

مولود رومی

از: پیرامور



ترجمہ: کلاؤڈ پرنسز

مولود رور

از: ہیراکمور

ترجمہ: ہوشنگ پیر نظر

چاپ دوم



چاپ اول ۱۳۴۰



موسسه چاپ و انتشارات ایران

آذرماه ۱۳۴۸ - چاپخانه‌ی سپهر

تهران

حق چاپ محفوظ است .

شماره‌ی ثبت کتابخانه‌ی ملی ۴۳۲ تاریخ ۴۸/۶/۲



طرحی از صورت تولوزلوترک به قلم خودش

خواهشمند است اشتباهات چاپی زیر را اصلاح فرمایید:

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۷	۳	توز	تولوز
۲۳	۲	توز	تولوز
۴۳	۱۴	پا پائیز	پائیز
۴۷	۱۷	دانا لها	دالانها
۵۷	آخر	وار	وارد
۶۶	۱۷	درست	درس
۷۲	اول	بسربرد	بسربرد
۱۵۶	۲	آبی	آلبی
۲۱۹	۲۶	شرع	شروع
۲۲۱	۷	شحالم	خوشحالم
۲۴۷	۷	زا	از
۲۶۵	۱۱	پنجاه	پنج
۲۸۸	۱۴	به هم	به هم
۲۹۹	۶	دکوراسیونیش	دکوراسیونش
۳۲۶	اول	تعیین کنم	تعیین کنیم
۳۲۹	۱۳	وازه	واژه
۳۳۶	۱۰	نی بینند	نمی بینند
۳۳۸	۱۹	فقط او	فقط برای او
۳۶۱	۱۱	خدا حافظی کرد و رفت	خدا حافظی کردند و رفتند
۳۶۷	۶	من شد	می شد
۴۲۱	۲	برود	برد
۴۵۴	۶	بیمارستان	تیمارستان
۴۶۱	۸	بلند	بلند کند
۴۶۴	۶	چمباته	چنبا تمه
۴۶۴	۲۶	بود	بودند
۴۸۱	ما قبل آخر	مادام لوبه	مادرش

مقدمه

هانری دوتولوز لوترک **Henry de Toulouse Lautrec** نقاش فرانسوی که شرح زندگی دردناک او در این کتاب از لحاظ خواننده می‌گذرد در سال ۱۸۶۱ در شهر آلی از ایالات جنوب فرانسه متولد شد . پدر و مادرش از خانواده‌های قدیمی و اشرافی فرانسه بودند .

لوترک مدتی در آموزشگاه به تحصیل نقاشی پرداخت و به شیوه‌های مرسوم نقاشی آشنا شد . ولی از همان ابتدا به شیوه ادگاردگا **Edgar Degas** نقاش امپرسیونیست فرانسوی گروید که سی سال از او بزرگتر بود . گرچه از انتخاب موضوع و وسیله بیان از او تأثیر پذیرفت و هیچگاه این اثر زوال نیافت ولی در شیوه بیان و به کار بردن رنگ به راه دیگری رفت .

لوترك در نقاشی و لیتوگرافی و طراحی راهی در پیش گرفت که مبین قدرت او در ادراك حرکات و کیفیات روحی انسانی است. رنگ را بی پروا و زیاد به کار می برد و قدرت طراحی او از همان ابتدای کودکی هنگامی که هفت هشت سال بیشتر نداشت آشکار شد.

لوترك در محله مونتارتر پاریس می زیست و موضوع نقاشی های او شرابخانه ها و کاباره ها و تئاترها و فاحشه خانه ها و ساکنان و مشتریان آنها بود. برگزیدن موضوعاتی از این گونه تازگی نداشت ولی دید و چگونگی تلقی او تازه بود. تابلو تالار رقص او به نام «در مولن روژ» به تابلو رنوار که موضوع مشابهی دارد شبیه نیست. چنین جائی به نظر رنوار مجلل و پر سرور جلوه کرده است ولی لوترك آنرا جائی غم انگیز برای فرار مردم از دردها و محرومیت های خود می بیند.

لوترك در تصویر زندگی رنجبار و نشان دادن دردهای نهان مردمانی که به پرتگاه فساد افتاده اند شهرت بسزا یافته است. وی در کارهای خود به جنبه های مضحك و غم انگیز زندگی انسانی بیشتر توجه می کرد و به بازی بارنگ و سایه روشنها کمتر عنایت داشت.

مترجم



فصل اول

پرده بالا می‌رود

۱ « مامان خواهش می‌کنم تکان نخور ، می‌خواهم شکلت را بکشم . »

« باز هم یکی دیگر ! آخر هانری تو دیروز تصویرم را کشیدی . »

آدل یعنی کنتس دوتوزلوترک – Adèle, Contesse de Toulouse

Lautrec گلدوزی خود را روی دامن پف دارش گذارد و به پسر بچه‌ای که پیش پایش روی چمن خم شده بود لبخند زد. « من که از دیروز تا به امروز عوض نشده‌ام

و همان بینی و دهان و چانه را دارم ... »

به زلف چین دار سیاه و چشمان ملتمس قهوه‌ای رنگ هانری که برای صورت کوچک بیضی شکلش بزرگ می‌نمود و به لباس دریانوردی چروک خورده‌ایکه پوشیده بود و مداد به دست با اشتیاق روی دفترچه طراحی خود خم شده بود نگاه کرد. ریری، ریری جان او، تنها مایه امیدواری و تلافی همه حرمانها و افسوسها و تنهایی او.

« چرا تصویر دان را نمی‌کشی ؟ »

« دودفعه ساختم . » نگاهی به طرف سگی که زیر میز خوابیده بود و بینی‌اش را لای پنجه‌هایش گذارده بود انداخت . « به علاوه ، فعلا خوابیده و وقتی خوابست حالت ندارد . از آن گذشته دلم می‌خواهد ترا بکشم . تو قشنگ تری . »

کنس باصورت جدی و باوقاری تعارف بچگانه او را پذیرفت .
« بسیار خوب . ولی فقط پنج دقیقه . » باحرکت موقرانه‌ای کلاه تابستانی لبه بلند خود را برداشت و موهای بور صاف خود را که از وسط باز کرده و چون بالهای تا شده پرنده‌ای روی گوشه‌هایش را پوشانده بود نمایان ساخت .
« حالا تقریباً موقع کالسکه سواری ماست و زوزف الان می‌رسد . امروز کجا برویم ؟ »

هانری جواب نداد . مدادش روی صفحه نقاشی به سرعت می‌دوید .
در آن سکوت نیم روز درخشان سال ۱۸۷۲ و در مصاحبت آرام اشیاء کهنه و آشنای خود و در آن خانه دور افتاده ، در تنهایی شاد بودند . /چمن سبز در اطراف آنها گسترش یافته بود و آفتاب در آسمان ولگردی می‌کرد .
پرنده‌گان بر لبه آشیانه های خود باهم نجوا می‌کردند و یا دنبال کاری به این طرف و آن طرف می‌پریدند . از میان برگهای زرد چنارها نیمرخ قصر قرون وسطائی برج و بارو داری باکنگره‌ها و پنجره‌های تنگ طاق رومی‌اش پدیدار بود .

يك لحظه قبل «تماس پیر» ، موقر وچاق ، در لباس نوکری آبی رنگ خود ، سینی چای را باحالت مغرورانه سر مستخدمی که سالها درخانه اشرافی و قدیمی خدمت کرده باشد برداشته و رفته بود و دومينيك يعنى جوانك پنجاه و هشت ساله‌ای که فقط دوازده سال بیشتر در آنجا خدمت نکرده بود به دنبالش

رفته بود. چند دقیقه پیش عمه جان آرماندین که عمه هیچکس نبود فقط خویش دوری بود که هفت سال قبل برای يك هفته به قصر به مهمانی آمده و هنوز مانده بود روزنامه خود را تا کرد و یکی از خمیازه‌های اشرافانه خود را ول کرد و باعذر اینکه برود «چند نامه بنویسد» یعنی قبل از شام چرتی بزند از جا بلند شد.

عصر، ژوزف، درشکه‌ران گوستالوی خانم کنتس، می‌آمد و اعلام می‌کرد که درشکه حاضر است. غروب مستخدم مخصوص در اتاق ناهار خوری تاریک و سرد و عظیمی که پرده‌های مخملی غم انگیز و تابلوهای نقاشی کهنه‌ای داشت که اجدادشان را باقیافه‌های جدی در لباس جنگ نشان می‌داد، شام رسمی ولی ساده‌ای می‌چید. پس از دسر، کنت جوان، خواب آلود، برمی‌خواست و از پله‌کان وسیع بالا و به اتاق خواب خود می‌رفت و مادرش بلافاصله به او می‌پیوست. کنار تختش می‌نشست و با او در باره مسیح و اینکه چه پسر خوبی بوده و در باره ژاندارک و اولین جنگ صلیبی گفتگو می‌کرد و از داستان جد جد جدش، ریموند چهارم، کنت دوتولوز که شوالیه‌های مسیحی را در اورشلیم فرماندهی کرده و مقبره مقدس را از جنگ ترکان پلید رها ساخته بود سخن می‌گفت. پس از بوسه و آخرین نوازش و «شب به خیر» خواب آلود و بالا کشیدن پتو و دولا کردن شمد زیر پا و به دنبال آخرین نگاه به اتاق پهلویی می‌رفت.

چراغها یکی یکی در پنجره‌ها خاموش می‌شدند و یکبار دیگر شب شل سیاه خود را روی قصر کنت دوتولوز همانطور که قرنهای کشیده بود می‌گستراند.

کنتس دوباره پرسید: «امروز کجا برویم؟ به کارخانه سفالسازی قدیمی یا به کارخانه سنت آن؟»

تکان دادن سر او که حاکی از مشغله فکریش بود نشان می‌داد که فرقی برای او نمی‌کند.

درد آشکار و ناگهانی ای حزن آرام چهره مادر را بهم زد. بیچاره ریری نمی‌دانست که این آخرین کالسکه سواری آنهاست. هنوز نیاموخته بود که زندگی وداع مکرری است و فردا ممکن است مانند امروز نباشد. دیگر در

جایگاه راننده قوز نخواهد کرد و به مادرش که افسار را می‌گیرد نخواهد چسبید و در راه پرچانگی نخواهد کرد و سر به سر ژوزف که بیحرکت در جایگاه عقبی دست به سینه می‌نشست نخواهد گذاشت و هنگام تماشای مناظر بادیدگان حریصش هزاران سؤال نخواهد کرد. اولین ستم زندگی. اولین رشته مستحکم دوستی آنها در حال شکستن بود. به موقع، سایر رشته‌ها نیز گسیخته می‌شد تا اینکه روزی به یکباره از هم پاشد یعنی مانند دیگر پسران او را ترك گوید. لبانش بر اثر آهی لرزید.

« تکان نخور. لبانت را دارم می‌کشم و این از همه جا سخت‌تر است. » باز چشمان مادر هیکل کوچک خم شده، ابروان‌گره کرده و لب زیرین او را که به علامت دقت ناهشیارانه‌ای به داخل دهانش کشیده شده بود واریسی کرد. این شهوت عجیب نقاشی کردن را از چه کسی به ارث برده بود؟ حتی برای او که نهانی‌ترین افکار او را می‌شناخت، این لجاجت و پشتکار و میل و عطش محبوب واقع شدن و کار خوب کردن و حرارت و شوق قلب کوچکش که ناگهان او را برمی‌انگیخت که کار یا بازی خود را رها کند و خود را در آغوش مادر بیندازد، شگفت‌آور بود. خود او که در نقاشی استعدادی نداشت. پس شوق هانری برای نقاشی از کجا سرچشمه می‌گرفت اگرچه، شاید این بار هم مانند بار پیش که مصمم شده بود ناخدای کشتی شود میل کودکانه‌ای بود که پس از چندی زایل می‌شد.

« یادت هست يك روز می‌خواستی برای جناب اسقف‌گاو نر بکشی؟ »

« این پیرمرد چاق که برای شام خوردن منزل ما می‌آید؟ »

« هانری، صحیح نیست بگوئی برای شام خوردن می‌آید، ایشان به مهمانی می‌آیند، به اضافه تو نباید به عالی‌جناب آن پیرمرد چاق بگوئی، فهمیدی؟ » و در اینجا صدایش آن لحن جدی را که او خوب می‌شناخت گرفت. هانری چشمان‌گرد و مبهوت خود را به سوی مادرش سرگرداند.

« مگر چاق نیست؟ مثل تماس می‌ماند. »

« چرا، اما او مرد خداست و شخص مهمی است. برای اینست که انگشتر دست او را می‌بوسیم و می‌گوئیم بله عالی‌جناب — نخیر عالی‌جناب. »

« آخر. »

برای جلوگیری از ادامه آن بحث در سخنش دويد : « در غسل تعمید برادرت ریشارد بود ... »

« برادر؟ من نمی دانستم که برادر هم داشتم . کجاست این برادر ؟ »

« به بهشت برگشت . فقط چند ماه زنده بود . »

« اوه ... » غمش اصالت داشت ولی زودگذر بود . « پس چرا غسل تعمیدش دادند ؟ »

« چونکه همه را باید غسل تعمید بدهند که به بهشت بروند . »

« منم همینطور ؟ »

« البته . »

این جمله کنجکاوی او را ارضا کرد و دوباره به نقاشی خود مشغول شد .

« پس وقتی بمیرم به بهشت می روم ؟ » لحن صدایش بیش از آنکه مبین خوشحالی اش باشد حاکی از اطمینانش بود .

« شاید . . . البته اگر پسر خوبی باشی و خدا را از ته قلب دوست بداری . »

« نمی توانم . نمی توانم او را از ته قلب دوست بدارم چونکه ترا بیشتر دوست دارم . » لحن صدایش قاطعیت داشت .

« هانری ، این حرفها را نزن . »

« آخر ترا بیشتر دوست دارم . » چشمانش را با مبارزه جوئی کودکانه ای که مقاومت را از هر مادری می گیرد به او دوخت .

مادر در حالی که دستهایش را روی زانوهایش گذاشته بود به تماشای او پرداخت . در این مورد هرگز تسلیم نمی شود . شاید نباید از بیجه انتظار داشت که خدائی را که هرگز در آغوشش نمی گیرد و به رختخواب نمی برد دوست بدارد .

« بسیار خوب هانری . منم ترا دوست دارم . » احساس می کرد که هانری منتظر است این اطمینان را به او بدهد « بنابراین دیگر حرف مرا قطع نکن تا داستان گاو نر کشیدن را تمام کنم . این داستان مال چهار سال پیش است . یعنی وقتی تو کوچولو و سه ساله بودی ... »

با صدای آرام و پر ملاطفتی داستان غسل تعمید برادرش را که یادش نمی آمد شرح داد . بعد از مراسم ، اسقف ، مهمانها را به دفتر کلیسا برد تا دفتر ثبت

را امضا کنند . در آنوقت بود که هانری اصرار کرده بود که او هم دفتر را امضا کند . اسقف گفته بود : «پسرم تو که نوشتن نمی‌دانی . چطور می‌خواهی امضا کنی ؟»

هانری باغ‌رور جواب داده بود « پس يك گاو نر می‌کشم . »
به‌نظر نیامد که هانری از آن داستان چندان خوشش آمده باشد . با آخرین حرکت مداد آخرین خطوط را رسم کرد .

« دیدی پنج دقیقه هم نشد . »

کوشش کرد که از نقاشی او تعریف و تمجید فراوانی کند . «خوب خیلی خوب . تو هنرمند واقعی هستی . » * و دفتر نقاشی او را روی نیمکت گذاشت .

« ریری بیا پهلوی من بنشین . »

هانری ناگهان به‌حال آماده‌باش درآمد . هیچکس به‌جز مامان او را ریری نمی‌نامید و آنهم به‌ندرت . این کلمه اسم شب آنها بود . ممکن بود که حاکی از نهایت التفات و یا خبر مهم و نامطبوعی باشد .

وقتی هانری کنار مادرش نشست مادر به او گفت « هانری تو الان هفت ساله‌ای — یعنی پسر بزرگی شده‌ای و می‌خواهی ناخدای کشتی بزرگی شوی . دور دنیا بگردی و از شیرو بیرو بومی‌ها تابلو بسازی . اینطور نیست ؟ »

هانری باناراحتی سر تکان داد و مادرش او را بیشتر به‌خود چسباند انگار که می‌خواست ضربه را ضعیف سازد .

« پس وقت آن رسیده که به‌مدرسه بروی . »

« مدرسه ! اما من نمی‌خواهم مدرسه بروم . » صدایش کمی آمیخته با اضطراب بود .

« می‌دانم عزیزم . ولی باید بروی . تمام پسر بچه‌ها مدرسه می‌روند »
دستش را لای زلفهای مجعد او گذاشت « در پاریس مدرسه بزرگی هست به نام فونتان . همه پسر بچه‌های خوب به آنجا می‌روند . باهم بازی می‌کنند و خوشند .

* پورتره‌های شگفت انگیز دوران کودکی لو تروک امروز در موزه آلبی

خیلی خوشند .

« اما من نمی‌خواهم مدرسه بروم . »

اشك در چشمانش پر شد . كاملا معنای سخن مادرش را نمی‌فهمید ولی حس می‌کرد كه دنیای موجود او در حال فرو ریختن است : تمام آن كالسكه سواری‌ها و درس خواندن بامامان و عمه جان و كره سواری ، ژوزف و تامبور و سرزدن به اصطبل و تابلوهای مهترها و قایم باشك بازی كردن با آنت در دالانهای قصر و غیره ...

مادرش با انگشت به لبش اشاره كرد : « این حرف رانزن ، پسر خوب هیچوقت نمی‌گوید من نمی‌خواهم و گریه هم نمی‌كند . تولوزلو ترك هرگز گریه نمی‌كند . »

اشكهایش را پاك كرد و بینی‌اش را گرفت و در آن حال برایش می‌گفت كه تولوزلو ترك هیچوقت گریه یا نق‌نق نمی‌كند و همیشه مانند جد جد جد جد جدشان ریموندكه فرمانده صلیبیون بوده خندان و شجاع است .

« به اضافه ژوزف و آنت هم باما می‌آیند . »

« راستی؟ »

این بد نشد .

آنت پرستار قدیمی مامان بود . خیلی ریزه نقش بود و چشمهای آبی روشن و در صورتش چروك فراوان داشت . دندان هیچ نداشت و همیشه لب زیرینش را می‌مكید و به نظر می‌آمد كه دهان اصلا ندارد . از بامداد تا شام در دالانهای قصر اینطرف و آنطرف می‌رفت و دو طرف دامن پیش بندش مثل دو بال پرنده بهم می‌خورد . وقتی در اتاقش پشم می‌رشت اجازه می‌داد هانری روی چهار پایه‌اش بنشیند . و خودش با صدای زیر ، ترجیع بندهای محلی می‌خواند . آمدن ژوزف هم اطمینان بخش بود . او را هم مانند تماس‌پیر و درختان چنار و تابلوهای قصر همیشه دیده بود . گرچه به ندرت لبخند می‌زد ولی دوستی قابل اطمینان و با آن كلاه و لباس مخصوص موضوع خوبی برای نقاشی بود .

مادرش اضافه كرد : « و تازه این همش نیست . درپاریس گس را خواهی

دید . » و لحظه‌ای آخرین خبر هیجان انگیز را در سینه نگهداشت « و پاپا را

خواهی دید . »

« پاپا ! »

این خبر وضع را بکلی تغییر داد . پاپا عالی بود . هر وقت به قصر می-آمد درسها فراموش و برنامه‌ها تعطیل می‌شد. زندگی حرارت ماجرا آمیز دیگری به‌خود می‌گرفت . خود قصر با صدای چکمه و فرمان‌های اوازه‌خواب بیدار می-شد . با پاپاگردهای سواره می‌رفت و او شلاق‌زنان داستان‌های هیجان انگیزی در باره اسبها و شکارها و جنگ می‌گفت .

وجدی در چشمانش هویدا شد : « با پاپا در قصر خودش می‌مانیم ؟ »
« در پاریس مردم در قصر زندگی نمی‌کنند . یا در هتل می‌مانند و یا در آپارتمان‌هایی زندگی می‌کنند که از توی بالکونهای آنها خیابانها و رفت و آمد مردم رامی‌شود تماشا کرد . »

ولی او تعارض‌کنان پرسید : « اما ما با او زندگی خواهیم کرد . »
« بله ، لااقل مدت کوتاهی . پاپا ترا سواره به بوادوبولونی یعنی جنگل بزرگی که دریاچه‌ای دارد که زمستانها رویش سرسره بازی می‌کنند خواهد برد . زمستانها در پاریس برف می‌آید . و ترا سیركهم خواهد برد . شیروفیل و دلقك-های واقعی خواهی دید . اگر بدانی در پاریس چه چیزهای دیدنی هست ؟ »
هانری بادهان بازو چشمهای گشاده گوش می‌داد و یادش رفته بود که اشک‌هایی که هنوز در بن مژه‌هایش می‌لرزید پاک کند .

در طی روزهای بعد اوضاع در قصر ناجور بود. مردم مثل جوجه‌های ترسان به‌هر طرف می‌دویدند . مادر به‌جای بازی با او با تماس‌پیر و آگوست باغبان و سیمون‌سرهمتر مذاکره‌های طولانی می‌کرد . دالانها پراز چمدان‌های باز بود . درس سواری دیگر در کار نبود ...

سپس يك هفته بعد هیجان حرکت به پیش آمد . آخرین وداعها و بوسه‌ها و سوت قطار و بخار لوکوموتیو همه شبیه به حرکت به‌سوی جبهه بود . بعد از آن هم تازگی کوپه قطار و صندلی مخملی و جاباری و پنجره‌ایکه بالاو پائین می‌رفت نظر او را جلب کرد .

سه‌سوت ممتد و صدای چکاچك فولاد چرخ و خط آهن به گوش رسید و به دنبال آن

قطار به راه افتاد و گوئی جمعیت و ایستگاه به عقب می روند . دیری نپائید که ناحیه آلبی بادرختان و رودخانه و خانه های روستائی سقف قرمز که او هرگز ندیده بود پشت سر گذاشته شد .

« مامان نگاه کن ! مامان ! »

سفر در ابتدا هیجان انگیز و سپس یکنواخت و بعد ملال آور شد .
به خواب رفت .

بعد از آن در محله های شهر پاریس بود و صورتش را به شیشه پنجره چسبانده بود .

« مامان نگاه کن . باران می آید . »

خانه های چهار گوش بلند و زشت با سقف های سیمانی دوده گرفته و رخت های شسته که از پنجره ها تاب می خورد . دود کش های سیاه کارخانه ها ... حیاط های بی قواره بین ساختمانها با معجزه های شکسته و علف های هرزه . کپه های آهن قراضه زنگ زده ... مردان و زنانی که خود را در لای پالتو پیچانده بودند و سرشان را به طرف زمین خم کرده به سرعت می گذشتند ... به جای آسمان آبی آلبی روپوش ابری کثیف ... این پاریس عجب جای زشتی است ...

بالاخره لو کوموتیو با آهی حاکی از فراغت به حال ایستد آمد . مردان تنومندی با لباس های آبی رنگ توی کوپه ها ریختند . چمدانها را انگار که صاحبند بیرون بردند . مامان دستکشش را پوشید و کلاهش را مرتب کرد .

روی سکوی ایستگاه يك دریا چهره های در حال انتظار موج میزد . پدرش در حالی که لبخندی بر لب داشت در میان استقبال کنندگان ایستاده بود . از همه بلندتر می نمود و ریش بزی کوتاهی بر چانه داشت و عصای سر طلائی ای زیر بازو و يك گل میخك به یخه لباسش زده بود .

وقتی که كنت آلفونس دو تولوز لو ترك در كلبه شكار خود مشغول پذیرائی نبود یا به قصر ییلاقی برای دید و بازدید نرفته بود و یا در انگلستان با يك گله سگ شکاری دنبال شكار اسب نمی راند و یا در میدانهای اسب دوانی دیده نمی شد و یا بادو کها و كنت های هم مشرب شكار آهو و باقر قره نمی کرد و یا در كافه دولاپه یا پره کاتلان شراب نمی نوشید و در پشت سن او پرا گونه های يك بالرینای مشاطه

شده را نمی‌نواخت و یا برای بوسیدن سر انگشتان خانمی خم نمی‌شد ، در آپارتمان خود واقع در هتل پری که اذیت‌های بسیار اشرافی نزدیک پلاس دولامادلن بود مشغول استراحت از زندگی فارغ از کار و زحمت و بیکاری ممتد خود بود . در این خانه میان نشان‌های سواری ، تفنگها ، مستخدمان و بازهای محبوبش که آنها را برای استفاده خاص خودش در اتاق‌های تاریک نگهداری می‌کرد زندگی آدم مجردی رامی‌گذراند .

پس از ورود زن و پسرش از موقوف شدن برنامه زندگی عادی‌ش سخت رنج می‌برد ولی شجاعانه زیر فشار آن ایستادگی می‌کرد . پسرش را به سیرک و تماشای جنگل برده بود . با هم بلوارهای بزرگ و باغهای ملی و باغ وحش را پیاده گردش کرده و از تماشای میمون‌ها و بیرها و شیرهای خمار آلود لذت برده بودند .

امشب جناب‌کنت به وظایف پدری خود رسیدگی می‌کرد . در لباس ارغوانی خود کنار آتش نشسته و پاهای دراز خود را باز کرده بود و برای پسرش اهمیت تولوز لو ترک بودن را شرح می‌داد .

« بله پسر ، عمو بزرگت بود و شاه و در جنگل فونتین بلو اسب می‌رانند و یاد روزهای مسرت باری را که درورسای گذرانده بودند می‌کردند . آنوقت آنها جوان بودند و ماری‌آنتوانت فقط پانزده سال داشت . آمده بود با آنها بازی کند . البته این قضیه مال قبل از آن انقلاب لعنتی بود ... »

لی به گیللاس مشروب زد و دستی به سیلش کشید و گفت « ناگهان اسب شیهه کشید و عمو بزرگت را زمین زد . »

« اوخ ! »

هانری که راست بر لبه صندلی نشسته بود و به دقت گوش می‌داد فریاد خفیفی از روی دلسوزی کشید « آنوقت مرد ؟ »

« نه ، نمرد . »

« زخمی شد ؟ »

« نه ، زخمی نشد . هر اسب سوار قابلی چندین بار زمین خورده . افتادن

عار ندارد . من خودم افتاده ام . پسر اسب سواری افتادن هم دارد . اما می دانی وقتی عمو بزرگت از زمین بلند شد چه کرد ؟ »

«سوار اسبش شد.»

کنت سرش را تکان داد . « نه، دگمه شلوارش را باز کرد و همانجا مئانه اش را خالی کرد.»

هانری نفس زنان پرسید : « یعنی جلو پادشاه پی پی کرد ؟ »

« به سبیل سن ژوزف قسم اگر دروغ بگویم . می دانی چرا ؟ چونکه عمو بزرگت مرد تربیت شده آقائی بود و می دانست کجا چه کار باید کرد . رسم و رسوم دربار را می دانست . يك رسم قدیمی است که الزام می کند هر وقت کسی جلو پادشاه از اسب بیفتد باید فوراً همانجا مئانه اش را خالی کند . فوراً . فهمیدی هانری ؟ حالا اگر اعلیحضرت دوباره به تخت و تاج برگشتند و تو در حضور ایشان از اسب افتادی ، دست و پایت را مثل يك بورژوازی احمق گم نخواهی کرد و می دانی چه باید بکنی . »

از پشت دود سیگار برگ بعد از غذايش با تبسمی که دندانهای سفیدش را بیرون انداخت به هانری نگاه کرد که بانگاه مجذوب شده ای او را می نگریست و با خود اندیشید : پسر خوبی است . کم رو و خام است و مزخرفات مذهبی هم کله اش را پر کرده . اما از مادری که هر روز یکشنبه به کلیسا می رود و در اتاقش جانماز و از این چیزها دارد بیشتر از این نمی شود انتظار داشت . بگذار چند سالی بگذرد ، قدری بزرگتر شود ، آنوقت باید تربیت او را به دست گرفت و مرد حسایی بارش آورد ... »

« بله پسر . فرق میان يك اشرافی و بورژوا همین است . اشرافی همیشه می داند چه بکند . اما بورژوا ... »

هانری به پدرش خیره شد .

چقدر عالیه است . از این پدر خوشگل تر کسی هست ؟ حتی وقتی در کوچه می گذشت و عصایش را می گرداند مردم برمی گشتند و او را تماشا می کردند . هرچه در اطراف او می دید عالی بود : زندگی کردن با او در هتل ، یاد دادن اینکه وقت اسب سواری کنار شاه چه باید کرد ، مثل بزرگها بعد از شام نشستن و مجبور نشدن بخوابیدن ، حتی اگر لازم باشد با خواب جنگیدن .

و اتاقش را هیچ‌جای دیگر در دنیا اتاقی به این خوبی پیدا نمی‌شد. شاخ گوزن و پای قوچی که به دیوار کوفته بودند، فنجانهای نقره‌ای که روی پیش بخاری چیده بودند و تفرنگهائی که با کمال نظم و قشنگی در اشکافهای شیشه‌ای گذارده بودند و عکس‌های انواع و اقسام اسب‌ها که تمام در و دیوار را پر کرده بود. اتاق بوی چرم و توتون و ماجرا می‌داد. وقتی بزرگ شود او هم چنین اتاقی خواهد داشت. او هم عصای سرطلا در دست خواهد گرفت و سیگار برگ خواهد کشید و از آنچه «پاپا» می‌نوشید خواهد نوشید.

«باری وقتی عمو بزرگت وظیفه‌اش را جلو پادشاه انجام داد و سوار اسبش شد دوباره به تعریف خاطرات زمان جوانی خود مشغول شدند. البته پادشاه دیگر شاه نبود. به او کنت دارتوا می‌گفتند. می‌دانی چرا اسمش کنت دارتوا بود؟»

لحظه‌ای مکث کرد. درخشش لبخندی زیر ریش کوتاه سیاهش پیدا شد. «البته نمی‌دانی، من خودم برایت خواهم گفت. اما خوب گوش کن.» روی صندلی جابجا شد، لیبی دیگر از کنیاك تر کرد.

«در روزهای قدیم فرانسه به ایالات مختلفی تقسیم شده بود. یکی ایالت آرتوا بود و یکی شامپانی و یکی بورگون و غیره و غیره. سرکرده مردم هر ایالت کنت بود یا دوک. این بود که به يك ایالت می‌گفتند کنت نشین و به دیگری می‌گفتند دوک نشین. ماملا کنت تولوز و دوک آکی تن بودیم. اینها خیلی مهم است ها!»

کمی باز مکث کرد که این تعریفها در کله هانری کاملاً نفوذ کند. «هیچ، هیچ یادت نرود. ما کنت تولوز و دوک آکی تن بودیم.» نقش معلمی برای کنت تازگی داشت و داشت از آن لذت می‌برد. «هانری خوابت گرفته؟»

«نه، پاپا.»

«بسیار خوب. نه تنها کنت تولوز و دوک آکی تن بودیم، کنت کورس و لوترک و آلبی هم بودیم. مارکی ناربون و گوتیا و ویسکونت لوترک هم

بودیم . - « نگاه نافذ خود را به هانری دوخت و لحن صدایش محکم تر و موقرانه تر شد .

« اما پسر - از همه مهمتر - تو نبایست هرگز فراموش کنی که ماهیسه کنت تولوز خواهیم بود . » ملایمت شگرفی در چشمانش پیدا شد .
 « امروز من رئیس خانواده مان هستم . یکروز نوبت تو خواهد شد . بعد نوبت پسر تو و بعد پسر او و بعد پسر او . تا فرانسه هست ما هم خواهیم بود . »
 متوجه شد که چشمان هانری تار و بی حالت شده .

« بسیار خوب امشب بس است . خیلی خوابت گرفته . برو بخواب پسر . اما آنچه گفتم فراموش نکن . » پسرک بلند شد . وقتی پدرش را می بوسید کنت بازویش را گرفت .

« داری تنومند می شوی . ژوزف به من می گفت اسب سوارماری شده ای . بارک الله پسر . به سبیل سن ژوزف قسم که اگر کاری باشد که ما تولوزها خوب می دانیم اسب سواری است . سال بعد تابستان بیا به لوری با ما برویم شکار . آدم هیچوقت برای اینکارها بچه نیست . و هیچ چی مثل شکار آهو سوار را به اسب مسلط نمی کند . »

در مدت هفته بعد ، هانری اطلاعات بیشتری درباره اصل و نسب تولوزها و تفاوتی که اشراف با هم دارند پیدا کرد .

« بین پسر ، کنت داریم تا کنت . همانطور که شراب داریم تا شراب و اسب داریم تا اسب و چنانکه چند سال بعد خواهی فهمید زن داریم تا زن . مثلاً کنت هائی داریم که قصر محقرشان يكصد یا دویست سال بیشتر عمر ندارد . حتی موجودات مضحکی هم بودند به اسم کنت های ناپلئونی و از آن خنده آورتر کنت های پایی . این کنت ها کسی را نمی توانند خر کنند مگر زنهای پولدار شیکاگوئی را . »

هانری پرسید : « شیکاگو چیست ؟ »

« شهر است در آمریکا که در آنجا خوک کشی می کنند و دخترانشان را به اشراف قلابی شوهر می دهند . افسوس که دخترهای امریکائی کلاً خیلی خوشگل و بانمکند . »

« آخر سر کنت‌های واقعی مثل تولوز لوترک است که از اخلاف امیران و سالاران بزرگند که استقلال و حاکمیت داشتند ، آقای واقعی بودند و بر ایالت خود حکم می‌راندند و سیاست می‌کردند و قانون می‌گذارند و دربار داشتند و سفیر می‌فرستادند و اعلام جنگ می‌دادند .

حتی به پاپ اعلام جنگ دادند و برای اینکه به او ثابت کنند شوخی نمی‌کنند سفیر او را به دار زدند . در آنوقت ما ثروتمندترین و مهمترین اعیان فرانسه بودیم .»

« ازجناب اسقف هم مهمتر ؟»

« اسقف !»

« غرض خنده آلفونس تمام فضای اتاق را پر کرد .

يك تولوز لوترک برابر است با يك دوجین اسقف و دوسه تا کاردینال رویهم . کی به تو گفت اسقف آدم مهمی است ؟»

هانری فوراً پاسخ داد : «هیچکس»

وقتی کنت آلفونس درباره اصل و نسب خود با پرسش حرف نمی‌زد ، تفنگهایش را به او نشان می‌داد و می‌گذاشت آنها را دوش فنگ کند که دستش به این کار عادت کند و یاد درباره نگهداری بازو شاهین که ورزش مخصوص او بود و شهوت سوزانی نسبت به این کار داشت با او سخن می‌گفت .

بعد ناگهان از دنیای دانستنی‌های قرون وسطا و شاهین بازی و شکار خارج می‌شد و تبدیل به خیابان گرد سترگی می‌گشت . وقتی با آن جلال و جبروت از دالانهای هتل عبور می‌کرد خدمتکارها با تحسین به او تعظیم می‌کردند و صبح به‌خیر جناب کنت می‌گفتند و او زیبا یان و جوانها را نوازش می‌کرد و جواب پیرترها و زشت‌ها را باتکان دادن مختصر سر می‌داد .

طولی نکشید که فشار حضور زن و فرزند در روحیه جناب کنت مؤثر افتاد . از خدمتکارها ایراد می‌گرفت و سر غذا خاموش می‌نشست و دیگر درباره شاهین و یا خانواده تولوز صحبتی نمی‌کرد .

کنتس روزی به پسرش گفت « پدرت گرفتار مسائل مهمی است که ما نباید مزاحم او بشویم .»

همان روز بعد از ظهر با درشکه به آپارتمانی در بولوآر مالزرب

رفتند .

کف هشت خان خانه جدید مفروش به سنگ مرمر بودو فرش قرمز رنگی تا بالای پله ها گسترش داشت و در هر طرف پله کان نخلی درگلدان گذارده بودند . آقای خوش لباس طاسی آنها را به طبقه دوم برد و دری را گشود و خودش به کناری ایستاد تا آنها عبور کنند . هانری دالانی دید که به عرض آپارتمان گسترش یافته بود ، البته هیچ به دالانهای قصر خودشان شباهتی نداشت . چلچراغ بلورینی از سقف اتاق نشیمن هنوز آویزان بود .

« مگر مردمی که قبلا در اینجا زندگی می کردند یادشان رفته چلچراغ را ببرند ؟ »

پس از اینکه به چندین اتاق سرزدند مادرش گفت : « هانری - منزل ما اینجا خواهد بود . فکر می کنی خوشت بیاید ؟ »
جواب داد که خیلی خوشش خواهد آمد .

چند روز بعد اثاث خانه را آوردند . همه را از قصر خودشان آورده بودند . هانری از دیدار مجدد اشیاء آشنا خیلی خوشحال شد . گاهی به نظرش می رسید که هرگز از قصر خارج نشده است .

اولین روز هانری در مدرسه به اکتشاف و در عین حال ترس و لرز گذشت .

پدر روحانی ، مانتوی ، با خواندن دعا درس را شروع کرد و سپس نطق مختصری ایراد کرد و به همه خوش آمد و تبریک گفت که به فونتان آمده و افتخار آنرا یافته اند که دروس مسیحیت بخوانند و در قلمرو دانش قدم بردارند .

بعد بدون مقدمه از سکو پائین آمد و املاء را شروع کرد . « آسمان آبی است ... برف سفید است ... خون قرمز است . پرچم ما آبی و سفید و سرخ است . »

یکبار ایستاد و از روی شانه هانری به نوشته او نگاه کرد : « بسیار خوبست ، بسیار خوب پسر . »

همانطور لبخند زنان به قدم زدن میان میزها پرداخت . دامن چاک‌دار لباسش در اطراف قوزکهایش می‌لغزید و دستانش را از پشت سربه هم قفل کرده بود .

« دریا آبی و درخت سبز است . »

در زنگ تفریح هانری تنها ماند . همانطور که مامان گفته بود مدرسه پر از پسر بچه بود که به هر طرف می‌دویدند و سر و صدا می‌کردند و خوش بودند . آنها انگار همدیگر را می‌شناختند ولی توجهی نداشتند که او را هم وارد بازی کنند .

با اشتیاق به بازی جفتك چهارکش بچه‌ها نگاه می‌کرد که پسر ك موبور ك ومك داری به او نزدیک شد . چند قدم دورتر از هانری ایستاد و پرسید :

« تو تازه آمده‌ای ؟ »

« بله »

« منم همینطور »

يك لحظه با آن بی‌نزاکتی و گستاخی خردکننده مخصوص بچه‌ها به هم نگاه کردند .

« تو وقتی بزرگ شدی می‌خواهی چکاره بشی ؟ »

« ناخدای کشتی . »

« من - من می‌خواهم دزد دریائی بشم . »

پسر موبور يك قدم جلو گذاشت .

« تو هم می‌خواهی مثل من دزد دریائی بشی ؟ »

« نمی‌دانم . دزد دریائی چکاره است ؟ »

« چاقولای دندانهایشان می‌گذارند و کشتی‌ها را غارت می‌کنند و هر که در آنها باشد می‌کشند . » همانطور که جزئیات کتابها به نظرش می‌رسید توصیف را بسط می‌داد . « وبعد وقتی کارشان تمام شد به جزیره خودشان برمی‌گردند . آنچه دزدیده‌اند خاك می‌کنند و عرق می‌خورند و می‌رقصند . »

این فکر به نظر هانری بسیار جالب آمد .

« شاید باهم دريك کشتی باشیم . اسم تو چیست ؟ »

« موریس ژویان . اسم تو ؟ »

« هانری دوتوزلو ترك . »

چه اسم درازی ! »

« هر دو يك قدم به سوی هم برداشتند . »

پس از مکثی موریس پرسید : « چند سالته ؟ »

« می رم تو هشت سال . »

« من ، من هشت سال و نیم دارم . » مکث پیروزمندانهای کرد . « اهل

کجائی ؟ »

« آلبی . »

« آلبی کجاست ؟ »

« دور . خیلی دور . يك روز طول می کشد باترن به آنجا برسی . »

« آنجا برف هم میاد ؟ »

هانری ، خجل سرش را تکان داد . « اماگاهی روی کوهها برف هست . »

موریس گفت : « در شهرما زمستان همیشه برف می بارد . »

پیروزش کامل شد ولی معهذرا رفتارش دوستانه ماند و چشمان آیش در

صورت پر كك و مكش می خندید . « بازی می کنی ؟ »

« بله . »

« بینم کی تندتر می دود ؟ »

آن شب ، هانری نفس زنان وارد اتاق مادرش شد و خبر داد که دوست

تازه ای پیدا کرده و خیال دارد دزد دریائی شود :

« کشتی ها رامی گیریم و همه را اسیر می کنیم . بعد می رقصیم و آکوردهئون

می زنیم و غنیمت هاماں را زیر خاك دفن می کنیم . »

از آن روز به بعد مدرسه تفریح بود . چند نفر دیگر از پسر بچه ها می خواستند

دزد دریائی بشوند و این خود پایه استواری برای دوستی و تفاهم بود . او را

هم به بازی گرفتند . آنقدر می دوید و فریادمی کرد که غرق عرق می شد . زنگهای

تفریح دیگر کافی نبود . کلاسها هم زیاد بد نبود . پدر روحانی مانتوی از او

راضی بود .

« مامان نگاه کن »

آن روز پدر روحانی مانتوی يك مدال صلیب افتخار جلو همه به‌سینه او زده بود .

مادرش نفس در سینه حبس کرد ، به‌مدال دست مالید و گفت که آن مدال زیباترین مدالی است که در عمرش دیده است . سپس او را در آغوش کشید و گفت « ریری جان تو مایه افتخار منی . »

کم‌کم قصر و کالسکه سواری و نقاشی‌ها و حتی کره سواریهایش فراموش شد . زندگی‌اش امری جدی و منظم شده بود که هر روز با در کوفتن ژوزف آغاز می‌شد :

« موسیو هانری ، ساعت هفت است . باید بلند شد . »

اول حمام باستانی لازم بود . بعد دویدن به ناهارخوری که در آنجا آنت با پیش دامنی سفید و لب خندان منتظر بود . آنوقت يك فنجان شیر کاکائو داغ و آخر سر نان شیرینی و بوسه‌ای از مادر . بره سرخ رنگ و پالتو مشکی را که از جارختی برمی‌داشت دوان دوان از پله‌کانی که فرشی قرمز داشت پائین می‌آمد و ژوزف از عقب او از جلو يك ربع به هشت روبه مدرسه راه می‌افتادند .

اکنون دیگر هانری و موريس جدا نشدنی بودند . سر کلاس کاغذ پرانی می‌کردند . و زنگ تفریح باهم بازی می‌کردند . شنبه‌ها باهم به پارک می‌رفتند و سیم بازی می‌کردند و بالای مجسمه‌های یونانی معبد کهنه‌ای ادای سرخ‌پوستها را درمی‌آوردند و در روزهای بارانی در دالان آپارتمان دزد بازی می‌کردند و ژوزف را اسیر می‌کردند و به کشتی خودشان می‌بردند و از اویگاری می‌کشیدند . مستخدمه را با خنجر می‌کشتند و آشپزخانه را غارت می‌کردند و اسلحه به دست وارد اتاق خواب آنت می‌شدند .

يكروز دیروقت بعد از ظهر بود که روی فرش و در جلو بخاری اتاق نشیمن دراز کشیده بودند و صورتشان هنوز از اثر چوب‌پنبه سوخته سیاه بود . موريس ناگهان گفت : « نه نظر تو چطور است ما دزد دریائی نشویم و در عوض شکارچی کانادائی بشویم ؟ »

هانری که از این تغییر ناگهانی نقشه‌شان یکه‌خورده بود پرسید : « شکارچی

کانادائی یعنی چه ؟ » از دزد دریائی شدن و کشتی های انگلیسی را چاپیدن خیلی خوشش می آمد . « کارشان چیه ؟ »

« در جنگل های انبوه می گردند ، خرس شکار می کنند و با سرخ پوستها می جنگند . ماهم می رویم و در يك کلبه چوبی لب دریاچه زندگی می کنیم . »
هانری کمی پیشنهاد را در فکرش زیر و رو کرد . انکار نباید کرد ، کار جذابی بود ، بخصوص نوید اینکه يك عمر باموريس باهم باشند . ولی برای اینکه استقلال خود را نشان دهد بر سیل اعتراض مطالبی گفت که موريس بیدرنگ رد کرد .

طولی نکشید که تسلیم شد .

« قبول دارم . برویم شکارچی شویم . فقط بشرطی که باهم باشیم و نگذاریم کس دیگری بیاید . ما نباید هیچوقت ازهم جدا شویم . »
« چطور مطمئن باشیم ؟ »
سکوت متفکرانه ممتدی شد .

آخر موريس اعلام کرد : « فقط يك راه هست . ما باید برادر هم خون باشیم . وقتی همخون شدیم تا دم مرگ بههم بسته خواهیم شد . »
این اصطلاح را جانی خوانده بود . « حاضری ؟ میل داری برادر همخون من بشوی ؟ »

هانری با اشتیاق سر تکان داد . « تو هم حاضری ؟ »
« منم همینطور . ولی یادت باشد تادم مرگ خواهد بود . نبایست از قولت برگردی . به اضافه فقط يك برادر همخون بیشتر نمی توانی بگیری یعنی هر کدام ازما به خطر افتاد دیگری باید به نجاتش برود . »
آن روز بعد از ظهر ، همانطور که باران بهاری از شیشه های پنجره ها پائین می ریخت مچ دست خود را خراش دادند و يك قطره خون باهم ردو بدل کردند و با تشریفات دست هم را فشردند .

موريس گفت : « حالا باید قسم بخوریم . در مرگ و زندگی . »
هانری با قلب تپان تکرار کرد : « در مرگ و در زندگی . بیا در آتش هم تف بیندازیم که مقدس تر شود . »

در آتش تف انداختند .

هانری با خوشحالی لبخندی زده گفت : «حالا ما در مرگ و زندگی بهم پیوند شدیم . انگار که برادریم . برادر واقعی .»
بدین ترتیب اولین زمستان پاریس به سر رسید . درختهای بلوط خیابانها شکوفه کردند . يك روز هانری به آپارتمان که آمد اوضاع درهم بود : صندوقها بسته و تابلوها روکشی و فرشها جمع شده بود .
تا به خود آید مدرسه تعطیل شده بود .

۲

تعطیلات تابستانی تقریباً تمام شده بود . به زودی وقت برگشتن به مدرسه فرا می‌رسید . البته بازگشت به قصر و ساختن تابلو از همه اهل خانه و قایم باشك بازی در دالانهای پرپیچ قصر و بازدید اصطبل و کره سواری روزانه و از همه بیشتر نوشتن نامه‌های درهم و برهم به موريس ، برادر هم خون ، راجع به نقشه‌هایی که برای رفتن به کانادا داشتند بسیار لذت بخش بود . رویهمرفته تابستان پر مشغله و خوشی بود .
اوایل سپتامبر با مامان و آنت به کلیران ، به خانه مامان رفته بودند . گرچه خانه مامان چندان بزرگ نبود و دویست سال بیشتر از عمرش نمی‌گذشت مع هذا قصر کلیران خوانده می‌شد .

پدر بزرگ مانند همیشه با لباس کتانی و کلاه حصیری خود و خنده‌ای که شباهت به نعل وارونه لای ریش وسبیل پرپشمش داشت انتظار آنها را می‌کشید همینکه کالسکه وارد خیابان باغ شد پدر بزرگ از پله‌ها به زیر دوید . دستمالش را تکان می‌داد و زنجیر طلائی روی شکمش می‌رقصید . هیجان و اغتشاش معمولی ورود ، دویدن مهتر و نگه داشتن افسار اسبان که عرق کرده بودند و نفس می‌زدند ، بوسه‌ها و نوازشها .

صبح روز بعد پدر بزرگ بانوك پا وارد اتاق او شد .

«باباجان ، بلند شو . پرنده‌ها الان مدتیست بلند شده‌اند .»

کنار تخت او نشست .

«بینم اوضاع واحوال چطور است ؟ هام بد نیست . کمی رنگت پریده ،

مريض که نبوده ای؟»

«نه بابا بزرگ.»

نگاه ملتسمانه ای در چهره پدر بزرگ پیدا شد: «هانری تو بزرگ و مانند پدرت قوی خواهی شد؟»

این دیگر چه سؤالی بود. البته بزرگ قوی خواهد شد. همه بالاخره بزرگ و قوی می شوند. شاید مانند پدر قوی و بلند قد نشود ولی به بزرگی و نیرومندی پدر بزرگ که کوتاه و چاق بود که می شد.

آن روز باهم به شرابخانه رفتند. بابا بزرگ سر راه می ایستاد و با لهجه محلی با کشاورزان و عمالها و زنهایی که انگور می چیدند صحبت می کرد. خنده کنان به هانری اشاره می کرد و می گفت «این نوۀ من است. ناجنس جوان تنومندی است. نیست؟»

در شرابخانه زنهای و مردان با پای برهنه در خمره های بزرگ انگورها را لگد می کردند انگار که سرخ بوستان رقص جنگ می کردند. هانری تابلو آنها را رسم کرد. روز بعد به سیلو و روز دیگر به کارخانه لبنیات و محل نگهداری گاوها و روز سوم به محل مرغداری رفتند. همه موضوع های خوبی برای نقاشی بود: توانون، یعنی الاغ پیر که پهن بار داشت و خروسها و غازها و مرغایها و گوسفندها و گاوها همه را نقاشی کرد.

شب که می شد خانه بزرگ را صدای موسیقی و خنده پر می کرد مهمانیهای بزرگی به پا می شد. پدر بزرگ با جامۀ قرمز و جلیقه ترمه دوزی شده سر میز می نشست و بشقابها را پراز غذا می کرد، می خندید و گوشت را می برید و از شراب عالی کلیران خود به مهمانان می نوشاند و سر شیرینی پس از غذا، برافروخته و کمی مست بر می خاست و نوک زبانی به سلامتی همه گیلای می زد.

هانری به یاد خاطرات کلیران بود و لبخند می زد که صدای پای مادرش را شنید.

از در وارد شد و نامه ای در دست داشت. با صدای ملایم و محزون

* توانون که با آب رنگ است و چند تابلوی دیگر امروز در موزه آلبی موجود است.

خود گفت: «پاپا می‌خواهد که تو برای شکار به لوری بروی.»

«تو هم می‌آیی؟»

فوراً جواب نداد. چشمانش درخشش روزهاییکه در کلیران بود از دست

داده بودند.

«می‌آئی؟»

خم شد و گونه او را نوازش کرد Non, mon petit. اما زوزف...

«پس من هم نخواهم رفت. بدون تو نمی‌روم. نمی‌روم که نمی‌روم، چرا

نمی‌آئی - چرا؟»

انگشتان مادر لبان او را خاموش کرد.

«نه پسر. بچه خوب هرگز نمی‌گوید نمی‌روم. پاپا می‌خواهد مثل

خودش سوارکار ماهری بشوی. لباس شکار قشنگی برایت تهیه خواهد کرد.

یادت باشد رنگ آن پشت گلی است نه قرمز. دنبال شکار خواهی رفت و با مردم

سرشناس ملاقات خواهی کرد. خیلی هم به تو خوش خواهد گذشت. وقتی

به شخص محترمی معرفی می‌شوی فراموش نکن که تعظیم کنی و بگوئی از آشنایی

سرکار بسیار مفتخرم. و وقتی خانمی تو را می‌بوسد رویت را مثل همیشه

برنگردان. و از همه مهمتر یادت نرود که سرت را شانه کنی، دندانهایت را

مسواک بزنی و دعایت را بخوانی.»

صدای ملایم و مهربانش اعتراضات او را خاموش کرد. بتدریج خود را

تسایم هیجان دیدار پاپا و اسب سواری در جنگل باکت سرخ، نه پشت گلی،

کرد.

آنشب خواب دید که همراه جد جد جدش ریموند سر کرده صلیبون است

است و در جنگل با يك عده شریف زاده نیم تنه پشت گلی پوش آهو شکار

می‌کند.

«ها، پسر. بیا جلو بهتر تماشات کنم.»

ده دقیقه بود که هانری با لباسهای شکار خود در آستانه اتاق پدرش

ایستاده بود و کسی متوجه او نشده بود. اتاق پر از خانمها و آقایان نیم تنه

پشت گلی پوشی بود که کلاههای سیلندر اطلسی بر سر داشتند و با چکمه‌های سواری ایستاده بلند بلند حرف می‌زدند و از پیاله‌های سیمین مشروب می‌نوشیدند. اکنون جلو پدرش که از همیشه بلندتر و نیرومندتر به نظر می‌رسید و لباس شکار به تن و ته ریشی به چانه داشت و لبخند می‌زد و باشلاق به چکمه‌اش ضربات کوتاهی می‌نواخت ایستاده بود.

«دوربزن بینم. بسیار خوب، بسیار خوب. بهت خیلی برآزنده است اما موهایت زیاد بلند است. وقتی به پاریس برگشتی به مادرت بگو آنرا کوتاه کند. این جعدگیسو تو را شکل دخترها کرده. تو که میل نداری شکل دخترها باشی. ها!»

لبخند زنان بازوی هانری را گرفت و نزد عده‌ای از مهمانان برد. بالحنی کاملاً جدی و رسمی گفت: «خانمها و آقایان. این هم پسر بنده هانری. خواستم برای اینکه تجربه‌ای در این قبیل کارها پیدا کرده باشد همراه ما به شکار بیاید. آدم هیچوقت برای تعلیم کوچک نیست.» سپس او را به یک یک مهمانها که همه دوک و دوشس و بارون بودند معرفی کرد.

در تمام جریان معرفی، هانری می‌کوشید که دستورات مادرش را به خاطر بیاورد ولی فایده‌ای نکرد. همانطور که چشمش را به نوک پنجه چکمه‌اش دوخته بود تعظیم کوتاهی می‌کرد و زیر لبی چیزی می‌گفت و حس می‌کرد که خون به شقیقه‌هایش می‌جهد.

نامهای مهمانان یکی یکی زیر گوشش رد می‌شد، نامهای بلند و مشکل که به یادش نمی‌ماند. دست دادن‌ها و تعظیم‌ها و نوازشهایی که از گونه‌هایش می‌شد و تبسم‌ها و اظهار عقیده‌ها راجع به خجالتی بودن او، همه پی در پی می‌گذشت. مردها زیاد ناراحت کننده نبودند. دستی با او می‌دادند و به سراغ گیلان خود می‌رفتند. اما امان از زن‌ها. دولا می‌شدند. دورش را می‌گرفتند، نقاب توریشان را بالا می‌زدند که او را ببوسند: «چقدر در این نیم تنه پشت گلی خوشگل شده. عزیزم چند سالت؟ چه موهایی مجعده؟ حتماً امسال در پاریس باید به سراغ من بیایی.» و او با ادب و احترام جواب می‌داد: «Non, madame- oui, madame. من هشت سال دارم خانم. تقریباً نه.»

و می‌بایست یادش باشد که وقتی خانمها او را بغل می‌کردند و بالبهای چسبناک می‌بوسیدند روی خود را برنگرداند.

هانری در آن هفته‌ای که در لوری بود خیلی مشغول بود. هر وقت می‌توانست سری به اصطبل می‌زد که به اسبها قند بدهد و تصویر مهترها را بکشد. از سگها و اسبها و خانمهای سوارکار که یکواری روی زین اسب می‌نشستند و نقابشان در باد تاب برمی‌داشت تابلوهائی تهیه کرد.^۵ و البته در شکار هم حاضر بود.

سگبانان را که پالهنک سگهای شکاری را که عوعو می‌کردند می‌کشیدند و مهتران را که افسار اسبان را که سم می‌کوفتند و پوستشان می‌درخشید گرفته بودند و آقایان را که برای سوار شدن خانمها رکاب می‌گرفتند می‌دید. زبان دانش سطحی ورزشی را می‌آموخت و آداب مشکل شکار آهو را فرا می‌گرفت. زیر نظر تیزبین ژوزف آئین شکار و پریدن از موانع کوتاه و به آب زدن در نهرهای کم عمق را یاد می‌گرفت. صدای شیپور جرگه چی‌ها را که محل شکار را اطلاع می‌دادند و حیوان را به دشت می‌رانند می‌شنید. و آموخته بود که چگونه کره خود را از حرکت نگهدارد و خاموش کند و کی افسار آن را بکشد و چطور با ضربه شلاق حیوان را چهار نعل به تعاقب شکار وادارد. و بالاخره وقتی آهو می‌افتاد به آوای حزین شیپور شکارگوش می‌داد و مراسم سر بریدن آنرا تماشا می‌کرد. ولی وقتی سکندری خوردن حیوان زخمی را می‌دید و اشکهای که از چشم نگرانش می‌ریخت تماشا می‌کرد روی خود را برمی‌گرداند و در ته دلش به خود می‌گفت که چقدر از شکار آهو بیزار است.

چون هنگام تودیع فرا رسید و عازم پاریس شد از ته قلب شاد بود.

پدر روحانی ژامس یعنی آموزگار تازه خیلی جدی بود و شوخی بر نمی‌داشت. قلب و نت‌کشی و اشاره دیگر ممکن نبود. از پشت عینک دور سیاه

* اغلب نقاشیهای این دوره اودر موزه آلبی موجود است و به علت اینکه به دفعات مکرر مورد تقلید نقاشان واقع شده‌اند شهرت بسیار یافته‌اند.

خود همه را می پائید و کسی زیر نگاه تیزبین و ناظر او تکان بی قاعده نمی توانست بخورد .

برنامه خردکننده سابق تکرار شد . ساعت هفت ژوزف در اتاق او را می گوید: «ساعت هفت و موقع بلند شدن است» باشتاب حمام می گرفت و فنجان شیر کاکائوی داغ می نوشید و کلاه و پالتو را می پوشید و از پله ها پائین می دوید و به مدرسه می رفت .

اکنون دیگر شبها زیر نور چراغ کار مدرسه و تکلیف و درس در کار بود ماما در صندلی چرخ دارش می نشست و بافتنی می بافت و گاهی هم با حل مسئله مشکلی به او کمک می کرد . وقتی ساعت مرمری کوچک روی پیش بخاری ساعت ۹ را اعلام می کرد ، مادرش می گفت : « امشب کافیست عزیزم . موقع خواب شد . » او را بغل می کرد و می بوسید و او خواب آلود باسری پر از مسائل حساب و افعال لاتین به رختخواب می رفت .

البته زندگی تنهاکار نبود . وقت برای تیله بازی و جفتک چهارکش باقی بود و روزهای یکشنبه هم سرخ پوست بازی ادامه داشت . باموریس و سایر همشاگردیهایش زیر مجسمه ها چپق صلح سرخ پوستی می کشید ، چادرش را وسط بوته های تمشک می زد و در اطراف آتش خیالی می رقصید . خانمهای موقر و آقایان مسنی که روی صندلیهای پارک نشسته روزنامه می خواندند از دیدن آنها که بالباس مخصوص مدرسه اعیانها بهر طرف می دویدند و سروصدا راه می انداختند از تعجب دهانشان باز می ماند .

بدین ترتیب دومین زمستان پاریس میان شادیها و زحمت های درس و مشق مثل سال اول سپری شد .

هائری نه سال داشت . اکنون دیگر يك شاگرد مدرسه پاریسی واقعی شده بود ، به آشوب خیابانها و صدای زنگ کالسکه ها و آمد و شد سایر وسایل نقلیه و امر و نهی ژاندارمها عادت کرده بود . گاهی هم بدیدن پدرش به هتل او می رفت .

روزی از مادرش پرسید : «چرا تو و پاپا باهم زندگی نمی کنید ؟»
باشتاب پاسخ داد : «چونکه پاپا خیلی گرفتار است . حالا بگو امروز در مدرسه چه کردی ؟»

کم کم آپارتمان بولوار مالزرب خانه واقعی او شد. کلیسای باشکوه مادرلن با اسباب و اثاث گران قیمتش جای کلیسای کهنه و موقر آلبی را بمنزله جاییکه آدم روزهای یکشنبه برای انجام وظیفه نسبت به خدا می‌رفت گرفته بود. مادرش با چند نفر از خانمهای همسایه طرح دوستی ریخته بود. گاهی هنگامی که از دبستان باز می‌گشت مادرش را می‌دید که مشغول پذیرائی از ایشان است. مادام پروست، خانم پزشک مشهوری که چند خانه آنطرف‌تر می‌زیست اغلب با دوپسرش مارسل و روبرت به‌خانه آنها می‌آمدگاهی خود دکتر هم برای دیدار سری به آنها می‌زد. به‌نظر هانری دکتر مرد باهوش فهمیده‌ای بود چونکه هرگز از تعریف و تمجید مدال افتخار او خودداری نمی‌کرد.

در آن سال برای اولین بار مراسم عشاء ربانی را بجای آورد و برای این منظور تحت تعلیمات مذهبی شدید قرار گرفت. قبل از رفتن به رختخواب دعا و ثنا و آیات انجیل و تورات و استغفار می‌خواند و روابط بسیار نزدیکی با روح‌القدس و تثلیث و حضرت مریم و فرشتگان و مقربان خدا و عده زیادی امامها و مقدسان و تارکان دنیا و همه آن مردمانی که در این دنیا در نهایت عسرت و ذلت زیسته بودند و اکنون در بهشت مشغول لذت بردن از نعمات ابدی هستند پیدا کرده بود.

در باره خدا، هانری سر پنهانی و بسیار خصوصی در قلب خود احساس می‌کرد. خدا البته خیلی توانا بود. انجیل پر از اعمال بزرگ و شگفت‌آور بود اما وقتی اعمال او را در بوته آزمایش می‌گذاشت می‌دید که وعده با عمل بسیار تفاوت دارد. چند بار در نهایت خشوع و ادب درخواست چند معجزه خیلی کوچک از خدا کرده بود که هر بار گوش نکرده و یا به‌علت کثرت مشغله توجهی به آنها نکرده بود.

بالاخره به این نتیجه رسید که خدا بسیار سخاوتمند و تواناست ولی در سخاوت و اعمال قدرت خود بسیار احتیاط‌کاری می‌کند. شباهتی بین او و عمو اودون می‌دید. شنیده بود که عمویش بسیار ثروتمند است ولی نمی‌دانست چرا عید تولد مسیح که می‌شد جز یک دانه‌کارت تبریک چیز دیگری از او نمی‌رسید.

باز بهار شد . غنچه‌های بلوط مانند دستهای کوچک آزمندی باز شد .
کنت اظهار علاقه کرد که پسرش را می‌خواهد برای تماشای نمایش اسب ببرد .
کنتس هم یکشنبه بعد هانری را پس از کلیسا به هتل پدرش برد و در راه سفارش
کرد که مواظب رفتار خود باشد ، زیاد سؤال نکند و تا از او سؤال نکنند حرف
نزنند .

« خلاصه می‌خواهم که تو پسر خوبی باشی . » چین‌های لباس ملوانی او
را صاف کرد .

کالسکه دم در ایستاد . در آستانه برگشت که بوسه‌ای به مادرش نثار
کند و با دست از ژوزف خدا حافظی نماید . سپس در جلوخان منزل ناپدید
شد .

وقتی وارد اتاق پدرش شد ، کنت‌گروه کراوات خود را در مقابل آینه
اصلاح می‌کرد .

از توی آینه به هانری لبخند زد . « روز بسیار خوبیست . می‌بینم که مادرت
زلفت را خوب اصلاح کرده . مرچا . »

گل میخکی به یخه نیم تنه‌اش زد . عصای سرطلای خود را از سر میخ
برداشت و با ضربی که به کلاه سیلندر خود وارد ساخت به راه افتاد .

کالسکه شان که در خیابان شانزه لیزه به راه افتاد کنت اظهار کرد : « سال بعد
به جای اینکه مانند دو پیره زن پوسیده سوار کالسکه شویم با اسب به بوا خواهیم
رفت . جای مرد روی اسب است نه عقب آن . »

هانری با اشتیاق به اطراف می‌نگریست . در هر دو طرف خیابان انواع و
اقسام درشکه‌ها و کالسکه‌ها در حرکت بودند . سم براق اسب‌هایی که می‌دویدند مانند
باران مداومی بر سنگفرش خیابان فرود می‌آمد . یراق‌ها در آفتاب اردیبهشت ماه
می‌درخشید . چترهای آفتابی خانم‌ها و کلاه‌های پرگل آنها در مقابل لباس‌های ساده
و تیره پیاده روندگان جلاو درخشش زیبایی داشت .

کنت اظهار کرد : « می‌بینم که مدال افتخار را زده‌ای . مرچا پسر .
مرچا . مادرت می‌گوید که تو شاگرد اول کلاست هستی . » از ته دل خندید . « اما
امیدوارم کرم کتاب از آب در نیائی . کتاب هم به موقعش خوبست . آنهم مثل

نقاشی و موسیقی مال زن‌هاست . در زندگی چیزهای مهمتری هست . « گاهگاهی صحبت خود را قطع می‌کرد که با آشنائی سلام و تعارف کند . و در هر حرکت او يك دنیا جهان دیدگی پنهان بود . بادوكها و دوشس‌ها و بارونها به یاد روزهای قبل از انقلاب سلام پرطمطراق و صمیمانه‌ای می‌کرد . و به دختر بانكداري كه با اشراف وصلت کرده بود اظهار ادبی ملایم و از روی حساب می‌کرد و به دختر هنرپیشه‌ای كه يك جفت اسب تازه‌اش را به‌رخ می‌كشید تعارفی باخنده می‌کرد و ابروهایش را به‌وضع بامعنائی بالا می‌برد .

« راستی به کلاس شمشیر بازی می‌روی ؟ نه ؟ پسر شمشیر بازی از جبر و یا خطابه‌های سیسرو خیلی مهمتر است . شمشیر بازی به تو حق می‌دهد كه به مردم حالی كنی جای هر كسی كه جاست . رقص چطور ؟ راجع به آنها باید اقدام كنیم . خیلی‌ها از رقص به مقامات بزرگ رسیده‌اند . »
وقتی كالسكه دور طاق نصرت اتوال می‌گشت به جلو خم شد و با سر عصا به پشت كالسكه‌ران زد .

« فرانسوا به پره‌كاتلان برو . »

دوباره روی صندلی جابجا شد و بالبخند به هانری گفت : « گمان نكنم به پره‌كاتلان رفته باشی . » لبخندش به‌خنده تبدیل شد و دندانهای سفیدش در آفتاب درخشید .

« نه گمانم نرفته باشی . مادرت راضی نخواهد بود . به عقیده او سبك است . »

عده زیادی خانمهایی كه لباسهای روشن پوشیده بودند بامردمانی كه ریش داشتند و كلاه سيلندر سرشان بود درچمنها ايستاده و يا كنار ميزهای فلزی نشسته بودند و مشروب می‌نوشیدند و یا سفارش ناهار می‌دادند . هانری و پدرش از میان آنها گذشته وارد ایوان دیوار شیشه‌ای شدند .

كنت در حالیکه دستکشهایش را در می‌آورد به پیشخدمت دستور آوردن « شری » داد . « و برای موسیویك شربت » .

هانری با اشتیاق به اطراف اتاق شلوغ می‌نگریست .

از پشت دیواری كه از شاخه‌های نخل درست شده بود صدای والس ملایمی می‌آمد . نور آفتاب از لای پنجره‌های هلالی به داخل می‌تابید و درخشش

طلائینی به لبه گیلایها و شعله آتش جواهرات خانمها می بخشید. سالون رستوران علیرغم بزرگیش محیط اشرافانه گرمی داشت. مردان به هم دست تکان می دادند و یا برای دیدار کوتاهی سر میز یکدیگر می رفتند و زنهای دستشان را برای بوسیدن دراز می کردند و با کرشمه می خندیدند و به آشنایان سر تکان می دادند.

کنت روی میز خم شد و آهسته به هانری گفت: «آن آقای ریش سفید را می بینی؟ سناتور و یکتور هوگوست. البته جمهوریخواه تشریف دارند. این روزها همه جمهوریخواهند. گمانم نویسنده هم هست. سیاست و ادبیات! بدبخت فرانسه که از دست این دو روبه مرگ است.»

برخاست و کنار میزی رفت. هانری دید که پدرش خم شد و سر انگشتان خانمی را بوسید و چند کلمه ای باخنده بامرد او رد و بدل کرد. سپس همانطور ناگهانی بازگشت.

لی به گیلای خود زده گفت: «آن آقائی که عینک و ریش چهارگوش دارد می بینی؟ آنکه با آن خانم صحبت می کند! لئوپولد پادشاه بلژیک است.»

هانری گلویش گرفته نگاهی به آقای مسن انداخت و گفت: «پادشاه!»
«خیره نشو. این کار از ادب خارج است. به اضافه ایشان ناشناس آمده.»

کنت باتماس دستی که به شانهاش خورد برگشت.
«آه، روز به خیر دو دوویل. هانری پسرم یادت هست. درلوری معرفیش کردم. می خواستم قبل از بردن به نمایش اسب مزه زندگی پاریس را کمی بچشد.»

هانری روی پاهایش جهیده تعظیم غرائی کرد.
دو ک لبخندی به او زد، گونه اش را نوازش کرد و چند کلمه ای با کنت صحبت کرد و از آنجا رفت.

یک لحظه بعد آقای دیگری رسید. فوراً، جهش و تعظیم. «خیلی از زیارت سرکار مفتخرم...» سپس نوبت پاپا بود که برخیزد. این بار بدیدن چند نفر در انتهای اتاق رفت. چند دقیقه بعد برگشت.

« آن خانمی که دستکش بلند دارد می‌بینی . اسمش سارا برنارد است . حالا با آخرین پسر عمویش است . »

ظاهر اوضاع از همین قرار بود . آدم مشروبش را می‌نوشتید . دوستان به دیدن می‌آمدند . بعد بلند می‌شد سر میز دیگران می‌رفت و دست خانمها را می‌بوسید و چند کلمه‌ای رد و بدل می‌کرد و سر میزش بر می‌گشت . جرعه دیگری می‌نوشتید و باز دوستان به دیدنش می‌آمدند .

آنگاه کنت نگاهی به ساعتش انداخت و گفت : « بلند شو برویم باشگاه ناهار بخوریم . »

کلوپ سوارکاران از بوی موم و چوب کهنه و سیگار برگ مملو بود . پیشخدمتهای پیر که به نجوا گفتگو می‌کردند و بر اثر یک عمر تعظیم کردن گوز پشت شده بودند مانند ارواح او نیفورم پوشیده‌ای میان میزها می‌گشتند . بعد از دسر کنت سفارش کنیاك ناپلئونی معمولی خود را داد .

بعد از خالی کردن گیللاس گلابی شکل بزرگ اظهار کرد : « پسر . حال من فقط آنقدر وقت دارم که لباسم را عوض کنم و باهم به نمایش برویم . »

کاخ صنعت Palais de L' Industrie که یادگار عظیم و پر زرق و برق نمایشگاه بین‌المللی ۱۸۵۵ است در شانزله‌یزه قرار دارد . دولت برای اینکه نگهداری آنهمه مجسمه و گچ بری و ستون بندی و غیره را توجیه کند از این کاخ استفاده‌های گوناگون می‌کرد . در اینجا بهترین آثار نقاشی و مجسمه سازی هنر-مندان فرانسه را به معرض نمایش می‌گذاشت و بزرگترین افتخار برای هنر-مندان بشمار می‌رفت . و نیز نمایشهای اسب و سگ و گاو و گاردن پارتی و دمونستراسیون و غیره در آنجا برقرار می‌شد .

وقتی کنت وهانری وارد تالار شدند و به محلی که برای اعضای باشگاه سوارکاران تخصیص داده شده بود رسیدند کنت به هانری گفت : « مخصوصاً جندها را تماشا کن . »

« پسر اسب سواری را آدم می‌گیرد ولی پرش باشخص متولد می‌—

می‌شود . بین چطور همینکه روی زین قرار می‌گیرند فوراً به جلو خم می‌شوند.»
در جایگاه مخصوص نشستند و کنت دورینش را به چشم گذاشت .

« سرش در همین است . باید اسب را بلند کرد و تقریباً از روی مانع پراند .
یک مرتبه تصمیم گرفتم که مادیانم ژونو را از روی معجری بپرانم . به ریش مقدس
سن ژوزف که پراندم .»

همینکه عدسی دورینش به روی خانمی که در جایگاه رویرو نشسته بود
متوقف شد ناگهان از سخن افتاد .

بلند شد و گفت : « همینجا بمان تا من با چند نفر از دوستان دیداری
کنم .»

خم شد و پیرمرد چاقی که در ردیف جلو جایگاه نشسته بود و داشت نقاشی
می‌کرد صدا کرد :

« موسیو پرانستو . خواهش می‌کنم از ... »

چون پیرمرد جواب نداد صدایش را بلندتر کرد و فریاد زد :

« آهای موسیو پرانستو . ممکن است . . . » شانه‌اش را باناراحتی تکان
داد . «چه فایده . مثل دیوار کر است . هانری برو پهلوی او بنشین تا من برگردم .
اما با او حرف نزن . هم کر و هم لال است : می‌توانی نقاشی او را تماشا کنی .
از اسب تابلوهای بسیار عالی می‌سازد . برای همین است که به او اجازه می‌دهیم
در جایگاه مخصوص بنشیند . بعد از نمایش پشت خواهم آمد .»

موسیو پرانستو مانند همه مردمی که عادت ندارند محضرشان مورد
استقبال گرم واقع شود از نشستن هانری پیش خود اظهار خوشحالی کرد . از
لای کارهایش طرحهایی که بامداد از اسبها کشیده بود به هانری نشان داد طولی
نکشید که آن دو چون دو دوست قدیمی به صحبت و خنده و سر تکان دادن مشغول
شدند .

برای هانری آن روز بعد از ظهر روز فراموش نشدنی بود . ارکستر نظامی
مارش می‌زد . اسبهای زیبا می‌پریدند ، یورتمه می‌رفتند ، یا چهار نعل ملایم می-
تاختند و تماشا کنندگان دست می‌زدند و داوران فنجانهای نقره و نوامخصوص به
سوارکاران می‌دادند . در کنار او نقاش پیر بی‌اعتنا به سرو صدای اطراف به کار

طراحی خود مشغول بود .

بعد از مدت کوتاهی کتابچه‌ای از جیش در آورد و رویش نوشت: «از نقاشی خوشت می‌آید» ؟

هانری آنرا خواند و باتکان سر مؤکدی پاسخ مثبت داد .

پرانستو فوراً کتابچه را به اوداد . هانری در مقابل چشمان مشتاق هنرمند يك جفت اسب در حال یورتمه کشید . نگاه او در ابتدا علاقمند بود سپس متحیر و در آخر مات و گیج شد . چند ثانیه بدون آنکه آنچه می‌دید باور کند به پسر بچه نگاه کرد .

بادستانی که از هیجان می‌لرزید کتابچه را از دست او گرفت و رویش نوشت: «خیلی عالی نقاشی می‌کنی .» و زیر خیلی را دوبار خط کشید .

این داستان اولین حرفی بود که آن شب هانری موقع وارد شدن به اتاق مادرش که بر اثر دویدن روی پله‌ها نفس نفس می‌زد و چشمانش از هیجانات روز می‌درخشید برای او تعریف کرد .

بوسیدن مادرش یادش رفت . نفس زنان گفت : «مامان . مامان . من بایک نقاش پیر آشنا شدم که به من گفت بسیار عالی نقاشی می‌کنم . یعنی نگفت چونکه لال بود . بلکه روی کتابچه‌اش نوشت . کرهم بود ...

او را به طرف خودش کشاند . موهایش را نوازش کرد و به صدای ضربان تند قلبش که زیر لباس ملوایش می‌زد گوش داد .»

« پسر اول نفس تازه کن بعد مرا ببوس . از پله‌ها بالا دویدی . نه ؟ حالا راجع به این پیرمرد که نمی‌تواند حرف بزند برایم تعریف کن . و از اول یعنی از همانجا که تورا نزدیک هتل پا گذاشتم شروع کن .»
يك نفس همه را تعریف کرد .

« بعد رفتیم بر کاپلان و در آنجا يك پادشاه ناشناس آمده بود دیدیم . با يك خانمی بود ... »

« می‌دانی ناشناس یعنی چه ؟ »

مامان هم چه سؤالهای بیجائی می‌کرد . خفت‌زده سرش را تکان داد .
« یعنی اینکه شخص نمی‌خواهد اسم و مقامش را کسی بفهمد زیرا از عملی که می‌کند و از مصاحبی که همراه دارد شرم دارد .»

«اما آن خانم خیلی قشنگ بود.»
 جواب داد: «ولش کن.» و به این ترتیب از ادامه صحبت خطرناکی
 صرف نظر کرد. «بعد چه کردی؟»
 ناهار باشگاه و نمایش اسب و ملاقات با نقاش کر و لال را برای مادرش
 بازگو کرد.

«بعد کتابچه اش را از جیبش درآورد و روی آن نوشت بسیار عالی نقاشی
 می کنی.» و چون دید مادرش تحت تأثیر قرار نگرفت اضافه کرد: «مامان باور
 کن راست میگم. حتی زیر بسیار را خط کشید.»
 بعد با پاپا به کافه رفت و شیرکائو و شیرینی خورد و پاپا برای بار سوم
 لباسش را عوض کرد و خیلی خوشگل شده بود. آخر سرهم در رستوران لارو
 باهم شام خوردند.

«پاپا بک و شراب شاه تولا فیت سفارش کرد. و گفت که باید بدانم با
 هر غذا چه شرابی سفارش کنم. می گفت این چیزها خیلی مهم است. آها.
 یک چیز دیگر مامان. من باید درس رقص و شمشیر بازی بگیرم. پاپا
 می گفت این کارها از خطابه های سیسرو مهم تر است و کتاب فقط مال
 زنهاست.»

این حرف فقط از دهان آلفونس درمی آید. چرا مردم بی سواد و کم مایه
 اینقدر به خود زحمت می دهند که دانش را نهی و جهل را تحسین کنند. انگار که
 به موفقیت بزرگی رسیده اند.

سپس بلند گفت: «البته رقص و شمشیر بازی مهم است ولی یک آقای
 واقعی خیلی بیشتر از رقص و شمشیر بازی باید بداند. خطابه های سیسرو را
 می خواند و دستور زبان و ریاضی می آموزد و دانشمند بزرگی می شود. بیا حالا
 مرا بیوس و برو بخواب.»

یک لحظه او را در آغوش فشرد. گونه اش صورت او را لمس کرد.
 پرسش، ربری عزیزش... هیچکس حق ندارد او را ضایع کند و به یک آدم
 بی ارزش افاده ای تو خالی تبدیل کند. حتی پدرش.

ضربه ملایمی به پشت او زده گفت: «بدو بخواب بینم. امروز به
 اندازه کافی خسته شدی. و فراموش نکن که دعايت را بخوانی.»



در پائیز آن سال وقت برای رقص و شمشیر بازی نیز پیدا شد .
 هر روز بعد از ظهر به مدرسه بومی کوت می‌رفت و شلووار مشکی مخصوص
 شمشیر بازی می‌پوشید و با یکی از راههای موفقیت اشرافان فرانسوی آشنا
 می‌شد .

موسیو بومی کوت علیرغم چهره گوستا ویش که به‌ران نپخته گاو می‌ماند
 مرد پرهیزکار مهربان و متواضعی بود . ولی به سیلش خیلی می‌نازید . این سیل
 سیلی بود که ۴۰ سانت طول و در تمام پهنای صورت بی‌مقدار او امتداد داشت
 و دو سرش مانند دم شیر رو به بالا جسته بود . و در ضمن حالت نیرومندی بی-
 پایان و مردانگی سبع ولی در عین حال تطمیع کننده‌ای به او می‌داد . آدم
 نمی‌توانست به موسیو کوت بیندیشد و فوراً سیلش یادش نیاید . سیل شخصیت
 او را تحت الشعاع قرار داده بود . هر وقت شمشیرش را به حالت سلام بلند
 می‌کرد و باد در سینه‌اش می‌انداخت غرش کنان می‌گفت ! En garrrde واقعاً
 تماشائی بود .

اما مادموازل آلونت مدیره آکادمی رقص برای آقایان و دوشیزگان جوان
 سر تا پا ظرافت و وقار بود . خداوند او را نازیبا خلق کرده و آبله‌کارش را
 ساخته بود . در عوض صدایش غسل خالص بود و طوری خنده می‌کرد که دندانهای
 پوسیده‌اش نمایان می‌شد و مظهر ظرافت و زیبایی بود .

دو بار در هفته هانری همراه مادرش به کلاس رقص مادموازل آلونت می‌رفت .
 با حالت ناشیانه‌ای با صدای پیانو به عقب و جلو قدم بر می‌داشت و تبسم خشکی
 به دختر کوچولو هائی که لباس آهاری به تن داشتند و به موهایشان روبان زده بودند
 می‌کرد و مادموازل آلونت در لباس ابریشمی پف کرده خود دست می‌زد و
 قدمهای رقص را می‌شمرد .

تا عید میلاد مسیح هانری دوسه رقص را کمی آموخته بود و می‌توانست
 میان تالار رقص در واقع و رجه و رجه بکند .

مادرش تصمیم گرفت که مدت تعطیل فرصت مناسبی است که پاره ای
 از وظایف اجتماعی را که بر عهده داشت انجام بدهد و به این منظور مهمانی

رقصی برپا سازد. صورت مهمانان تهیه و اصلاح و کم و زیاد شد. واقعا حیرت آور است که دامنهٔ آشنایان انسان چقدر وسیع است. کارتهای چاپ برجسته فرستاده شد. کنت نیز سخاوتمندانه پذیرفت که در مهمانی حاضر شود و دو مستخدم و آشپز خود را نیز در اختیار آنان گذارد.

تاسه بعد از ظهر اتاق مهمانی مملو از مدعوین بود. در ساعت ۴ مهمانان هنوز می آمدند. تالار بزرگ پر شده و اتاق دیگر که بوفه را در آن گذارده بودند نیز مورد استفاده قرار می گرفت.

مادام پروست با حال ناراحت و عصبی از در وارد شد و از نیامدن شوهرش معذرت خواهی فراوانی نمود. به دکترها هیچ نمی شود اعتماد کرد. در ناسازگارترین لحظات سرمریض خوانده می شوند.

هانری دوستانش را که با خانواده هایشان وارد می شدند خوش آمد می گفت. آنها هم در وضع ناراحتی چند کلمه ای رد و بدل می کردند و شرمناک از حضور والدین و ناراحت در لباسهای مهمانیشان می ایستادند.

سرانجام دسته نوازندگان آهنگهای رقص را شروع کردند. پسران بدون لبخند به طرف دخترهایی که قرار بود با آنها برقصند حرکت کرده دستکش های سفید را به دست کشیدند. زیر چشمان پرغرور والدین به اجرای رقصهائی که در کلاس مادموازل آلوئت آموخته بودند مشغول شدند. هر بار انتهای هر رقصی با تحسین شایان حاضران روبرو می شد. جوانان مانند يك دسته پرنده به اتاق تنقلات یعنی جایی که شربت و بستنی در انتظارشان بود هجوم می بردند.

ساعت پنج نرسیده جنگهای سرخ پوستی دردالانها شروع شده بود. دختر کوچولوها، ناراحت از اینکه فراموش شده بودند، به دیوار تکیه کرده بارشك برادرها و پسرعموهای خود را که داشتند به رسم سرخ پوستها پوست سر هم را می کردند تماشا می کردند. ساعت شش و نیم مهمانی تمام شد.

مادرش آن شب پرسید: «هانری به تو خوش گذشت؟»

« مامان خیلی عالی بود. ممکن است هر عید میلاد يك همچو مهمانی

بدهیم ! »

مادرش لبخند زد و گفت: «فکر بسیار خوبی است.»

روز بعد هانری نتوانست از رختخواب بیرون بیاید .

۳

«سرت درد می‌کند ها ! از آن سردردها !»

دکتر زیر ریش انبوه خاکستریش زمزمه‌ای کرد . چیزی نیست . خوبش خواهد کرد . تبش راهم همینطور . جای نگرانی نیست .

زیر نگاههای مضطرب کنتس وظایف پزشکی معمولی خود را انجام می‌داد . رفتار پزشك كنار بستر مريض كودكهای ثروتمند خیلی با تشریفات است . در مقابل دستمزد باید کار کرد . نبضش را گرفت ، گلویش را دید ، به پا و دستش ضرباتی زد و گوشهای سردش را روی سینه او گذارد .

هانری در آن حال گیج و تب دارش با خود فکر کرد : «مثل سرخ‌پوستی که گوشش را به زمین می‌گذارد که صدای سم اسبان را بشنود .»

بالاخره پزشك كيف چرمی خود را بست و به کنتس رو نمود . هیچ چیز مهمی نبود . معه‌ذا بعضی علایم او را ناراحت می‌کرد . ممکن است یکی از همکاران خود را بعد از ظهر سر مریض بیاورد ؟

«مادام لو کنتس هیچ‌جای نگرانی ندارد . اعضای بدن كودك آنقدر ظریف و پیچیده است که نمی‌شود به يك معاینه اکتفا کرد .»

همکار هم ، ریش چهارگوش خاکستری داشت . او هم موقع گرفتن نبض و نگاه کردن به گلو و گوش دادن به سینه هانری ادا در می‌آورد . همکار هم در آخر معاینه متعجب به نظر می‌رسید .

پس از مشاوره کوتاهی دو پزشك به خانم کنتس رو کرده گفتند :

« مادام . پسر شما کم خون است . وقتی کم خونی موقع رشد سریع ظاهر شود عوارضی بوجود می‌آورد که نمی‌شود علتش را فهمید . معه‌ذا جای نگرانی نیست . آبهای آملی له بن برای بی‌خونی بسیار مفید است . » تعظیم کردند و چرخ‌خیز زده تعارف‌کنان از در بیرون رفتند .

دکتر پروست آن شب اعتراف کرد : « راستش من نمی‌دانم این ناخوشی چیست . هر که هم ادعا کند می‌فهمد دروغ گفته . »

لب تخت نشسته بود و متفکرانه باریش بازی می کرد و در ابروهایش آثار نگرانی دیده می شد . درباره ناخوشی هانری شنیده بود و در مراجعت به خانه دوستانه برای عیادت آمده بود .

باخودش می گفت : « از این تب هیچ خوشم نمی آید . » چون پزشك مشهوری بود می توانست حقیقت را بگوید و نترسد . « علتش را نمی فهمم » باملايمت دست هانری رازیر پتو کرد . « بخواب پسر . باز خواب از هر چه بهتر است . »

بالبختی که تقریباً آمیخته به آه بود بلندشد و به کنتس گفت :
« آب معدنی آملی برایش خوبست . » شانه اش را تکان داد . « البته که خوبست . شاید حق با آنهاست و سبب کم خونی است . آب معدنی شاید کمک کند . محققاً ضرر که ندارد . »

دوهفته بعد باربران به خانه آمدند و آهسته در اتاق هانری رفت و آمد می کردند . فرشها را تا کردند و اثاث را پوشاندند و چمدانها را بار کردند . پاپائیز آمد . گل میخك همیشگی به یخه لباسش بود . « پسرم زود باش خوب شو . فراموش نکن که پائیز باید به لوری بیائی . » باناراحتی کتاب جلد چرمی نازکی را به طرف هانری دراز کرد . « این کتاب را برایت آوردم که موقع نقاهت بخوانی . کتاب شاهین بازی است . فکر می کنم خوشت بیاید . » پدر روحانی مدیر مدرسه آمد ، تبسم کرد ، مدال متبرکه ای از جانب مدرسه به او داد و دعا کرد که هرچه زودتر شفا پیدا کند .

والته برادر همخون موريس نیز بامادرش آمد .

همینکه تنها شدند زیر گوش هانری گفت : « کانادا که یادت نمی رود ؟ »

هانری به زحمت سرش را روی بالشت به علامت نفی تکان داد . دستهای هم را گرفتند و همانطور که مژه زنان اشك می ریختند پیمان مقدس خود را تکرار کردند . هانری با سختی سرش را بلند کرد و روی زمین تف انداخت زیرا تف کردن پیمان را ناشکستی می ساخت . موريس قول داد که هر هفته نامه بنویسد . وقتی مادرش آمد او را ببرد محکم به تخت هانری چسبید و گریه راسر داد . نمی خواست برود . مادرش ناچار شده زور او را باخود ببرد .



وقتی آنها وارد شدند گراند هتل آملی تقریباً خالی بود . هانری از تخت خود ارتفاعات پیرنه را که زیر یخچالهای ابدی خود غنوده بود می‌دید حزن غیر قابل توصیفی در هوای آسایشگاه معلق بود گویی هر مریضی که به آنجا آمده بود سهم درد و رنج خود را در آنجا بر جای گذاشته بود . يك بار توانست از بستر خارج شود و بامادرش در اتاق ناهارخوری مهمانخانه که چند نفر مشتری که می‌کوشیدند حال شادی به محیط بدهند شام بخورد . پس از شام حتی به رقص برخاستند . ولی همه‌شان مریض - خیلی مریض بودند والا در دل سیاه زمستان در آنجا چه می‌کردند . به زودی همه سر میزهای خود برگشتند ، در حالیکه نوازندگان به پای رقص اشباح موسیقی را ادامه می‌دادند .

پزشکهای جدیدی هانری را معاینه کردند . مانند همکاران پاریسی‌شان شوخی می‌کردند ، نبضش را می‌گرفتند ، گونه‌اش را نوازش می‌کردند و حیران به نظر می‌رسیدند . پشت درهای بسته بامادرش مذاکرات مفصل می‌کردند . و او وقتی بیرون می‌آمد صورتش کشیده و لبانش رنگ پریده بود .

بعد ناگهان حالش خوب شد .

کاملاً خوب . تب قطع شده بود . صدای گوشش رفته بود . خوب شدن او مانند ناخوشیش اسرارآمیز بود . پزشکان باتبسم‌های فراوان بازگشتند . تمام مدت می‌دانستند که آبهای آملی شفایش می‌دهد . « خانم این آبها معجزه می‌کنند ، معجزه . »

کنس فکر کرد که آفتاب گرم ریو را دوران نقاهت او را زودتر سپری خواهد کرد . هم اکنون صحبت بازگشتن به پاریس را بعد از تعطیلات عید پاک می‌کردند .

هانری قول می‌داد : « دوبرابر کار می‌کنم که به همکلاسی‌هایم

برسم . »

نامه بلند و پر هیجانی برای موریس نوشت .

به زودی پس از کارنیوال وارد نیس شدند . پولک های کاغذی هنوز پیاده—
روها را پوشانده بود و نوارهای رنگی از شاخه های درخت های چنار خیابان
گار آویزان بود . حضور لااقل سه دوک کبیر روسی و اعیان متظاهر انگلیسی و
میلیونرهای امریکائی که البته کم و بیش ناشناس آمده بودند به شهر وکاسبان آن
جلوة خاصی بخشیده بود. در باغ گراندهتل درخت های ابریشم شکوفه کرده و عطر
آنها اتاق هانری را پر کرده بود .

چه احساس خوشی بود . زندگی دوباره نور روزیافته ، هانری حالش
سرجا آمده بود . بیدار و سرحال پای برهنه به اتاق مادرش می دوید و از تختش
بالا می رفت و می گفت که حالش خوبست و خیلی گرسنه است و چه روز خوبی
است و دلش می خواهد سواره به گردش برود .

ناشتائی در ایوان هتل بامامان که لباس نازکی پوشیده و دوباره جوان و
شاداب شده بود چقدر لذت بخش بود . آفتاب روی سفالهای قرمز پشت بام
نورپاشی می کرد و پرندگان زیر پنجره ولای شاخه ها می خواندند . در آن دورها
بندر میان درختان نخل می درخشید انگار که مشتی الماس روی فرش آبی پراکنده
باشند .

ساعت ده معلم تازه هانری می آمد . مرد خوبی بود و گرسنه به نظر می—
رسید . یکروز با آنها ناهار خورده بود و تقریباً بشقاب خود را بلعیده بود .
گردش سواره به لب دریا در بعد ازظهرها نیز تفریح دیگری بود . انواع
و اقسام درشکه هائی که خانمها آنها را می رانند از کنارشان می گذشتند . صدای
ضربات شلاقها و خنده و گفتگویشان در هوا می پیچید. مستخدم های مخصوص ایشان
هم در پشت سر بی صدا و بیحرکت دست به سینه نشسته مانند بتهائی بودند که
کلاه سیلندر به سر گذارده باشند . وقتی به هتل برمی گشت آنچه رادیده بود روی
تابلو نقاشی می آورد . *

ناگهان تب بازگشت. و نیز صدائی که توی سرش می پیچید ... بی خبر ...
بدون دلیل ... هر صبح به اتاق مامان دویدن و ناشتائی در ایوان و گردش لب دریا
دوباره ترك شد .

* تابلوهای آب رنگی که از این دوره مانده بسیار شهرت دارند .

پزشك جدیدی آمد. این یکی شوخی نکرد ولی مانند دیگران حیرت‌زده شد. او هم خواهش کرد اجازه بدهند همکارش را بیاورد. مدتی با هم گفتگو کردند. سرشان را باهم تکان دادند و ریشه‌هایشان را خاراندند و تشخیصشان ضعف شدید اعضاء و کم‌خونی و تب‌حاصل از آن بود. البته خطرناك نبود ولی مواظبتش باید کرد. باز هم آب معدنی و این بار آبهای بارژ.

بدین ترتیب هانری و مادرش به بارژ رفتند. در اینجا هم همان وضع پیش آمد. پس از زمان کوتاهی حالش بهتر شد. می‌توانست با مادرش گردش کند، در باغ ملی بنشیند و به ارکستر نظامی که هر روز بعد از ظهر کنسرت می‌داد گوش کند. دوباره ناگهان باز عوارض قلبی ظاهر شد. و هانری به رختخواب برگشت. دیگر امیدی به برگشتن به مدرسه و رسیدن به همشاگردیها در بین نبود.

پزشکان گفتند: «خانم کنتس آبهای پلومبیر واقعاً معجزه می‌کنند.» به پلومبیر سفر کردند. بعد به اوپان و چند ماه بعد به گویون و دوباره به نیس بازگشتند و آخر سر به آملی‌له بن. یکی هم لامالوله بن را پیشنهاد کرد. آنجا هم رفتند. تقریباً همه را دو بار و سه بار آزمایش کردند. در آخر کار که امیدها رو به تباهی می‌رفت به آسایشگاه کوچک دور افتاده‌ای رفتند. هر جا می‌رفتند این ناخوشی عجیب جریان خود را طی می‌کرد به این معنی که وضع کلی او برای مدت کمی بهتر و دوباره عوارض قلبی منتهی طولانی‌تر ظاهر می‌شد.

طولی نکشید که هانری تقریباً اغلب اوقات در بستر بود. زندگی تبدیل شده بود به يك سرگردانی مأیوسانه در راه یافتن سلامتی، از این هتل به آن هتل رفتن، بامهمانخانه‌دارها کلنجار رفتن و باطیب‌های متحیر رو برو شدن.

ماه‌ها گذشت و يك سال سپری شد.

بعد سال دیگر.

مانند کشتی‌ای که در افق ناپدید شود مدرسه فونتان جزوی از گذشته شد. بولوار مالزرب و آپارتمان پاریس و باغ ملی مونسو و جنگهای سرخ

پوستی و مهمانی رقص همه خاطرات سایه‌داری شدند . تنها واقعیات عبارت بودند از تختخواب ، تب ، تب‌سنج ، دکترها ، سینی پر از شیشه‌های دوا و صدای دائمی که در سرش می‌پیچید . والته مامان که با صورت رنگ پریده و چشمان خسته همیشه کنارش حاضر بود ، نگاه می‌کرد ، لبخند می‌زد و دعا می‌کرد .

بیش از يك سال موریس هر هفته نامه می‌نوشت مصرانه به نقشه رفتن به کانادا چسبیده بود و نامه‌هایش را امضا می‌کرد : « همسفر و برادر همخونت در مرگ و زندگی . » کم‌کم نامه‌ها کم و سرانجام متوقف شد . دیگر مطلبی نمانده بود که نوشته شود .

بالاخره روزی فرا رسید که دیگر نه آسایشگاهی مانده بود و نه آب معدنی که نرفته و نه پزشکی که با او مشورت نکرده باشند . دو سال پس از رفتن به پاریس به‌خانه یعنی به‌قصر خود بازگشتند .

کنگره‌های قصر ، برجها و باروها ، بوی نا ، بخاریهای عظیم دیواری ، کتابخانه با تابلوهای اجداد تولوز لوترک که از وسط قابهای طلائی خود اخم‌کنان نگاه می‌کردند . همه ، همانها و همانطوری بودند که همیشه بودند . همه اطرافیان نیز مانند پیش به‌نظر می‌رسیدند بجز عمه‌جان آرماندین که يك کلاه گیس تازه خریده بود و ده سال جوانتر شده بود . پروانه‌ها در باغ می‌پریدند و دانالهای پیچ در پیچ قصر او را به بازی دعوت می‌کردند و کمره اسبش در اصطبل انتظار می‌کشید .

ولی هانری ضعیف بود و نمی‌توانست سواری و یا قایم باشک بازی کند و یا دنبال پروانه‌ها در باغ بدود . حتی ضعفش آنقدر بود که نمی‌توانست نقاشی کند . مداد نقاشی يك تن به‌نظرش می‌رسید . وقتی از اتاق به ایوان می‌رفت ژوزف و مامان ناچار بودند زیر بازویش را بگیرند .

در ماه ژوئن حالش آنقدر خوب شد که به کلیران رفتند . در سفر تمام وقت با آنت صحبت می‌کرد و او برایش آوازهای محلی می‌خواند . در نشیمن جلو ، ژوزف با خوشحالی ، شلاق را در هوا به صدا درمی‌آورد . بهار با

تمام مظاهرش فرا رسیده بود . از میان پنجره کالسکه مزرعه‌ها چنان به نظر می‌رسیدند که گوئی تازه رنگشان زده باشند .

مانند همیشه بابا بزرگ بالای پله‌ها منتظر بود . درشکه که از خم خیابان ظاهر شد باز مانند همیشه دستمالش را تکان داد . از پله‌ها پائین دوید . اما بیچاره بابا بزرگ . چقدر عوض شده بود ! پیر و لاغر ، گونه‌هایش تورفته و جلیقه‌اش از گشادی به تنش آویزان بود . کوشش کرد به آنها خوش‌آمد بگوید و لبخند زد ولی همینکه خواست حرف بزند لبانش لرزید و صدایش خفه و یکی دو لحظه گفتی که خویشتن داریش شکسته و به گریه خواهد افتاد .

صبح زود روز بعد مانند معمول به اتاق هانری آمد و روی تختش نشست . با صدای خفه‌ای پرسید: «پسرم چطوری ؟ دیشب خوب خوابیدی ؟ حالت خوبه ؟»

بابا بزرگ بود و سؤالهایش . «بابا بزرگ حالم خوبست . فکر می‌کنی امروز بتوانیم به شرابخانه برویم ؟»

«البته که می‌توانیم . هرکاری بخواهیم می‌کنیم . تو هم می‌توانی کتابچه نقاشیات را همراه بیاوری .»

کمی حالت‌شنگولی سابق در صدایش زنگ زد و چند دقیقه‌ای با خوشحالی و با صدای بلند مسرت باری صحبت کرد .

ناگهان به جلو خم شد و دستهای هانری را گرفت . «پسرم تو حالت خوب خواهد شد . بگو - به بابا بزرگ بگو که حالت خوب خواهد شد .»

هر بار که کلمه‌ای ادا می‌کرد صدایش می‌شکست . اشکهای درشت و ناشرمسارش از چشمان سرخش بیرون می‌ریخت و در اطراف بینی‌اش سرازیر می‌شد .

«پسرم خوب شو ، فهمیدی . خوب شو .» و صدای گریه‌اش بلند شد . با کوشش نو میدانه‌ای دهانش را روی هم فشار داد که صدایش در نیاید و همانطور که ساکت از پشت اشکها به هانری می‌نگریست سینه فراخش از غم بزرگی که داشت فشرده می‌شد .

نه ، او هرگز خوب نخواهد شد . به آن صورت تکیده و مچهای نحیف و چشمان درشتی که از تب می سوخت نگاه کرد . این پسر زیباکاش هرگز زائیده نشده بود . نتیجه وصلت خیلی نزدیکی بود . پزشک خانوادگی بی پرده گفته بود : « لئونس ، خواهش می کنم نگذار آدل ماری باکنت آلفونس ازدواج کنند . اینها پسر عمو دختر عمو هستند . » ولی وسوسه وصلت باکنت دوتولوز و داشتن نوه ای به آن اسم که القابش دست کمی از پادشاهی نداشت از آن قوی تر بود .

« بابا بزرگ ، گریه نکن . خواهش می کنم . من حالم خوبست . راستی خوبست . »

صدای نحیف پسر ، پیرمرد را از افکارش بیرون آورد . به زور لبخندی زد : « البته که خوبی . بهتر خواهی شد . همین روزها دوباره سوار کره ایی که منتظرت است خواهی شد و با هم سواری خواهیم کرد . »

با شتاب خم شد و نوه خود را بوسید و از اتاق فرار کرد . ماندن آنها در کلیران چندان طول نکشید . حال هانری بهتر نشده بود . شاید هم بدتر شده بود . در سفر به سوی خانه در کالسکه به مادرش تکیه کرده بود و در حالت بیداری واغما بسر می برد . گاهی چشمانش را باز می کرد ، به روی مادرش لبخند می زد و به درختان گیلاس که شکوفه کرده بودند اشاره می کرد . در طرف مقابل ، آنت در خواب بود و سرش با حرکت کالسکه جابه جا می شد . در آخرهای غروب رنگ آسمان سبز باز شد و در فاصله دور تپه های خاکستری آلبی مانند فیلهائی که نزدیک شوند پدیدار شد . سه روز بعد بدبختی واقعی روی داد .

کتس در کتابخانه قصر کتابی برمی داشت . هانری که بدون مراقب می ماند از صندلی بلند می شود و چند قدمی بدون کمک به طرف او می رود . پایش می لغزد ، لغزش کوچکی ، و روی زمین لیز واکس زده می افتد . صدای شکستن چیزی مانند شکستن چوب به گوش می رسد . با تعجب می بیند که نمی تواند از جا بلند شود .

چند لحظه بعد پزشکی که برای شکسته‌بندی آمده بود اظهار کرد : « خانم پا شکسته است . یکماهه مثل اول خواهد شد . »

ماه بعد ترك جوش نخورده بود .

« خانم کنتس ، ملاحظه می‌فرمائید این نوعی شکستگی است که حضور متخصص لازم است . در بارزه متخصص هست و آبهای سولفور آنجا هم شفا ی خویست . طفلك خیلی ضعیف است و برای همین هم هست که شکستگی جوش نخورده . »

باردیگر به بارزه رفتند و طنز قضیه در اینست که پیشگوئی پزشك درست در آمد . شکستگی جوش خورد . دو ماه بعد هانری می‌توانست از رختخواب خارج شود و با چوب دور اتاق راه برود . به زودی هم توانست برای گردشهای کوتاه از خانه خارج شود .

بعد —

بعد از ظهر یکشنبه ... در باغ ملی بود — شمعدانیها در باغچه‌ها تازه سرخ شده بودند، ارکستر نظامی موسیقی مارش می‌زد ... ژاندارمها زمزمه کتان و دست در کمر در حرکت بودند — نوك لاستیکی عصای هانری روی شن کف باغ نشان می‌گذارد ... يك سنگ كوچك نه بزرگتر از يك دانه نخود ... عصا از دست او می‌لغزد ... لرزش مهبی .

« مامان — ا »

باسر زمین خورد .

این بار هر دو پا شکست .

درد او را هرگز ترك نمی‌کرد . روز و شب ضربات آن از داخل وجود او را می‌کوفت ، کم می‌شد و دوباره شدید می‌گشت و توفانی از رنج و تعب در او به پا می‌کرد که صورتش متشنج می‌شد و چشمهایش در تب می‌سوخت . برای این دردها اسم گذاشته بود : « حمله . »

یکی دو دقیقه هر بار دوام می‌کرد و با تشنج شدید دستها و بهم خوردن دندانها شروع می‌شد . کم کم باد می‌کرد و رگ و پی پا و رانهای او را فرا می‌گرفت ، پشتش را خم می‌کرد و مغزش را فشار می‌داد ، انگار که جمجمه‌اش ورم کرده است و خواهد ترکید . سپس آهسته آهسته تبدیل به

سوزش در هم شکننده‌ای می‌شد که تحت شکنجه آن سینه‌اش خرو خرو می‌کرد و چشمهایش به‌طاق می‌افتاد. چند ثانیه با دهان متشنج درحالی که ناخنهایش را به کف دست مادرش فرو می‌برد بیهوش می‌افتاد. سرانجام درد برق‌آسا ساکت می‌شد. زندگی به چشمانش برمی‌گشت و هوا در ریه‌هایش جریان پیدا می‌کرد و انگشتانش سست و آرام می‌شد. باچشمان کدر به مادرش که خم شده بود کف دهان او را که از گوشه‌های لبش می‌ریخت پاك كند تبسم می‌کرد. حمله تمام شده بود.

درد اکنون کاملاً برطرف شده بود ولی بامقایسه با قبل قابل‌گذشت بود. هنگام فروکش شدن درد مادرش را که زیر شکنجه عاجزانه‌ای به او نگاه می‌کرد می‌دید. گاهی دو سه کلمه‌ای باهم ردو بدل می‌کردند و گاهی مادرش خم می‌شد و او را می‌بوسید و دستش را میان موهای او می‌برد و نوازشش می‌کرد. بعد دوباره لرزه بر اندامش می‌افتاد و نفسش باز تند می‌شد.

پزشکان بازگشتند ولی این بار دیگر لبخند نمی‌زدند. باخودشان کلروفورم و چاقوهای جراحی براق می‌آوردند. شکنجه‌اش می‌کردند و درد آن آنقدر بود که صدای فریاد او مردم را در باغ پائین هتل سرجا می‌خکوب می‌کرد. سرانجام قدرت فریاد کشیدن هم برایش نمی‌ماند و در اغمای ترحم انگیزی فرو می‌رفت. فقط لبانش به حرکت مداوم خود که مادرش را صدامی زد ادامه می‌داد: «مامان ... مامان ... مامان.»

پس از چهار عمل جراحی پزشکان به اطلاع کتس رساندند که فقدان کلسیم و مواد معدنی دیگر در بدن او عملیات آنها را خنثی می‌کند. «استخوانهایش تقویت می‌خواهد. آبهای رویان در این موارد خیلی مفید است.» سرگردانی دردناک دوباره شروع شد. رویان - شاتل‌گویون - مونت‌دور - بازهم پلومبیر و بارژ و اویان.

ولی اکنون دوپای هانری در قالب گچ زندانی بود. سفر عمل پر مشقتی برای او شده بود که عبارت بود از يك سلسله نقل و انتقال از يك برانکار به برانکار دیگر که ابتدا از اینجا شروع می‌شد که پرستارهای سرد سفید پوش

او را از تخت بلند می‌کردند و از پله‌های هتل پائین می‌آوردند و در آمبولانسی که منتظر بود می‌گذاشتند و به ایستگاه راه آهن می‌بردند و در کوپه قطار می‌گذاشتند و باز به آمبولانس دیگری حمل می‌کردند و به هتل دیگر و اتاق دیگری می‌بردند و در رختخواب می‌گذاشتند. تازه درد - همان درد کهنه در انتظارش بود.

طیبیان دائم دستور می‌دادند. جراح مشهوری عملیات جراحی قبلی را اشتباه اعلام و اصرار کرده که استخوانها را شکسته عمل جراحی جدیدی روی او انجام دهد که آنهم جز درد و شکنجه برای هانری حاصلی نداشت. سه ماه تمام متخصصی معالجه جدیدی شروع کرد که آنرا الکتروتراپی می‌نامید. دیگری نتایج حاصله از مشت و مال را ضمانت می‌کرد. هانری رادر آبهای گوگرد دار داغ می‌گذاشتند و مشت و مال دهندگان حرفه‌ای که دست و دلشان بر اثر تمرین این کار سخت شده بود، هنگامی که پای او را مشت و مال می‌دادند، رویشان را برمی‌گرداندند که شکنجه‌ای که در چشمانش دیده می‌شد نبینند. هر متخصصی يك نوع دستور می‌داد.

همه کار کردند و هیچ يك فایده‌ای نکرد.

بندریج پزشکان کمتر و کمتر آمدند. وقتی هم که می‌آمدند کلمات مبهمی می‌گفتند و متفکر و ناراحت به نظر می‌رسیدند و این اعتراف به شکست بود. درد نیز انگار که از دوام خود خسته شده باشد از شدت افتاد و تبدیل به ناراحتی مداومی شد که برای هانری جزوی از زندگی بود. به آن عادت کرد همانطور که آنهایی که نزدیک دریا زندگی می‌کنند به ضربات موجها که يك روز خشمگین تر و روز دیگر آرام تر به ساحل می‌خورند عادی می‌شوند. حمله هم گاهی بازگشت می‌کرد ولی به مرور زمان آنهم کمتر می‌شد.

بدین ترتیب سالی گذشت.

عاقبت فکر غیر قابل علاج بودن ناخوشی در هانری و مادرش ظاهر شد. ناامیدی چون هیکل سیاهپوشی در اتاق آنها ساکن و همزیست آنها شد. حضور آن رادرك می‌کردند، سایه‌اش را از روی تخت می‌دیدند و از ترس خواندن افکار هم از نگاه کردن به چشمهای هم پرهیز می‌کردند. هانری با خودش می‌

اندیشید که هرگز نخواهد توانست تختخواب را ترك کند و راه برود . به گذشته که می نگریست عصائی که در بارژ استعمال می کرد به نظرش چون وسیله نقلیه باور نکردنی می آمد که او را به سوی آزادی ای می برد که حصول به آن امکان نداشت . پایش در گچ همیشه خواهد ماند . از تختخواب پائین نخواهد آمد . در تختخواب عادت به این خواهد کرد که روی فضا نقشهای خیالی بکشد و ساعات روز را با حرکت نور تعیین کند . وقتی گاهی به روزهای دبستان و موریس و جنگهای سرخ پوستی فکر می کرد به نظرش می رسید که همه از تاروپود رؤیا بافته شده و خاطرات واقعی نیستند . دنیای خارج ناپدید شده بود . فقط مامان باقیمانده بود ، مامان . چهره او اولین چیزی بود که هنگام بیدار شدن و آخرین چیزی بود که موقع به خواب رفتن می دید .

هانری اکنون چهارده ساله بود . شکنجه ، بی رنگی موم مانند بی گناه هایش داده و بینی کوچک و صافش را تراشیده بود ولی نرمی پوستش دست نخورده باقی مانده بود . رشد او از زمانی که پنج سال پیش پاریس را ترك کردند متوقف شده بود . هنوز هم شکل همان پسر بچه ای را داشت که به دبستان فوتتان می رفت . بارها مادرش که به او و سینه نحیف و انگشتان ظریف و بازوی لاغرش نگاه می کرد از خود می پرسید که آیا او همیشه کودکی خواهد ماند .



در نیس بود که معجزه روی داد . دوباره در گراند هتل سیمیتیر یعنی جائی که اولین دوره نقاهت خود را می گذراند بودند . بوی گل ابریشم در فضا پراکنده بود .

يك روز صبح که مادرش به اتاق او آمد گفت : « مامان . مامان . دیشب پاهایم درد نداشت . و حالا هم درد نمی کند . » و مکث کرد . زیرا از دادن خبر مهمی که می خواست بدهد خجالت کشید . « و تب هم ندارم . »
« تب نداری ؟ » می دانست که هانری در تخمین زدن درجه تبش ماهر

شده ولی قدرت نداشت امیدوار باشد . « از کجا می‌دانی ؟ تو که دکتر نیستی . »

خندان جواب داد : « خواهی دید . »

وقتی تب سنج را می‌خواند کوشید احساسات خود را پنهان کند . هانری راست گفته بود . تب نداشت . اولین بامداد بدون تب پس از تقریباً دو سال . به زحمت قلب پرتپش خود را آرام کرد .

و با تمام آرامشی که می‌توانست بر خود تحمیل کند گفت : « تا شب باید صبر کنیم . ناشتایی چه دوست داری پسر ؟ »

آن شب هم تب نداشت . بامداد بعد چشمانش شفاف و صورتش خنک بود و وقتی مادرش وارد شد تبسم کرد .

دو سه روز بعد دکتر که او را معاینه کرد در حالی که عینک خود را به کف دستش می‌زد که سرگردانی خود را پنهان کند گفت : « بهبودی کاملاً آشکاری است . »

هفته بعد بهبودی رو به پیشرفت بود . « بسیار عالیست . حالش بسیار خوبست . » اولین بار بود که شکستگی‌ها روبه جوش خوردن بودند . آخر ماه درباره برداشتن گچ پاهای هانری صحبت می‌کرد .

هنوز جرأت باور کردن و امیدوار بودن را نداشتند . فقط بهم نگاه می‌کردند ، لبخند می‌زدند ، و سر مسرت انگیز خود را افشا نمی‌کردند .

سرانجام آن روزی که دکتر گچ را برداشت و زخم را التیام یافته اعلام کرد فرا رسید . البته پاهائی که آنهمه جایش شکسته بود هرگز قدرت کامل نمی‌یافت ولی هانری می‌توانست راه برود . و دکتر قول شرف داد که او خواهد توانست راه برود . البته اول با عصا و سپس بدون آن . کسی چه می‌دانست ؟ شاید هم بتواند مانند همه کاملاً طبیعی راه برود . حداکثرش اینست که مجبور شود با تعلیمی راه برود .

پزشك اسبابهایش را جمع می‌کرد که برو گفت : « بله خانم کنتس ، شفای او کاملاً معجزه‌آسا است . ضمناً پسر ما نباید جز خوردن و خوابیدن کاری بکند تا اینکه کیمیای جوانی ، خودش کار خودش را بکند و نیرو و سلامتی بهمزاج علیل او بازگردد . جای تعجب هم نخواهد بود اگر در مدت کمی رشد طبیعی خود را

نیز بازیابد .»

پس از رفتن دکتر هانری و مادرش در آغوش هم افتادند و گریستند و به صدای تپش قلب یکدیگر گوش کردند .
 اکنون روزها به سرعت سپری می‌شد . مادرش برایش کتاب می‌خواند ، باهم تخته بازی می‌کردند و مانند بچه‌ها سر هر حرکت جر می‌زدند و می‌خندیدند .
 ممداد و کاغذ طراحی را می‌آورد و در حالی که به بالشت تکیه می‌کرد صداها طرح از مادرش می‌ساخت . و مادرش با ملایمت اصرار می‌کرد که کمی بیشتر جوجه یا سوپ یا نان و مربا بخورد .

گاهی بعد از ظهرها برای وقت گذرانی برایش از خاطرات طفولیت تعریف می‌کرد ؛ سالهائی که در دیر نوربون گذرانده بود . روزی داستان دوستی‌اش را با آنزلیک می‌گفت : « . . . جدا نشدنی بودیم . ولی پس از ترك دیر او با يك افسر نیروی دریائی عروسی کرد و دیگر او را ندیدم ... »

اما هانری در رؤیا زندگی می‌کرد . پاهایش آزاد و زنده بود . می‌توانست نقاشی کند ، حرکت کند و به زودی راه برود . هیچکس ، واقعاً هیچکس این حال او را نمی‌توانست بفهمد . از بیان خارج بود و باید در سکوت گذراند . هیچ کس لذت او را از تکان دادن انگشتان و خم کردن زانوان و احساس اینکه شریان‌های پا زنده و خونشان در حرکت است درك نمی‌کرد . مانند کره اسبی که در شبدر می‌غلطد تنها برای کیف غلتیدن در بستر از این دنده به آن دنده می‌شد . اما از همه بهتر دیدن لبخند مامان و چهره بشاش او بود و شادی او آنقدر بود که گاهی چشم‌هایش را می‌بست انگار نمی‌خواست کسی در مسرتش شريك شود .

همانطور که دکتر پېش بینی کرده بود به زودی رشد خود را بازیافت . ولی رشدش محدود به قسمت بالای بدنش بود . سینه‌اش وسیع شد و شانه‌ها توسعه یافت در حالی که پاها تغییر نکرد و مانند پاهای کودکان لاغر و بی‌مو و درمحل زخم ارغوانی باقی ماند .

مانند ماسکی که به دستی غیبی برداشته شود کودکی از صورتش ناپدید شد. صدای زیر پسرانه‌اش را از دست داد. بینی ظریف و منخرین کوچکش تبدیل به برآمدگی گوشتی بزرگی شد که دو طرفش دو سوراخ گشاد باز شده باشد. لبهایش ورم کرد و به رنگ سرخ گوشت خام درآمد. چشمانش کم‌سو شد و نسخه عینک به او دادند. عینک جزوی از زندگی او شد. آخرین چیزی که شب هنگام خواب از او جدا می‌شد اولین چیزی که صبح برای برداشتنش دست دراز می‌کرد عینکش بود. موهای سیاهی روی بازو و سینه و صورتش روئید. کمتر از یک سال پیش شکل پسرانه داشت و حالا قیافه مردان را گرفته بود. طبیعت در شتابی که داشت دوران بلوغ او را کوتاه کرد.

مادرش با وحشتی باور نکردنی به این موجودی که نیمی مرد و نیمی طفل بود می‌نگریست. در مقابل التماس‌های مجنون‌وارش پزشکان گفتند که عدم توازن ترشح بعضی غدد این رشد ناموزون را سبب شده است. در آخر سر تکان داده اظهار تأسف کردند. و گفتند که علم در اینجا عاجز است.

برای اولین بار جرأت و بردباری خود را از دست داد. وحشت‌زده شده بود. زیرا خود را تسلیم به این سر نوشت کرده بود که کودکش غلیل و نزار و حتی فلج بماند. ولی نه این موجود مضحك و ترسناك و کوتوله و نزدیک بین.

شبها پس از بخواستن رفتن هانری رویش خم می‌شد، لب خود را گاز می‌گرفت که گریه‌اش ظاهر نشود، به صورت پرموی او دست می‌مالید که بلکه اثری از کودک زیبائی که می‌شناخت حس کند. آیا این پسرش ریری بود. همان پسری که در چمنهای قصر مثل پروانه می‌دوید و پس از برگشتن از مدرسه در آغوشش می‌پرید؟ مگر او چه کرده بود که سزایش این باشد؟

به کنت نامه نوشت و او فوراً خود را رساند. وقتی وارد اتاق هانری شد از تعجب خشکش زد. يك دقیقه بدون اینکه حرفی بزند میان دو لنگه در ایستاد.

هانری از میان بستر فریاد زد: «پاپا. من می‌توانم راه بروم. دکترها گفتند که من می‌توانم راه بروم. نگاه کن گچ ندارم.» و ملافه را پس زد. کنت نمی‌شنید. این غریبه که بود؟ این کوتوله ریشوی تهوع‌آور که از

پشت عینک بی‌دست‌اش به او می‌نگریست پسر او نبود . پسرش ، تنها پسرش و تنها باقیماندهٔ خانواده‌اش .

«دیگر درد ندارم . دکترها گفتند . . .»

کنت حیران چند قدم به جلو برداشت . لحظه‌ای باچشمان از حدقه درآمده و گیج به او نگریست .

بالاخره ناله کنان گفت: «آه پسر، پسر بدبختم.»

بعد روی پاهایش چرخید و از اتاق خارج شد .

چند لحظه بعد صدای بسته شدن دراز خارج به گوش رسید .

وقتی مادرش به اتاق دوید هانری پرسید : «چرا پاپا فرار کرد؟»

«تو که می‌دانی پدرت چقدر گرفتار است . حالا برمی‌گردد.» و خودش را با بالشت سرگرم کرد .

احساس کرد که مادرش به او دروغ می‌گوید و چون چند روز بعد مادرش اظهار کرد که کنت را ناگهان به پاریس احضار کرده اند فقط گفت : «پاپا خیلی گرفتار است . مگر نیست؟»

يك روز صبح بی‌پرده پرسید : «فکر می‌کنی پاهای من به زودی رشد کنند؟»

«پا ... پاهایت؟ البته به موقع . آنقدر درگج بوده اند که عضله‌ها خشکیده و چند ماه بلکه یکی دو سال وقت می‌خواهد.»

ناراحتی مادرش را احساس کرد و از آن به بعد سؤال نکرد .

بعد از مدت کمی به او اجازه داده شد که از بستر برخیزد و در ایوان زیر آفتاب بنشیند . دهکدهٔ آنزه در فاصلهٔ دور ، از میان درختان نخل ، مانند شش-سال قبل می‌درخشید . بازهم آواز پرندگان و صدای زنجیره‌های بهاری به گوش می‌رسید . زیر اتاق او باغ هتل جنب وجوش خاصی داشت زیرا ملکهٔ ویکتوریا در آنجا استراحت می‌کرد . گاهی هیکل چاق او را می‌دید که نقاب به صورت سوار درشکه می‌شد و برای گردش روزانه‌اش می‌رفت .

مادرش روزی گفت : «دکترها می‌گویند در عرض همین دو سه روزه آنقدر قوی خواهی شد که بتوانی راه بروی و آنوقت ما به گردش خواهیم رفت . لباس تازه هم احتیاج داری.»

خیاطی را خواستند و به او دستورات لازم دادند . وقتی وار اتاق شد جز

بالا بردن ابروی خود اظهار تعجبی نکرد . باخنده‌ای مصنوعی به کار خود مشغول شد و اندازه‌های او را گرفت . انگار که لباس دوختن برای بچه‌های ریشو با شانه‌های پهلوانی و پاهای رشد نکرده کار هر روزیش بود .
بعد از چند روز هانری و مادرش گردش‌های سواره خود را در تپه‌های اطراف نیس آغاز کردند . برای هانری مانند آن بود که دوباره متولد شده باشد . چشمانش از پشت عینک از وجد می‌درخشیدند .

در دیدن هر منظره تازه‌ای می‌گفت : « ماما نگاه کن ، نگاه . »
گاهی شادی گل‌ویش را می‌گرفت . اشک در چشمانش پر می‌شد . دست مادرش را می‌گرفت و می‌فشرد و یا به سینه‌اش فشار می‌داد .
روزی تا نزدیک‌های مانتون رفتند . در آنجا ناقوس‌های کلیسای سان‌رومئو را دیدند که در سواحل ایتالیا دیده می‌شد .

« بیا من و تو روزی باهم به آنجا برویم — به ایتالیا . »
در مراجعت خاموش بودند . هیچکدام حرفی نزدند ، زیر انوار کمرنگ غروب آفتاب درختان سرخس در مقابل دریا مانند هیکل‌های شنی پوشی بودند که به دعا برخاسته باشند .

کم‌کم صحبت از برگشتن به خانه می‌کردند . هیچکدامشان نمی‌خواستند به قصر برگردند زیرا خاطرات تلخ بیشماری در انتظارشان بود .

کنتس يك روز صبح از در وارد شد و کنار تخت‌خواب او نشست . لحظه‌ای به او نگریست . دستانش را روی دامنش رویهم گذارده بود . هانری هرگز مادرش را آنقدر رنگ پریده ، فرسوده و مغموم ندیده بود ، حتی در روزهای حمله . موهای بور درخشانش به رنگ قهوه‌ای کدر درآمده بود . سایه بی‌خوابی زیر چشمش نشسته بود و خطوط رنج در گوشه‌های دهانش خوانده می‌شد .

عاقبت به زبان آمد . « ریری . دکترها می‌گویند که تو کاملاً خوب شده‌ای . هر کار می‌توانسته اند کرده اند . اگر بخواهی به پاریس برمی‌گردیم . »

نفس در گل‌ویش حبس شد . مانند گل شکسته‌ای روی تخت مچاله شد و صورتش را در ملافه‌ها پنهان کرد . هانری فقط سفیدی پشت گردن و پشتش که بر اثر گریه می‌لرزید می‌دید .

«هانری تو مایهٔ سر بلندی منی.»

«راست میگی مامان - راست میگی؟»

«آره، ریری، راست میگم.» «با مهربانی از آنطرف بخاری به اونگاه کرد. تغییری نکرده بود. همان پسر کوچکی بود که بعد از بیرون آمدن از مدرسه می‌دوید پیش مادرش که مدال افتخارش را نشان بدهد. همیشه دلش می‌خواست کار خوب بکند و مورد تمجید قرار بگیرد.» راستش را بخواهی فکر نمی‌کردم اینهمه

عقب‌افتادگی را جبران کنی .»

« می‌دانستم . و برای همین بود که اینقدر کار کردم . » خندهٔ شیطنت‌آمیزی زد . « البته می‌دانی که به خاطر تو بود که این دیپلم مسخره را گرفتم . والا من شخصاً هیچ اهمیت نمی‌دهم دیپلم داشته باشم یا نداشته باشم .»

بلافاصله پس از رسیدن به پاریس ، یعنی شانزده ماه قبل ، هانری مساعی خستگی ناپذیر خود را در راه گرفتن دیپلم شروع کرده بود و اکنون با پشت سر گذاردن آنهمه کار شبانه روزی موفق به گرفتن دیپلم خود شده بود .

مادرش تبسمی کرده گفت : « بیا اینجا بنشین ، همانطور که وقتی پسر کوچولوئی بودی می‌نشستی .» و به چهارپایهٔ خودش اشاره کرد . از تماشای او که خود را از روی صندلی راحتی بلند کرد و به کمک عصای ته لاستیکی لنگان خود را به چهارپایه رساند غمی دردناک چهره‌اش را تیره کرد .

« معلمت موسیو تتار می‌گوید که می‌توانی لیسانس را هم بگیری . میل نداری لیسانس بگیری ؟ کتاب همنشینی است آرامی بخش . شاید آرامی بخش-ترین دوستان بشر ... »

راست بود کتاب آرامش بخش و نعمت بزرگی بود . بدبختی و تنهایی را فراموشش می‌کرد . بخصوص که وقتی شنید موریس برادر خوانده‌اش از پاریس باخانوادهٔ خود سفر کرده و دکترها در مورد پاهای او اشتباه بزرگ کرده بودند بسیار دلشکسته و پریشان شده بود . کتاب تنها مونس و غمخوارش بود . البته دیگر باچرخ حرکت نمی‌کرد و حتی می‌توانست به کمک عصایش چند قدم لنگ لنگان راه برود . دیگر هیچ . و اکنون نیز می‌دانست که حالش بهتر از آن نخواهد شد . می‌دانست که پاهایش هرگز رشد نخواهد کرد و آنقدر بهبودی نخواهد یافت که بتواند راه برود و درد آنها هرگز رفع نخواهد شد . هیچوقت به مادرش نگفته بود ولی مادرش می‌دانست که او می‌داند . از چشمهایش خوانده بود . کتاب او را کمک می‌کرد که فراموش کند ، شاید هم کمکش می‌کرد که به زندگی ادامه دهد .

« کتاب دوست صمیمی و وفادار و سرچشمهٔ خوشی بادوامی است .»

با تردید نقشه‌هایی که برای زندگی هانری در مدت آن چندماه چیده بود بازگو کرد . و آن عبارت بود از زندگی پر زحمت و کار در پناه مصاحبت کتاب .

ولی وقتی مشاهده کرد که هانری سرش را تکان می‌دهد ناگهان از گفتار باز ماند .

« نه مامان ، من لیسانس نمی‌خواهم . کتاب خوبست ولی اگر قرار باشد در زندگی کاری به‌جز خواندن کتاب نداشته باشم ازملاال خواهم مرد . »
« شاید بتوانی نویسنده بشوی . »

« چی بنویسم ؟ در باره چه بنویسم ؟ انسان باید زندگی کند تا بتواند بنویسد . » قیافه مایوس مادرش را دید . زیر لبی زمزمه کرد : « خیلی متأسفم مامان . »

پس از مکث کوتاهی پرسید . « پس چه خواهی کرد پسرم ؟ وقت را چطور خواهی گذراند ؟ »

« نمی‌دانم . » سرش را برگرداند و به سقف نگریست . « باید فکر کنم . »

بدون اینکه متوجه باشد موهایش را نوازش کرد . پسرش تشنه زندگی و تشنه محبت بود . می‌خواست زندگی کند ولی نمی‌دانست که زندگی چقدر به او ظلم خواهد کرد .

ناگهان باجدیت خاصی پرسید : « هانری هنوز دعا می‌خوانی ؟ »

دندانهای خود را رویهم فشار داد . « نه مامان » منتظر سرزنش اوشد ولی مادرش حرفی نزد و او ادامه داد : « من از روزی که تودر نیس گریه کردی تا به حال دعا نکرده‌ام . یادت هست ؟ آندروز به این نتیجه رسیدم که بهتر است اعتراف کنم که خدا وجود ندارد و بی‌جهت به خودم زحمت ندهم که برای کارهای خدا عذر و بهانه بتراشم ، خدائی که آنهایی را که دوست می‌دارد تنبیه می‌کند و آنهایی را که دوست نمی‌دارد نیز جزا می‌دهد ، خدائی که تقاص گناهکاران را از بیگناهان می‌کشد و تورا گریه می‌اندازد . »

آهسته سر را بلند کرد و به مادرش نگریست : « مامان سعی کن بفهمی ، نمی‌توانستم برای خدائی دعا کنم که نه‌او را می‌فهمیدم و نه او را می‌بخشیدم و نه احترامی برایش قائل بودم و نه دوستش داشتم . »

عاجزانه به نگاه هانری پاسخ داد . بیچاره ریری ، زشت و دردمند و بدون دوست و رفیق ، آرامش دعا و نیایش را یعنی آن چیزی که امثال او را بیشتر قابل

تحمل می‌سازد نیز از دست داده بود . شاید آدم وقتی جوانست قدرت بخشیدن زیاد نداشته باشد .

باصدای بی‌حالتی جواب داد : « می‌فهمم . گاهی مشکل است به رحیم بودن خدا اعتقاد داشت . ولی خواهی دید که بدون خدا زندگی حتی سخت‌تر است . »

آنسال تابستان را در قصر مالرومه که به تازگی خریده بودند گذراندند . بزرگی ملال انگیز قصر آلبی همیشه برایش زننده بود و از وقتی که آن اتفاق برای هانری افتاد غیر قابل تحمل شده بود . مالرومه خاطراتی برای ایشان دربرداشت . این قصر که گرد و در قرن هفدهم ساخته شده بود و دور تا دورش را درخت فرا گرفته بود در ایالت ژیروند در نزدیکیهای بر دو یعنی در منطقهٔ تاکستانها و تپه‌های غلتان که او را به یاد کلیران خودش می‌انداخت واقع شده بود .

هانری ، مالرومه را با باغ محصور و در آهنین بلند و خیابانهای شنی و باغچه‌های پر از کوب رنگارنگش دوست می‌داشت . روزها پیاده به اصطبل می‌رفت و به اسبها هویج می‌داد و بامهتر گفتگو می‌کرد . لب استخر پرگل باغ می‌نشست و متفکرانه گردش آرام ماهی‌های قرمز را که در آب زمردین شنا می‌کردند تماشا می‌کرد . بعد از ناهار در ایوان که اغلب غذا رانیز همانجا می‌خوردند کمی می‌خواست . سر به سر عمه‌جان آرماندین که برای چندروز از آلبی آمده بود و تمام تابستان مانده بود می‌گذاشت . باد کتر موره ، پز شک محلی ، که گاهی برای شام می‌آمد بحث می‌کرد و به کلیسای محل می‌رفت که با کشیش آنجا آبه سولاک تخته بازی کند . کم‌کم از این کشیش مهربان بسیار ساده‌دل خوشش آمد .

عصرها با مادرش و ژوزف که باز مانند گذشته مؤدبانه سر جای درشکهران می‌نشست به گردش می‌رفت .

يك شب پس از مراجعت با مادرش در ایوان نشسته بود و به صدای یکنواخت

جیرجیرك گوش می داد و از نسیم خنك شبانه لذت می برد .
ناگهان به مادرش رو کرده گفت : « مامان من می خواهم نقاش بشوم . »
نفس تندی کشید . « نقاش ؟ »

این کلمه در مغزش موجب تداعی مفاهیم ناپسندی شد . به جز چند نفر استادان بزرگ ، نقاشان و هنرمندان يك عده مردم پریشان و بی بند و بار وبد عملی بودند که در اتاقهای زیر شیروانی موزمارتر زندگی پست و نکوهیده ای می کردند و عرق می خوردند وزن لخت می کشیدند ، و مانند هنرپیشگان و نویسندگان وموسیقی- دانها خارج از محیط محترمانه جامعه زندگی می کردند . ممکن بود يك کاسب- زاده بی مقدار این نوع زندگی را برای خود انتخاب کند ولی نه يك اشراف و اعیان زاده . آنهم يك تولوزلو ترك .

تکرار کرد : « نقاش ؟ اما هانری ... »

هانری که اعتراضات مادرش را حدس می زد گفت : « می دانم چه می خواهی بگوئی . اما من چاره دیگر ندارم . مامان من چکار دیگر ازم می آید . نه راستی چکار می توانم بکنم ؟ از طرف دیگر من همیشه از نقاشی خوشم می آمد . یادت هست تابلوهائی که در قصر می کشیدم ؟ و گاوی که می خواستم برای عالیجناب اسقف بکشم ؟ البته اول باید بفهمم استعداد و ذوق دارم یا نه . فکر کردم بتوانم از آقای پرانستو چند درس بگیرم ، یادت هست آن نقاش پیری که در نمایش اسب گفتم دیدم ؟ »

مادرش متفکرانه در اعماق تاریك آن شب پائیزی نگریست . چند درس نقاشی ضروری ندارد . او را سرگرم وتنهایی را فراموشش خواهد کرد . سرگرم کردن او از همه چیز مهمتر است .

از آغاز ، مناسبات نزدیک و صمیمانه ای بین هنرمند کر و لال پیر و پسر هفده ساله ایجاد شد . به کمک تکان سرو اخم و لبخند و در موارد مهم باید داشت باهم گفتگو می کردند .

گرچه پرانستو هنرمند بزرگی نبود ولی بیدرننگ استعداد وقابلیت شاگرد

خود را دریافت و نگران شد. هانری سر تا پا اصالت بود. نقاشیهایش پر از رنگ و بی‌پرده بود. يك پارچه امپرسیونیزم، و این خوب نبود. مردم از نقاشیهای روشن و اصیل خوششان نمی‌آید بلکه نقاشیهای صیقل‌زده و تاریک و با ریزه‌کاری‌هایی مانند کارهای خودش را دوست می‌دارند. به خاطر خودش باید جلوش را گرفت که درست نقاشی کند تا موفق شود. اول نقاشی بدون رنگ، فقط سیاه...

يك روز صبح هانری قالب‌گچی اسبی که روی دوبا بلند شده بود با مقداری کاغذ نقاشی و تعدادی مداد سیاه نقاشی روی میز کارش دید. بامسرت پشت تخته نقاشی خود قرار گرفت و طرحی از اسب ساخت و به استادش نمود. او هم سری تکان داد و قالب را جابه‌جا کرد و بدون اینکه حتی لبخندی بزند به کار خودش مشغول شد. تا بعد از ظهر کف اتاق از طرحهای مدادی اسب پر شده بود و هانری داشت با چشمان اعتراض‌آمیز و غرغریکنان بیست و هشتمین طرحش را تمام می‌کرد.

از آن به بعد هر روز مدل جدید و مداد و کاغذ فراوانی برای طراحی قلم‌سیاه در اختیار داشت.

گاهی با حرکاتی که عدم رضایت از آن مشهود بود می‌پرسید: «آقای پرستو، بالاخره می‌گذارید من روزی رنگی کار کنم؟»

پرستو سرش را تکان می‌داد و هانری سر میز کار خودش باز می‌گشت و گاهی نگاههای خشمناکی به استادش می‌انداخت که او به‌روی خود نمی‌آورد. سرشام گله‌کنان گفت: «همش اسب، اسب، اسب. ماما می‌دانی امروز چند دفعه وادارم کرد این اسب بدبخت را بکشم؟ سی و هفت بار. حالا شب هم خواب اسب خواهم دید. آنهم من که می‌خواستم چهره‌ساز بشوم.»

مادرش درد او را می‌فهمید ولی پنهانی امیدوار بود که از آن کار حوصله‌اش سر برود و نقاشی را رها کند.

ولی او آنرا رها نکرد و مصرانه هر روز به کارگاه می‌رفت. تا اینکه يك روز صبح تکه کرباسی را روی سه پایه خود دید. روی میزی در کنار آن جعبه رنگ تازه‌ای یافت که یادداشتی به آن چسبیده بود. «از رنه پرستو به شاگرد محبوب و با استعدادش.»

«آه متشکرم آقای پرستو. نمی‌دانم واقعاً چطور تشکر کنم.» از نگاههای باروح و حرکت آرام دست‌هایش حق‌شناسی می‌بارید.

فوراً لوله‌های رنگ‌درا باز کرد و مشغول آزمایش رنگها شد.

«خیلی عجیب است.» وقتی خم شد تارنگها را دوباره معاینه کند با اخم این جمله را گفت: «نه‌زرد هست نه‌سبز نه‌آبی. و نه قرمز!!!»

هر کلمه‌ای که می‌گفت صدایش بلندتر می‌شد. و با چشمان برافروخته برگشته به‌حامی چند لحظه قبلش نگریست.

«آقای پرستو!»

روی عصای خود خم شد که نوشته روی لوله رنگها را بخواند.

«ترا به خدا گوش کنید. قهوه‌ای تنباکوئی. قهوه‌ای مومی. قهوه‌ای بلوطی. قهوه‌ای تیره. قرمز تیره و البته سیاه. سیاه براق و سیاه مات. آقای پرستو چطور می‌توانید این بلارا سرمن بیاورید؟»

کتابچه یادداشت کوچک از جیب بیرون آمد.

هنرمند پیر نوشت: «رنگهای روشن خطرناکست. باید کم به‌کار رود. رامبراند می‌توانست از رنگ تیره تابلو درخشان بسازد. توهم آنرا بیاموز.»

هانری یادداشت را خوانده جواب داد: «اما من رامبراند نیستم و نمی‌خواهم مثل رامبراند نقاشی کنم. رامبراند پیرمرد ...»

پرستو به‌طرف سه‌پایه خود بازگشت. هانری آهی کشید و مقداری رنگ سیاه برداشت و مشغول نقاشی شد.

چند هفته مسرت‌انگیز در دنبال آمد.

زمان در کارگاه گرم و آرام به‌سرعت سپری می‌شد و باران زمستانی به پنجره‌ها شلاق می‌زد. قهوه‌ای مومی و مشکی و سبز کدر بهترین رنگها نیستند ولی می‌توان از کار کردن با آنها لذت برد. مانند پیانوزدن با کلیدهای بم که از پیانو نزدن بهتر است ...

گاهگاهی نزد سه پایه استاد می‌رفت و با اطوار مهیج و نگاههای ملتسانه خواهش می‌کرد که قدری رنگ روشن به او بدهد. «خواهش می‌کنم آقای پرستو، خواهش میکنم کمی رنگ زرد به من بدهید. اینجا

احتیاج دارم. بیائید ببینید.» قانع نمی‌شد. معه‌ذا برمی‌خاست، نگاهی به تابلوی او می‌انداخت و به طرف جعبه رنگ خود می‌رفت و يك مثقال رنگ زرد روی تخته نقاشی هانری می‌گذاشت.

کتابچه یادداشت کوچک دوباره بیرون می‌آمد.

«زرد خطرناکترین رنگهاست. باید در نهایت احتیاط به کار برده شود — مانند سنج در موسیقی.»

وقتی هانری یادداشت را می‌خواند نگاه محبت آمیزی در صورت گرد و خوب تراشیده پیرمرد پیدامی‌شد. چند لحظه‌ای چینه‌های کنار چشمش صاف می‌شد سپس سری تکان می‌داد و به طرف سه‌پایه خود برمی‌گشت.

نزدیکیهای شب عید میلاد مسیح پرستو سخت بیمار شد. از بستر بیماری به کنتس نوشت که پاریس را ترك خواهد گفت و راجع به هانری هم اظهار کرد که می‌تواند رسماً وارد مدرسه شود و برای این منظور پروسو بونا را توصیه کرد.

کنتس پس از خواندن نامه به هانری پیشنهاد کرد: «میل نداری در خانه درس بخوانی؟ می‌توانیم یکی از اتاقها را تبدیل به استودیو کنیم.» هانری سخت اعتراض کرد: «اما مامان. خیلی تفاوت می‌کند. فکر کن بین درست خواندن زیر دست بونا که یکی از بزرگترین چهره سازان دنیاست چه مزایایی دارد.»

«درست است. اما فکر نمی‌کنی نیمه سال برای وارد شدن به مدرسه کمی بی‌موقع باشد؟»

«اگر وارد مدرسه نشوم چطور می‌توانم چهره سازی را یاد بگیرم؟ تمام عمر که نمی‌توانم از روی مدل گچی کار کنم.» و بعد با صدای آهسته‌تری اضافه کرد: «شاید در آتلیه دوستانی پیدا کنم.»

اشتیاقی که در صدایش بود اشک در چشمان مادر پر کرد ولی به زور به مکالمه ادامه داد. و با تردید گفت: «البته. اما خطرهم دارد. شما تولوزلو ترکها مردم مغروری هستید و از اینکه کسی مزاحم تنهایی‌تان بشود سخت می‌رنجید. به اضافه تو خیلی خجالتی هستی و مردم اغلب آنها را حمل بر تکبر و نخوت می‌کنند. همشاگردیهایت در سنین بیست هستند ولی تو هنوز هیجده سال هم

نداری . ممکن است روحیه آنها را نفهمی و آنها هم کوشش نکنند تو را بفهمند .»

«می دانم چه فکر می کنی .» چشمان بسیار بزرگ خود را که غم بزرگی در آنها خانه داشت به صورت او افکند . «من هم می ترسم . اما چطور می توانم در خانه بمانم و تا ابد پنهان شوم .»

پروفسور لئون بونار دستها را پشت سرش گذاشته به بررسی هفتگی کار شاگردان خود مشغول بود . میان صف شاگردان قدم برمی داشت و گاهی می ایستاد و به کار یکی از آنها نگاه می کرد .

خطاب به شاگردان می گفت : «چهره سازی نه تنها عالیترین بیان هنری است بلکه از لحاظ مادی نیز قابل توجه است . برای اینکه در چهره سازی موفقیت پیدا کنید این اصول را باید فراموش نکنید : اگر مدل شما مرد عمل و شخص مهمی است یک سردار و یا یک کارخانه دار است باید او را در حال ایستاده و اخمو بکشید که دو انگشتش را لای جلیقه اش کرده مانند ناپلئون . اگر دانشمند یا فیلسوف یا نویسنده و یا مرد مذهبی است او را نشسته رسم کنید که چانه اش را در دست گرفته و متفکرانه نگاه می کند . برای مثال به تابلوی خودم که از کاردینال لاویژری کشیده ام رجوع کنید .»

هانری ترسان و لرزان روی چهارپایه نشسته بود و به مدل با چشمان نگران می نگریست و با تردید قلم مو را روی کرباس می کشید . بونا این بارچه خواهد گفت ؟ آیا باز سروصدا راه خواهد انداخت و او را مثل همیشه در مقابل شاگردان خفیف خواهد کرد ؟

استاد در حالی که قدم می زد ادامه داد : «در همه حال فن یکی است . اول شکل را «کادر» می کنید بعد طرح اولیه را می ریزید و سپس با رنگ قهوه ای باز سایه های ابتدائی را پر می کنید . می شنوید ؟ فقط این رنگ نه رنگ دیگر . صدایش را بلند کرد : «بگذارید آن امپرسیونیستهای خود فروش که اصالت را به گند کشیده اند آبی و یا ارغوانی کار کنند . شما اینکه من می گویم اجرا

کنید .

بالاخره به نزدیکی سه پایه هانری رسید و سخنرانی خود را قطع کرد که کار او را نگاه کند . ریش بزی خود را با حالت عصبی می خارا ند . خاموشی پرانتظاری بر کارگاه مسلط شد . تفریح هفتگی آغاز می شد .

پروفسور با استهزای توهین آمیزی شروع کرد : « اسم این را نقاشی می گذاری؟ اگر می گذاری بگذار هوشیارت کنم که اشتباه می کنی . » بعد با حالت عصبانیت : « می دانی من اسم آنرا چه می گذارم ؟ کثافت کاری ! »

در میان قاه قاه خنده شاگردان ادامه داد « چرا اینجا می آئی ؟ » صدای خنده شاگردان آرام می شد . « راستی خیال می کنی که نقاش خواهی شد ؟ چند بار بگویم که حواس تصویری تو غلط است ، که اصلا يك نخود استعداد نداری ؟ که تو زیبایی را نمی فهمی و آنچه جلب نظر تو را می کند زشتی است . که تو هرگز نمی توانی نقاشی کنی و اگر در خانه بمانی و مرا از تماشا کردن رنگهای کثیف نقاشیات معاف کنی منت بزرگی به سرم می گذاری . »

به خارا ندن چانه خود ادامه دادگوئی می خواست بیشتر او را مسخره کند ولی ناگهان شانه اش را بالا انداخت و راهش را گرفت و رفت . لحظه ای بعد کلاهش را از میخ برداشت و پالتوش را پوشید و از کارگاه خارج شد .

ارشد کلاس پنج دقیقه استراحت اعلام کرد .

مدل در روی سکوجان گرفت و لباس کثیفش را دور شانه هایش انداخت و روزنامه ای در آورده درحالی که دندانش را خلال می کرد مشغول خواندن شد . شاگردان تخته شستی های خود را روی جعبه رنگها گذارده دور سه پایه هایشان جمع شدند و دسته دسته مشغول گفتگو شدند .

هانری همانطور که مژه زنان اشك های خود را پاك می کرد به نقاشی ادامه داد . چه فایده که هر هفته مسخره بشود و يك مشت شاگرد متخاصم کلاس نقاشی به او بخندند . مامان گفته بود که آنها حتی سعی نخواهند کرد روحیه او را درك کنند و مثل همیشه راست گفته بود . اظهار آشنائیهای آمیخته باشرمساری او را رد کرده به وضوح نشان داده بودند که او را نمی خواهند . چرا از او بدشان می آمد ؟ برای اینکه افلیج بود ؟ نه این نبود . آنچه که مورد نفرت آنها

بود سن کم او بود ، لباسهای گرانبهای او بود ، و این موضوع بود که هر روز باکالسکه به آتلیه می آمد . به نظر آنها او یک آماتور ثروتمند بود ، یک بچه پولداری بود که برای وقت گذرانی به کلاس می آمد . کاش می فهمیدند . اما چه فایده که نمی فهمیدند . و ادامه آن کار بی معنی بود بهتر بود آن را رها کند و برود . شاید هم آنطور که مامان می خواست دنبال گرفتن لیسانس برود

«نگذار این پیرمرد خرفت مأیوست کند .»

غرش صدائی که از پشت بلند شد او را از افکارش بیرون کشید . روی چهارپایه اش گشت . جوان بلند قدی که لباس مندرس و شلوار چهارخانه ای پوشیده بود به او لبخند می زد . هانری او را به خاطر قد بلند و لهجه محلی و ریش تنکش که مانند کف سیاهی بیشتر جاهای صورتش را پوشانده بود می شناخت .

جوان تنومند گفت : «بگذار نعره بزند ، بگذار یاوه بگوید . تو شهریه می دهی . چکار می تواند بکند . بیرون رفت که نمی تواند بیندازد . می توانی به صورتش تف بیندازی . راستی یادم رفت ، اسم من ، راشو است ، هانری راشو . میل داری امروز باهم در رستوران آگوستینا ناهار بخوریم ؟ بعدهم اگر خواستی استودیوم را بهت نشان خواهم داد .»

رستوران آگوستینا در اوج سرو صدا بود که هانری و دوستش وارد شدند و به طرف میزی که در گوشه ای بود رفتند . نقاشان و هنرمندان هیرسوت مونمارتر در لباسهای نخی سیاه و کلاههای بزرگی که جاو سرشان گذاشته بودند روی بشقابهای غذای خود خم شده باهم داد و بیداد می کردند و دستمال سفره ها را در هوای آغشته از بوی سیر تاب می دادند . زن خوشگل موبوری مانند رب النوع شراب میان میزها چرخ می زد و دو سنگ باوفایش به دنبالش بی اعتنا به شورشوری که به پا کرده بود وظروف غذا را به این میز و آن میز می برد و با مشتریان شوخی و خنده می کرد می رفتند .

راشو بادسته چپش به او اشاره کرده گفت : «این آگوستیناست . آنوقتها

مدل بود.»

در سن ۳۹ سالگی آگوستینا افسانه مونمارتر بود . در ۱۶ سالگی از

سیسیل پای برهنه و گدا وزیا به پاریس آمده بود . شش ماه بعد مشهورترین مدل پایتخت بود . استادان بزرگ دنبالش می فرستادند و اجرتهای بسیارگراف به او می دادند .

مجسمه سازان در مقابل کپل زیبای او به نفس می افتادند و با آتش و شور تازه ای مجسمه های خود را می تراشیدند . بیست سال تمام پستانهای هیجان انگیز و نیم رخ اصلش زینت افزای نمایشگاه بزرگ و هیکل بی نقص وزیایش میدانهای مهم شهر را وقاربخشیده بود . و چون طبعی عاشقانه و ظریف داشت دراستودیوهای که کار می گرفت بدن خود را مایه احسان ساخته و نقاشان را در هنگام دلسردی و افسردگی تسلی و آرامش بسیار بخشیده بود . وقتی درسه سال پیش رستورانش راگشود عده ای از هنرمندان به پاس عشق بازی کوتاه مدت خود با او هنر خود را بدون پاداش ، برای او در طبق اخلاص گذاشته بودند . و چون نمی توانست همه را مرهون التفات خود کند از بعضی از آنها خواهش کرده بود که روی دایره زنگیهائی که در يك خط به دیوارها آویزان کرده بود و نام رستوران را با آنها نوشته بود نقاشی کنند . تعداد دایره زنگیها گواه طبع سخاوتمند آگوستینا بود . هانری مشاهده کرد که آگوستینا با حال نگران و خودمانی روی میز یکی از مشتریان خود که مجسمه ساز ریش قرمزی بود خم شده و با زمزمه ملتمسانه ای می گوید : « روبرتو ، استدعا می کنم . این گوشت رانخور . سیر دارد و خودت می دانی که سیر آدم را شبها گرفتار چه کابوسهایی می کند . از این غذای فلفل دار ایتالیائی بخور که در خونت آتش خواهد انداخت و امشب زنت را متعجب و راضی خواهی ساخت . »

به دنبال اظهاراتش خنده کتان و از روی کمال صمیمیت با آرنج خود به تن او زد و به طرف دونفر دانشجو برگشت .

« Bom bini » همه شاگردان صرف نظر از سن و اندازه شان برای او Bom bini بودند . « گرسنه اید ؟ ها ؟ اشتها هم که فراوان دارید ؟ اول بهتان سوپ می دهم . بعد گوشت گوساله . گوشتی که مثلش را تا بحال ندیده اید . مثل موسیقی شکمتان را نوازش می کند . »

مشتریان آگوستینا به شیرین زبانیهای او آشنائی داشتند .

* Bom bini به زبان ایتالیائی یعنی بچه ها . م .

« بعد به شما هم ... »

راشو که خیلی گرسنه بود جواب داد : « هرچه ، هرچه می خواهی بده ، تو همیشه هرچه خودت بخوای می دهی . »

هانری سر غذا خیلی کم صحبت کرد . با اشتیاق می خورد ولی آنقدر به هیجان آمده بود که نمی توانست غذا بخورد . چه جای خوبی بود . تا بحال به چنین رستوران هیجان انگیزی نرفته بود . همه آن روایح عجیب و سرو صدا و آنهمه نقاشانی که ازدحام راه انداخته و بلند بلند باهم جدل و گفتگو می کردند ، همه برایش تازگی داشت .

لحظه ای چشمش به پیرمرد درشت هیکلی افتاد که ظاهر مهربانی داشت و چپق انحناداری می کشید و با جوان ریش بوری که اجزای صورتش بسیار ظریف بود گفتگو می کرد .

راشو بادهان پر گفت : « آن پیر مرد ریش سفید ، امپرسیونیست مشهور ، پیساروست . دیگری تئوون گوک است که يك مغازه تابلو فروشی دارد . » و چون دید بشقاب هانری دست نخورده مانده غرش کنان گفت : « گوشت را بخور و گرنه آگوستینا عصبانی خواهد شد . » پس از ناهار باهم به استودیوی راشو رفتند .

راشو پنجره را گشود و به گورستان مجاور و مزارها و مجسمه های فرشتگان روی سنگ قبرهای آن اشاره کرده گفت : « منظره زیبایی نیست ؟ مثل اینست که درغرفه نمایش مجسمه های لوور رفته باشی . ونمی دانی چه اثری به دخترها دارد . مخصوصاً آنجا که مرده ها را می سوزانند . ترس ورشان می دارد و شهوتی می شوند . » به نیمکت راحتی بزرگی که مستقیماً زیر پنجره بود اشاره کرد . « و برای همین است که تخت را آنجا گذاشته ام . » سپس دستش را بدون حضور ذهن دراز کرد و ماندالینی که از دیوار آویزان بود برگرفت و مشغول نواختن تصنیفی که در مونا رتر به Ah, Que Tu Fais * مشهور بود شد .

کم کم هانری عادت کرد که هر روز ناهار را با راشو بخورد و بعد از

* آ . تو چه می کنی . م .

ظهر رادر استودیوی اوبسربه‌سرد. در آنجا نقاشی می‌کرد، در خواندن آوازهای آتلیه همصدای می‌شد، تشییع جنازه‌هایی که مردم زیر پنجره آنها انجام می‌شد تماشا می‌کرد و بارانندگان نعش‌کشا و گورکنان و کارشناسان مرده سوزانی که برای مدل قرار گرفتن و نوشیدن شراب ارزان و خنده و شوخی که در زندگی آنها بسیار لازم بود به استودیو می‌آمدند هم‌پیاله می‌شد.

روزی راشو خوب به‌صورت هانری نگاه کرده گفت: «می‌دانی، واقعاً تو هیچ عیب نداری فقط هنوز بچه‌ای.»

سپس نگاهی از قله بیست و دو سالی که از عمر خودش می‌گذشت به دوستش انداخت و اضافه کرد: «اما ابداً احمق نیستی و نقاشی هم بلدی. حتی اگر آن بونای خرفت بگوید که بلد نیستی.»

این تعریفها برای هانری مانند مؤثرترین داروهای شفابخش بود. دلش از حق‌شناسی نسبت به این غول شهرستانی لبریز شد. «اوه، راشو کاش که می‌توانستم بگیرم ...»
«خفه شو.»

این نعره اعتراض به منزله آن بود که به این جوان تذکر بدهد که بیان احساسات میان دانشجویان عمل بسیار زشتی است.

دوستی باید به‌جامه خشونت ملبوس و از غذای پرخاش تغذیه شود. و بعد بدون اینکه توجهی به رنجیدگی هانری کند ادامه داد: «عیب تو اینست که خیلی خجالتی، خیلی مؤدب و خیلی پاکیزه‌ای. مثلاً به آن انگشتهایت نگاه کن. یک ذره کثافت به کسی ضرر نمی‌زند. و یک چیز دیگر یادگیر که مثل دیگران اصطلاحات نقاشی را به کار ببری. مثلاً گاهگاهی وسط صحبت بگو **Nom de dieu** یا **Merde** (۱) یا تاف تو صورتت. بعد دیگران تو را از خودشان خواهند دانست و فکر نمی‌کنند عجیب و غریبی.»

در آن هفته راشو زبان ویژه و اطوار و رفتار اصیل دانشجویان نقاشی را به هانری آموخت.

در یکی از بعدازظهرهای ماه مارس که هوا ملایم و ابری بود ناگهان راشو به هانری گفت: «فرض کنیم که من و تو مشغول مباحثه هستیم. مثلاً در باره

روبنس . ومن می گویم روبنس بزرگترین نقاشی است که دنیا به خودش دیده .
توجه جواب می دهی ؟»

« من خواهم گفت : نمی دانستم . »

جواب هانری ، راشو را مأیوس کرد . چند لحظه ای به دوستش نگریست
و سرش را تکان داد . بعد انگار که بچه عقب مانده ای را مورد خطاب قرار
می دهد گفت : « نه ، نه ، نه . تو بایست بگوئی روبنس؟ Merde alore (۱)
من تف تو صورتش می اندازم ! فهمیدی ؟ بعد سایرین می فهمند توجه می خواهی
بگوئی . » چشمان ریزش که به چشمان خوک می ماند پر از ملاطفت و مهربانی
بود .

هانری احساس می کرد که رایش بطور غیرمستقیم او را برای شرکت
کردن و ظاهر شدن در اجتماع دانشجویی آماده می کند . همینطور هم بود . يك
روز بعد از ظهر راشو به طور اتفاقی گفت : « بریم به لانوول . می خواهم با چند نفر
از دوستانم آشنایت کنم . »

لانوول ، در محله پی گال ، کافه ای از آب در آمد پر از دود و دمه که محل میعاد
نقاشان و هنرمندان بود . دوستان راشو عبارت بودند از سه نفر از دانشجویان
نقاشی بونا به نامهای فرانسوا گازی ، لوئی آنکتن ورنه گرینه که مانند راشو در
مونمارتر می زیستند . آشکار بود که برای خشنودی راشو حاضر شده بودند با
آماتور ثروتمند ملاقات کنند و راشو بین دوستان بسیار محبوب بود . هانری را با
سردی استقبال کردند . پس از تعارف کوتاهی او را به حال خود رها کرده مشغول
بحث بایکدیگر شدند . هانری هم به نوبت به نوشیدن آبجوی خود پرداخت و
بدون اینکه مزاحم آنها شود خاموش نشست .

همین خاصیت سکوت کردن او بود که دیگران را او می داشت دست از تعصب
خود علیه او بردارند . مردم پر حرفی مانند ایشان احتیاج به همچو شنونده ای ،
اصولا هر نوع شنونده ای ، داشتند . در وجود هانری شنونده همدردی یافته بودند
که به شرح وقایع و ناراحتی های زندگی هنرمندی آنها که اغلب ماهیت مالی
داشت گوش می داد .

گازی اولین نفری بود که درصدد استفاده از خدمات هانری افتاد . کمتر

(۱) چیزی شبیه گه خورده . م .

از يك ماه پس از ملاقاتشان در لانوول ، موقع زنگ تفریح ، به هانری نزدیک شد .
با حالت کسی که تازه تجربه‌ای فراموش نشدنی را پشت سر گذارده باشد

گفت : « می‌دانی دیشب چه شد ؟ »

گازی مردی بود لاغر ، رنگ پریده ، خام و به ریخت خودش مغرور .
این غرور بی‌اساس بود ولی در عوض نسبت به استعداد هنریش که به‌راستی قابل
توجه بود بسیار متواضع بود . از جلیقه‌هایی که رنگ باز داشت خیلی خوشش
می‌آمد . و تازگی یکی از آنها را که ارزشش خیلی بیش از مایه جیش بود
خریداری کرده بود . ضمناً عقیده داشت که زنها در مقابل نگاههای مخمور و ریش
معطر بی‌تاب می‌شوند . این بود که هر روز در آینه طرز نگاه کردن خود را تمرین
می‌کرد و ریشش را در گلاب شستشو می‌داد .

چون از طرز نگاه هانری تشجیع شده بود ادامه داد : « دیشب در راه
خانه بوم و جائی برای خوردن نان و پنیری ایستادم . و آنجا حدس می‌زنی چه
دیدم ؟ »

زنی در نهایت زیبایی ، تك و تنها و گریان . نزد اورفته و نشسته بود تا
علت گریه‌اش را بفهمد . خانم گریان به او گفته بود که صاحب خانه‌اش او را به سبب
نپرداختن کرایه اتاق بیرون کرده است . گازی با او همدردی کرده بود . نگاههای
مخمور و عطر ریشش که هر دم زیر نفس او می‌گرفته بالاخره کارگر افتاده و منجر
به دوستی دوجانبه شده بود . باهم کافه را ترك کرده و ناگهان خود را در اتاق گازی
یافته بودند و بیدرنگ غنچه دوستی آنها به عشق شررباری شکفته و میوه کرده بود .
طی آن شب پر عشق فراموش نشدنی بابت - که نام او بوده - ثابت کرده که زن
کامل عیاری بوده . زنی فهیم و پر احساس و شهوتناك .

از هر لحاظ این واقعه میمون بوده بجز این که این زن در موقع نامناسبی در
زندگی گازی پیدا شده بود . « بین این جلیقه را من دو روز قبل خریدم . » و به
جلیقه لیموئی رنگ بسیار نفیسی اشاره کرد . « و حالا ... »

هانری وضع او را درك می‌کرد . فوراً دست در جیش کرد و يك سکه طلای
بیست فرانکی به او داد . گازی با احتیاطی توأم با اشتیاق آن را پذیرفت . يك هفته
بعد نوبت آنکتن بود که برای تسلی یافتن نزد هانری برود .

آنکتن که تسلی‌پذیر نبود نالان می‌گفت : « او را از دست دادم . چه

دختری ۱ « برعکس گازی که از این واقعه ها خشمناک می شد آنکتن لحظه ای که معشوقه را از دست می داد او را برای خود تبدیل به بت می کرد . « نمی بایستی او را به لوور برده باشم . »

آنکتن مرد خوش قیافه ای بود و موهای بلند و ژولیده زردی داشت . در روابطش بازنه ها موفق نمی شد زیرا درباره آنها خیالات بیهوده می پروراند و جاهل و حماقت آنها او را منزجر می ساخت . می خواست که افکار رفیقه های خود را اصلاح کند یا همانطور که عده ای نیز سعی می کنند اخلاق آنها را اصلاح کند . نتیجه هر دو یکی است . هنگامی که موقعیت ایجاب می کرد که خاموش باشد و کار را خاتمه دهد بحث های روشنفکرانه می کرد . یا آنها را به لوور می کشید و عظمت هنر عالی را به ایشان می نمود در حالی که می بایست خانه می ماند و به بازیهای کوچکی می پرداخت .

آنکتن آهی کشیده گفت : « او را در اتاق کارهای اولیه فلاندری گم کردم . من دیگر به این موزه لعنتی نخواهم رفت . » وقتی بار غم و اندوه را از دوش برداشت حالش خیلی بهتر شد . هفته بعد باز مشغول بالابردن سطح معلومات يك دختر کارگر رختشویی در تالار رقص بود .

رنه گرنیه آخرین کسی بود که دست از تعصبات خود علیه هانری کشید . مع هذا خودداریش به تدریج به صمیمیت احتیاط آمیز و بالاخره به دوستی بی شائبه ای تبدیل شد . هانری را با خودش به آپارتمان دو اتاقه خود واقع در کوچه فونتن برد .

به پنجره ای آن طرف حیاط اشاره کرده گفت : « آن پنجره را می بینی ؟ استودیوی رگا آنجاست . گاهی او را می بینی که روزنامه اش را می خواند و یا سیگار می کشد . »

هانری احساس کرد که او را میان خود پذیرفته اند . حالا دوستانی داشت و خوشحال بود .

يك روز صبح در ماه ژوئن پروفیسور بونا وارد کارگاه شد و در حالی که صورت چهارگوشش سراسر از تبسم غرق بود اعلام کرد که فشار کارهای خصوصی او را واداشته بود که کلاس خود را تعطیل کند .

« اما نگران نباشید . توانستم زحمت این کار را به گردن همکار

برجسته خود در آکادمی ، پروفیسور فرناند کورمون بیندازم که جا برای شما در آتلیه خود باز کند. هر کدام میل داشته باشید به تحصیل خود ادامه بدهید می‌توانید در ماه اکتبر نزد او بروید.»

کلاس تعطیل شد و شاگردان با خوشحالی متفرق شدند .

در گوشه میدان کلیشی، فرانسوا گازی از تیر چراغی بالا رفته به هر زنی که می‌گذشت بوسه‌ای نثار می‌کرد، راشو نیز به آهنگ موسیقی شرقی که توسط دوستش لوئی آنکتن با ساز دهنی اجرا می‌شد رقص شکم می‌کرد . رنه گرنیه کلاهش را دور می‌گرداند و برای هنرمندان پول جمع می‌کرد که دونفر ژاندارم معرکه را به استناد اینکه عملی زشت و مخالف اخلاق عمومی است بهم زدند . یکی از آنها در حالی که سیلش را می‌پیچاند گفت : « از آن گذشته خیابان را بند آورده اید . خدا به داد برسد اگر همه بخواهند وسط خیابان رقص شکم کنند.»

پس از موعظه و اظهار اطمینان و تکان دادن دست و تعارف يك گیللاس شراب ، موضوع دوستانه ختم شد .

پس از خوردن ناهار توفانی در آگوستینا به لانوول که در آن ساعت خالی بود رفتند . با چهره‌های برافروخته از مستی و صدائی که از داد و فریاد گرفته بود یکسر به طرف ترز صندوقدار چپ چشم آنجا رفتند و او را که از بدو تولد بوسیده نشده بود بوسیدند و سکندری خوران دور میزی نشستند . مدتی خاموش مانده نمی‌دانستند بعد چه کنند .

در آن وقت بود که راشو پیشنهاد کرد دسته جمعی به فاحشه خانه بروند . با مشت روی میزی که رویه‌اش از سنگ مرمر بود کوبیده گفت: « باید جشن گرفت ، من این نزدیکی‌ها خانه‌ای را می‌شناسم که پراز دخترهای خوشگل است مثل ماه و هیچ لباس هم به تن ندارند . عقیده‌تان چیست برویم آنجا و خوش باشیم . » و زاهد مآبانه ادامه داد : « لزومی ندارد با آنها بخوایم . يك گیللاس شراب باهم خواهیم نوشید.»

هانری سکسکه‌کنان گفت : « بسیار فکر خوبیست . برویم.»

گرنیه گفت: « فکر می‌کنم عیبی نداشته باشد اما چقدر تمام می‌شود؟»

گازی و آنکتن پرسیدند : « آره چند تمام می شود ؟ »

گرچه همیشه راجع به زن‌ها و فتوحاتشان صحبت می کردند ولی نسبت به فاحشه خانه و زن‌هایی که به آنجا آمد و شد داشتند احساس انزجار مبهمی می کردند .

راشو وقتی که مست می شد لوطی گریش گل می کرد . گفت : « کی به پول اهمیت می دهد . من خرج همه را خواهم داد . »
بحث خاتمه یافت . باسر و صدای زیاد از کافه بیرون ریختند و سوار درشکه شدند .

راشو فریاد کرد : « درشکه چی برو به لا پروگ گری کوچۀ استاین کرک . »

۵

اکبر بعد هانری در کلاس پروفور کورمون نام نویسی کرد و بدین ترتیب سال دوم شاگردی او در مکتب هنر نقاشی شروع شد . هر روز صبح آپارتمان را ترك می گفت و به مونا ترتر یعنی محلی که آتلیه در آن قرار داشت می رفت و با احتیاط سرپیچی از درشکه پیاده می شد تا دوستان نبینند که او با درشکه و همراه نوکر به مدرسه می رود . عصا زنان خود را به طرف گروه شاگردان که در پیاده روها می پلکیدند و با هم بحث می کردند و پیشان را می کشیدند می کشید .

چند کلمه با راشو یا دیگران رد و بدل می کرد و ساعت نه که می شد خود را از چهار طبقه ساختمان بالا می کشید و به استودیو وارد می شد . نفس زنان به اتاق بزرگ درهم و برهمی که در هر طرف سه پایه ای گذاشته بودند و بخاری آهنی سیاه رنگی در گوشه آن باصدا می سوخت وارد می شد . کلاه و پالتو را به میخ آویزان می کرد و از میان سه پایه ها می گذشت و نزدیک بوم خود که کنار سکوی مدل بود می رفت و بعد از گذاشتن عصایش زیر پا روی تخته شستی خود رنگ می گذاشت و به بازدید و معاینه و نوس و دیانا یا لدا که روی بومش بود و یا هر خدای دیگری که در آن هفته موضوع نقاشی بود می پرداخت .

به زودی همه‌ی وسر و صدا در کلاس می‌خواید . شلومبرگر ، وکیل باشی اسبق ارتش که سبیلی شبیه به سبیل گراز ماهی داشت و ارشد کلاس بود به مدل دستور می‌داد که لباسش را درآور و آماده باشد . و تا سه ساعت بعد هانری جزو سی نفر شاگردی بود که چشمهایش را به مدل ریز کرده بود ، ریشش را می‌خاراند ، سرش را کج می‌کرد ، با شستش اندازه‌گیری می‌کرد ، قلم مویش را می‌جنباند و همه آن ادا و اطواری که لازمه خلق هنر است از خود بروز می‌داد .

پروفسور فرناند کورمون عضو دانشکده هنرهای زیبا ، عضو هیئت داوران نمایشگاه بزرگ نقاشی ، عضو شورایی عالی موزه‌های ملی ، عضو افتخاری چندین دانشکده خارجی و افسر لوژیون دونور و نقاش دیوارهای بزرگ بانکها و ساختمانهای شهرداری‌ها و چهره ساز بیوه زنان پولدار و خانمهای شیک و مؤلف چندین تابلو زن لخت و صحنه‌های حرمسرا و سایر نقاشیهای تالارهای پذیرائی هفته‌ای يك باز به آتلیه می‌آمد و کار شاگردان را بازدید می‌کرد . دم در کلاه بلند و عصای سر نقره و دستکشهای زرد خود را به شلومبرگر می‌داد و هم او کمک می‌کرد استاد پالتو آسترخز خود را درآورد . وقتی بدین ترتیب استاد لباسهایش را کم می‌کرد و طولاً و عرضاً کوچکتر می‌شد مردی رنگ پریده و استخوانی با شانه‌های خم که لباس آخرین مد پوشیده بود به نظر می‌رسید .

با قدمهای محتاط يك حاجی لك لك راه خود را میان سه پایه‌ها باز می‌کرد و با لهجه پارسی خیلی موزونی شروع به حرف زدن می‌کرد . دستهای لاغر مانیکور کرده‌اش را تکان می‌داد و گاهی خم می‌شد و قلم موئی به کرباس یکی از شاگردان می‌کشید و یا با لحن سهل‌گیر و کمی تحقیر آمیز آدم خوش خلقی چند نکته فنی را متذکر می‌شد .

در این بازدیدهای هفتگی بود که هانری آموخت زیبایی ، سنگ بنای هنر است و وظیفه هنرمند کشیدن اشیاء زیباست و نیز آموخت که رنگ را با ظرافت باید روی کرباس گذاشت و با دقت با قلم مو «لیسید» و دیگر اینکه زمینه تابلوها باید بی‌چون و چرا سیاه یا قهوه‌ای سیر و کمپوزیسیون هر تابلو بدون چون و چرا سه‌گوش باشد .

ولی بیشتر در زمینه «پورتره» سازی از زنان درس آموخت. کورمون با حرکات دستهای عنکبوت وارش شرح می‌داد: «پورتره یسک زن. آه دوستان عزیزم، چه ظرافت، چه مهارت، و چه بصیرتی می‌خواهد! و از آنجائی که معمولاً چهره خانمهای بالغ نقاشی می‌شود نجابت و سخاوت کامل ازطرف نقاش لازم است. خوشبختانه اغلب زنان نمی‌دانند شکلشان چگونه است و خیالهای بزرگی راجع به خودشان می‌کنند. در حالی که کاملاً نسبت به سن و سال بهترین دوستان خود هوشیارند و واقعاً باورشان می‌شود که اگر نقاش مختصر دقتی بکند ده پانزده سال – خیلی جوانتر از آنچه هستند – به نظر خواهند آمد.»

«بنابراین» کورمون با پوزخند هرزه‌ای پند می‌داد: «آنچه بایست بکنید اینست که ببینید مدل شما در باره خود چه فکر می‌کند همان را گرفته روی کرباس بیاورید.»

«به این منظور آدم، بینی را مستقیم، دهان را سرخ، چشمان را بزرگ، رنگ و رو را تازه، گردن را بلند، شانه‌ها را گرد، بازوها را کشیده، پستانها را برجسته، میان را باریک می‌کشد و چین و چروکها و زگیل و خال و کک و مک را از هر نوع حذف می‌کند. توجه خاصی به سینه‌ریز و دستبند و انگشترالماس، و تصویر را مزین به عالترین وقار و دولتمندی و ظرافت می‌بایست کرد. در این شرایط است که مدل از شباهتی که میان او و تابلو است اظهار خشنودی خواهد کرد. و در اینصورت است که نقاش به سرعت نردبان مدارج هنر و موفقیت اجتماعی را می‌پیماید.» و در انتها می‌گفت: «هرگز از چاپلوسی زیاد نسبت به زنها نترسید. چاپلوسی زیاد در مورد زن اصلاً مفهوم ندارد.»

پروفسور کورمون با وجود همه خوش خلقی آشکار و Ah, mes amis (۱) گفتن‌ها و تکان دادن دستها و غیره گاهی دچار توفانهای خشم نیز می‌شد. کمترین کوشش در راه اصالت و ناچیز ترین انحراف از مقررات نقاشی دانشگاهی این هیکل استخوانی منطقی و مهربان را دچار حمله‌های خشم می‌ساخت و او را تبدیل به يك پارچه آتشی که زبانه می‌کشید می‌کرد. در حالی که آب دهانش به هرسو

پرتاب می‌شد با صدای زیری فریاد می‌زد :
 « ممکن است فراموش کرده باشید که من عضو هیئت داوران مسابقهٔ بزرگ نقاشی هستم . ولی من نمی‌گذارم شما موضوع را فراموش کنید . و نمی‌گذارم نقاشی شما هرگز اجازهٔ شرکت در نمایشگاه بیابد . به شما خواهم آموخت که به هنر و تعلیم استادانتان چگونه باید احترام گذارد . » معمولاً شاگرد گناهکار مجبور می‌شد از آتلیه خارج شود و چون درهای نمایشگاه بزرگ نیز به رویش بسته می‌شد زندگی هنری را به باد سخریه می‌گرفت و شغل نقاشی را طرد می‌کرد .

هانری که خوب می‌دانست احساس تصویریش غلط است در کوشش دایمی بود که استعداد های خود را پرورش دهد . مصرانه سایه‌های اولیه را با قهوه‌ای پررنگ پر می‌کرد و هر ضربهٔ قلم‌مو را « می‌لیسید » . پشتکار او چنان آشکار بود که حتی کورمون متوجه می‌شد و گاهی او را نوازش می‌کرد و دستی به پشتش می‌زد و می‌گفت : « شجاع باش لو ترك ، تو استعداد طبیعی نداری ولی در عوض پر از حسن نیتی . دستورات مرا اطاعت کن و کار هم زیاد بکن . جرأت داشته باش . شاید بتوانی روزی نسبتاً خوب نقاشی کنی . چه کسی می‌داند ؟ شاید هم روزی بتوانی در نمایشگاه شرکت کنی . »

پس از گفتن این کلمات هیجان‌انگیز به طرف شاگرد بعدی می‌رفت و هانری را که روی چهار پایهٔ خود قوز کرده بود داشت از ذوق خفه می‌شد ترك می‌گفت .

کلاس که تمام می‌شد بادوستان به رستوران آگوستینا می‌رفت و در محیط پر شر و شور و میان سرو صدای همشاگردیها و بحث‌های پرحرارت اطرافیان ناهار می‌خورد . به دشنامهای فراوانی که اعضای هوچی جمعیت نقاشان مستقل (Société des Artistes Indépendantes) به دلایلهای نقاشی و منتقدان و اعضای آکادمی می‌دادند گوش می‌کرد .

در آنجا ژرژ سورا نقاش Pointillist را (شیوه‌ای از نقاشی که رنگ را نقطه نقطه روی تابلو می‌گذارند . م .) که جوان ساکت و آرامی بود و

صورت کرو بی ریش دار و هیکل نارنجك اندازان راداشت و اغلب فنجان قهوه ای در مقابل داشت و پپ بر لب در رؤیا فرو رفته بود ملاقات کرد . رنوار ، نقاش زنهای لخت ثروتمند که شکلش مانند شکل مرتاضان بود و کلودمونه که سرچهار گوش وانگشتان چهارگوش داشت و مانند ملاك ثروتمند نورماندی به نظر می- رسید دید . يك بار هم چشمش به سزان افتاد که در یکی از سفرهای نادر خود از Aix-en-provence آمده و تنهائی نشسته ناهار می خورد و خیلی دهاتی وار و با سوءظن به نظر می آمد.

و بالاخره در يك روز فراموش نشدنی کامیل پیسارو نقاش امپرسیونیست ریش سفید ، هانری و دوستانش را دعوت کرد که برای قهوه مهمان او باشند . دگا هم حضور داشت.

« خوب، پس شما دانشجوی نقاشی هستید. حتماً آینده همه تان امیدبخش است . و می خواهید که ثمره نبوغتان را نثار جهان کنید . » هانری آنقدر به هیجان آمده بود که متوجه طنزی که در کلام او بود نمی شد، اصلاً نمی شنید. اخیراً باکارهای دگا آشنا شده و برای او تحسینی که به سرحد پرستش می رسید پیدا کرده بود . عاشق وار از آنطرف میز به صورت ریش خاکستری و رنگ پریده او که خطوط نامرادی بر آن نشسته بود می نگریست. چه افتخاری که شخص بادگا قهوه بخورد .

دگا لحظه ای بانه سیگارش وررفت و ناگهان باصدای مقطعش اظهار کرد : « متوجه نیستید که امکان موفقیت ندارید . هنر نقاشی چه پاداشی به شما می تواند بدهد ؟ شهرت ؟ در تمام تاریخ نقاشی شصت نام بزرگ بیشتر نیست. از آنجائی که کشور ما نقاشانی چون دلاکروا ، ژریکو ، دومیه ، مانه ، وانیگرا به وجود آورده است امکان جاودان شدن شما صفر است . پول ا نقاشی از هرچه بگوئید ستمگرتر است . »

پیسارو میان سخنش دوید: « ادگار، خواهش می کنم اینطور صحبت نکن. تو این جوانان را مأیوس خواهی کرد . »

« کاش که می توانستم . و آنوقت تا آخر عمرشان نسبت به من حق شناس می ماندند . نقاشی ظالم ترین حرفه هاست . من فقط پنجاه نقاش را می شناسم که در آمدشان بقدر يك دامپزشك معمولی است . بقیه ... » انگشت گره دار خود را

به سمت آنان برگرداند . « . . . از گرسنگی تلف می شوند . آنها هم با استعداد بودند . هر رنگ کار پاریسی روزی نقاش بوده است ... »

موضوع صحبت او را گرم کرده بود که آگوستینا سخنش را قطع کرد لبخند دعوت کننده ای تحویل دگا داده گفت : « آقای دگا ! » دگا سرش را برگرداند و باخشونت پرسید : « چه می خواهی ؟ »

« به مدل احتیاج دارید ؟ دختر عموی من تازه از ایتالیا آمده . خیلی خوشگل است . »

« خوشگل بودنش برای من بی اهمیت است . بگو بینم پروتستان است ؟ » آگوستینا که یکه خورده بود اظهار کرد : « پروتستان ! در شهر ما کی پروتستان نیست ؟ »

« يك چیز دیگر . این دختر عموی تو کپلش چه شکلی است ؟ شکل سیب دارد یا گلایی ؟ » آگوستینا که از این سؤالات مأیوس می شد نفس زنان گفت : « کپل ! دختر عموی من کپل خوبی دارد . مانند بقیه . »

« اشتباه می کنی . کپل ها همه متفاوتند . اگر دختر عموی تو کپل سیب شکل دارند می خواهم او را بینم . ولی اگر کپلش شکل گلایی است صبح او را به استودیوی من بفرست . حالا ما را تنها بگذار . می خواهم با این جوانها گفتگو کنم . »

سپس روبه هانری و سایرین کرد . « شما هم از گرسنگی خواهید مرد . لبخند زنده ای زد : « در کوچه ها با کفشهای سوراخ پر سه خواهید زد ، توی اتاقتان زمستان از سرما منجمد خواهید شد و از فکر صاحب خانه بدنتان به لرزه خواهد افتاد . در حالی که می توانید کارمند محترم بانک یا پاسبان و یا مأمور پست خوبی باشید . »

پسارو نا لان گفت : « ادگار ، خواهش می کنم . تو اطمینان اینهارا می گیری ، ایمان به زندگی را در آنها می کنی . »

دگا غرش کنان پاسخ داد : « خطری ندارد . به صورت های احمقانه شان نگاه کن ، خود پسندی وحشیانه شان را بین . همه شان خیال می کنند میکل آنژند . نه ، من مأیوسشان نمی کنم . زندگی این کار را خواهد کرد . »

برخواست ، کلاهش را از جارختی برداشت و سری به رسم احترام تکان داد و پس از خداحافظی به راه افتاد . پیسارو به دنبالش رفت و برگشته دستهایش را به عنوان معذرت خواهی عاجزانه تکان داد .

« ولش کن ... سوء هاضمه اورا به این روز انداخته . همیشه بعد از ناهار اینطور است . »

راشو که اولین نفری بود که حال طبیعی خود را باز یافته بود گفت : « این دگای حرامزاده چه آدم خوش خلقی است . »

اظهارات راشو به نحو کاملی عکس العمل دانشجویان را پس از مصاحبه آن روز خلاصه کرد . باحالتی که هم با انزجار و هم با بی اعتنائی توأم بود به پا خاسته از رستوران خارج شدند .

هانری مانند سال پیش بعد از ظهرها را در استودیو راشو به نقاشی و آواز خوانی و تکمیل روش کار و شیوه زندگی يك دانشجوی اصیل نقاشی کوی مونمارتر می گذرانید . عصرها همراه دوست شهرستانیش به کافه لانوول می رفت تا به سایر دوستان ملحق شوند .

هانری اکنون تقریباً از جمله آنها بود . اطمینان آنها را جلب کرده بود ، به آنها قرض داده و آبجوی فراوان برایشان خریده بود . حالا با آنها کارت بازی و در مباحثاتشان راجع به هنر و نقاشی دزدانه شرکت می کرد ، اولین سیگارشان را کشید ، با احتیاط اصطلاحات معمول دانشجویان را به کار برد و به گفتگوهای تمام نشدنی آنها درباره عشق و زن ، مخصوصاً زن گوش داد .

شهوت کلامشان در این باره تمام شدنی نبود . اوایل از خود می پرسید آیا ممکن است روزی از گفتگوی در باره دخترها خسته شوند . اکنون می دانست که هرگز خسته نخواهند شد . ظاهراً موضوع نامحدود و جوانب آن بی شمار بود . زنهایی که تصاحب کرده بودند ، زنهایی که تقریباً تصاحب کرده بودند

زنهائی که می‌توانسته‌اند تصاحب کنند، شرایط و خواصی که زن‌ها باید برای آنها دارا باشند. آنچه که آنها آموخته و آنچه که از زن‌ها آموخته بودند. فیزیولوژی زن و فایدهٔ عملی آن برای عشق‌ورزی، هنر خنثی کردن دفاع زن و آزاد کردن نفس‌پنهانی آنها. چگونه با باکره باید رفتار کرد. چکار باید کرد تا زن‌ها با شهوت به آدم نگاه کنند و تمام خودداریهای دخترانهٔ خود را فراموش کنند و درهم آغوشی از شهوت از خود بی‌خود شوند، مخارج زن، خطرهای زن، مهمتر از همه چگونه می‌توان زن پیدا کرد. . . .

موضوع به‌نظر هانری ملال‌انگیز بود. زیرا زنهای آنها را دیده و نمی‌توانست بفهمد که دوستانش در آنها چه می‌دیدند. این زن‌ها عبارت بودند از دخترهای رختشوخانه‌ها که باتن و بدن لاغر و چشمان بی‌حالت خود در رقصانه‌ها پلاس بودند، مدل‌هایی که در تمام استودیوهای مونمارتر خوابیده بودند، زن‌هایی که در شرف سقوط به فحشاء بودند. بیشترشان خوشگل نبودند پاره‌ای حتی تمیز هم نبودند. لباسهای خانه دوخته می‌پوشیدند، گردن‌بندهای بی‌قیمت می‌انداختند، با صدا سوپ می‌خوردند و عطرها را تند ارزان استعمال می‌کردند. معه‌ها به قول دوستانش این زن‌ها همه فرشته بودند، جذابیت پنهانی داشتند و دریای توصیف ناپذیری از میل و شهوت بودند ولی برای اوباعث حیرت می‌شد. شخصاً در وجود آنها حسنی نمی‌دید، اصولاً در هیچ دختری حسنی نمی‌دید.

هانری افکارش را در خود نگه می‌داشت و از هیجانات کافه‌ها و سرو صدای ظروف و آواز پیشخدمت‌های سفید پوش کیف می‌کرد. فکرش را بکن. فقط چند سال پیش بود که در بستر بیماری محبوس بود، پاهایش در گچ و تسلیم به آن بود و هرگز نمی‌توانست راه برود. اکنون نگاهش کن. نوزده سال دارد، دانشجوی محبوب القلوب نقاشی است، آبجو می‌آشامد و دربارهٔ میکا آنژ و نقاشان اولیهٔ ایتالیا بحث می‌کند و به گفتگوی شهوت‌آمیز در بارهٔ زنان گوش می‌دهد.

این زندگی آنقدر برای او هیجان‌آور بود که ترك کردن آن در ساعت شش و رفتن به خانهٔ مادر و سکوت کسل‌کننده و زننده‌اش بر او سخت، بسیار سخت بود. کاش می‌توانست مادر را راضی کند که اجازه دهد آپارتمانی در مونمارتر



سواره نظام ، ۱۸۷۹ - موزه آلبی

بگیرد .

یکی از شبها که لنگ لنگان وارد اتاق مادرش شد گفت: «معذرت می خواهم که دیر کردم . چهل دقیقه طول کشید تا با درشکه به منزل آمدم . آمد و شد وسایل نقلیه دهشتناک بود .»

« اگر کمی زودتر راه یفتی سر موقع برای شام می رسی . مگر نه اینکه کلاست ساعت دوازده تعطیل می شود؟»

ورود مستخدمه به اتاق به موقع بود که ناراحتی آن لحظه را برطرف کند . به زحمت چند قاشق سوپ در ظرف خود ریخت .

وقتی تنها شدند شکایت کنان به مادر گفت : « و این درشکه ها آنقدر سرد است که می ترسم يك روز سینه پهلوی کنم . »

از آنطرف میز به هانری نگاه می کرد . سینه پهلوی ، واقعاً هم ! آه از ستم بیفکرانه جوانان ! چه آسان برای رسیدن به هدف خود دست به دامن ناعادلانه ترین سلاحها می شوند ! هانری در مونا مارتا اتاق می خواست . مدتی بود می خواست . نامی توانست با آنمیل مقاومت کرده بود ولی جوانی جوانی می خواهد . می خواست بادوستانش باشد و هر جا آنها می روند او هم برود ، احساس کند آزاد و بزرگ است . چه پسری به سن و سال او همین را نمی خواست ؟ خودپسند و بی عاطفه نبود - فقط جوان بود .

مادر به آرامی پرسید : « می خواهی در مونا مارتا زندگی کنی ؟ »
صراحت او هانری را بلا دفاع کرد . نقشه کشیده بود که حمله را از جناح و تحت استار شروع کند ولی مادرش او را بیدرنگ به میدان کشیده بود .
شیطان صفته خود را متعجب نشان داد و پرسید : « مونا مارتا ؟ فکرش را نکرده بودم ولی حالا که حرفش آمد ، بله ، آنجا راحت ترم . برای کارم البته . خودتان بهتر می دانید . نزدیک آتلیه خواهم بود و . . . »

مادر با لبخند اندوهناکی بی معطلی گفت : « که بیشتر با دوستان در کافه ها پرسه بزنی . » شکر خدا که دروغ گفتن بلد نبود . « و بتوانی شبها با آنها به گردش بروی . »

فایده نداشت با ماما حق بازی کند . با آن چشمان آرام تاته افکار شخص

را می‌خواند . بدون تظاهر بیشتر اعتراف کرد : « بله مامان ، دلم می‌خواهد در مونمارتر بمانم . »

« من به ماندن تو در آنجا اعتراضی ندارم ولی نمی‌خواهم تنها زندگی کنی . ممکن است یفتی و به پاهایت صدمه بخورد و کسی را نداشته باشی به دادت برسد . »

اعتراضات مادر را پیش‌بینی کرده بود . « اتفاقاً گرینه يك آپارتمان دو اتاقه دارد . شما که اورا می‌شناسی؟ بیست و سه ساله است و خیلی آدم جدی است . چند روز پیش می‌پرسید کسی را می‌شناسم که یکی از اتاق‌های اورا اجاره کند ؟ »

« گفتی از تو می‌پرسید ؟ »

گوشه‌های سرخ شد : « نه کاملاً . من از او پرسیدم . »

تبسم حزینی بر لبش گذشت . « هانری هیچوقت دروغ نگو . استعدادش را نداری . به دوستت بگو که من موافقم . »

سهولت پیروزی گنجش کرده بود . بهتر نیست که يك استودیو مستقل بخواهد ؟ نه . به این آسانیا به آن امر راضی نمی‌شود . نمی‌خواست پسرش تنها بماند . يك سال دیگر لازم است به همین ترتیب بگذرانند تا موقع کشیدن تابلو برای نمایشگاه برسد . آنگاه راضی خواهد شد . هانری که هنوز باورش نمی‌شد به آن سهولت موفق شده باشد پرسید : « یعنی می‌توانم در مونمارتر يك اتاق برای خودم داشته باشم ؟ »

« بله هانری . می‌توانی در مونمارتر زندگی کنی . »

« متشکرم مامان . » این کلمات بی اراده از دهانش خارج شد و همانطور بی اراده بلند شد و مادرش را بوسید . « خیلی متشکرم . می‌دانستم که می‌فهمی . یکی از پنجره های اتاق به حیاط باز می‌شود و روبروی آن استودیو مسیو - دگا است . فکرش را بکن آدم بتواند روبه روی استودیوی دگا منزل داشته باشد . با بی‌اعتنائی پرسید : « موسیو دگا که باشد ؟ »

« دگا ؟ چطور اسم او را نشنیده اید . دگا بزرگترین نقاش امروز دنیاست رقصه‌ها و زنهای لخت و دختر رختشوهای اورا باید ببینی . هفته قبل من و راشو به

نمایشگاه آثار اودر دوراند روئل رفتیم .
 گوش نمی داد . زیرا فرزندش در حال ترك او بود . زندگی او را از دستش می ربود . هانری با سری پر از اعتماد و امید نسبت به خویشتن آماده سفر بود ، آرزوهای مادر برای نگهداشتن فرزند نزد خویش و محافظت او در مقابل تصادمات دنیا به هیچ انجامیده بود . بدون او در آن آپارتمان بزرگ تنهایی چه سخت خواهد گذشت . . .

آن شب پس از آنکه هانری به رختخواب رفت مادرش وارد اتاق خواب او شد ، چراغ را بالا گرفته صورت ترحم انگیز او را تماشا کرد . به آرامی چشمانش را روی خطوط بدن او که از زیر پتو برجسته بود عبور داد . چقدر كوچك ، واقعاً پسرش چقدر كوچك بود ! چندان بزرگتر از آن بچه مدرسه شلوغ و شیطان قلبی نبود . چه آرام خفته بود . حتی ضربات اتفاقی درد که در صورتش منعکس می شد آرامش خواب او را برهم نمی زد . نه ، توفان هنوز شروع نشده بود . زشتی زندگی در مونا مارتز ، گفتگوهای توی کافه ها ، منظره زنهای لخت ، دامن او را هنوز لکه دار نکرده بود . ولی زمان زود می گذشت . به زودی احساساتش بیدار و تمنیاتش زنده می شد و میل مصاحبت با زن و عشق او را دنبال خود می کشید . آنوقت حقیقت زندگی در صورتش توفان به پا می کرد . بعد چه خواهد کرد ! آه خدا ، چه خواهد کرد !

«گرینه بلند شو . موقع بلند شدن است .»
 ناله خواب آلودی از اتاق پهلویی بلند شد . «ابله . مجبوری داد بزنی . مگر ساعت چند است ؟»
 «وقت پاشدن است . ساعت هشت شده» سروصدای ریزش آب از دستشویی می آمد . «پاشو والا دیرمان خواهد شد .»
 «خفه شو . و بازی سگ ماهی را دریاور . اصلاً نمی دانم چرا این اتاق را به تو اجاره داده ام .»

هر روز صبح همین بازی بود و آن خود جزوی از زندگی پرجذبه مومارتر بود . بیدار شدن در آن اتاق كوچك با تخت فلزی باریك و اشكاف چوبی سفید و دستشوئی آهنی قراضه برای او لذت داشت. احساس می کرد که آزاد است و بزرگ شده و از نصیحت های آنت و مواظبت های ژوزف و چشمان پرمعناي مامان خلاص شده است .

زندگی او در این خانه کهنه محله مومارتر، مانند راشو و دیگران به او این اطمینان را می داد که دیگر بچه نیست و سایر ان به چشم بچه ننه و آما تور به او نگاه نمی کنند . این بار دیگر صد در صد جزوی از گروه جوانان دانشجو بود . با گرینه در يك بستر و ناشتائی می خورد و با هم پیاده به آتلیه می رفتند . دیگر لازم نداشت درشكه را سرپیچ مدرسه نگاه دارد تا از شر استهزای همشاگردیها راحت باشد . دیگر لازم نبود از بحث های هنری توی کافهها فرار کند و با درشكه به خانه ملال انگیزی که مادرش در آن زندگی می کرد برود . زندگی عالی شده بود . می توانست شبها را با دوستان بگذراند و با آنها به آن کافه رستورانهای هیجان انگیز برود و یا در سرور و شادی جوانان آزادانه شرکت کند و خلاصه از تمام مزایای زندگی دانشجویی در محلهائی که برای کشیدن سیگار و نوشیدن آبجو و خواندن سرود و راه انداختن سروصدا دور هم جمع می شدند استفاده کند . از همه مهمتر اکنون می توانست به لهلی برود .

لهلیزه مومارتر یا لهلی تالاررقص (Dancing Hall) قدیمی و ارزان قیمت و پر سروصدا و مسرت باری بود . لهلی مانند فواره وسط میدان پیگال و آسیاهای بادی که هنوز بالهای بی حرکت خود را به اطراف گسترده بودند تا آنجا که خاطره یاری می کرد برجای بود . هم فواره و هم آسیاها و هم لهلی یادگار زمانهای کهنی بود که مومارتر دهکده ای خارج از شهر پاریس بود و به سبب دوری از شهر و نداشتن پلیس محل اجتماع چاقو کشها و الواطها و فاحشه خانه های پایتخت بود .

بیش از يك قرن لهلی مؤسسه ای بود که مشتریان از اهالی محل بودند و كوچكترین ارتباطی با دنیای خارج نداشت. نسل بعد از نسل دخترهای کارگرمومارتر برای رقصیدن و خوش گذراندن و نوشیدن Vin Chaud یعنی شراب داغی که

در آن شکر می ریختند و توسط پیشخدمتهائی که نیم تنه به تن نداشتند در پیا لههای لب پریده بین مشتریان تقسیم می شد ، به آنجا می رفتند . و هنوز صدای خنده و خش و - خش دامن های چین دارشان زیر سقف چوبی اش طنین خفیفی داشت . امضا های دم دار و قلب های تیر خورده ای که روی میزهای چوب بلوط کنده بودند صاف و سیاه - رنگ شده و عمری که از آنها می گذشت و چکامه هائی را که در آنجا سرود شده بود شرح می داد . ارواح و اشباح آنجا را تسخیر کرده بود منتهی نه ارواح پلید و کینه توز .

له لی برای دخترهای رختشو و شاگرد خیاط ها و مدل ها و سایر دختران کارگر که همیشه به آنجا می رفتند تنها محل تفریح نبود بلکه خلوتگاه عشق و موسیقی و جایی بود که با چند شاهی می توانستند دردهای زندگی خود را فراموش کنند و به آتش اشتیاق دل های پر تمنای خود آب تسکین بریزند . آنجا را خانه خود می - دانستند و عقیده داشتند که می توانند هر شیطنت و شرارتی که میل دارند بکنند . بابا پودور که پیرمرد بزدلی بود و سری طاس و پشت گلی رنگ داشت وظیفه غیر ممکن کسی را که مختصر شباهتی به صاحب کافه داشته باشد به عهده داشت .

هانری در آنجا شراب داغ می خورد و دزدکی طراحی می کرد و دوستانش را که در وسط کافه می رقصیدند تماشا می کرد و هر وقت چشم یکی از آنها را متوجه خود می دید دستی تکان می داد که یعنی به او هم خوش می گذرد . گاهی بابا پودور در حالی که شراب داغش را می نوشید سرمیز او می ایستاد و با او درد دل می کرد . « آقا این دخترهای مونا مارترا اخلاق گربه توی کوچه را دارند . چون مادرها و مادر بزرگهایشان می آمدند وزیر این میزها عشق ورزی می کردند خیال می کنند صاحب ملك اینجا هستند . آقا کارهائی که در گوشه و کنار و در مستراحها می شود موی تن آدم را سیخ می کند . و روزه روز هم بدتر می شود . و از وقتی که این دوفور احمق این رقص کان کان را اختراع کرده رشته از دست همه خارج شده است . » و با دست به رهبر نوازندگان اشاره کرد . « دخترها وقتی این موسیقی را می شنوند دیوانه می شوند . آن يك ذره مغزی هم که دارند از دست می دهند . می دانی چمی کنند ؟ می روند به مستراح و شلوارشان را در می آورند که وقتی لگد پرانی می کنند - و

می بینید چه لگدهائی می پرانند — هرچه دارند و ندارند همه ببینند. وحشتناک است. باور کنید. يك هنگ ملك دوزخ با گرزهای آتشین نمی توانند در این محل نظم برقرار کنند.»

هانری در لهلی با لاگولو که با راشو اغلب می رقصید آشنا شد. راشو و لاگولو اعمال خارق العاده ای که موسیقیدان شهرستانی ما اختراع کرده بود در کف تالار اجرا می کردند. لاگولو دختر رختشوی موبور هیجده ساله ای بود. صورتی پهن و درشت داشت و مویش را بهم می پیچید و بالای سرش مانند شست دست عظیمی می ایستاند. گفتگوهایش اغلب عبارت بود از قهقهه و حرکات پر سرو صدا و کلمات شهوانی که با اصطلاحات محله مونمارتر بیان می کرد. اما در رقص کان کان نظیر نداشت. در درك ضربات موسیقی رقص منحصر به فرد بود. استعدادش در اجرای حرکات شهوت انگیز و کریه او را از سایرین ممتاز می ساخت. این موجود برای هانری بسیار جالب توجه و جذاب بود، نمونه کامل دخترهای کارگر مونمارتر بود که پس از ده ساعت کار کمرشکن به لهلی می آمدند و پولی که با عرق جبین و کدیمین درآورده بودند خرج می کردند که شب را با رقص کان کان یعنی خسته کننده و خورد کننده ترین رقصهائی که تا به آن روز اختراع شده بود به پایان برسانند.

در فاصله بین رقصها دوستان هانری سر میزهایشان باز می گشتند. عرقشان را پاك می کردند، می نشستند، پپهایشان را روشن می کردند، شراب داغشان را قورت می دادند، گفتگو می کردند، لاس می زدند و رفیقان دختر خود را که قهقهه های قلقلک آور می زدند و دروغی اعتراض می کردند می بوسیدند. زنانها بهم سائیده می شد و دستها زیر میز به گردش می افتاد. گاهی سرزنشهای ناصمیمانه ای به گوش می خورد، «عزیزم نکن. اینجا نه...» با شروع ضربه اول آهنگ بعدی به تالار می جهیدند تا خویشتن را در میان گرداب جمعیت گم کنند.

هانری، تك و تنها، با تماشای رقاصان که از نزدیک میز او می گذشتند وقت کشی می کرد. تالار که نسال تیره فام که در آن زنها و مردها بهم چسبیده و یکی شده بودند و رقصان می گذشتند در زیر نور نیمه روشن چراغهای معدود حالت رؤیائی داشت. مردان که اغلبشان دزدان کبیر و صغیر و شاگرد جاکش و امثالهم بودند بسیار

خشك و خونسرد كه شیوه روز بود، سیگار بر لب، کلاه كج بر سر، مغروروار و با زلف روغن زده می رقصیدند. اما دخترها خودشان را به رفیق رقص شان می چسبانند و تن شان را به آنها فشار می دادند و چشمهایشان را می بستند و خود را در جذبه آغوش آنها رها می کردند.

در همین لهلی بود كه هانری با مرد میان سن لاغر و قد بلندی آشنا شد. قدش از سر کلاه سیلندر تانوك كفشش هشت پا می شد. نام او ژان دودین بود ولی اهالی مونمارتر او را به نام ولانتین بی استخوان صدا می کردند. ولانتین بی استخوان مردی بود ثروتمند و مجرد و نرم کلام و مهربان، تنها بدبختی او این بود كه به نحو شگفت انگیزی شكل آدم مرده بود. شهوت سوزانی به رقص داشت. کمی قبل از نیمه شب از خانه خارج می شد و از میان كوچه های تاریك و خلوت به سرعت می گذشت و به لهلی می آمد و در آنجا كان كان می رقصید - آنها اغلب با لاگولو - و ناگهان ناپدید می شد. برای هانری دقایق و ساعتها بدون ملال و خستگی می گذشت فقط در آنجا حضور داشتن - در آن تالار پر سروصدا و شلوغ - و به تماشای رقصان پرداختن و طراحی کردن و شراب نوشیدن و از متلك های دوستان خندیدن کافی بود كه از لذت سیرایش كند. درست سر ساعت ۱۲ صدای سنج بلند می شد و به دنبال آن طبل ها به صدا در می آمدند: كان كان!

مشتریان فوراً از سر میزهای خود پا می شدند و دور اولین دو نفری كه وسط تالار ایستاده بودند می گرفتند. نفس در سینه محبوس می کردند و روبه روی هم به حالت آماده باش می ایستادند. زنها دامن ها را می گرفتند و مردها دستها را بالا نگه می داشتند و منتظر دست زدن و پا کوبیدن می شدند. نوازندگان آهنگ تندی را شروع می کردند و رقصان فوراً مانند عروسك های كوکی به حرکت در می آمدند. دخترها می پریدند و می جهیدند و زیر دامنهای خود را بالاوپائین می انداختند و مردها عقب و جلو می رفتند و دست می زدند و پا می کوبیدند و می نشستند و بر می خاستند و حرکات شهوانی و دیوانهوار می کردند و با صدای فریاد و جنجال دخترها را به رقص و حرکت بیشتر ترغیب می کردند. لاگولو با چشمان درخشان و موی آشفته چون گرد باد انسانی بود. دامنش

را بالای سرش می‌انداخت و پاهای جوراب مشکی پوش خود را به هوا پرتاب می‌کرد و بدنش را طوری می‌چسباند که گوئی می‌خواهد پیراهنش را با تکان از تنش در آورد. عرق از سر و رویش می‌ریخت. پستانهایش زیر پیراهن نازک و به تن چسبیده‌اش سفت و برجسته می‌نمود. عضلات رانهای سفیدش بیرون می‌زد. دو فور روی سکوی خود نو ازندگان را دیوانه‌وار به راه‌انداختن سرو صدا و سرعت بیشتری تشویق می‌کرد. يك نوع دیوانگی دسته‌جمعی، رقاصان و تماشاگران و نو ازندگان را مسحور می‌کرد و بر تالار رقص کهنسال مسلط می‌شد و انگار که آن را از پی به لرزه می‌انداخت. هوا از فریاد و دست‌زدن رقاصان مرد و پاكویدن و اظهارات شهوانی تماشا کنندگان و صدای بوق و شیپور نو ازندگان می‌لرزید.

سرعت رقص مردم بیشتر می‌شد تا اینکه رقاصان تبدیل به مظهر گردان شهوت افسار گسیخته‌ای می‌شدند. مردان با آرنج به پهلویشان می‌زدند و زانوها را به هم می‌کوفتند و رانهای خود را آکوردئون وار باز و بسته می‌کردند. دخترها، دیوانه وار و پریشان، بادهانهای کج و معوج و چشمان بسته یا باز که آنها را به شکل مرده می‌ساخت روی يك پا می‌جهیدند و قوزك پای دیگر را به دست می‌گرفتند و آنقدر روی سرشان مستقیم بالامی‌بردند که خصوصی‌ترین نقاط بدنشان پیدا می‌شد و عاقبت با آخرین ضربهٔ سنج‌انگار که نشان را کارد تیزی از میان به دو نیم کرده باشد با پاهای باز و بدن بی‌حرکت و شل و سرهای آویخته مانند عروسکهای خیمه شب بازی روی کف تالار دراز می‌شدند.

هانری در آتلیهٔ خود با اعتقاد بسیار «می‌لیسید»، حواس تصویری «غلط» خود را اصلاح می‌کرد و انجام وظیفه کنان از لطیفه‌های کورمون می‌خندید. اغلب سوار درشکه می‌شد و نزد مادرش می‌رفت و از پیشرفت هنریش گفتگو می‌کرد و وقایع كوچك زندگی خود را برای اومی گفت و شرح تعریف و تمجید کورمون را از تابلوئی که از ونوس خوابیده کشیده بود نقل می‌کرد. از بازدیدهایی که باراشو از موزه‌های هنری می‌کرد گفتگو می‌کرد و شرح ملاقات باون گوگ فروشندهٔ تابلوهای نقاشی را می‌داد. می‌کوشید که بلکه بتواند مادرش را در تحسین ازدگا و لذت زندگی در مونمارتر شريك سازد. جذابیت كوچه‌های تنگ و پیچ

وخم‌دار وجان بخشی ساعات اولیه کوچۀ فونتین یعنی هنگامی که باگرنیه برای خوردن ناشتائی بیرون می‌رفتند و خانه‌های زهوار در رفته و کهنسال و دست‌های کف صابونی کارگرهای رختشوخانه‌ها و فروشندگان ولگرد و بندبازانی که بالباسهای چرك و تنگ فرشهای خود را در پیاده رو پهن می‌کردند، همه را برای مادرش تشریح می‌کرد. ولی احساس می‌کرد که نمی‌تواند خوب بیان کند و آنهمه احساسات و جذاییت را در قالب سخن بیاورد. مونمارتر يك حالت روحی و يك طریق زندگی بود. مامان نمی‌فهمید. آن دو در دو دنیای جداگانه‌ای که فقط چند دقیقه باهم فاصله زمانی داشتند زندگی می‌کردند.

بیشتر از سابق به اسرار مگوی دوستان گوش می‌داد و به هر يك جداگانه کمک می‌کرد. گازی (۱) *Femme parfaite* دیگری پیدا کرد که سه هفته بعد او را ترك گفت. يك ماه تمام هر جا می‌رفت عشق را طرد می‌کرد و زنان را به خیانت متهم می‌ساخت و فحش نثار جنس لطیف می‌کرد. آنکتن رفیقۀ دیگری را در موزۀ لوور از دست داد. گرینه سروسر کوتاه ولی آتشی‌نی با دختر کارگری در همسایگی پیدا کرد. هانری علیرغم صدای جیرجیر تخت و صداهای مبهمی که از اطاق مجاور می‌آمد به خواب عمیقی فرو می‌رفت.

راشو دخترهای «پاك و معصوم» را بانثایج رضایت بخشی گول می‌زد و به استودیوی خود می‌آورد. در تکه‌پوی ابدی عشق و نبرد پرهیجان آن، سیاست منحصر به فردی کشف کرده بود. اسلحه او حیرت و دامش همدردی و شکار گاهش خیابانها بود. کلاه بردست، لبخند بی آزاری در چهرۀ پرموبه شکار خود نزدیک می‌شد: «بیخشید ماد موازل معمولاً من باخانمهای جوان در کوچه و خیابان حرف نمی‌زنم ولی نتوانستم خود داری کنم. ملاحظه کنید خانم، من نقاش هستم، آماده برای شرکت در نمایشگاه بزرگ، ووقتی نیمرخ بی - نظیر و زیبائی غیر قابل مقاومت شما را دیدم» حیلۀ او ۹ بار در هرده بارکارگر می‌شد. دختر رضا می‌داد که مدل او قرار گیرد و به آتلیه‌اش می‌رفت. در آنجا منظرۀ روحانی گورستان و ماندالین و بطر عرق زیر تخت در انتظارش بود. این عشق‌بازیهای کم دوام احتیاجات او را برمی‌آورد و درقوی نگهداشتن

روحیه‌اش مؤثر بود .

کمی پس از نیمه سال شاگرد تازه‌ای در کلاس کوومون نام نویسی کرد و وارد جرگهٔ کوچک دوستان هانری شد. پول لوکاس جوان بسیار خوشگل و تنبلی بود . عقلش خوب کار می‌کرد مگر در مواقعی که احساساتش به نحو غیر مترقبه‌ای برانگیخته می‌شد. در یکی از مواردی که احساسات بر او چیره شده بود تصمیم گرفته بود که نقاش شود و برای این منظور وطن خود نورماندی را ترك کرده به پاریس آمده بود و خانوادهٔ ثروتمند و پریشان خود را برجا گذاشته بود. الهامات هنرمندی‌اش در قطار از بین رفته بود ولی برای اینکه ماندن خود را درمونمارتر برای پدرش که بانکدار شهرستانی خشکه مقدسی بود و همراه پول بخور و نمیری همراه لعنت های بسیار برای اومی فرستاد، توجیه کند، در آتلیهٔ پروفیسور کورمون نام نویسی کرده بود .

لوکاس نسبت به زنان نیز دچار همان گونه برانگیختگی ناگهانی احساسات می‌شد ولی موفقیت آنی و بدون استثنایش مایهٔ حسرت و دلتنگی‌اش می‌شد . در مدت کمی اتاق کوچک او در کوچهٔ دزآبسه از روایح عطر دخترهای کارگری که پیش او می‌آمدند پر شد . آسانی پیروزیهایش او را منزعج می‌ساخت زیرا علاقهٔ او به زنها فقط ناشی از تفریح بود . وقتی به زنی که مورد توجهش بود دست می‌یافت از اودلزده می‌شد. خوشحالی‌ش موقعی به اوج خود می‌رسید که زن به آسانی تسلیم نشود .

بدین ترتیب زمستان سپری شد . بادهای منجمد کنندهٔ فوریه به رگبار – های ماه مارس که رود خانهٔ سن را به گرداب غران و گل آلودی تبدیل می‌کرد مبدل شد . آخرین لکه های برف در خیابانها و روی بامها آب می‌شد و مانند مارهای خیس آبی به آبروها می‌خزید . آوریل فرا رسید و ملایمت تازه‌ای به هوا داد . سبزهٔ پنبه ماندی درختان بلوط دو طرف بولوار کلیشی را پوشاند و ابرهای مخملی سفید رگبارهای فروبارید که مردم را در دنبال پناهگاه به زیر – سایبان مغازه‌ها می‌راند .

سپس بهار فرا رسید . تیغهای کوچک علف از لای سنگفرش خیابانهای مونمارتر سر بیرون کرد . دخترهای رختشو سرطشت‌های خود آواز می‌خواندند و ژاندارمها ، شست لای کمر زده در حالی که لبخندهای بی آزاری زیر سیل‌های

جارو مانند خود داشتند ، چوب به دست ، قدم می زدند . برای هانری مونمارتر هیچوقت مانند بهار زیبا نبود . سخت خوش بود ، با خود زمزمه می کرد و از پنجره اتاق خود دگا را تماشا می کرد . در غروب طولانی بهار در ایوان لانوول با دوستان خود پرسه می زد ، آبجوش را می خورد ، در باره هنر جدل می کرد و روی میز مشت کوبیده مانند يك دانشجوی واقعی هنر « Merde » و « Nom De Dieu » می گفت .

بدین ترتیب ، در میان مسرت بی شائبه ای ، دومین سال آتلیه هانری به سر رسید .

مالرومه پس ازهیجان و ازدحام مونمارترخیلی آرام بود. البته بودن بامامان و سر به سر گذاشتن با عمه جان آرماندین و گردشهای سواره در روستا و بازی شطرنج با آبه سولاك خوب بود . ولی هیچ چیز مانند ناهارهایی که دررستوران آگوستینا می خوردند وجدلهائی که در لانوول می کردند و پیاله های شراب داغ له لی نبود .

يك شب دراواخر سپتامبر به مادرش گفت : «سال بعد آخرین سال من نزد کورمون است و باید برای شرکت درنمایشگاه بزرگ خودرا حاضر کنم . مامان برای این کار احتیاج به يك استودیوی خصوصی دارم.»

مادرش اعتراض نکرد وچشمانش را از بافتنی اش برنگرفت. گفت: «می دانم. وقتی به پاریس برگشتیم برای خودت يك استودیو پیدا کن .»

خانه شماره بیست و يك واقع در کوچه کولن کورت خانه چهار طبقه ای بود که کرکره سبز و بالکن های آهنی مجللی داشت . برفراز آن هوای درد آلود تجربهائی که نه تنها روی موفقیت ندیده بود بلکه هرگز نمی بایست به مرحله عمل گذاشته شود معلق بود .

این خانه کمی پس از خاتمه جنگ فرانسه و پروس توسط سرمایه دار پاریسی خوش نیتی به نام آقای لوالیه ساخته شده و یکی از سلسله خانه هائی بود که برای اجاره به خانواده های اعیان و مالدار که دنبال آپارتمان های

عالی و راحت می‌گشتند بنا شده بود. مستأجران در ابتدا از هوای ییلاقی مونا مرترا و خانه‌های زیبا و شیرگاز در هر طبقه و آپارتمانهای مجلل و مستراحها و حمامهای خصوصی که به اتاق خواب بازمی‌شد بخصوص از ظرفیت و وقار سرایدار و همه‌کاره آن مادام میشلین لو به خوشحال می‌شدند.

ولی طولی نکشید که خواص زشت محیط اخلاقی مونا مرترا را کشف کردند. شبها گرفتار زنهای ولگرد می‌شدند که با اصرار بازو در بازوی آنها انداخته هزار وعده کیفهای وحشی و نادری که زنهایشان نمی‌توانستند به آنها بدهند می‌دادند. بعضی از آقایان نجیب‌زاده به‌خانه می‌رسیدند و بعضی نمی‌رسیدند. منازعات خانوادگی به پا می‌شد. مادام لو به در حالی که اشک چشمهایش را بادستمال پاک می‌کرد شاهد رفتن مستأجران، گاهی دسته جمعی ایشان، بود.

چندین ماه‌خانه خالی ماند. وارثان موسیو لوالیه (سرمایه‌دار پارسی بدبختانه قبل از به‌هم پاشیده شدن نقشه اولی در گذشته بود) - بمادام لو به اجازه داده بودند که شرایط اخلاقی لازم برای اجاره کردن آپارتمانهای آن خانه را پائین بیاورد تا هر که استطاعت پرداخت کرایه را داشته باشد بتواند در آنجا ساکن شود. این بود که وقتی چند روز بعد يك خانم اهل حال مونا مرترا با کلاه پردار و جورابهای توری، کپل بزرگ خود را به داخل منزل او کشید و آپارتمان گوشه‌ای طبقه دوم را خواست، مادام لو به جز گرفتن پول کثیف او چاره‌ای نداشت.

سپس يك نقاش، يك غول سرخ‌موی، طبقه چهارم را گرفته بود. و فوراً شروع به کار کرده بود. اول جر زین اتاقهای جلویی را خراب کرده استودیوی بزرگی برای خود ساخته بود و خاک و آشغال‌ها را جارو کرده در پاگرد ریخته بود. بعد پنجره بزرگی در دیوار باز کرده بود. تکه‌های آجر و گچ به سر مردم خیابان فرود می‌آمد. و چون مشت‌های خود را گره کرده به‌سوی او تکان می‌دادند به رویشان تف می‌انداخت. مادام لو به مجبور به مداخله شده و چند بار در اتاق او را کوفته بود. وقتی بالاخره در باز شده بود با بدن آغشته به عرق و بی‌پوشش نقاش که کاملاً لخت و عریان بوده و چکشی در دست داشته و ریشش گچی بوده روبرو شده که غرش کنان به او

گفته بود :

«چه عالیست ! نیست ؟ حالامی توانم نقاشی کنم . حالا استودیو دار شدم.»
و درحالیکه برای تهویه بهتر می خواسته سوراخهای بزرگی در درها ایجاد کند
ژاندارمها به زور بیرونش کرده بودند .

از آنوقت تاکنون خانه موسیو لو الیهرامستأجران معمولی مونمارتری یعنی
اشخاص لکه دار و بدنام اشغال کرده بودند . رنگ از دیوارهایش رفته و توفال
ازسقف هایش ریخته و سوسک ها راهروها را تفرجگاه خود ساخته بودند . مادام
لوبه آه کشان لباس ابریشمی خود را کنده و شکم بند دندان نهنگ خود را درآورده
بود و با چشمان بسته هر که پول می داد راهش می داد و انتظاربدترین رفتارها را
داشت که معمولاً هم نصیبش می شد . روزها درآپارتمان خود می ماند و روزنامه
می خواند و ازگللهای خود که در بهارروی لبه پنجره می گذاشت پرستاری می کرد و با
میمی، گربه زرد و لگردی که تنها دوست و محرمش بود گفتگوهای طولانی می کرد.
مادام لوبه چاق شده بود و زندگی مجرد و معصوم خود را در میان گناه و کفری که
مونمارتر را احاطه کرده بود ادامه می داد .

در این سینه بامداد اکتبر ۱۸۸۵ مادام لوبه در آشپزخانه خود ایستاده بود
و شیر قهوه خود را می نوشید و به روز بارانی ملال انگیز دیگری که از شکم شب گذشته
بیرون می آمد، نگاه می کرد. فکرمی کرد که آن بچه آنقدر زار و نزار و بدریخت بود
که بهتر بود برگردد سر جای اولش .

فکهای لق و بزرگ خود را تکان داد و گفت : «این مونمارتر عجب جایی
است ! عجب جایی است !»

چند لحظه فنان در دست بی حرکت ایستاده به پنجره هایی که از اثر باران
خیس شده بود نگریست و به زنی که صورت گرد و دامن بزرگ و شال ارغوانی و
موی خاکستری داشت که جمع کرده مانند تخم مرغی روی سرش سنجاق کرده بود
و در چشمانش نگاه مشتاق و سرگردان مردم دهاتی که مجبور می شوند در شهرها زندگی
کنند دیده می شد ، نگاه کرد .

در خارج باران با صدای یکنواخت روی بامهای سیمانی می بارید و از جلو
خانه های خراب به صورت اشك چرك و مذلت باری راه افتاده غلغل كنان از ناودانها پائین

می‌ریخت و از لای سنگفرش درخشان کوچه جاری و درچاله‌ها جمع می‌شد و تشکیل آینه‌های لب شکسته را می‌داد. درمونمارتر باران حالت غمناک منحصر به فردی داشت و بیشتر از سایر جاهای پاریس حزین بود: بدبختی مایع و مذابی بود که تبدیل به آب می‌شد.

آخرین قطره قهوه خود را نوشید و به طرف صندلی راحتی بزرگی رفت که زیر پنجره قرار داشت و جایی بود که روز همه روز در آن می‌نشست و از پشت پنجره آنچه در کوچه واقع می‌شد می‌دید. غرغرکنان خود را روی صندلی انداخت و دامنش را دور زانوهایش پیچید و بالشت پشتش را کمی صاف و مرتب کرد و عینک دسته فلزی خود را برداشت و با حرکت شدیدی که فوراً جلو آنرا گرفت روزنامه را باز کرد.

مادام لوبه مانند همه پاریسی‌ها روزنامه خوان سرسخت و مشکل‌پسندی بود. آنروز صبح نگاه سریعی به اخبار خارجی انداخت و سر موضوعهای جالب‌تری رفت. اول مقاله‌ای که درباره نمایشگاه بین‌المللی نقاشی که در سال ۸۹ یعنی چهار سال دیگر قرار بود برگزار شود خواند. قرار بود برای آن منظور برج آهنی بزرگی در قلب پاریس بنا کنند.

واقعاً هم! برج آهنی! شانه‌اش را تکان داد و صفحه **Mondonités** را باز کرد. معمولاً این صفحه آدم را بیاد مناظر خانه‌های اعیان و اشراف و اتاقهای مجلل نجیب‌زادگان و خانه‌های خوش پوش و زیبا که بالباسهای باشکوه و بلند و آلس می‌رقصیدند می‌انداخت.

اما امروز صبح **Mondonités** هیچ مزه نداشت. روزنامه را روی زانویش مچاله کرد و از جیب پیش دامنیش تسبیحش را درآورد. و همانطور که زیر لبی **Ave marias** را می‌خواند افکارش پریشان شد و بعد متوقف ماند. سرش خم شد و چانه‌اش روی شال ارغوانی‌اش آرام گرفت. خوابش برد.

وقتی بیدار شد باران ایستاده بود. دانه‌های باران هنوز از لبه بامهای فرو می‌ریخت ولی لکه‌هایی آبی‌رنگ در آسمان پیدا شده بود. در صدد ادامه دادن به خواندن دعا بود که صدای پای اسب درشکه‌ای را شنید. پرده پنجره را کنار زد و از لای آن مرد ریش سیاهی را که کلاه دورگرد بر سر داشت و از درشکه به کمک عصای

کوتاه تهلاستیکی پیاده می‌شدید.

همانطور که به تازه وارد نگاه می‌کرد خطاب به گر به گفت: «میمی کو توله را نگاه کن.» برخاسته در منزلش را باز کرد و پرسید: «آقا فرمایشی بود؟» تازه وارد با ادب کلاه دورگرد خود را از سر برداشت. مادام لوبه مشاهده کرد که تازه وارد موی کوتاه سیاهش را از کنار باز کرده به یکطرف خوابانده است.

تازه وارد پرسید: «ممکن است استودیوی که در روزنامه اعلان کرده بودید بهمن نشان دهید؟»

«البته آقا» تمام قدش بیش از چهارپانمیشد و همانطور که از در وارد می‌شد از زیر عینک بی‌دسته خود به خانم سرایداری لبخند می‌زد. «ولی استودیو در طبقه چهارم است.» این را گفت و به پاهای تازه وارد نگاه کرد. «وپله‌ها خیلی شیب دارند.» تازه وارد نگاهی در انتهای راهرو انداخته گفت: «راستی هم شیشان تند است. با این وجود ممکن است استودیو را بینم؟»

مادام لوبه نگاه مشکوکی به او انداخت و دامنش را با دودست گرفته از پله‌ها بالا رفت. تازه وارد به دنبال او بایک دست نرده را گرفت و با دست دیگر عصایش را چسبید و به کمک آن بدن خود را که برای پاهای کوتاهش بزرگ می‌نمود به زور بالا برد.

وقتی به طبقه چهارم رسیدند نفس نفس می‌زد و دانه‌های عرق روی گونه‌ها هایش می‌درخشید.

کوششی کرد که پخند و گفت: «حق با شما بود. شیشان زیاد است.» دستمالی از جیب درآورد و صورتش را خشك کرد. و خنده کنان گفت: «مانند بالا رفتن از آلپ.»

مادام لوبه مشاهده کرد که تازه وارد دندانهای زیبا و چشمهای بسیار درشت قهوه‌ای دارد که عجیب حالت بچه‌گانه داشت. به نظر او مرد جوان علیرغم ریشش کودکی بیش نیامد.

مادام لوبه با تردید پرسید: «آقا نقاش هستند؟»

«نه. نه هنوز. فعلا شاگرد نقاش هستم.» لبان کلفت سرخ رنگش از اثر

لبخند بازماند . «امسال سال سوم من در آتلیهٔ پروفیسور کورمون است و باید برای تابلو نمایشگاه کارکنم و برای اینست که به استودیو احتیاج دارم .»
بدون تصمیم به او نگریست . خدای من بازگرفتار نقاش شدم . شاید او با-
دیگران فرق داشته باشد! خیلی جوان و کوچک و مؤدب بود ! و چشمان قشنگ و
مهربانی داشت . شاید باعث زحمت نشود .
کلید را چرخاند و در را باز کرد .

«او ووهه . يك استودیوی واقعی !» این کلمات عکس العمل مسرت
زایدالوصفش بود .

چند ثانیه بادهان باز در آستانهٔ در ایستاد و به تحسین اتاق بزرگ خالی و
دیوارهای خاکستری روشن و بخاری شکم‌گندهٔ وسط اتاق و پنجره‌هایی که تاسقف
می‌رسید پرداخت .

آرزومندانه سرتاسر اتاق را پیمود و کنار پنجره رفت و به تماشای بامها و
لوله بخاریها مشغول شد .

«چه منظرهٔ زیبایی ! روزهایی که هوا صاف باشد می‌شود نتردام را
دید .»

برگشته نگاهی به پلکان آهنی مستقیمی که به بالکونی می‌رفت انداخت و گفت:
«ممکن است بالارا هم ببینم؟»

«اتاق خواب دست چپ است .»

از پائین اورادید که به اتاق کوچک نگاهی کرد و شنید که گفت «خیلی خوب .
بسیار خوب .»

در دیگری را گشود و با تعجب فریاد زد: «خدای من، حمام!»

«بله آقا . این خانه برای مردم خوب و متمول ساخته شده . نه لات و

لوتنهائی که در موناو تر هستند . اما باید عرض کنم که توالت کار نمی‌کند . نقاش
قبلی گنج در آن می‌ریخت . فکرش را بکنید . يك توالت خوب در آخر راهرو
هست که می‌توانید استفاده کنید تا این را بدهم درست کنند . وان هم کار نمی‌کند
ولی اگر آقا میل داشته باشند حمام بکنند آن را هم می‌دهم درست کنند .»
لحن صدایش در این آخر چنان بود که گوئی می‌خواهد بگوید مردم حسابی

حمام نمی کنند .

هانری همانطور که از پله پائین می آمد گفت : «هیچ عجله ای نیست . هیچ عجله ای نیست . من اینجا زندگی نخواهم کرد . فقط برای کار خواهم آمد . در کوچه فونتن بایکی ازدوستانم يك آپارتمان مشترك دارم .»
 سوءظن او بازگشت . دو آپارتمان ! واقعاً ! کی دو آپارتمان دارد !
 برگشتن به طبقه اول طولانی و توأم با سکوت بود . مادام لوبه مضطربانه مشاهده می کرد که تازه وارد هر قدمی که باعصا برمی دارد چقدر زحمت می کشد .
 حتماً یکی از این روزها پایش می لغزد و گردنش می شکند .

چون به اتاق مادام لوبه رسیدند گفت : «استودیو را می خواهم .»
 مادام لوبه که نمی توانست شك و ترس خود را پنهان کند پرسید :
 «مطمئنید که استودیو را می خواهید ؟ این پله کان خیلی تند است .»
 «عیب ندارد . من به پله عادت دارم . آتلیه هم طبقه چهارم است و پله های آنجا هم بهمین بدی . ورزش خوبیست . کرایه اش چند است ؟»
 « سالی چهارصد و بیست فرانك » كمر خود را راست کرد و آماده اعتراض و چانه زدن شد .

« بسیار خوب . کی می توانم بیایم ؟»
 تکانی که پذیرفتن ناگهانی تازه وارد در او ایجاد کرد به حدی بود که فوراً گریه را از روی صندلی بیرون کرد و اشاره کرد مهمان بنشیند .
 « هروقت میل داشته باشید . اما اول باید اسمتان را بنویسم . » دنبال دفتر خود گشت . آنرا پیدا کرد و عینك خود را مرتب کرد و پشت میز نشست . قلم خود را مایل به صفحه نگه داشته گفت «اسم اول لطفاً ، می دانید این کار برای پلیس است . همه چیز را می خواهند بدانند .»

« البته . تولوز ، هانری تولوز .»

« نپرسیدم کجا متولد شده اید . اسمتان را می خواهم .»

« می فهمم . تولوز اسم من است .»

قلمش را روی میز گذاشت . « آقا تولوز اسم شخص نیست ، اسم شهر است . آدم اسم خود را که پاریس یا ماریسی نمی گذارد . حالا اسمتان را بگوئید .»

هانری معترضانه گفت: «گفتم . اسم من تولوز است . چه کنم اگر»
 مادام لوبه از لای لبهای بسته گفت: «ظاهراً آقا میل دارند شوخی کنند .
 برای من اهمیت ندارد که آقا اسم خود را ناپلئون یا ژاندارك بگذارند . اما پلیس
 خوشش نمی آید .» انگشتانش به قلم فشار آورد . «حالا اسمتان را بفرمائید ، کجا
 متولد شده اید و چه سالی .»

با آهستگی شروع کرد: «هانری ماری ریموند دوتولوز لو ترک مونفا . متولد
 آلبی در ۲۴ نوامبر سال ۱۸۶۴»

در آنروز مادام لوبه مانند معمول ناهار تنهای خود را تهیه کرد و خورد ،
 با می می گفتگو کرد ، پله ها را جارو کرد ، به چند نفر از مستأجران تذکر داد که
 اجاره شان دیر شده ، سوسك ها را لگد کرد و نزدیکهای غروب چراغ نفتی خود-
 را روشن کرد و در صندلی راحتی بزرگ خود نشست و مشغول خواندن روزنامه
 شد .

در آنوقت بود که برای بار دوم صدای نزدیک شدن کالسکه ای را شنید .
 دوباره پرده را کنار زد و به پایین نگریست . چشمانش از حیرت گشاد شد . نه .
 این کالسکه از کالسکه های عسومی نبود . خیلی مجلل و معلوم بود که از آن شخص
 متعینی است .

ایستادن کالسکه و پیاده شدن کالسکه ران او نیفورم پوش را که در کالسکه را
 گشود باهیجان مشاهده کرد .

خانم مو خاکستری باریک اندامی از کالسکه بیرون آمد و چند کلمه با
 کالسکه ران گفتگو کرد و با نگاه کنجکاو به خانه نگاه کرد و وارد دالان شد .

مادام لوبه که در شناختن خانمهای اعیان مهارت داشت با تواضع و خشوع
 در را گشوده گفت: «بله خانم در خدمت شما هستم .»

خانم تازه وارد با صدای ملایمی اظهار کرد: «ممکن است چند کلمه باشما

صحبت کنم ؟»

مادام لو به موقعیت خانم تازه وارد را که صورت بیرنگ و متشخصی داشت وزیر توری سیاه پوشانده بود و لباس ساده مشکی و پوشش زمستانی که آنهم مشکی بود تنش بود در يك نگاه درك كرد . او را روی صندلی خود نشاند و با اصرار بالشت پشت او را مرتب کرد. سپس نشست و دستانش را به حال انتظار روی زانو گذاشت .

«پسرم به من گفت که در این خانه يك آپارتمان اجاره کرده .»

مادام لو به نفس تندی زده گفت : «پسر شما ! یعنی آن کوتوله . . .» و قبل از اینکه دستش را جلو دهانش بگیرد این جمله از دهانش خارج شده بود .
«خانم خیلی عذر می خواهم . خواهش می کنم بیخشید مقصودم این نبود»

لب خانم بیرنگ شده بود . يك لحظه در صورتش آثار حزن و غم ظاهر شد . و سرانجام گفت : «بله . پسر منست . وقتی بچه بود افتاد و پایش شکست»
درسکوت کامل اتاق وزیر نور چراغ درباره هانری گفتگو کرد . از ناخوشی عجیب و شکستن پاها و جراحیهای بی فایده و حمله های او سخن گفت . مادام لو به گاهیگاهی ناله ای از روی همدردی و غمخواری می کشید . موانع اجتماعی میان آنها برطرف شده بود .

تازه وارد به این ترتیب گفتگوی خود را تمام کرد . «برای این آمدم شما را ببینم . خواهش می کنم مواظب او باشید . اگر اتفاقی افتاد ، اگر به پایش صدمه ای خورد فوراً به من اطلاع بدهید .»

مادام لو به که اکنون آزادانه گریه می کرد و بینی اش را بادستمال بزرگش خشك می کرد گفت : «نگران نباشید خانم . من او را مانند پسر خودم مواظبت خواهم کرد . مواظب خواهم بود که وقتی وارد می شود بخاری استودیو گرم باشد و هر وقت بیرون می رود و هوا سرد است پالتو بپوشد . و به او نخواهم گفت که شما آمده بودید . می دانم در این سن و سال جوانان چه وضعی دارند .» و هنگامیکه مادر هانری را تا دم در مشایعت می کرد پرسید : «خانم قبل از اینکه

تشریف بیرید ممکن است اسم حقیقی اورا بمن بگوئید. خودش می‌گفت تولوز است ولی می‌دانم که شوخی می‌کرد. کمی هم حرفمان شد .
 «تولوز است . پدرش کنت آلفونس دو تولوزلو ترک است.»
 «کنت ! پس او هم کنت است؟»

تازه وارد با بی‌اعتنائی گفت : «بله. ولی لقبش را به کار نمی‌برد . بهر حال این حرفها اصلا معنی ندارد.»
 لحظه‌ای میان دولنگه در کنار هم ایستادند .

کنتس دستش را دراز کرده گفت : «مشکرم، مادام لوبه.»
 مادام لوبه درشکه را که در خم کوچه ناپدید می‌شد تماشا کرد. شب شده بود. در گوشه و کنار پنجره‌های زرد رنگ در تاریکی مه‌آلود شب می‌درخشید . در فاصله دور قطاری که از ایستگاه شمال حرکت می‌کرد چون حیوان درنده زخم خورده‌ای غرش کرد . حزن شهرهای بزرگ بر پاریس مسلط شد .



چند روز بعد ساکنان کوچه کولن کورت از دیدن تشیع جنازه بی‌سابقه‌ای دچار بهت شدیدی شدند .

نعش‌کشی را اسب‌لاغر خسته‌ای می‌کشید . آن را پرازانائو و اسباب نقاشی و خورده ریز کرده بودند. میان آنها مجسمه گچی ونوس دومیلورا طوری خوابانده بودند که پاهایش از کالسکه بیرون زده بود و به‌مردی می‌ماند که در تقلای برگشت به حیات باشد. در محل کالسکه‌ران، جوان غول‌پیکر ریشوئی نشسته بود. شلاقش را در هوا تکان می‌داد و آوازه‌های دانشجوئی می‌خواند و گاهی آواز خود را قطع می‌کرد و پف خود را از لب برمی‌گرفت تا با دختر رختشوها و جاکش‌های چشم‌پف — آلودیکه از پنجره‌ها سرک می‌کشیدند تعارف معمول مونا رتر را انجام دهد . در دنبال کالسکه چهار نفر ژنده‌پوش که وضع ژولیده‌ای داشتند و ادا و اطوار درمی‌آوردند

روان بودند . مادام لوبه به يك نگاه آنها را شناخت كه دانشجوى نقاشى هستند . مستأجر خود را هم دید كه نفس زنان بدنبالشان می آید و می كوشد كه با آنها همپائى كند .

چون نزدیک خانه رسیدند جوانان دور كالسكه جمع شدند و مشغول باز كردن طنابهاى كه ائانه را به هم بسته بود شدند . هانرى وارد خانه شد .

نفس زنان كلاه خود را از سر گرفته گفت: «صبح به خیر مادام لوبه . نتوانستم حمال پیدا كنم . رفقا پیشنهاد كمك كردند . نگران نباشید ، سعى می كنیم سروصدا نكنیم و مواظب هم خواهیم بود.»

يك لحظه بعد طنین آواز دانشجویان و صدای قدمهایشان و الفاظ ركيك خانه را به لرزه انداخت . شاگردان به صف از پله ها بالا می رفتند و هر كدامشان تكه ائانه روی دوش حمل می كردند ، به نرده تنه می زدند و همدیگر را از طبقه مختلف صدا می زدند و شلوغ و سروصدائی راه انداخته بودند كه بیان كردنى نبود .

هانرى با آستینهای بالا زده و نفس زنان، لنگ لنگان و به هیجان آمده در اتاق بزرگ این طرف و آن طرف می رفت و اسباب كشی را هدایت می كرد و سعى می كرد كه خدمات یی فایده خود را به این و آن تقدیم كند .

لوكاس در حالى كه چند بوم نقاشى زیر بغل زده بود از میان درگاه گفت «هااا لو ترك . این آشغالها را كجا بگذارم ؟»

«هر جا گذاشتی . آنجا در آن گوشه . اما پارانگشان هنوز خشك نشده .»

لوكاس نقاشیها را انداخته مشغول آزمایش اتاق شد .

«اسم این رامن می گذارم استودیو . كاشكى این پدر خسیس من آنقدر پول می -

فرستاد كه من هم يك همچه جائى برای خودم بگیرم .»

«اگر دلت بخواهد می توانی بیائى اینجا با هم كار كنیم .»

صحبت كردن با مذاق لوكاس سازگار نبود . وقتى راشو وارد می شد از در بیرون رفت تا زیر میز نقاشى را بگیرد .

راشو میز را روی زمین گذاشته كمر راست كرد و گفت «خدا بدور ، لازم بود استودیو را طبقه چهارم بگیرى ؟ یا اینکه از بالا رفتن از پله خوشت می آید ؟»

درحالی که هنوز باد درلپهایش می‌انداخت به طرف نیمکتی که زیر پنجره گذارده بودند رفت و رویش نشست. يك لحظه درحالی که دستان نیرومندش رازیر زانوهایش گره کرده بود به اطراف نگر یست و بعد گفت: «جای خوبیست. نورشمال و همه چیز.»

هانری کنار او نشست: «راستی خوشت می‌آید؟» و می‌خواست دست دوست خود را بگیرد ولی یادش آمد که آداب دانشجویی بیان احساسات را منع کرده است «از آوردن نعش کش خیلی متشکرم.»

راشو با تکان شانه موضوع را رها کرد و به بازرسی اتاق ادامه داد. ناله کنان به پا خاست. «بهر است کم کم برویم پائین. هنوز آوردنی زیاد است.» وقتی از درگاه می‌گذشت سروصدای منازعه‌ای از پائین شنید. هانری به طرف نرده دوید. سرش را خم کرده گفت: «خواهش می‌کنم این جار و جنجال را راه نیندازید.»

آنکتن از طبقه پائین ترفریاد زد: «این گازی بچه‌نه به دختری که من می‌شناختم توهین کرد. به او پیره سگ گفت.»

گازی از پشت سه پایه‌ای که حمل می‌کرد جواب داد: «همه سرایدارها از این قماشند. رفیقه اوهم سرایدار بود.»

آنکتن توضیح دهان اظهار کرد: «بله اوسر ایدار بود. اما خوشگل بود. من وقتی شوهرش برای توزیع زغال می‌رفت پیشش می‌رفتم.»

سه پایه را به زمین گذارد و روی نرده خم شد که رفیقش را در طبقه زیرین نگاه کند. «حالا اگر مردی بیا بالا تا بهت نشان بدهم پیره سگ کیست. میمون بدتر کیب. درد تو اینست که با همه دختری در عمرت نخوایدی. پستانهایش را خوب بود می‌دید، مثل مرمر بود.»

غرش گازی در سراسر بنا طنین انداخت. فقط يك هفته پیش نامه وداعی، این بار به دامن پیراهن تازه شسته خود یافته بود. به این جهت دوباره احساسات ضد زن در او بیدار شده بود. «این امیل توهم مثل سایرین بود. يك عجزه فرتوت با شکم ورچروکیده و پستانهایی که تا روی نافش می‌رسید.»

لوکاس از طرف دیگر فریاد کرد : «تا سرزانه‌هایش .»
 گرینه از زیر صندلی چوبی ایکه می آورد اظهار کرد: «رویشان می نشست.»
 راشوا ز پله‌ها پائین آمد و گفت : «توی دست و پایش گیر می کرد.»
 اکنون همه‌شان می خندیدند و پله‌کان را از صدای شادی خود پر کرده بودند.
 در راهرو درها باز می شد. ساکنان بیرون می آمدند و وارد معرکه می شدند.
 هانری از طبقه آخر التماس می کرد: «ترا به خدا ساکت شوید. مادام لوبه
 صدایتان را می شنود.»

مادام لوبه می شنید. صدای او را هم شنید و دلش از ناز کدلی هانری مالش
 رفت. نقاشها مردم بی تربیت و شلوغی هستند و او بادیگران تفاوت داشت .
 گازی و آنکتن وقتی به استودیو رسیدند هنوز جدال می کردند .
 آنکتن آشتی کنان می گفت : «به تو میگم امیل واقعاً خوشگل بود. و آنقدر
 شهوتی. کارهایی که با من می کرد به عقل تو هم خطور نمی کند.»

پرده را به دیوار تکیه داد و عرق پیشانی اش را پاک کرد . «مثلاً...»
 گازی تمسخر کنان گفت: «می دانم کپلش را چرخ می داد، ناخنش را در پشت
 فرو میکرد و گردنت را گاز می گرفت و می گفت مراداری می کشی. حرف بز، معطل نشو.
 بگو. اما زنها سردند . و دست خودشان نیست . روحاً مانند ماهی خلق شده اند.»
 کم کم اسباب کشی به آخر می رسید. جوانان یکی پس از دیگری در استودیو
 جمع می شدند، بارشان را می انداختند، روی زمین پخش شده یا در صندلی افتاده
 بودند و نفس زنان و بی حالت به نقطه نامعینی می نگریستند.

راشو مجسمه گچی ونوس دومیلو را زمین گذارد و نفس زنان گفت : «این هم
 آخریش. این زن يك تن وزن دارد. اما رفا چه کپلی، چه پستانی. تمام مدت داشتم
 آنها را آزمایش می کردم . و بگذارید بگویم»

هانری گفت: «می خواهم از همه تشکر کنم که . . .»

گرینه میان سخنش دوید : «من تشنه.»

راشو گفت : «نعش کش پائین است . سر راه قبرستان می توانم شما را

به‌لانوول برسانم.»

پیشنهاد او با اشتیاق پذیرفته شد. جوانان برخاستند و کلاهشان را به سر گذاشتند.

هانری گفت: «شما بروید من اذنبالتان خواهم آمد.»

صدای قدمهایشان در راهروها طنین انداخت. سپس صدای گفتگویشان دورو دورتر شد. اتاق درهم برهم، خلوت و خاموش بود. هانری روی لبه صندلی نشست و تبسم کنان به تابلوهائی که به دیوار تکیه داده شده بود و به صندلیها که روی هم افتاده بود و به سه پایه و نردبان و مجسمه و ونوس نگاه کرد.

لبخند زنان از جا برخاست و کلاه دورگرد خود را سر گذاشت، پالتور پوشید و نگاه رضایت آمیز دیگری به اتاق انداخت؛ اتاق، استودیویی که در آن خوش خواهد گذراند. اذد بیرون رفت و آن را به نرمی پشت سر خود بست. مشاهده کرد که چراغهای گاز راهروها روشن است. مادام لو به زن خویست. زن با فکری است که چراغها را روشن کرده که او نیفتد و پایش بشکند. آری. به او حتماً خوش خواهد گذشت.

وقتی هانری وارد سالون شد همه جا را دود غلیظ خفه کننده ای پر کرده بود. دوستان سرمیزی در انتهای سالون نشسته بودند. ورود او جدالی را که بین آنکتن و گازی درگیر بود قطع نکرد. هنوز از روی گیلای آبجو به هم می نگر بستند و فحش نثار هم می کردند و دود چپق های دراز خود را توی چشم یکدیگر می فرستادند.

هانری کنار راشو نشست. عینکش را پاک کرد و یک گیلای آبجو سفارش داد و به اطراف نگریست. ساعت خوردن پیش غذایی بود که نقاشان آن را مقدس می داشتند. پیش خدمت ها با پیش دامنهای سفید خود میان میزها می چرخیدند و سینی های گرد را روی انگشتان خود با تمام مخاطراتش نگه می داشتند.

در خارج، در خیابان پیگال، صدای رفت و آمد شبانه مانند موجهای خشمگینی هر بار که در بازمی شد به دیوارهای سالن برمی خورد و می غرید و صدای جنجال مشتریان و برخورد ظروف بامیزها را لحظه ای در خود غرق می کرد. سایر دانشجویان نقاشی با هم راجع به زن و هنر بحث می کردند و عده ای بر سر شراب شب ورق بازی می کردند. درویش مسلکان میان سن که از کار روزانه خسته کننده برگشته بودند در گوشه ای نشسته بودند و گیلان عرق در دست روزنامه می خواندند یا تقسیم به گروه هائی شده درباره ستم دلالان نقاشی و بیرحمی منتقدان و حماقت بی پایان مردم که آثار زیبای آنها را نمی خریدند داد سخن داده همه را طرد می کردند.

در ساعت شش دوستان هانری خوب یکدیگر را دشنام داده، عقایدشان را درباره ورونز Veronese، گویا Goya یا دلاکروا Delacroix اظهار و نظریاتشان را درباره طرز اسیر کردن زنها و استفاده از آنها بیان کرده و چند گیلانی آبخو نوشیده و مقدار معتنا بهی تنباکوی گندیده مصرف کرده بودند و کم احساس خستگی می کردند.

در این هنگام بود که لوکاس اظهار کرد «با ژولی وعده ملاقات دارم. در مغازه کلاه فروشی فلور کار می کند، همانجائی که يك کلاه پنجاه فرانك قیمت دارد. خیلی خوشگل است ولی تسلیم نمی شود. خواستم ببوسمش اما يك کشیده به گوشم زد.» غریزه شکار کردن در او بیدار شده بود. امکان شکست چشمهای او را در خشان ساخته بود. صندلی خود را کنار زد و گفت: «این دختر خیلی جذبه دارد.»

گرینه آهی کشید و گفت: «دختر بدبخت. اگر بخواهی با او هم مثل سایرین رفتار کنی بهتر است همین الان خودش را بپندازد در رودخانه سن.»

لوکاس بدون عجله پول به پیش خدمت داد و بقیه را در جیب گذاشت. «می خواهی چکار کنم؟ عاشقش بشوم؟ زنها خوبند تا هنگامی که عاشقشان نشوی. اگر بشوی کارت ساخته است. بدخلق و بدجنس می شوند و دنبال کسی می گردند که خرابش کنند. طبیعتشان اینست. دلشان می خواهد از عشق سر بخورند. اگر رابطه توأم با شکستی با کسی داشته باشند تا آخر درباره آن صحبت می کنند. اگر با آنها

خوب رفتار کنی سر هفته فراموشتان می‌کنند . » با تکان دادن دست از آنها خدا - حافظی کرد :

« تا فردا سر کلاس کورمون خدا حافظ ».

سکوت برقرار شد. عزیزت لوکاس طلسم را شکسته بود .
یکی پیشنهاد کرد به آگوستینا بروند و بعد به له‌لی. پیشنهاد مورد مطالعه قرار گرفت سپس به دور انداخته شد .
راشو گفت : « امشب نه . من خسته‌ام. آن ونوس دومیلوی لعنتی يك تن وزن داشت . »

گزینه رفت و به دنبال او گازی و آنکتن نیز با هم میخانه را ترك کردند. يك ساعت دیگر هانری و راشو در سکوت آرامش بخش تنها ماندند .
راشو پیپ خود را به لب می‌زد و اظهار کرد : « چطور است برویم غذایی بخوریم من گرسنه‌ام . »

وقتی به رستوران رسیدند وقت شام دیر شده بود. رستوران لاتامبورن خلوت بود. فقط مردی در گوشه‌ای نشسته سبب می‌خورد و روزنامه می‌خواند و زن و لگردد موبوری هم روی بشقاب سوپ خود افتاده و با ولع آن را پائین می‌داد .
از پشت در آشپزخانه صدای شستن ظرف و آواز زنی که به ایتالیا بی می‌خواند به گوش می‌رسید .

دودانشجو تازه کنار میز خود قرار گرفته بودند که آگوستینا از آشپزخانه بیرون آمد : « ترا بخدا چرا اینقدر دیر آمدید ؟ من گفتم حتماً « بامبی‌نی » های من جای بهتری برای غذا خوردن پیدا کرده‌اند . »

آگوستینا می‌خواست آنها را به تعارف و تعریف از خود و ا دارد و آنها هم به او اطمینان دادند که دست پخت او در دنیا نظیر ندارد . خود او در کمال فروتنی اعتراف می‌کرد که رستوران او بهترین رستوران دنیا نیست ولی از رستورانهای که آنهمه در پاریس سرو صدا راه می‌اندازند بسیار بهتر است .

« می‌دانید بهترین غذای دنیا را کجا می‌توان بدست آورد؟ در پالمرو. چه غذایی در آنجا می‌دهند ! بایک لیرة ایتالایی هر چه می‌خواهی می‌توانی بخوری.

چہ شرابی چہ اسپاگتی ای کہ درخور فرشتگان است. آہ پالمرو!«
 غزلسرائی آگوستینا بہ همان نسبت کہ خاطرات وطن چشمانش را تیرہ می-
 ساخت افزونی می گرفت . «آفتاب در پالمرو ہمیشہ می درخشد. و آسمان آبی است
 و هوامانند عطر است .»

مداحی دربارہ پالمرو کہ خواندہ شد بہ آشپزخانہ رفت و فوراً با دوشقاب
 سوپ برگشت .

دودوست آہستہ غذای خود را خوردند . کمی بعد مردی کہ سبب می خورد
 روزنامہ اش را تا کردہ زیر بازو گرفت و رفت . زن خیابان گرد سیگاری کشید و
 ناہشیارانہ بہ عکس خود در شیشہ پنجرہ می نگریست . ہانری حرکات آرام دست،
 پک زدن سست لبہا و باز شدن ظریف منخرین اورا ہنگامیکہ دود رشتہ وار از آنہا
 بیرون می آمد تماشا می کرد . چراغ گاز خطوط صورت اورا ملایم ساختہ و بہمو-
 ہایش پولک طلا پاشیدہ بود .

راشوناگہان پرسید : «برای امتحان چہ موضوعی انتخاب کردہ ای؟»
 «اول فکرمی کردم از انجیل موضوعی بگیرم ، اما دیدم مشکل است .»
 راشو موافقت کرد : «درستہ، زوائدش زیاد است.»
 عقیدہات راجع بہ ایکاروس چیست؟ آنکہ از لایرنت فرار کرد و خواست با
 بالہای مومی بپرد . کمپوزسیون سہ گوش خوبی می شود، اورا نشان خواہم داد
 کہ روی صخرہ ایستادہ و بالہایش را گشودہ و آمادہ پریدن است .»
 راشو گفت : «نمی دانم. کسی اورا نمی شناسد. چرا ونوس یا دیانا را نمی-
 کشی ؟ اینہا ہمیشہ موضوع خوبی ہستند . برای این کار فقط باید بہ لوور بروی،
 آن را کہی کنی و چندتا از زوائدش را تغییر بدہی. و دیگر کارت تمام است .»
 مدتی در انتخاب موضوعی کہ برای نمایشگاہ قابل قبول باشد بحث کردند.
 پس از اینکہ ونوس ہم مورد قبول قرار نگرفت؛ راشو پیشنهاد کرد: «چطور
 است تصلیب مسیح را بکشی؟ موضوع خوبیست و لوور ہم از آن پراسا.

بحث مفصلی دربارهٔ موضوع‌های مذهبی کردند. هیئت داوران چطور می‌توانستند موضوعهای مذهبی از قبیل مصلوب ساختن مسیح را رد کنند .
 راشونا گهان بر میز کویده گفت : «یافتم، حملهٔ سوار نظام . موفقیت این را دیگر صد درصد ضمانت می‌کنم . به‌موزهٔ لوکزامبورک برو و یکی از تابلوها را کپی کن و لباس نظامی افسران را تغییر بده قبول خواهی‌شد. شاید هم يك مدال برنجی گرفتی.»

موضوع میهنی نیز جداً مورد مطالعه و بحث قرار گرفت . اشکالات فنی و زوائد فراوان ایجاب بحث مفصلی را می‌کرد . راشو که واقعاً اشکال آوردن يك اسب به‌گاه انباشته را در استودیو درمی‌یافت از این موضوع هم مأیوس شد .
 آخرین تیر را در ترکش نهاد : «البته موضوع های خانوادگی هم هست .»

هانری با طنز نا آشکاری گفت: «می‌دانم. دختر کوچکی که بالای سر عروسک شکسته‌اش می‌گرید و یا پسرکی که مربا می‌دزدد .»
 راشو از لحن کلام او خوشش نیامد : «مثلاً پسرکی که مربا می‌دزدد چه عیب دارد !»

«هیچ . گل بازی و شاشیدن توی رختخواب هم عیبی ندارد . ولی آخر باید اینها را کنار گذاشت . فکر نمی‌کنی؟»

راشو قبول کرد : «بسیار خوب ، اگر عقیده‌ات اینست ای‌کاروس را که گفتی انتخاب کن. هم متین است و هم کلاسیک . اما مواظب باش آن را خوب «بلیسی» . خودت که می‌دانی کورمون راجع به «لیسیدن» چه احساساتی دارد» متوجه شد که هانری گوش نمی‌دهد. «به چه نگاه می‌کنی؟»

هانری به طرف زن و لگزد اشاره کرد که سر میز در افکار خود غرقه بود. زمزمه—
 کنان گفت : «صورت جالبی است. فکر نمی‌کنی؟ سایه‌های سبز را روی گردنش می‌بینی؟»

انگار که زن و لگزد متوجه شد که دربارهٔ او گفتگو می‌کنند . سیگارش را له کرد، شلش را مرتب کرد، پول غذایی را روی میز گذاشت و خارج شد .

راشو با نگاه خشم آلودی به هانری گفت: «پسر چت شده؟»

«هیچ. فقط گفتم صورت جالبی دارد. همین. موضوع خویست. بعضی صورتها مثل دیوارند، بعضیها مثل شیشه پنجره شفاف. از میان آنها می توان دید. ولش کن. داشتی راجع به «لیسیدن» ایکاروس صحبت می کردی.»

راشو گفت: «یکی از این روزها خودت را به درد سرخواهی انداخت.» صدایش جدی و چشمانش بی لبخند بود. چرا می خواهی این مربای آلو را بکشی؟ برای اینکه گردنش سایه سبز دارد و صورتش مثل شیشه پنجره می ماند؟

«من همچو چیزی نگفتم. گفتم»

«خفه شو و بگذار حرف بزnm. برفرض این دختر را کشیدی! با آن چه خواهی کرد؟ می فروشی؟ به کی؟ نشان می دهی؟ کجا؟ چه کسی تا بلوی جنده مونمارتری را می خرد.»

«شاید هیچ کس. ولی خیلی جالب تر از پرسی است که مربا می دزدد و یا حمله سوار نظام و حتی ایکاروس. هیچ بخاطر نقاشی. نقاشی کرده ای؛ برای اینکه بخوای چیزی بگوئی و احساسی را بیان کنی؟ من وقتی بچه بودم همیشه شکل مادرم را می کشیدم و هر که دم دستم بود و می داشتم مدل من بشود.»

راشو با لحن آرام خطرناکی، انگار که وکیل مدافعی شاهی را به دام کشاند گفت: «و حالا؟ حالا دیگر نمی خواهی نقاشی کنی. این نیست؟»

«نه، نمی خواهم. من زجرم. از دست این ونوسهای ابلهانه و دیواناها که در آتلیه می کشم به ستوه آمده ام. از گذاردن رنگ قهوه ای در سایه های اولی خسته شدم. چرا کمپوزسیون نقاشی باید سه گوش باشد؟ و آن «لیسیدن» لعنتی. کی می گوید هر ضربه قلم را باید «لیسید» کی این قرارداد را گذاشته؟ مگر هنر دستور برمی دارد؟ چرا انسان نتواند هر چه بخواهد بکشد. سایه ها را آبی یا سبز، همانطور که می بیند، نکند؟ چرا من نتوانم»

«برای اینکه نمی‌توانی!» صدای راشو مانند رعد بود. «تو همان را که کورمون می‌خواهد و همانطور که اودستور می‌دهد می‌کشی و گرنه روی نمایشگاه رانخواهی دید. واگر کارت به‌نمایشگاه نکشد می‌دانی که نتیجه‌اش چیست؟ نتیجه آن وداع بانقاشی و نقاش شدن است.»

هانری سرش را تکان داد: «راست می‌گوئی. نمی‌دانم چرا اینطور شدم. نگران نباش. نمی‌گذارم که از نمایشگاه محروم شوم.»
درنگ درنگ زنگ در، آنها را از فکر خودشان بیرون کشید. دو نفر مرد وارد رستوران شدند.

هانری، تئوون گوگ، مدیر گالاری والادون Valadon را شناخت. آهسته پرسید: «آن دیگری کیست؟»

راشو پاسخ داد: «ولگردی که برایش غذا می‌خرد.»

مصاحب تئو مردی بود تنومند با شانه‌های پهن و لباس چرك مندرس و پیراهن ژنده‌ای که به سینه نیرومندش چسبیده بود. کلاه سرش نبود و موی سیاه روغنی اش مجمدوروی گوشه‌هایش ریخته بود. دم در سیگاراش را روی زمین انداخت و چشمان بیرون‌زده و کدرش را با حالت خصمانه و خشمناکی به‌دور اتاق گرداند و با حرکت مخصوص دریانوردان به‌طرف میزی روان شد.

تئوون گوگ دانشجویان را شناخت و از همراهش عذرخواهی نمود و به طرف آن‌دو آمد. «درست همانهایی که می‌خواستم ببینم. ممکن است پیش شما بنشینم؟» يك صندلی برای خود عقب کشید و برگشته به‌همراه خود گفت: «پل، هرچه می‌خواهی سفارش کن. من شام خورده‌ام.»
راشو پرسید: «او کیست؟»

تئو به‌جلو خم شد و صدایش را آهسته کرد و گفت: «پل گوگن. دلال سهام بود. کارش را ول کرده نقاش بشود.»

راشو آهی کشید و با اعتقاد کامل گفت: «چه احمق خری!» تئو سرش را تکان داد: «او تنها نیست. برادر من هم به سرش افتاده که نقاش بشود. نخود هر آش شده ولی در هیچ کار دوام نیاورده. مدتی هم خیال می‌کرد می‌خواهد واعظ بشود و کمی هم میان معدنچیان بلژیکی به‌سر برد. اما آن‌هم دوامی نکرد.»

هانری معصومانه پرسید : « برادر تان چند سال دارد ؟ » و آنآ پشیمان شد زیرا صورت تئو از ناراحتی قرمز شد . « سی و سه . برای شروع نقاشی خیلی دیر است . گرچه مطمئن نیستم که آنرا هم‌رها نکند . » مکث کرد و آهسته دست باریک خود را میان موی مجعد قرمزش برد . « معهذا برادر من است و می‌خواهم تا آنجا که می‌توانم به او کمک کنم . به من نوشته که بعد از عید میلاد مسیح به پاریس خواهد آمد و من اسم او را در کلاس کورمون نوشته‌ام . »

لحن صدایش ملتسانه و در عین حال مصرانه شد : « خواهش می‌کنم با او خوب باشید . حیل‌های دانشجویی بهش نزنید ، خیلی حساس و ناراحت است . تلفظ فرانسه و سنش را مسخره نکنید . »

« اسمش چیست ؟ »

« ونسان . ونسان ون‌گوگ . او را به آسانی خواهید شناخت . ریش قرمزی مانند ریش من دارد . » و بالبخندی اضافه کرد . « و وقتی او را بشناسید خواهید دید که آدم بسیار خوبیست . »



روز بعد هانری به مغازه بابا تانگی در کوچه گلولز رفت تا مقداری رنگ و بوم و سایر لوازم برای تابلو امتحانش بخرد .

کوچه گلولز بی‌شك بدترین محل برای دکان وسایل نقاشی بود . در روز کسی به آنجا نمی‌رفت ولی این کوچه محله مونا مارت در دل شب به اوج دوران فعالیت خود می‌رسید . زیرا پناهگاهی برای لات‌ها و فاحشه‌ها که قدر تاریکی آنجا را می‌دانستند بود . بابا تانگی که اعتقاد محکمی به آنارشی داشت آنجا را ترك نمی‌گفت و دلیلش این بود که هنرمین بیداری هراجماعی است و بایستی در محیط کارگری دیده‌شود . با این ایمان پنجره كوچك دكان خود را با تابلوهای قاب نكرده سزان Cezannes که به‌سختی دیده می‌شد زینت کرده بود .

وقتی هانری وارد شد بابا تانگی پشت پیشخوان مغازه‌اش نشسته بود و در حال نیمه چرت چپق می‌کشید .

بدیدن او که یکی از مشتریان نادر نقدش بود بلند شد و تعارف‌کنان گفت : «آه موسیو تولوز، چه افتخاری؟ سلامتی وجود مبارك این روزها چطور است؟» در صورتش علائم توجه و علاقمندی پیدا شد . «وموسیو راشو چطور است . حال مبارکشان خوبست؟ و موسیو آنکتن ، گازی و گرینه ، حال مبارك آنها چطور است؟ و این‌هم هواشد ! لعنت به آن . آدم را منزجر می‌کند . بازار که کاملاً کساد است . نقاش‌ها نمی‌توانند نقاشی کنند چون که نور درست نیست . و به این سبب رنگ و بوم نمی‌خرند . بنابراین بازار کساد است . اما مانعی ندارد» صدایش را آهسته‌کرد و نگاهی به‌در انداخت . «وقتی انقلاب آمد اوضاع فرق خواهد کرد . دولت وسیله راحتی تمام نقاشان خوب را ، یعنی آنهایی که موقعیت طبقاتی و اجتماعی خود را می‌فهمند، فراهم خواهد کرد . بقیه راما تیر باران خواهیم کرد .»

این قضیه او را به یاد واقعه‌ای که در کمون **Le Commune** یعنی آن‌چند هفته توفان خیزی که پس از امپراتوری دوم اتفاق افتاده بود و او سهم کوچکی در آن داشت انداخت . شرح داستان آن که هانری چندبار شنیده بود چند دقیقه طول کشید . سپس بابا تانگی با چالاکی دست‌ها را به هم کوید .

« و حالا موسیو تولوز چه خدمتی برای شما می‌توانم انجام دهم؟ »
« من شش لوله رنگ قهوه‌ای روشن و چهار لوله واندیک می‌خواهم . » از پشت پرده‌دکان صدای خسته زنی بلند شد: « نقد یا نسیه؟ » « البته نقد . برای موسیو تولوز است . »

« شکر خدا . »

همان‌روز بعد از ظهر هانری سفارش بومی داد به ارتفاع هشت پا و به عرض تقریباً همانقدر . سه‌روز بعد شروع کرده‌کشیدن تابلو امتحان خود یعنی «ایکاروس بالهای خود را آزمایش می‌کند» .

از آن روز به بعد شبها و روزهای او را شب « آنتی پران » دنبال می‌کرد . آینده و زندگی او مربوط به آن بود . پس از خوردن ناهار با دوستانش در آگوستینا

به کوچۀ کولن کورت می‌رفت و نفس زنان خود را از چهار طبقۀ خانه بالا می‌کشید و به استودیو می‌رساند و غرق در کار خود می‌شد .

اولین باری که مادام لو به او را دید که تخته شستی دردست ، با پاهای لنگان از دربان خود بالاو پائین می‌رود تقریباً از هوش رفت و گمان کرد که هانری دیوانه شده است .

«واقعاً مجبور بودید عکس به این بزرگی بکشید؟»

بدون مانع خود را در زندگی او وارد می‌کرد . هنوز هانری شروع به کار نکرده بود که مادام لو به در اتاق او را می‌کوفت و با خنده‌ای که به آن وسیله می‌خواست به دل او راه یابد می‌پرسید ممکن است سری به بخاری بزند .

داخل می‌شد و در بخاری را باز می‌کرد و آتش‌ها را زیرورو می‌کرد و مقداری زغال در آن می‌ریخت و قرقرکنان می‌گفت که زغال پاریس خوب نیست و حرارت ندارد . پس از آن آنقدر متظاهر به کارهای مختلف در اتاق می‌ماند تا هانری او را دعوت به نشستن کند . دعوت او را می‌پذیرفت . «اما فقط برای چند دقیقه .» و خود را روی صندلی راحتی می‌انداخت . گاهی دربارهٔ موسیو اوالبه از باب سابقش، سرمایه‌دار مهربان ایده‌آلیست گفتگو می‌کرد .

بعد از ظهرها بدین ترتیب سپری می‌شد . هانری با شکیبائی خود را از دربان بالا و پائین می‌کشید و قهوه‌ای کمرنگ خود را در سایه‌های اولیه پرمی‌کرد و هر رنگ را آنقدر با قلم مو «می‌لیسید» که زمینهٔ آن صاف و هموار و براق مثل سطح بیرونی اطلس می‌شد . گاهی يك نواختی کار ملولش می‌کرد . کی این صورت ابلهانهٔ بیروح با آن چشمهای بی حالت و بینی صاف و لبان دخترانۀ سرخ رنگ تمام می‌شود ؟ آن بالهای مومی مزخرف ؟ آن عضلات برجسته ؟ آن سینهٔ طفل‌وار ؟ آنوقت مجدانه به یاد گفته‌های راشو می‌افتاد و دندانهای خود را به هم می‌سائید و به کارش ادامه می‌داد . در هر قدم هر بار که قلم مو را به بوم می‌گذاشت و سایه‌ای را رنگ می‌کرد فحش و ناسزا نثار می‌کرد .

گاهی یاغی می‌شد . علیرغم تصمیماتش از نردبان پائین می‌آمد ، بومی به روی سه پایه نصب می‌کرد و صحنه‌ای مونا مرتی می‌کشید : دختر رختشوئی که در خیابان راه می‌رود و سبد لباس روی دست گرفته ؛ فاحشه‌ای که در کوچه یا کافه نشسته ؛ صحنه‌ای از رقص کان کان که طرحش راشب قبل در لاله‌ای ریخته بود . خستگی‌اش به نحو معجزه آسایی برطرف می‌شدو آرامش قبلی را باز می‌یافت . رنگهای سبز بازو آبی و قفائی روشن به سویی باز می‌گشتند . لذت نقاشی دوباره جان می‌گرفت ، لذتی که نزدیکی با ایکاروس زدوده بود .

روزی مشغول کشیدن صحنه کوچکی از رقص کان کان بود که صدای درزدنی شنید و به دنبال آن پدرش وارد شد . مادام لوبه نگاه وحشت زده‌ای به او انداخت و از در بیرون رفت .

« مادرت می‌گفت که استودیو اجاره کرده‌ای . آمدم ببینم چه جور جائی برای خودت پیدا کرده‌ای ؟ » دستهایش را از پشت به هم داده ، عصای سر طلا را زیر بازویش گرفت و اطراف اتاق را تماشا کرد . « نه بد نیست . هیچ بد نیست . خانه نسبتاً زهوار در رفته است ولی گمانم همه خانه‌ها در مونا مرتی این طور است . »

به طرف پنجره رفت ، ایستاد و پاهارا باز کرد و به خارج نگریست . « منظره قشنگی است . در روزهای صاف آنطرف نوتردام را می‌شود دید . » بازگشت . یکبار دیگر به اطراف اتاق نگاه کرد : « در این اتاق هر چه می‌خواهی می‌توانی نقاشی کنی . وقتی بچه بودی خیلی میل داشتی نقاشی کنی . شاید بزرگ شوی و مانند پرنطوی بدبخت بتوانی اسبهای قشنگ بکشی . »

هانری با قلب تپان پدرش را می‌نگریست و از تغییری که دراو پیدا شده بود حیران بود . کلاه لبه بلند ابریشمی و گل میخک سفید و عصای سر طلا سر جاییش بود ولی تغییری ژرف تر از گذشت زمان دراو حاصل شده بود . سکوتی شگرف و در عین حال یک نوع سبیتی در چشمانش خوانده می‌شد . شایعات عجیبی درباره او رواج داشت . پاپای بیچاره که آنقدر آرزوی پسری داشت که با او اسب سواری کند و در لوری به شکار برود !

« يك اتاق خواب ويك حمام هم بالاست . ميل داری آنها را ببینی پاپا ؟ »
 كنت بدون توجه به اظهارات او با عصایش به تابلوی ایکاروس نیمه تمام او
 اشاره کرده گفت : « آن چیست ؟ »

« تابلو امتحان »

« با این بالهای مضحك مشغول چه کاری است ؟ »

« دائه دائوس که پدرش بوده يك جفت بال مومی برایش می سازد که با
 آنها بتواند روی دریاها پرد . ولی او آنقدر به خورشید نزدیک می شود که موم
 بالها آب می شود و به دریا می افتد و غرق می شود . این يك افسانه قدیمی یونانی
 است . »

« يك احمق دردنيا کمتر ! » كنت شانه اش را تکان داده روی از آن نقاشی
 برگرفت . « حالا ديگر بايد برويم . خوشوقتيم که راحتی . »

هنگام رفتن چشمش به تابلو روی سه پایه افتاد که رقص کان کان را نشان
 می داد . نزدیک آن رفت . خم شد که زیر پیراهنی های چرخان و پاهای معلق در
 هوا را از نزدیک تماشا کند . « اگر مادرت بفهمد چه آشغالهایی می کشی از غصه
 بیهوش خواهد شد . کثافت محض ! نشمه هم جای خودش را دارد ولی نه روی
 بوم نقاشی . »

شانه اش را تکان داد و به طرف دررفت . « اما مهم نیست . ديگر هيچ چيز
 مهم نیست . »

كنت از آن نقاشی رو برگرداند . « خوب هانری ، خدا حافظ . »

« خدا حافظ پاپا . خیلی متشکرم که به دیدن من آمدید . »

كنت پاسخی نداد . هانری پدرش را که از پله کان پائین می رفت از بالای
 نرده ها تماشا کرد .

اوایل دسامبر بود و هیجان مسرت بار عید تولد مسیح پاریس را در خود
 گرفته و بر چهره مغوم زمستان لبخندی کوتاه مدت ولی سرور انگیز بخشیده بود .

مغازها پراز اسباب بازی برای کودکان بود . مردم میان آب و برف و گل خیابان با بسته‌های خریداری شده خود می‌گذشتند .

يكروز بامداد هنگام زنگ تفریح لوکاس به‌هانری نزدیک شد .
« این دختره زولی . »

« دختری که می‌گفتی درمغازه مدکار می‌کند ؟ »

« آره خودش است . اما به‌راه نمی‌آید . می‌گوید اگر تسلیم شود دخدا مجازاتش می‌کند . »

« چرا دنبال کس دیگری نمی‌روی ؟ تو که عاشقش نیستی . »

« مسأله این نیست . برای من دیگر این موضوع موضوع حیثیت و آبرو است . به اضافه احساسات من هر روز شدید تر می‌شود . اگر بتوانم يك هدیه كوچك شب عید به او بدهم ممکن است بگذارد اورا ببوسم . می‌دانی زن‌ها در مقابل بوسه حساسیت عجیبی دارند . بوسه حتماً به روی تخمدان یا شپور رحم یا هر چیز دیگری که دارند اثر می‌کند . وقتی بگذارند يك بار آنها را ببوسی همه چیز را بهتر خواهند فهمید . چند روز قبل يك گردن‌بند پرستی در آن مغازه دومی در کوچه پروونس دیدم . »

هانری ناگهان متوجه شد که دوستانش برای عید نقشه‌هائی طرح کرده و او را به حساب نیاورده‌اند . رنجیده خاطر شد . لوکاس حواسش نزد زولی، فروشنده سرسخت بود . گزینه با دختری وعده ملاقات داشت که خیلی اسرار آمیز می‌نمود و حاضر نبود درباره آن زیاد گفتگو کند . راشو شب عیدش را به عمه پیری که يك سکه ۲۰ فرانکی طلا پس از عشاء ربانی نیمه شب به او داده « فروخته » بود . آنکتن خویشان رادر زانت ، یکی از رقاصان کان‌کان له‌لی ، گم کرده بود . گازی یکی دیگر از *Femme parfaites* های خود را کشف کرده بود . و او این بار يك هنرپیشه بود .

براکندگی ناگهانی دوستان او را تکان داد و به خود آورد که تا چه حد این دوستی کارگاهی که آنرا جاودانی می‌پنداشت ناپایدار و متزلزل است . چندماه بعد همه کلاس کورمون را ترك می‌کردند .

گروه كوچك بهم بسته آنها از هم می‌پاشید . و دیگر ناهارهای مسرت‌بار آگوستینا و بحثهای کافه لانوول و شب نشینیهای له‌لی درکار نخواهد بود .

این افکار مزاحم تاشب عید هنگامیکه در اتاق مادرش کنار آتش نشسته و اندیشناک بود کشیده شد. چراغ هاله زرد رنگی بر سقف انداخته بود و ساعت مرمری روی پیش بخاری مانند شیری که آب قطره قطره از آن بجهد زمان را دور می ریخت. درخارج برف بی صدا بر لبه پنجره بر روی هم انباشته می شد. گاهگاهی صدای آمد و شد ودعا و ثنای شب میلاد از خیابان به گوش می رسید. سپس بار دیگر سکوت و نور چراغ و دیگر هیچ.

مادرش بافتن خود را قطع کرده پرسید: «ایکاروس چطور است؟ از آن راضی هستی؟»

«خیلی خوب پیشرفت می کند، ماما جان.» می خواست به کار هنری خود علاقه نشان دهد. «سایه های اولیه تمام شده و صورت هم همینطور. ولی پرداخت آن هنوز خیلی کار دارد.»

وقتی حرف می زد به مادرش نگاه می کرد. جدائی تدریجی آنها چون پرده شفاف بین آنها حایل شده بود. امواج محبت نسبت به مادرش يك باره وجودش را فراگرفت. بیچاره ماما. چه تنها و بی کس بود.

و برای خوش آیند او گفت. «تا نمایشگاه باز شود ما به مالرومه خواهیم رفت. و چون کارم با کورمون تمام می شود پائیز هم آنجا خواهیم ماند. شاید هم تا جشن میلاد بمانیم.»

چشمان مادر که از ملاطفت نم دار شده بود متوجه او بود. هانری می خواست تلافی دور بودن از او و شبهائی را که بادوستان گذرانده در حالیکه می توانسته پیش مادرش بیاید درآورد. و چون ریری بود، مانند الفونس که انعامهای صد فرانکی در رستورانها می گذاشت، می خواست نیامدن پیش مادرا با کرم و سخاوتمندی و آقا منشی تلافی کند. این بود که اکنون هفته ها و ماهها از وقت خود را تقدیم مادر می کرد.

«متأسفانه مالرومه در پائیز چندان مسرت انگیز نیست. بعد از اکتبر باران زیاد می بارد.»

هانری اصرار می کرد و می خواست فداکاری خود را به او تحمیل کند. مسلماً بارانش به بدی پاریس نیست و رفتن به کلیسای سن آندره برای نماز شب بسیار

مطبوع است.

«مامان خواهش دارم. آبه لولاك را هم برای شام شب عید دعوت می کنیم .
حتماً تا جشن میلاد بمان .»

صدای چاپلوسانه او خاطره طفل کوچکی که روی چمن قصر افتاده و اصرار می کرد مادرش مدل نقاشی او قرار گیرد زنده کرد . عوض نشده بود . جزئی از او همیشه کودکانه خواهد ماند .

بالبختی گفت: «حالا ببینم چه می شود .»

دقایقی دربارۀ استودیوئی که سال بعد اجاره خواهد کرد گفتگو کردند. البته نه درمونمارتر بلکه در نقطۀ اشرافی خلوت و ساکتی .

مادر ناگهان گفت : « ضمناً تو باید يك زن کدبانو برای خانه داریت داشته باشی، درباره مادام لو به فکری کرده ای؟ آنچه از گفته های تو برمی آید باید زن خوبی باشد .»

فکر بکری بود . همینکه کارپردۀ نقاشی ایکاروس تمام شود با او صحبت خواهد کرد .

نگاهش دوباره متوجه آتش شد .

بارخوت شعله های آبی رنگ کوچکی که نوك پاچون رقاصان ریزۀ ظریفی روی کندۀ هیزم سوزان راه می رفتند تماشا می کرد . دوستان او در آن لحظه چه می کردند؟ آیا لوکاس سرانجام بوسه اش را گرفت؟ آیا زولی در مقابل گردن بند کوچک شکست خورد؟ داشتن يك رفیقۀ خوشگل که آدم را ببوسد باید خیلی لذت داشته باشد. مادرش از روی بافتنی خود او را می نگریست . می دید که هانری نگران است و ترس مبهمی دارد . تا به آنوقت آنقدر گرفتار کشف زندگی بود که درباره آن فکر نمی کرد. اما اکنون از جذبۀ بی تمنای حیران زندگی خود بیرون آمده بود. بلوغ دیررس و بیداری جنسی فرا رسیده بود. خودش هنوز نمی دانست ولی مادرش آنرا احساس می کرد . چشمانش شفافی خود را از دست داده بودند . خون گرم تولو لولو ترك در رگ های او به جنبش آمده بود .

نه، توفان هنوز شروع نشده بود ولی در راه بود .



تعطیلات عید به سر رسید، فی الواقع سه هفته بود که به سر رسیده بود. اسباب بازیها مدتی بود که از پشت پنجره دکانها بر چیده شده بود. دیگر چه کسی می‌خواست بعد از عید به اسباب بازی نگاه کند؟ حتی پولکها و نوآرهای کاغذی رنگین خیا بانها بر اثر باد و باران شسته و در آبروها ناپدید شده بود. مردم تبسم‌های ابلهانه با بانوئل وار و مهملات احساساتی خود را فراموش کرده سر کار خود برگشته بودند. هانری به ایکاروس و زندگی بی‌واقع و پر زحمت و آرام خویش بازگشته بود.

در آن روز صبح در آتلیه روی چهار پایه خود فرمانبردار نشسته و سخت مشغول پرداختن تابلوی دیانا در حمام بود و گاهگاهی به لاگروس ماریای * برهنه که در چند قدمی او نشسته بود نگاهی می‌انداخت و آناتومی او را مطالعه می‌کرد. همه چیز همچنان بود که بود. بخاری با صدا می‌سوخت. اتاق گرم و حتی داغ بود ولی نامطبوع نبود.

شاگردان، جلوسه پایه‌های خود ایستاده به عقب و جلومی‌رفتند و روی جعبه - رنگ خود خم می‌شدند و رنگ بر می‌داشتند و روی تخته شستی خود می‌گذاشتند. و البته باران می‌بارید. دانه‌های باران روی شیروانی صدایی خواب‌آور تولید می‌کرد که به صدای راه رفتن بره‌های کوچکی که با سم‌های ریز خود بدون شیه بود. آری همه چیز همان‌طور بود که همیشه بود، هیچ چیز عوض نشده بود، بجز - بجز اینکه هیچ چیز آن‌طور که بود نبود، همه چیز عوض شده بود. خنده‌آور است. نیست؟ چرا همه چیز فرق کرده بود؟

نمی‌خواست فکر آن را دنبال کند. بیقرار روی چهار پایه‌اش به عقب خم شد تا نقاشی را آزمایش کند. کمی قهوه‌ای روشن‌تر لازم است، آن بازوی چپ کمی بیشتر «لیسیدن» می‌خواست. آیا این «لیسیدن» بی‌پیرهرگز تمامی دارد؟ چرا کورمون

* طرح La grosse maria لوترک که در آتلیه ساخته اکنون در

موزه استکهلم موجود است.

آنقدر در این موضوع اصرار می‌کند؟ و آن اصراری که به خوشگلی دارد. از هر چه گذشته او که آدم زیرك فهمی است، حتماً از کارهای میکل آنژ و گرکو و هالس و ولاسکز کپی کرده و می‌دانست که هنر بزرگ، زیبایی ابدی، در خوشگلی نیست. همین دیروز بود که داشت باز در باره کشیدن زنهای خوشگل برهنه و راجی می‌کرد. خوشگل و شیطنت‌آمیز، نجیب و فریبنده. «پستانها باید اندیشهٔ شخص را برانگیزند، ولی نه بیشتر. کپل باید دوشیزه و ارولی در عین حال مسرت انگیز باشد. زهار باید بی‌مو باشد و ارجح آنست که حریری یا دست ظریفی آن را مانند ونوس تیتان بپوشاند.» آیا واقعاً او به این مزخرفات عقیده داشت؟ حتماً. زیرا هر روز بیشتر از پیش غیر قابل تحمل می‌گشت. يك هفته قبل دانشجوئی کمی ارغوانی به رنگ پوست اضافه کرده بود که دنیا به آخر رسیده بود. «امپرسیو نیزم! بارها به شما گفته‌ام که من در این کلاس امپرسیو نیزم نمی‌خواهم. شاید فراموش کرده باشید که من عضو هیئت داوران هستم.» آن دانشجو دیگر برنگشت. فایده‌اش چه بود؟ می‌دانست که او را رد خواهد کرد. و می‌دانست که بدون قبولی کورمون و شرکت در نمایشگاه هرگز وارد سلك هنرمندان نخواهد شد. باری، کافست. برویم سرکار. این رنگ قهوه‌ای روشن کدام گوری است؟

قلم موی تمیزی برداشت، آن را کف دستش مالید تا موهایش نرم شود. در رنگ قهوه‌ای روشنی فرو کرد و مشغول مالیدن آن روی بوم خود شد — کار خسته کننده‌ای بود.

باز افکار قبلی دوباره پیدا شد. یاد پردهٔ ایکاروس افتاد که انتظارش را می‌کشید و از فکر این که يك بعد از ظهر تمام را باید صرف «لیسیدن» آن تابلوی لعنتی کند حالش به هم خورد. آیا کار این آتنی ملعون هرگز به آخر خواهد رسید؟

از شدت تغییرات روحی خود یکه خورد. چش بود؟ از همان اول می‌دانست که پردهٔ ایکاروس ملال‌آور است ولی نیز می‌دانست که کلید ورود به نمایشگاه است و باید تمام شود. بنابراین معنای این انحراف و نمایش احساسات «آرتیستیک» چه بود؟ آخر چه مرگش بود؟ حتی دوستانش تغییر او را درك کرده بودند. حتماً نقص

یا عیبی در کار بود. او که همچون کنده هیزم می‌خواستید اکنون در رختخواب از این دنده به آن دنده می‌غلطید و در خواب حرف می‌زد. گرینه در این باره چیزی گفته بود. و آن تغییرات ناگهانی خلقی؟ يك دقیقه در هوا راه می‌رفت، می‌خندید، سر همه را می‌برد. دقیقه بعد می‌خواست نزد ماما برود. صورتش را در دامن او پنهان کند و بگرید. بگو، بگو، این چه دردی بود؟

زولی. این نام مانند سرگناه آمیزی در گوش مغزش به نجوای درآمد و چون سیلی سراسر وجودش را فراگرفت. اکنون معلوم شد که او را چه می‌شود. کوشیده بود آن را از خود پنهان کند ولی تمام وقت آن را می‌دانست. از شبی که لوکاس زولی را برای اولین بار به لای آورده بود لحظه‌ای روی آرامش به خود ندیده بود.

ناگهان در مقابل او لایما، لایریمای فروشنده بایدن باریک‌موی بور و کلاه فتردار کوچک و نقاب خالدار و گردن‌بند ارزان قیمتی که لوکاس شب عید برایش خریده بود، ایستاده بود. لوکاس او را رام کرده بود. محققاً دیگر نمی‌خواست به او سیلی بزند. عشقش نسبت به آن نورمان کم مایه خوشگل، از هر حرکت و هر نگاه و هر بار که برای یافتن او دستش زیر میز جستجو می‌کرد نمودار بود. تماشای این عشق‌ورزی پنهانی در ملأ عام، تسلیم شدن يك دختر نجیب و پاک به تمناهای دل و احساساتش، برای او هم هیجان‌آور و هم نامعقول بود. لوکاس راست می‌گفت. بوسه به زن خیلی تأثیر می‌کند.

آن شب هانری و زولی چند کلمه مؤدبانه با هم رد و بدل کرده بودند دوبار زولی به او لبخند زده بود. هانری میان رقصها او را که می‌خندید و شراب داغش را لب می‌زد و درباره شغلش پرگوئی می‌کرد تماشا کرده بود. هنگام صحبت‌زیبائی‌های او را با نگاههای تندی جذب کرده بود. دزدانه نگاهش را روی بدنش سرانده بود، پستانهای برجسته‌اش را زیر پیراهن خانگی، موی کرکوار بور زیر بغل و رانهای گردش را مجسم کرده بود. این احساسات تازه و عجیب بود. تجسم کردن بدن عریان زنی از زیر لباس — زنی که آنهمه به او نزدیک معه‌ها برای او از ستارگان

دور تر و غیر قابل لمس تر بود هم عالی و هم درد آور بود . از همان هنگام بود که تغییر خلقی او شروع شده بود .

همان شب دیر تر، هنگامی که در بستر تنهای خود خفته بود ژولی پیشش باز گشته بود ؛ در رؤیائی حقیقی تر از زندگی. آن دودر آغوش هم در نیمکت بزرگ زیر پنجره خفته بودند . زیر نور چراغ رنگ بدنش نیمی کهربائی و نیمی آبی نیم شبی می نمود . سر پستانهایش دو چیا لک وحشی، ارغوانی و سخت و پرا زاشتیاق شده بود . به نرمی او را می بوسید و نوازش می کرد . دستش به آهستگی روی شکم نرم و گرم لاغرش می سرید و تهیگاه هموار و خوش ترکیب او را می مالید . ناگهان لبانشان به هم سائیده و نفسهایشان مخلوط شد . باناله لذت ناکی بدنش تسلیم شد ، رانهایش باز شد و آندو در خلجان آمد و شد بدنهای درهم رفته شان یکی شدند .

نفس زنان از خواب بیدار شده بود و احساس لذت تازه ای می کرد . احساس خوش و سلامتی که تا به آنوقت تجربه نکرده بود . حتی درد پاهایش کاملاً مرتفع شده بود . مطمئن نبود که آیا هنوز خواب می بیند یا نه . بی حرکت در بستر برنجی تنگ خود خفته بود، جرأت نمی کرد نفس بکشد ، گیج تر از آن بود که بتواند بخوابد، و در تاریکی لبخند می زد .

هر شب همین بساط بود . در مدت روز هم همه جا با او بود، نامرئی برای دیگران ولی برای او آنقدر زنده و حقیقی بود که وقتی او را در له لای یا لانول می دید انگار که انعکاس رؤیایش بود . از میان تاریکی متلاًئو پرده ایکاروس به او لبخند می زد ، هنگامی که مادام لوبه برایش روزنامه می خواند و یا دوستانش باهم مباحثه می کردند و دود چاق به صورت هم پف می کردند، سر به سرش می گذاشت . گاهی بسیار شیطان می شد . گاهی به نحو غیر قابل تحملی زود رنج، و گاهی هم ظالم . او جز ابلهی نبود . ژولی او را دوست نمی داشت و هرگز هم نخواهد داشت . اصلاً او را درست نمی شناخت .

با تکانی این افکار را از سر خود بیرون کرد و دوباره به خود فشار آورد که نقاشی خود را آزمایش کند . خوب، خیلی خوب . آن دست چپ کاملاً مانند دستکش بچه گانه کلاه اندودی بود . کورمون از آن خوشش خواهد آمد . و آن سایه های اولیه

بسیار زیبا بود . رنگ قهوه‌ای گل مانند ...

باز بدون اینکه بتواند مقاومت کند افکارش به سوی ژولی بازگشت . منتهی این بار با استهزاء به خود نگریست . خیلی ساده و طبیعی بود . ناخوش ابداً نبود . دچار هیجان عشق و شهوت شده و میل داشت بازنی هم خوابه شود . همین . آنچه که مایه حیرت اومی شد این بود که این حالت قبلادر او سابقه نداشت . شاید ناخوشی طولانی‌اش علت آن بود . و اما ژولی . ساخته و پرداخته ذهنش بود . به تمناهای مبهم دلش شکل و ریخت داده بود . راه علاج آن بود که دختری ، دخترزننده و گوشت داری بیابد و با او عشق ورزی کند . بسیار آسان بود . هیچ اشکالی نداشت . مومنارتر پراز دختر بود — دختران سهل انگار و مشتاق دوست داشتن و تشنه مهر بانی و عاشق کلاههای زیبا و جامه‌های زیبا و غذاهای مأكول رستورانهای خوب . و حتی تشنه پول . مسأله‌ای نبود . هیچ مسأله‌ای نبود .

« پنج دقیقه استراحت . »

صدای ارشد کلاس افکارشاد هانری را برهم زد . آخرین قطعه رنگ راروی تابلو مالید و تخته شستی خود را زمین گذاشت . عصای خود را برداشت و به طرف شاگرد غول آسای سرخ موئی که لباس مندرس و ارزان قیمتی به تن داشت و بی - توجه به اعلام زنگ تفریح مانند تازه واردها به کار نقاشی خود ادامه می داد رفت .

« تو و انسان و گاو گاو هستی ؟ برادرت می گفت که بعد از تعطیلات خواهی آمد . »
 « و تو تولوز لوترکی . نیستی ؟ » شاگرد تازه وارد دست از نقاشی کشید و چشمان درخشانده خود را به او دوخت . « برادرم درباره تو با من صحبت کرده بود .
 « کی آمدی ؟ »

« دیروز . اما لوور را دیده ام . »

نام لوور را باچنان اشتیاق وجدآوری بیان کرد که هانری نتوانست لبخند نزنند. آنآ نگاه مرد غریب سخت و خطوط چهره‌اش منجمد شد.

« چرا می‌خندی؟ چرا مسخره‌ام می‌کنی؟ مگر حرف غلطی زدم!»

« نه. نه. خواهش می‌کنم مرا ببخشی.» تئو راست می‌گفت. برادرش سخت حساس بود. «من به تو نخندیدم. فکر می‌کردم که در رفتن به این قبرستان قدیمی هیچ وقت تلف نکردی.»

« قبرستان؟» برق ترس جانشین اخم پر حیرت و نسان شد. «لوور قبرستان است؟ خیلی مضحك است. هاه‌ها - هوه‌و.»

خنده در وجودش گسترش می‌یافت و چون جویباری از شادی در خطوط صورت سرما و گرما زده او جاری می‌شد و غضروف زیر گلویش را بالا و پائین می‌انداخت و آبشاروار از شانه و سینه و دستهای درازش فرو می‌ریخت. خنده او هر لحظه دامنه‌دارتر می‌شد و کم‌کم تبدیل به غرش خشن و پر سروصدائی می‌گشت. « قبرستان! هاه‌ها؟ اوه‌وه‌وه‌و!» انگار که زیر درد زخمی باشد خم شد و خنده چون آبی که از اسفنج فشرده شده بیرون زند به خارج پراکنده می‌شد. مانند کسی بود که افسون شیطان خنده شده باشد.

هانری باناراحتی، مسرت ناخاموش و گردباد وار او را می‌نگریست. آیا هلندی‌ها همه این طور می‌خندند؟ شاگردان درکارگاه دست از سخن چینی خود برداشته مشغول تماشای تجلیات شادی او شدند. روی سکوی مدل، ماریای کبیر درحالی که ناخنش را با پیش‌دامنی سیاهش پاک می‌کرد به او خیره شده بود. خنده سرانجام به صورت هق‌هق‌های کاهش یا بنده‌ای وجود او را ترك گفت. اشک از چشمان سترده نفس زنان گفت: « خیلی مضحك بود. واقعاً عالی. به قول شما فرانسویها **Kolossaal** بود! **Epastrouillant** بودا» و این اصطلاحات فرانسه را با غرور يك نفر خارجی که می‌خواهد آشنائی خود را به زبان محاوره‌ای نشان دهد بیان کرد.

هانری به امید اینکه اظهاراتش مجدداً مرد هلندی را گرفتار گرد باد خنده نسازد گفت: « فرانسه را خیلی عالی حرف می‌زنید. درمدرسه خواندید؟»

«نه چندسال پیش وقتی در پاریس بودم و می‌خواستم کار فروش نقاشی را مانند برادرم تثو یاد بگیرم آموختم. مدتی هم در انگلستان در يك مدرسه کوچکی فرانسه درس می‌دادم. برای آموختن زبان هیچ کاری بهتر از درس دادن آن زبان نیست.»

بارقه خنده درچشمانش هویدا شدو هانری نفس درسینه حبس کرد. وفوراً گفت: «البته امروز با ما ناهار خواهید خورد. حتماً باید از غذاهای آگوستینا بخورید. بعدهم اگر خواستید به استودیوی من خواهیم رفت.» این بار تازه وارد نخندید و فقط لبخندی رضایت آمیز زدو هانری متوجه شد که لبخندی پر از احساس و باحالت دارد.

دانشجویان در ضمن ناهار و نسان را با هزارگونه سؤال از قبیل آسیاهای بادی هلند و کانالها و لاله‌ها و پنیر و تلفظ صحیح نام او که به گوش فرانسوی مانند غرغره کردن می‌آمد به ستوه آوردند و با احساسات مخلوط به این مرد سی ساله سرخ موی که در میانشان افتاده بود و با لهجه غلیظ رسمی فرانسوی خود پاسخ پرسشهای آنان رامی‌داد وچشمان آبی مغناطیسی و شاهین وار خود را به آنها دوخته بود می‌نگریستند.

آنکتن بسیار مؤدبانه و رسمی از او پرسید: «حتماً تابلوی مونالیزه ما را در لوور دیده‌اید؟ شاهکار هنری است. قطعه‌ایست که با هیچ اثری قابل مقایسه نیست. فقط لئوناردوی آسمانی می‌تواند چنین پرده‌ای بسازد. واقعاً بزرگترین نقاشی دنیا و.....» نگاه مبارز طلبانه‌ای به دور میز انداخت. «تو صورت آنکه خلافتش را بگوید تف خواهم انداخت.»

باخنده متانت آمیزی دوباره متوجه و نسان شد. «هفته پیش رفتم به لوور و خوب آن را تماشا کردم. آنقدر کامل و اصیل و عالی بود که می‌خواستم جلو آن زانو بزنم.»

هانری خنده‌ای بایی اعتنائی کرده گفت: «چرا زانو نزدی؟ و از کجا می‌دانی بزرگترین پرده نقاشی جهان است؟ و تازه از کجا می‌دانی آن را لئوناردو کشیده است؟»

«از کجا می‌دانم؟» آنکتن نگاه اخم آلود شومی به هانری انداخت. آنکتن خیلی نسبت به لقب قهرمان بحث و جدل که رفیقان به او داده بودند متعصب بود.

هر که جرأت می‌کرد با او از در مبارزه درآید برایش گران تمام می‌شد. با خنده‌ای ناشی از غمض عین به دانشجویان نگاهی کرد. «این چلغوز مگس می‌خواهد بداند من از کجا می‌دانم لئوناردو آنرا کشیده!»

سپس خود را با جرعه‌ای شراب مسلح و سبیل‌بور خود را بادستمال پاك کرد و مشتش را روی میز کوفت. «بسیار خوب. خواهم گفت.» و به هانری که آن طرف میز نشسته بود نگاه و حشیه‌ای انداخت و اضافه کرد: «احمق بی‌شعور. خواهم گفت که از کجا می‌دانم لئوناردو، مونا لیزه را کشیده. من این را احساس می‌کنم. اینجا، در قلبم احساس می‌کنم.»

«من از تو نپرسیدم در کجای احساس می‌کنی. از آن بگذریم من هم در اینجا، در قلبم احساس می‌کنم که تویك الاغ بندری هستی ولی تنها احساس من تو را الاغ بندری که نمی‌کند. یا می‌کند؟»

دانشجویان خندیدند. و نسان چپق کوتاه مستقیم خود را چاق کرد. صورت آنکتن سرخ شد. حساب کرده بود که ضربه اول کار حریف را خواهد ساخت.

ناگهان ملهم از احساسات، به زبان آمد. «آن تبسم! حتی آدم‌يك چشمی هم آن تبسم لرزان و فریبده و دیوانه‌کننده چشمان مونا لیزه را می‌بیند اگر نگوی که با چشمانش لبخند می‌زند تو صورتت تف خواهم کرد.»

«به من چه که با چشمت می‌خندد یا با نافش. آنچه که من می‌خواهم بدانم اینست که از کجا تو فهمیدی که لئوناردو آن را کشیده است؟» سکوت کوتاه آبستنی بر همه مستولی شد.

آنکتن ملهم از احساسات تازه‌ای اظهار کرد: «آن هیچ. در باره تکنیک آنچه می‌گویی؟ بلی تکنیک. خدای من آن بازی قلم‌مو. همه‌اثر قلم‌موی لئوناردو را می‌شناسند.»

سپس در صندلی خود لم‌داد و منتظر گیج و مبهوت شدن رقیب خود ماند. «اگر می‌توانی این را جواب بده.»

هانری پوزخندی زد: «گوش کن پسرواگر می‌توانی آن مغز زنبوری خود را به کار بینداز. در انگلستان موزه‌ای هست به نام موزه ملی که تقریباً لوور انگلیسی‌هاست. در آنجا يك نسخه از نقاشی مادونا وجود دارد که بامال ما توفیر

دارد . گمان می‌رود که لئوناردو آنرا به کمک یکی از شاگردانش کشیده باشد ... صبر کن . حرف مرا قطع نکن .» آنکتن دهانش را باز کرده بود که سخن بگوید: «هیچکس تا به حال نتوانسته قسمتهائی را که لئوناردو کشیده از قسمتهائی که شاگردش کشیده فرق بگذارد . اثر قلم هردو یکی است . شاید همه را هم شاگرد کشیده باشد .»

آنکتن چپ خود را روشن کرد و دود آن را که به منزله اعلان جنگ بود به صورت هانری فرستاد .

هانری ازدود به سرفه افتاد و با دست آنرا از خود دور کرد . «اگر فرصت بدهی خواهم گفت که تو از کجا می‌دانی لئوناردو ، مونا لیزه را کشیده است .» آنکتن پوزخندی زد و خوشحال از اینکه سؤال کننده اکنون او شده بود گفت : «بسیار خوب ، بگو .»

هانری جواب پوزخند او را داد : «از همان صفحه برنجی کوچک آن که رویش نوشته لئوناردو داوینچی ۱۵۱۹ - ۱۴۵۲ . اینطوری ، فهمیدی؟ اگر مونا لیزه رادر یک مغازه سمساری پر از گرد و خاک قاب نکرده دیده بودی فکر می‌کردی که یک تابلوی کم ارزش و معمولی دوره رونسانس است و حاضر نبودی پانصد فرانک پای آن بدهی .»

راشو با اشتیاق شهوت آمیزی گفت : «اگر این پانصد فرانک دست من بود چکارها که نمی‌کردم .»

پس از اینکه دانشجویان از بحث درباره اینکه با پانصد فرانک چمی کردند فارغ شدند هانری ادامه داد : «اما در لوور . وضع فرق می‌کند . آقا کلا هشان را برمی‌دارند ، نوک پا راه می‌روند ، و زمزمه وار حرف می‌زنند انگار که به کلیسا رفته اند . همان طور که جلو می‌روند اسامی کورجیو Corregio . . . رامبراند Rembrandt . . . تیتیان Titian . . . و روبنس Rubens . . . را روی پلاکهای برنجی می‌خوانند هر بار رکوع می‌کنند و علامت صلیب به خود می‌کشند . وقتی به مونا لیزه می‌رسند مست تقدس شده اند . در آن حال چشمشان به یک زن میانه سن فلورانتینی که دستهایش را روی شکمش گذاشته و پوزخندی دنباله گوشه چشمش است نمی‌افتد: بلکه لئوناردو را می‌بینند. لئوناردوی افسانه‌ای، رومانتیک

و شاعرانه که زیر انبوه ریش و سیل و نبوغ خود پنهان شده است. فلورانس را می‌بینند، خانمهای درباری را که در لباس فاخر گل حکمت می‌چینند. کیوتران قاصد، مدیچی‌ها را می‌بینند و می‌خواهند که در مقابل آن بهزانو در آیند.

آنکتن تندروار غرید: «این دروغ است. انسان بانبوغ و نابغه روبرو می‌شود. فهمیدی ابله. نبوغ مانند الماسی است که در يك نگاه شناخته می‌شود. تلاؤ آن چشم را خیره می‌کند. نبوغ رادر رامبراند و تی‌سیان و لئوناردو چون روشنائی خورشید می‌توان دید. همه کس آن را می‌بیند.»

راشو با غرور و مسرت شاگرد خود را می‌نگریست. هانری فریاد کرد: «زکی پس چرا شوهر مونا لیزه آن را ندید؟ می‌دانی که تابلو را قبول نکرد. شیطان ملعون! اگر شناختن نبوغ اینقدر که تو می‌گوئی آسان باشد و چشم همه را بزند پس چرا لورنزودو مدیچی آن را ندید؟ چرا به جای اینکه بگذارد لئوناردو در آرامش نقاشی کند او را می‌داشت نقاشی‌های بی‌مقدار برای روی کارت دعوت بکند و طرح لباس برای بالماسکه بکشد! و اگر آنچنان که تو می‌گوئی شناخت نبوغ آسان باشد چرا مردم به شبگردکار رامبراند خندیدند و او را در فقر رها کردند که بمیرد! و واتو! Watteau که مجبور بود علامت بکشد! و تهنیه Tenier که خبر مرگ خود را شایع می‌کرد که تابلوهای خود را به چند فرانک بفروشد! و شاردن Chardin که يك پرده نقاشی را بایک جلیقه تاخت می‌زد؟ پس چرا معاصران آنها مانند ما نبوغ را نمی‌دیدند؟ و اگر ما اینهمه نسبت به استادان قدیم هوشیار و روشن بین هستیم چرا اینهمه در مقابل استادان امروز کوریم؟ مثلاً تو سزان را چگونه می‌شناسی؟ مگر او هنرمند بزرگی نیست و روزی کنار لئوناردو و آسمانی درموزه لوور نخواهد نشست؟»

و سنان پرسید: «سزان کیست؟»

گازی از انتهای میز به او اطمینان داد: «هیچکس. لو ترک اظهار فضل می‌کند.»

راشو پدروار به هانری رو کرد و گفت: «حرفهای تو تاحدی درست ولی خیلی گزاف می‌گوئی. از هر چه گذشته همه کس می‌داند که سزان نقاشی نمی‌داند.

حتی امپرسیونیست‌ها از او شرم دارند . تابلوهای او را در گوشه‌ها می‌آویختند که کسی آنها را نبیند . « باسرزنش و مهربانی به مرید خود ، بچه‌ننه‌ای که به يك دانشجوی واقعی تبدیل کرده بود نگریست . «زکی . تری لوور رفتن هم به این آسانها که تو گفתי نیست . وقتی می‌گوئی سزان روزی به لوور خواهد رفت مثل بچه‌ها حرف می‌زنی . مثل این که بگویی توهم روزی به لوور خواهی رفت ! » گفتگو باز متوجه و نسان شد . به او حالی کردند که از کجا وسایل نقاشی به نسیه بخرد و از کجا کتابهای طراحی و تشریح ارزان تهیه کند . ناهار بایک مباحثه آتشین و عدم موافقت بر سر شایستگی نسبی ترکیبهای مثلث و توازن رنگ و « تصفیه تصویری » در خلق يك پرده قابل قبول برای امتحان نمایشگاه خاتمه پذیرفت . گفتگوکنان از رستوران آگوستینا بیرون ریختند و هریکی به سمتی پراکنده شد .

ونسان هنگام بالا رفتن از کوچه کولن کورت به سمت بالا نگاه کرده گفت : « کمی گیج کننده است . » مصاحب او در حالی که کیفش را زیر بغل گرفته بود سر به زیر راه می‌رفت . و نسان پس از مدتی سکوت اظهار کرد . « فکر می‌کردم اگر به پاریس بیایم فرصت می‌کنم تحصیل نقاشی کنم و يك نقاش واقعی بشوم . اما حالا آن اطمینان را ندارم . شاید تئو راست می‌گفت . شاید من سنم خیلی زیاد است . »

خنده کاملاً از وجود او رخت بر بسته بود . در آن کوچه چنان مبهوت و بیگانه و گمشده به نظر می‌رسید که هانری دلش به حال او سوخت .

« و نسان مأیوس نباش . ممکن است تو را و نسان صدا کنم ! نگذار این گفتگوهای تو خالی درباره ترکیب مثلثی و توازن رنگ گنجت کند . آنقدرها که به نظر می‌آید مشکل نیست . » و چون همدردی عموماً به شکل فریب ظاهر می‌شود ادامه داد : « و در مدت کمی بهما خواهی رسید . »

از کوچۀ پریچ وخم گذشتند و به استودیو رسیدند. مادام‌لو به مشغول جارو کردن خرده‌گچ و غرغر کردن باخود بود.

خطاب به‌هانری گفت: «این لوله‌کشا آقا همه‌جا را به‌گل و گچ کشیدند. اگر می‌دانستم این کثافت کاری و خرابی را راه می‌اندازند و آن حمام را نمی‌دادم تعمیر کنند.»

گستاخانه سری به‌ونسان تکان داد و باخشم چند ضربه دیگر با جارو به‌زمین زد و درحالی که در يك دست جارو و در دست دیگر سطل داشت لنگان از پله‌ها پائین آمد.

ونسان دست دراز کرد که سطل را از دست مادام‌لو به بگیرد و در آن حال گفت: «خانم خواهش می‌کنم بگذارید کمکتان کنم.»

این رفتار چنان طبیعی و بی‌ریا بود که مادام‌لو به از روی حیرت چشمکی به او زد. لب‌خندی گونه‌های او را جوانی بخشید. «متشکرم. ولی خودم خواهم برد. شما دونفر بروید تو باهم حسایی درد دل کنید.» این بگفت و از در بیرون رفت و در راز پشت سر خود بست.

هانری کلاه و کت خود را به‌جا رختی آویزان کرد و گفت: «به قلب مادام‌لو به راه یافتی. خواهی دید یک‌دقیقه دیگر بایک کاسه جوشانده مراجعت می‌کند و می‌گوید بخور و با من بحث نکن. من خواسته‌ام بکنم ولی انگار خواسته‌باشی بالو کوموتیو گفتگو کنی. خوب حالا بیا طرح‌هایت را نشان بده ببینم.»

به سمت میز بزرگی که در کناری بود رفت و چراغ نفتی روی آن را جا به‌جا کرد که برای کیف و نسان جا باز کند.

مرد هلندی تابلو نقاشی ایکاروس او را ملاحظه کرد و گفت: «ممکن است من اول نقاشی‌های شما را ببینم؟ این خیلی عالی کشیده شده. آدم فوراً متوجه می‌شود که شما تشریح را خوب می‌دانید. کاش من هم می‌دانستم.»

«فقط يك سلسله نامهای لاتین است که اگر بخواهید باهم مطالعه خواهیم کرد.» در این مرد خارجی سرخ موی جذابیت خاصی بود.

«خواهش می‌کنم هر وقت میل داشتید اینجا بیایید. و ناراحت هم نباشید. من دو سال در استودیوی راشوکار می‌کردم.»

ونسان به سوی هانری گشت ولی نگاهش انگار که به منظره‌ای خیالی دوخته شده باشد از روی او گذشت . « می‌دانید اگر من جای شما بودم چه می‌کشیدم ؟ کشاورزان رادر مزارع . سعی می‌کردم خستگی آنها را مجسم کنم ؛ درد پشتمان رادر غروب یکروزکار ، وقتی که در مزرعه کمر راست می‌کنند تا عرق پیشانی را با آستین خود پاک کنند . مزارع و درختان و گلها و آفتاب را می‌کشیدم . رنگ زرد به کار می‌بردم ، خیلی رنگ زرد به کار می‌بردم ، قطعات بزرگی را به رنگ زرد می‌آوردم . زرد رنگ خداست چونکه خورشید را زرد آفرید . »

هانری از گفتار شگفت او حیرت کرد و از خود پرسید : « آیا ممکن است عقلش پارسنگ ببرد ؟ خدا ممکن است عاشق زرد باشد ولی کورمون قهوه‌ای دوست دارد . » و لبخند زد . « شما هم بهتر است به همان قهوه‌ای بچسبید . من شما را جایی می‌برم که رنگ ارزان بخرید . » و چون مشاهده کرد که ونسان به آن طرف اتاق دویدو پرده کوچکی را که او از رقص کان کان دختران کشیده بود برداشت پرسید : « چه شد ؟ آه این تابلو کوچکی که از دخترها هنگام رقص در له‌لی کشیده‌ام . شما رایکی از این شبها آنجا خواهم برد ، شاید همین امشب . »

ونسان فریاد کرد : « زیباست ! زیباست ! زیباست . » و هر کلمه را با اشتیاق بیشتری بیان کرد . « چقدر از تابلو بزرگ شما بهتر است . آن دخترها زنده‌اند . رقص آنها را می‌توان دید ، موسیقی آنها را شنید ، و موج جمعیت را حس کرد ، و بوی محیط را شنید ، لذت زندگی ! چرا تماشا نمی‌کردید ؟ »

« چونکه وقت نداشتم . به علاوه پدرم گفت آشغال و خلاف اخلاق است . »

ونسان آمرانه گفت : « باید تماشا کنید . »

« یکی از همین روزها تماشا خواهم کرد . ناراحت نشو . فکر می‌کردم که هلندیها بی‌احساس و عاطفه هستند . اما شما استثنا هستید . معذرا خوشحالم که از آن خوششان آمد . خودم هم از آن خوشم می‌آید . اگر اختیار خودم بود همیشه از اینها می‌کشیدم . »

« چرا نمی‌کشید ؟ »

«چونکه می‌خواهم به‌نمایشگاه بروم و دختران کان‌کان مرا به‌آنجا نمی‌برند. حالا بیاثید طرح‌هایتان را به من نشان بدهید. روشنی روز می‌رود.»

ونسان از روی بی‌میلی نقاشی هانری را کنار گذاشت و کنار میز نشست و مشغول بازکردن کیف دستی خود شد. «خواهش می‌کنم فراموش نکنید که من تازه‌کارم. تا به‌حال به‌آتلیه نرفته و درس نقاشی نگرفته‌ام.» این بگفت و یک حلقه کاغذ بیرون آورد. «این یکی از کارهای اولیه منست. نسخه‌ای از میله است که از روی کتابی کشیدم.» یکی یکی طرح‌ها را به دست هانری داد.

«این ماهیگیران روتردامی هستند این یک بافنده نونی است، این سین دختری است که با او آشنا بودم. اینها کشاورزان برابان هستند. ما اسمشان را گذاشته‌ایم سیب‌زمینی خورها.»

وقتی به‌آخرین آنها رسید نور روز در استودیو ناپدید می‌شد. «باری همش همین بود. عقیده شما چیست؟» صدایش از ترس می‌لرزید. «فکر می‌کنید که من نقاش بشوم؟»

هانری طرحی که در دست داشت به آهستگی بر زمین گذاشت. لحظه‌ای به و نسان نگاه کرد و گیج خضوع این مرد سرخ‌موی چهره پر کک و مک شد که در تب هیجان می‌سوخت. «یعنی شما نمی‌دانید؟ و نسان این طرح‌ها عالی است. ممتاز است. چطور ممکن است کوچکترین تردیدی نسبت به آنها و یا به خودتان داشته باشید؟»

«راستی؟ حقیقت می‌گوئید؟» صدای و نسان از اثر مرج احساسات می‌لرزید و انگار که ناگهان فتری در داخل بدن او باز شد. «به‌خاطر ادب نمی‌گوئید؟ واقعاً فکر می‌کنید که من می‌توانم نقاش بشوم؟»

«بشوید؟ و نسان شما نقاش بزرگی هستید.»

وجنات و نسان از مسرت شکفت. «هانری متشکرم. بسیار متشکرم.» و با لکنت ادامه داد: «نمی‌دانید این گفتار شما چقدر برای من ارزش دارد. احتیاج دارم که کسی آنها را بهم بگوید.»

مدتی از دو طرف میز به هم خیره می‌نگریستند و لب‌خند می‌زدند و نمی‌دانستند چگونه احساسات خود را در قالب سخن بیاورند.

سرانجام ونسان باتبسم آرامو تردید آمیزی گفت : « گمانم ما باهم دوست خوبی بشویم . »

هانری سرش را به علامت تصدیق تکان داد : « منم همین طور فکرمی کنم . ونسان خیلی خوشحالم به پاریس آمدید . حقیقتاً خوشحالم . » عاجز از اینکه می دید کلمات در بیان احساسات قاصر است شانه هایش را تکان داد و از روی صندلی بلند شد . « بیا به لانوول برویم و باهم آبجوئی بخوریم . » صدای دق الباب بلند شد و مادام لو به بادوکاسه جوشانده وارد شد . هانری چشمکی به ونسان زد و گفت : « نگفتم ! »

حتی قبل از نیمه زمستان هانری متوجه تغییری که در دوستان حاصل شده بود ، شد . البته هنوز درباره نقاشی و هنر و زن بحث می کردند ، به صورت هم تف می انداختند و چپشان را می کشیدند و از شرارت و هرزگی و رجولیت شگفت انگیز خود داستانها می گفتند . اما هانری نا آرامی و ترس مبهم آنها را از آنها که گاهی در آنها اظهار تأسف هایشان پدیدار می شد می دید . گازی يك شب اظهار کرد : « یادتان هست این دگای حرامزاده پارسال به ما چه می گفت ؟ می گفت نقاشها از گرسنگی خواهند مرد و با کفش ته سوراخ راه خواهند رفت . من آن وقت به حرفهایش توجهی نکردم اما به فکرم انداخت »

آنکتن آهی کشید و گفت : « منم همینطور . وقتی فکر می کنم که می توانستم در پستخانه مشغول کار بشوم و آنرا از دست دادم ... »

گازی با تردید ، کاتالوگی که اعلانات ائانه خانه داشت از جیب بیرون کشید و گفت : « در این کار پول فراوان هست . » و انگشتش روی عکس ظرف سوپ خوری آرام گرفت . « نمی توانید فکر بکنید که برای همه کار کوچکی چه پولها می دهند . . . بعد نقاشی روی پنجره است که مشتری زیاد دارد . »

چندی سکوت کردند . فکرشان یکی بود . همه شان می خواستند نقاش

بشوند . طولی نمی کشید که می شدند . وبعد ؟ چطور می توانستند نان و آب خود رادر بیاورند ؟ نگرانی از آینده فراغت ظاهری آنها را برهم می زد . غریزه عمیق خرده بورزوای فرانسوی آنها هشیارشان می کرد که زندگی رقص و آواز دایمی در لهلی و یا آبجو نوشی در لانوول و ترهات کورمون درباره دیناهاو ونوسها که آدم رابه نمایشگاه می برد ولی تضمین نان و آب را نمی کند نیست .

آنکتن که بطور مصنوعی می کوشید طبیعی جلوه کندگفت : « من شخصی را می شناسم که برای هر تابلو که از معراج کشیده شود بیست و پنج و برای تولد مسیح بیست و هفت فرانک می دهد . و هر چه بکشی می خرد . »

راشو اعلان کرد که درخواست کاری به عنوان شاگرد موزه دار کرده است . وبا خشوع دردآوری گفت : « پائین ترین شغل موزه دار است . اما لااقل نان بخور و نمیری دارد . »

چندروز بعد گرینه ناگهان از هانری پرسید : « چیزی در باره کاغذ دیواری می دانی ؟ »

در یستروی هر روزی خود مشغول خوردن ناشتائی بودند . در خارج ، کوچه فونتن از جنبش بامدادی ازدحام می یافت و فریاد دست فروشان و هتاکی شادمان ارا به رانان در هو اطنین می انداخت . زنهای خانه دار با کفشهای دم پائی و « بیگودی » کاغذی با ماهی فروشها چانه می زدند و گل کلم ها را انگار که هاملت با استخوان جمجمه حرف می زند آزمایش می کردند . کهنه فروشان که علامت حرفه ایشان سه کلاهی بود که رویهم به سر می گذاشتند فریاد قدیمی خود را سرداده بودند . چینی بندزنها زنگوله خود را می نواختند . چاقو تیز کنها يك پا در روی چرخ پر جرقه خود گذاشته بودند . سگهای ولگرد میان جمعیت پرسه می زدند . گاهگاهی شیشه بری که تخته های شیشه رابه پشت داشت از راه می رسید و نگاه امیدوارانه ای به شیشه پنجره ها می انداخت و نفیر محزون خود را سر می داد .

این منظره هانری را به یاد یکی از سیاه قلمهای رامبرانت می انداخت که جان گرفته باشد . هانری می خواست آنرا بیان کند که گرینه ادامه داد : « کسب کاغذ دیوار کسب پردرآمدی است . کار هنری هم هست . مثلاً می دانی چگونه باید يك

کاغذ دیواری خوب را طراحی کرد ؟»

هانری نازدر دهان گفت : «نه نمی‌دانم این هنر نیست . صنعت است .»

«صنعت . زکی . هنر واقعی است .» به جلو خم شدو زمزمه وار گفت :
«دختری که شب میلاد مسیح دیدم یادت هست ؟ و نامش لیلی است . و دختری به
تمام معنی اصیل و نجیب است ، نه از این دخترهای مونمارتری که با همه می-
خواستند. خیلی خوب بارآمده. به هر حال دیوانه منست و پدرش کارخانه کاغذ دیوار
سازی دارد . مرا به آنجا برده همه جا را نشانم داد و گفت : با تحصیلی که در هنر
نقاشی کرده ام خیلی می توانم در کار اومفید باشم .»

هانری از روی فنجان قهوه اش به او می نگریست . مرحبا گرینه مرد عاقل
خوب . او هم می داند که زندگی در رقص در له لی و لش بازی در مونمارتر
نیست ...

چون هم اتاقش اسرار پنهان خود را به او آشکار کرد در آخر سر پاسخ داد:
«حق کاملاً باتوست . می گویند ازدواج امر بسیار خوبی است .»

آن سال زمستان هانری و نسان را بسیار می دید. چهره او را ساخت که در مقابل
گیلاس مشروبى داشت* . به انتقادهای او درباره کارهای خود و به عقاید سیاسی
و سخنان توفان خیز او که از مغزی که از عرفان والکل و حقارت و نبوغ ملتهب
بود گوش می داد . به خشوع رقت انگیز و لبخند تردید آمیز و خنده های ناراحت
کننده و اظهار وجدهای توفان وار و سکوت های اندیشناک او عادت کرد . در له لی
به تماشای این واعظ اسبق مشغول می شد که دختر کارگرها را میان صحنه رقص
می گرداند و ناشیانه با دختر رختشوهای که به لهجه خارجی و رفتار خشونت آمیز
و سیبل نارنجی او می خندیدند لاس می زد . در لانوول در مقابل او هنگامی که
دلبرانه عرق می خورد و چپق خود را تکان می داد و از نقشه خیالی ایجاد اجتماع
نقاشها سخن می گفت می نشست و به او گوش فرا می داد ... اجتماعی که به قول او
اعضایش ثروت خود را در خزانه ای می ریزند و هر کس تابلو بفروشد پولش را
به خزانه دار می دهد

* این تابلو درموزه شهرداری آمستردام موجود است .

دائم باهم در تنهایی بحث وجدل می کردند. نزدیکی و عمق تفاهمشان موجب اختلافاتی می شد. تفاوت های اخلاقی و تربیتی سبب برخوردهای شدیدی بین آنها می گردید. در انتها دلخور و خشمگین ولی در عین حال دوستان بهتری از هم جدا می شدند.

هانری می گفت: «این اجتماع نقاشان که تو می گوئی فکر احمقانه ایست و انسان تو عقلت پارسنگ می برد. نمی بینی هنرمندان نمی توانند باهم زندگی کنند؟ دوفر نقاش را باهم در يك اتاق حبس کن خواهی دید در آخر هفته با چاقو به جان هم افتاده اند.»

يك روز بعد از ظهر و نسان دوان دوان و نفس زنان وارد استودیو شد و اعلام کرد که راه خود را یافته و از سبك نقطه چینی پیروی خواهد کرد.

هانری دست از کار کشید که به ریش دوست خود بخندد. «خداوندا تو و نقطه کاری؟ مگر هفته قبل امپرسیونیست بودی؟ مانند رنوار و مونه.»

و نسان غرق در افکار خود جواب داد: «این بار فرق می کند. سورا Seurat دیشب شام پیش من آمد و فرضیه های کار خودش را شرح داد. باید بگویم که راه حل تمام مسائل هنری همین است. وجه ساده فقط باید تشریح قوه بصره و اعضای آن و قوانین انکسار و تجزیه نورو تسلط و دوام اثر نور را بر روی شبکه مطالعه کرد ...»

«... و مانند سورا یکسال روی يك پرده کار کرد! تو خیال می کنی حوصله این را داری که یکسال روی يك تابلو نقطه گذاری کنی؟ آنهم تو!» حتی درباره سیاست هم بحث می کردند.

هانری در گرماگرم بحث ناگهانی می گفت: «نمی فهمم چطور يك آدم خل و چل ایده آلیستی مانند تو به این روشنی و در عین واقعیت نقاشی می کند. قانوناً تو باید مانند قهرمانت میلۀ Millet رنگ آمیزی کنی ولی شکر خدا که نمی کنی. این سیب زمینی خورهای تو خیلی واقعی هستند. از تماشای تابلوهای تو، دندان پوسیده ای که اشاب نمی شویند و بوی گندشان که تا به فلك می رسد و بدبختی ای که از همه جاشان می بارد پیداست.»

«دهاتی همیشه بدبخت بوده است. در قدیم آن وقتی که سلاطین محصولشان را می دزدیدند حتی بدتر هم بوده.»

« این مزخرفات را کجا خوانده‌ای؟ »

« راست است »

« نخیر، راست نیست . »

« کاملاً راست است . »

« ابدأ نیست . برو به لوور و دهاتیهای که بروگل Broughels و تنیر Teniers و هالس Halses کشیده‌اند نگاه کن . آیا قیافه‌شان هیچ به آدمهای گرسنه می‌ماند ؟ به شکمها و ماتحت های چاقشان نگاه کن ! خیال می‌کنی این دهاتیهای گرسنه چه می‌کنند ؟ مشغول رقص و خوردن غذا و باز کردن چلیک‌های شراب و آب میوه هستند . زنهایشان چه می‌کنند ؟ فر به مانند بلدرچین . پستانهایشان چنان ورم کرده انگار می‌خواهد سینه‌بندها را بترکاند . »

« پس چرا انقلاب راه انداختند ؟ »

« آنها راه‌نیانداختند . برعکس باچنگ و دندان با آن مبارزه کردند . این جمهوری لعنتی شماست که باره‌انداختن سر بازی دهاتیهارا به گرسنگی می‌کشد . پادشاه کجاجرأت داشت دهاتی را از زمینش دور کند . . . اصلاً معلوم هست ماسرچی می‌جنگیم ؟ پاشو برویم به لانوول يك دست ورق بازی کنیم . امشب من بختم آورده است . »

آنقدری از آمدن و نسان به پاریس نگذشته بود که بقراری و ناآرامی‌اش دوباره ظاهر شد . نمی‌توانست جان‌کندنهای یکنواخت آتلیه را تحمل کند . به جای آن سه پایه‌اش را در یکی از کوچه‌های کثیف مونمارتر به پا می‌کرد و یا در خانه - خانه برادرش ، می‌ماند و اشیاء بی‌جان می‌کشید . گاهی بی‌خبر دوسه روز ناپدیدمی‌شد و وقتی باز می‌گشت سر تا پا خیس ، لباسهایش چروك و ریش نارنجی رنگش به هم ریخته بود . با حالت نشاط انگیزی می‌گفت : « رفته بودم درختها را تماشا کنم . در شهر نمی‌توانم نفس بکشم . کجا می‌خوایدم ؟ هانری تو آدم خیلی مضحکی هستی . چه می‌دانم کجا می‌خوایدم . زیر آلودگی کنار رود سن . باران ؟ واقعاً خنده‌آور است . نمی‌دانی که ما هلندیها به باران می‌خندیم . نگاه کن هانری ! بین در این مدت که غایب بودم چه کرده‌ام . . . » شرمسار و پوزش-خواه به زمین دراز می‌کشید و پرده‌ای را به دیوار تکیه می‌داد . تابلویی که سه

ساعته تمام کرده بود . آش در هم جوشی از پیسارو ، دلاکروا و سورا بود ولی اصالت فراوان داشت . سر تا پا غلط ولی عالی بود .

یا به طور غیرمنتظره ای نفس زنان وارد استودیو می شد ، کیف دستی به دست و کلاه پوستی به سر . انگار يك شکارچی دیوانه آمریکائی از در وارد شده است . « هانری تو باید به من تشریح بیاموزی . خلاصه من باید تشریح بخوانم تا بتوانم نقاش خوبی بشوم . از کلاهم خوشت می آید ؟ تماشائی است . نیست ؟ خیلی راحت و عملی است . در زمستان لبه اش را پائین می آوری و گوشه‌هایت را گرم نگه میداری . »

جرعه ای عرق از کدوی تو خالی ای که به گردن آویخته بود می نوشید و نفس راحتی می کشید . « خوب ، شروع کنیم . » و درس شروع می شد . « و انسان ، این استخوان ترقوه است این عضله سه سر است این عضله *Sluteus Maximus* عضله ایست که رویش می نشینی . مشخصات اصلی استخوانهای مججمه : کورونوید ، کوندی لوید ، ماستوید و زیگو ماتیك است . . . » طولی نمی کشید که و انسان لوله گچش را به دیوار پرت می کرد : « فایده ندارد . من این اسم هارا هرگز یاد نمی گیرم . پیرو خرفت شده ام . پاشو يك غذای هلندی بهت بدهم . »

با هم به آپارتمان کوچکی که برادران ون گوگک در کوچه لاوال اجاره کرده بودند می رفتند و هانری با غذاهای هلندی آشنا می شد . ضمناً با بعضی از نقاشان گمنام که تئو می کشید تا بلوهایشان رامیان آثار بزرگان به فروش برساند و موفق نمی شد و آنها از قدر شناسی مردم زمانه گله و شکایت می کردند آشنا می شد .

این بود وضع زندگی هانری در آخرین زمستان دوران تحصیلی اش . اما اینها همه ظواهر بودند و مانند اغلب ظواهر فریبنده . هانری زندگانی دوگانه داشت . مردی بود که سری درد دل داشت . چگونه می توان دل دختری را به دست آورد ؟

آنروز بامداد که در آتلیه بود موضوع خیلی ساده جلوه کرده بود ولی به آن آسانیا هم نبود. اولاکجا باید او را یافت؟ لهلی؟ همانجائی که اغلب دوستانش رفیقه‌های خود را می‌یافتند! به نحوی از انحاء یکی از دخترهای چشم شیشه‌ای کارگر را به تور می‌زدند. از شراب داغ پرشان می‌کردند و چند دور وسط تالار با آنها می‌رقصیدند و مست که می‌شدند گله و شکایت از تنهائی می‌کردند و می‌گفتند اگر باهم باشند چه شبهای پر عشقی که تاصبح باهم سر نمی‌کنند. دیر یازود و معمولا همان شب اول دخترها را به اتاقهای خود می‌بردند و سروسر آنها يك هفته دوام می‌یافت. اما برای انجام این کار لازم بود بتوانند برقصند. پس- این که هیچ.

در کوچه؟ چرا نه. در کوچه هم گاهی غنیمت‌های گرانبھائی به دست می‌آید. راشو استاد مسلم حمله برق آسا می‌گفت: «همه‌شان می‌خواهند. اگر اصرار کنی بی‌شک بالاخره موفق می‌شوی. قانون ریاضی است.» در این زمینه به موفقیت‌های شایانی بین میدان پیگال و میدان کلیشی نایل می‌شد. ولی برای این کار باید توانست از دخترها جلو افتاد. کسی که به سختی خودش را می‌کشید و هر چند قدم مجبور بود بایستد و خستگی پایش را بگیرد چگونه می‌توانست پا به پای کسی برود؟ بر فرض به او می‌رسید چه به او می‌گفت؟ وقتی به قد و قواره اش نگاه می‌کردند که نفس زنان و عصا زنان می‌دوید چه می‌گفتند؟ بنا بر این کوچه هم عملی نبود.

پس چه کار باید کرد؟ فاحشه خانه؟ بازنھائی که در آن روزی که بونا آتلیه اش را تعطیل کرده بود نزدشان رفته بودند؟ پله‌کانه‌های تنگ و تاریکی که به «سالن» منتهی می‌شد. تابلو رنگ و روغن کلوپاترا که از دیوار آویزان بود، پرده‌های سرخ مخملی که مجلس ضیافت رانشان می‌داد. بوی عطر ارزان قیمت و بدنهای لخت زنهای برهنه‌ای که فقط يك شال یا زیر پیراهنی به تن داشتند. دسته‌های سرد و لبهای سرخشان که مانند جای زخمی بود که به صورت داشتند. بوسیدن آنها تهوع آور بود چه برسد به عشق بازی با آنها. بوی گند می‌دادند و انسان را به یاد مستراحهای عمومی می‌انداختند. نه - هر چیزی از فاحشه‌خانه بهتر بود. هر چیز...

پس چه؟ جز زولی را در خواب دیدن و او را در خیال لخت کردن و در

مقابل هر دختری که در کوچه می‌گذشت به نوبت گرم و سرد شدن چاره‌ای نبود. در رختخواب از این دنده به آن دنده شدن، در خواب ناله کردن و خسته بیدار شدن، بد اخمی کردن و با هر کسی جنگیدن و به این وسیله اعصاب کوفته را آرامش بخشیدن - این بود سرنوشت او. با این وصف می‌کوشید که خوب زندگی کند. در آتلیه خود را با نقاشی ونوس یا دیانای لعنتی سرگرم بلکه شکنجه می‌کرد. پرگوئی‌های کورمون را در باره زیبایی و اعتلای حس تصویر تحمل می‌کرد. به کار نقاشی خود روی تابلوی ایکاروس ادامه می‌داد. در لانوول آبجومی‌خورد و در لهلی شراب داغ می‌نوشید. و به این ترتیب روزها را به سر می‌آورد و راز خود را انگار که به مرض شرم‌آوری دچار شده باشد پنهان می‌کرد و چون کسی نبود درد دل خود را با او بگوید زبان نمی‌گشود: شاید این شکنجه، این عطش سوزانی که تمام جسمش به آن گرفتار بود بگذرد و ناپدید شود. شاید وضع روحی او خود به‌خود از حالت بحرانی بیرون رود و آرامش یابد.

در ماه مارس دوستش لوکاس اعلام کرد که «انگیزه‌اش» در مورد ژولی رو به نقصان گذاشته و از او خسته شده است. «دختر خوبیست. اول کار که به من نمی‌گفت و به من سیلی می‌زد جالب بود. مبارزه جالبی را با من شروع کرد و من از هر دقیقه آن لذت بردم. لعنت بر او، الان که مبارزه تمام شده باید بفهمد که باید وداع کرد. از هر چه گذشته ممکن است آدم مثل سگ جان بکند تا به قطب شمال برود، ولی معنای آن کار این نیست که آدم می‌خواهد تا آخر عمرش همان جا بماند.»

تحت تأثیر همدردی‌های دوستان از دل‌آزردگی خود و از تصدیعی که ژولی و عشق و آشفته‌گی سرشارش برای او فراهم کرده بود سخن می‌گفت. «هیچ فکرش را نمی‌توانید بکنید که این دختر سه‌ماه قبل با کره بود. الان برای اینکه لباسهایش را بکند و توی رختخواب ببرد می‌میرد ...»

راشو در تأیید گفتار همیشگی خود اظهار می‌کرد «همین که غدد زنها را به ترشح انداختی مانند گربه مست می‌شوند و چون بیر درنده‌ای به جان آدم می‌افتند. این دخترهای مو بور سفید پوست که به نظر اثیری می‌رسند واقعاً آدم را به حیرت می‌اندازند. در حالی که مو خرمائی‌ها که حالت چشمهایشان را

كلتوپاتروار می کنند وقتی لای ملافه می روند موجودات بی حال شلی از آب درمی آیند .»

شگفت آن بود که خبر افتادن زولی از چشم عاشقش و داستان شهوتناکی او برای هانری ، او را قابل وصول تر ، خواستنی تر و اگر ممکن باشد حقیقی تر ساخت . ابتدا زولی در نظرش خیالی اشتیاق انگیز و دور بود ولی اکنون زنی بود واقعی که از گوشت و خون به عمل آمده و چون خودش دیوانه و پر اشتیاق و شهوتناک بود .

هزاران خیال پوچ و هیجان آور در مغزش شکل می گرفت . می کوشید به آن اوهام بخندد ولی چگونه می توان وجود چیزی را که آدم می بیند و می شنود و لمس می کند انکار کرد ؟ زیرا پیچیدگی پشت کلی لاله گوش و خم انتهای بینی او را عملاً می دید ، زمزمه او را می شنید ، و برجستگی و شناوری پستانهایش را زیر انگشتان خود و خیزی اشک ها و نرمی ابریشم وار موهای او را حس می کرد . زولی برای او وهمی سه بعدی و حقیقی تر از مادام لو به و کورمون و حتی دوستانش شده بود . واقعاً حیرت انگیز است که چگونه چیز غیر قابل لمسی چون اندیشه می تواند چنین درد نفوذکننده ای چون سوزن در بدن انسان فرو کند . با این وصف اوهام نبود و مانند حمله هایی که زمان ناخوشی وجودش را درمی نوردید حقیقی بود . توفانهای سیاه و داغ خشم چون هرم کوره ای وجود او را فرا می گرفت دلش می خواست فریاد بزند ، با مشت بر روی میز بکوبد و با قدمهای بلند خشمناک در اتاق راه برود . آری راه رفتن خشم او را فروکش می کرد و آرامش نسبی برقرار می ساخت . اما نمی توانست قدم بردارد حتی راه برود ناچار با پشت خمیده روی سه پایه خود می نشست ، تخته شستی خود را به زمین می گذاشت . عینک گیره دار خود را از چشم برمی گرفت ، دستانش را روی چشمهایش می گذاشت که افکار مغشوش را از خود دور کند ولی در عوض زولی را برهنه و هوسناک مانند مار کوچک عاج پوستی که در کف دست او باشد ، می دید .

گاهی فکر می کرد که اگر افسار نفس خویشتن را رها سازد و خود را در منجلاب افکار خویش بیفکند ممکن است آرامش یابد و از شر این اشتغال ذهنی

کشنده و این تمایل سوزنده یا هرچه که او را به دیوانگی می کشاند خلاص سازد. این کار را می کرد. در خیال خود ژولی را لخت مادرزاد می کرد و در تخت خواب می انداخت و خود را مانند کسی که از تشنگی در حال مرگ باشدو به چالۀ آبی برسد روی او می انداخت، لپهایش را زیر لپهای خود خردمی کرد، دهانش را می مکید، گوشت بدنش را با دستهای تبار خود خمیر می کرد، چون درنده ای به جان او می افتاد و کام دل می گرفت تا او بیهوش می گشت و چون جسد گرم و زخم خورده ای، عقاب وار، روی تخت می افتاد.

گاهی این کار در آرامش او مفید بود ولی اغلب نبود. و یکی از شبها که خویشتن داری و تحملش نماند با درشکه به براسری مونسى در محله کلیشى رفت.

گرچه کلیشى ظاهرأ جزو لا بوت **La Butte** بود ولی هیچیک از مشخصات مخصوص مونمارتر را نداشت. نقاشان و هنرمندان کمتر به آنجا قدم می گذاشتند. محله ای بود شلوغ و جای کسب که دو طرف آن رادکانها و کافه ها فرا گرفته و مجسمه زُنرال مونسى در میان آن چون شطرنج باز غول آسائی به آنجا شکوه و جلال بخشیده بود.

تا به براسرى مونسى رسید دانست که به جائى که باید آمده است. وارد کافه ای شد که مشتریان اغلب اشخاص زودگذرى بودند که آشنایانشان پیدا نمی شد. زن هم در آن فراوان بود. کدام را انتخاب کند؟ آن زن مو بور را که شل سبز دارد و یا آن دختر مو خرمائى که میان شکم بند دارد خفه مى شود. فرق نمی کند، هیچ فرق نمی کند...

گیلاس مشروبى سفارش داد و در ضمن تماشای زنان مشغول بازی با پایۀ ظریف آن شد. راه بلند کردن آنها جریان ثابت و معینی داشت. مرد وارد می شد و کنار میزی می نشست و دستور مشروب می داد. تقریباً همان لحظه زنی خرامان به او نزدیک می شد و می پرسید ساعت چند است. اگر شخص مورد نظر غرضی می کرد ساعت دیواری رانشان می داد فوراً معامله به انتهی می رسید و دخترشانه ای تکان می داد و به میز خود باز می گشت. ولی اگر مردك دستش را بیرونمی آورد

و نزدیک‌گوشش می‌برد و بالبخندی اعلام می‌کرد که یک‌ربع به ده است خانم کنار او می‌نشست و با حرارت در باره ساعت و اینکه چه وسیله غیر قابل اطمینان نیست و چگونه او یک بار قطاری را از دست داده و دیر به سر وعده رسیده سخن می‌گفت. در این مدت مشتری فرصت می‌کرد که جذابیت خانم را مطالعه و رایحه عطر او را استشمام و فشار ران او را بر ران خود آزمایش کند.

در این موقع دو اتفاق می‌افتاد. یا مرد اعلام می‌کرد که منتظر نامزدیاهمسر خود است و خواهش می‌کرد که مادموازل رفع مزاحمت کند و یا گیلان مشروب به او تعارف می‌کرد. در صورت ثانی مطالعات اولیه موفّقانه بود و مذاکرات مربوط به قیمت شروع می‌شد.

خانم خودش را به او می‌چسباند و انگار که بی‌اراده بوده است انگشتان ناخن دراز خود را بر روی مواضعی که از تجربه دریافته بود کدام حساس تر ند می‌مالید و زیرگوشی به او می‌گفت که چه عشق‌باز ماهر و کارکشته‌ای است و چگونه همیشه رسم اوست که رضایت کامل بدهد و اگر مصاحب او مرد جذابی باشد نمی‌تواند خود را نگهدارد و مرتکب «خلافه‌ای» بسیار گستاخانه نشود. و در آخر کار برای اینکه مشتری احتمالی را کاملاً اغوا نماید از نزدیکی هتل و پاکیزگی و راحتی اتاق و فنری بودن تخت‌خواب و دلچسبی پیش‌آمد سخن می‌گفت.

سپس بر سر شرایط تبادل نظر سریعی می‌شد. همه کس می‌دانست که نرخ او همیشه بیست فرانک بوده است. و هرگز حاضر نبوده با پول کمتری به روی هیچ مردی نگاه کند. ولی به خاطر او، به خاطر جذابیت و اثری که چشمانش در او دارد حاضر است به پانزده فرانک معامله را تمام کند. در جواب او مشتری با غرشی بی‌ادبانه و گستاخ می‌گفت. مرا به چه گرفته‌ای؟ سیاح یا امریکائی؟ همینکه پنج فرانک بدهم. با پنج فرانک هر زنی را که بخواهم حاضر است. زن جواب می‌داد البته می‌تواند ولی با چه زنهایی؟ زنهایی که صورتشان پرچروک و پستانهایشان مثل مشک شده است و با هر کس و نا کس حاضرند بخوابند. ولی او از داخل و خارج صد درصد سالم و مطمئن است. ولی معه‌ذا چون دیوانه او شده و دلش می‌خواهد با او بخوابد با ده فرانک حاضر است بیاید. به شرطی

که يك كلمه به کسی نگوید و الا موقعیت اوسست خواهد شد.

در تمام این مدت دست خانم مستقلا به پیشروی در مذاکره ادامه می داد و تا حدودی از توانائی چانه زدن مشتری می کاست . بسیار خوب به هشت فرانك هم بالا خواهد رفت . دختر نگاه سرزنش آمیزی به او می انداخت . مانند همه مردان خوشگل خسیس است ولی به خاطر تمنای دلش با هشت فرانك و دو — فرانك هم انعام حاضر خواهد شد . سرانجام ، زور آزمائی به آخر می رسید ، گیلای خود را سر می کشیدند ، بلند می شدند و باهم از کافه خارج می شدند . بیست دقیقه بعد خانم برمی گشت و دوباره سرخاب و سفید آب کرده تنها سر جایش می رفت .

هانری چنان در بحر چند يك از این برخوردها فرو رفته بوده که وقتی متوجه شد يك ساعت است در آنجا نشسته و هیچ زنی نزدیکش نشده است یکه خورد . تعجبی توأم با خشم وجود او را در خورد گرفت . این دخترها چنان بود ؟ نمی دیدند که او تنهاست ؟ فکر می کردند خیلی جوان و یا بی پول است ؟

نگاه سرگردانش متوجه دختر مو بلوطی افتاد که متفکرانه سیگار می کشید و چانه اش را در دست گرفته سر میز نزدیکی نشسته بود . زنك چشمانی درخشان و دهانی محکم و زلفانی براق داشت . هانری مصرانه به او نگرست که سرانجام برگشت و به او نگاه کرد . هانری سرخ شد و شرمسارانه لبخند دعوت کننده ای به او زد . زن از جا بلند شد و از میان دود سیگار خود به او خیره شد . هانری دنباله آنتن و ارشعاع نگاه او را در صورت خود دنبال کرد که رو به پائین سر خورد و به عصائی ته لاستیکی و پاهایش که چند بند انگشت بالای زمین در هوا تاب می خورد منتهی شد . بعد با همان آهستگی بی عاطفه خود پك دیگری به سیگار زد و سرش را برگرداند .

بهت گلوی او را فشرد . باورش نمی شد . همانطور که به او می نگرست نفس در سینه اش ماند . گیلای كوچك میان انگشتانش می لرزید . او را از خود رانده بود . يك جنده صناری او را از خود رانده بود . نخواسته بود که جلو چشم مردم با يك افلیج لنگ از کافه خارج شود .

اکنون تند تند نفس می کشید. قلب در سینه اش می کوفت. فکری در مغزش می گردید. هیچیک از جنده ها او را نخواستند بودند. و برای همین بود که نیامده بودند از او ساعت را بپرسند. شاید هیچ زنی هیچوقت او را نخواهد، شاید همه از او رو بگردانند...

عصایش را برداشت و از کافه بیرون رفت. گیلان مشروبش دست نخورده مانده بود.

در مدت چند روز بعد مرفق شد که از حقیقت فرار کند و به کمک عکس العمل حفظ بقا، خود را فریب بدهد و آرامش ناپایداری برای خویشتن فراهم سازد. دخترک واقعاً او را از خود نرانده بود. همه مترجه می شدند که او در خیالات خود غرق بود و انتظار کسی را می کشید... دیگران؟ آنها هم گرفتار بودند و به این دلیل بود که توجهی به او نداشتند. کافه زیاد شلوغ و سرو صدا زیاد بود...

به خود وانمود می کرد که همین بود و جز آن نبود و می کوشید واقعه آن شب را فراموش کند. حتی خواست که موضوع زنان را یکجا فراموش کند و تا حدی موفق شد.

دیوانه وار به کار خود پرداخت. در آتلیه و نوسها ولداسهای او نمونه ظریف کاری شدند و کورمون به شوق آمد: « بسیار خوب است لو ترک، بسیار خوب. ممکن است در تصویر، حس ظرافت یا استعداد طبیعی نداشته باشی ولی ثابت کردی که جدیت تلافی همه را خواهد کرد. » در استودیو بر سرتابلو ایکاروس بکش کار می کرد و برای پرهیز از سکوتی که افکارش را به راههای خطرناک منحرف می کرد مدام با مادام لوبه صحبت می کرد. در لانوول رفیقان را از پرگوئی خود به حیرت می انداخت و دلتنگی ایشان را با گیلانهای آجیو و بحث های پر حرارت درباره هنر می زدود. چون سخن ایشان بر محور زنان می چرخید منتهای کوشش خود را می کرد که گوش ندهد. شبها از همه موقع دشوارتر بود. هنگام خواب بلا دفاع بود و رؤیا شکنجه اش می داد. عادت کرده

بود که شبها در رختخواب کتاب بخواند تا از خستگی خوابش ببرد. کتاب باز روی ملافه می‌ماند و چراغ در درگاهی می‌سوخت.

بدین ترتیب بهار سپری می‌شد. يك روز بامداد از صدای آواز چلچله‌ها از خواب بیدار شد. از تخت پائین آمد، عصایش را برداشت و به طرف پنجره رفت. در لباس بلند خود با پاهای برهنه چون فرشته ریش‌دار مضحکی بود.

لبخند زنان بازی پرندگان را که دنبال هم می‌کردند و از سرسره‌های خیالی به پائین می‌خزیدند و مانند فشنگ بالدار به هر طرف می‌جهیدند و باغچه را از چهچه‌های خود پر کرده بودند، تماشا می‌کرد. چه روز قشنگی!

«برای گردش جان می‌دهد.»

این کلمات را با خود زمزمه کرد و قبل از اینکه بتواند خویشتن داری کند آن سراب فریبنده و ستمکار به مغز او راه یافت - کنار ساحلی - شاید کنار رود سن یا مارن یا هر رودخانه آرام بی‌نامی - زولی را مجسم می‌کرد که کنار او روی چمن دراز کشیده بود و تظاهر به خواب می‌کرد. نور آفتاب بعد از ظهر از لای برگ درختان غربال شده روی صورت او که می‌کوشید بیوسد لکه‌های نورانی به وجود آورده بود. .. مغالزه به معانقه و سپس به عشق ورزی بدل شده بود ... موی بورش آشفته چون برکه‌ای از نور به روی چمن افتاده بود. . . . با بازوان گشاده مست از لذت به روی زمین. . . به حال جذبه زیر درختان. . . دراز کشیده بود ... سپس بعد - مدتی بعد، زولی برخاسته با عجله دامن خود را اصلاح می‌کرد ... دگمه پیراهنش را می‌بست ... تیغه‌های علف را از لای گیسوان خود بیرون می‌کشید و چنین می‌نمایاند که از عمل زشت خود شرمسار است. و او، خندان در حالی که گستاخی خود را گردن بهار می‌انداخت توضیح می‌داد که پیک نیک را برای همین منظور آفریده‌اند نه فقط خوردن مورچه با غذا.

با کوشش مجدانه‌ای خود را از افکار شکنجه آور خلاص کرد و از پنجره روگرداند

لنگ لنگان به سمت دستشویی رفت.

«گرینه بلند شو. وقت پاشدن است.»

آن روز روی تابلو «آندرومدا روی تخته سنگها» که موضوع هفته بود کار

کرد. کورمون افسانه باستانی شاهزاده اساطیری را شرح داده و گفته بود که شاهزاده به دست والدین خود طعمه و قربانی ازدهای ترسناکی که سواحل کشور را مورد تاخت و تاز قرار داده بود می‌شود «وحشت این دختر زیبایی که برهنه و درمانده و بسته به صخره‌های ساحل، شاهد نزدیک شدن ازدهاست تصور کنید. دوستان من! اینست آن زیبایی شور انگیز و حالت زودگذری که شما باید در نقاشی خود مجسم کنید. برای این منظور ابروها را بالا ببرید و چشمان را به سوی آسمان برگردانید و لبانش را نیمه باز طوری بکشید که گوئی فریادی نامسموع از دهان او خارج می‌شود. اما فراموش نکنید که آندرومدا حتی در این حالت نیز باید فریندگی و جذابیت خود را حفظ کند...»

هانری آهی کشید و به مدل که روی سکو ایستاده بود نگاه کرد. خدا که هیچ، تورا به عظمت شیطان رجیم سوگند که آخر چگونه می‌توان این دوال پا را فریبنده و جذاب کشید؟ به آن چهره خسته و درنده او و آن گلوله موی سیاهی که از زیر بغلش بیرون زده بود و آن رانهای گواشتی نگاه کنید! ... عیب ندارد. این چند هفته هم خواهد گذشت و آندرومدا و «لیسیدن» به آخر خواهد رسید.

آن روز بعد از ظهر ایکاروس را تمام کرد. مادام لو به با چشمان نمناک به تمای شای او که امضای خود را در طرف راست پرده عظیم می‌گذاشت مشغول بود.

«موسیو تولوز، عالی است. عینا عکاسی.»

مادام لو به با خود فکر می‌کرد. وجود هانری در آپارتمان چقدر خوب بود. همیشه آنقدر مهربان و صمیمی و موقع شناس و ظریف، اما حالا دیگر عمر این دوره به سر رسیده بود. زمستان بعد پیش او نمی‌ماند. استودیوئی در محله آبرومندی اجاره خواهد کرد، نه در این موناکتر پر از مردم لات بی‌سر و پا. در این خانه بزرگ بدون او تنها خواهد ماند. دیگر صدای مقطع پاهای او را که از کنار اتاق او رد می‌شود نخواهد شنید و نخواهد توانست بالای سرش بایستد و کار کردن او را تماشا کند و برایش

کاسه جوشانده ببرد .

مادام لوبه اشکهای خود را پاك کرده گفت : «چنان بنظر می‌رسد که می‌خواهد از پرده بال‌زنان به آسمان ببرد .»

هانری تخته شستی خود را زمین گذاشت و لبخندی زد و گفت : «مادام لوبه خیلی خوشحالم که شما از آن خوششان آمد. می‌دانید چه خواهم کرد بعد از امتحان آنرا برای شما می‌فرستم و شما می‌توانید آنرا در آپارتمان خرید آویزان کنید . بله ، بله حتماً . مخصوصاً اصرار دارم .»

هانری متوجه شد که مادام لوبه نزدیک است گریه کند و دست او را گرفت : «این را به یاد بود روزهای خوشی که باهم گذرانده و به پاس محبت‌هایی که به من کرده‌اید قبول کنید . مادام لوبه امسال زمستان به‌ما خیلی خوش گذشت .»

باخود فکر کرد که از او دعوت کند که زمستان سال بعد با او بیاید و خانه داری او را به عهده بگیرد . ولی هنوز خیلی زود بود . اول باید در امتحان قبول شود .

و با شتاب اضافه کرد : «حالا باید سراغ تانگی بروم و قایبی سفارش کنم . فکر می‌کنید لازم باشد من پالتو بپوشم ؟ هوا کاملاً گرم است .»

مادام لوبه آنها به حال همیشگی خود برگشت . «البته باید پالتورا بپوشید موسیو تولوز . مگر نمی‌دانید که به‌هوای پاریس نمی‌شود اعتماد کرد . يك لحظه هوا گرم است و لحظه بعد آدم از سرما سینه‌پهلوی می‌کند .»

اعلام خطر مادام لوبه هنوز در گوش هانری صدا می‌کرد که از در خارج شد و در کوچه کولن کورت رو به پائین به‌راه افتاد . آفتاب گرم و آسمان آبی کم‌رنگ و بی‌ابر بود . خدا را شکر که پاهایش درد نمی‌کرد و ایکاروس تمام شده بود . احساس آزادی و شادی می‌کرد و قلبش از محبتی بی‌شائبه مالا مال بود . موندگارتر عزیز ، کوچه کولن کورت متعفن عزیز ؟ از ترك کردن آنو خانه‌های زهوار در رفته و سر درهای دوده‌گرفته و سنگفرش سائیده شده و مردم مهر بان آن تأسف خواهد خورد . حتی برای رایحه آن ، رایحه ظریف و عجیبی که مخلوطی از بوهای مختلف و نامطبوع بود ، رایحه غذاهای سرخ کرده و کلم‌گندیده و رطوبت فقر ،

فقر واقعی و غیر شاعرانه ای که چندین قرن قدمت داشت . دلش تنگ می شد .
گاهی می ایستاد و به پاهایش استراحت می داد ، سپس به راه می افتاد و با
دست به سلام و تعارف کننده پاسخ می داد . هانری آنها را نمی شناخت ولی در
جواب ادب آنها کلاه از سر برمی گرفت و این نزاکت اثر مطلوبی در ایشان می-
بخشید . « با اینکه آدم بسیار قد کوتاه اعجوبه ایست ، با این وصف واقعاً آفاست . »
و آه کشان به کار خود مشغول می شدند .

رختشوئی درخانه ، صنعت منحصر به فرد مونا مارتی بود . با وجود سختی
قابل تحمل بود زیرا راه معیشتی برای زنهای پیر یا زشت یا خیلی جوانی که از
طریق حرفه های ساده تر و راحت تر نمی توانستند امرار معاش کنند به شمار می-
رفت . تمام زنان مونا مارتی با این صنعت به دنیا می آمدند و با آن می مردند . فقط
عده کمی آن را ترک می کردند . در هفت سالگی با توزیع لباسهای شسته به درخانه ها
شروع می کردند ، در چهارده سالگی فارغ التحصیل می شدند و رخت شوی قابل
از آب درمی آمدند : ده ساعت کار و دو فرانک مزد ، ده ساعت چنگ زدن و مشت
زدن و فشار دادن و تحمل درد ترک های دست را کردن و ساعتها روی طشتی که از
آن بخار بلند می شد خم شدن و پا در گل کف آورد داشتن . روزی می رسید که عصبان
می کردند و قسم می خوردند که دیگر دست به آن کار نزنند . جندگی مقایسه با
رختشوئی کار آسان و خوبی بود . ولی روزی هم می رسید که حتی پست-
ترین فاحشه خانه آنها را نمی خواست . آنوقت چه می شد ؟ چگونه می توان شکم
را سیر کرد ؟ دیگر هیچ اتاق زیر شیروانی برای زندگی آنها کوچک نبود و هیچ
زیر زمینی برای گذاشتن طشت کثیف نبود . ناچار به بخار خفه کننده و صابونهای
قلیائی و درد پشت و طشت رختشوئی باز می گشتند تا ناگهان روزی نفس آخر را
بکشند . *

در گوشه بولوار کلیشی درشکه ای را صدا کرد . سوار شد و به درشکه ران

* یکی از بزرگترین تابلوهای لو ترک دخترک رختشوئی از اهالی مونا مارتی
را نشان می دهد که با اشتیاق از پنجره به بیرون می نگرد . مجموعه دارو

گفت : «خیابان کلوزل .»

بابا تانگی چپ می کشید و روی پله‌کان سردر آبی اش مشغول آفتاب‌خوری بود که درشکه ایستاد. به دیدن هانری از جا جست و با حرکات چاپلوسانه‌ای احوال سلامتی وجود مبارك او را پرسید .

پس از اینکه هانری موفق شد قصد آمدن خود را به دکان او بیان کند بابا تانگی اخم کنان گفت : « قاب برای تابلو امتحان ؟ بسیار خوب آن را می‌سازم ولی اول باید عقیده خود را بگویم . من آدم اصولی و در عقاید خود استوار هستم — مثل سنگ خارا و يك قدم هم از موقعیت خود عقب نشینی نمی‌کنم . من به‌عنوان يك نفر آنارشیست با این تظاهرات بورژوازی مخالفم . به عقیده من تمام این اعضای فرهنگستان را باید تیر باران کرد .» پس از آن زیر پیش خان دست کرد و چهار نمونه قاب گرد گرفته بیرون آورد و گفت : « بفرمائید ، انتخاب کنید . »

هانری یکی را انتخاب کرد و تانگی اندازه‌های آن را یادداشت کرد سپس با حالت بازیگران تأثر انگشت بر لب گذاشته نزدیک کیفی رفت و يك تابلو چاپی زاپونی بیرون آورد .

انگار که نقاب مقدسی را در دست گرفته باشد آن را نگهداشت و آهسته گفت : «يك اثر هنری فوق‌العاده .» در آن تابلو نقاشی سه‌گشای زاپونی نشان داده شده بود که کنار ساحل، یکی موهایش را شانهمی‌زد و دیگری زانورده دنبال صدف می‌گشت و سومی به امواج درخشان نظر دوخته بود . اثری بود در منتهای زیبایی و ظرافت و خطوطش موسیقی محض بود .

هانری با سمه را از تانگی گرفت و روی نیمکتی نشست تا با وقت بیشتری آنرا تماشا کند . پس از چندی پرسید : «خیلی زیباست . چند می‌فروشی ؟»
انگار که تانگی از این سؤال رنجیده باشد گفت : « برای فروش نیست . فقط می‌خواستم آنرا نشان‌تان دهم . من اینقدر به این دخترها علاقمند شده‌ام که انگار دختران خودم هستند .»

«اما تانگی اینها دختران تو نیستند . صد سالست که مرده‌اند . از خر شیطان بیا پائین و بگو چند می‌فروشی ؟»

« گفتم من اینقدر این دخترها را دوست می‌دارم که انگار پدرشان هستم .
 موسیو تولوز ، شما راضی نشوید که من دخترهای خودم را بفروشم ! »
 « اما تانگی اینها دخترهای تونیستند . تو دختر نداری . »
 تانگی باحالت دلشکسته‌ای گفت : « نه . نمی‌توانم . هرچه بخواهی مانعی
 ندارد ... اما ... »

صدای خسته‌ای از پشت آنها بلند شد . « دوازده فرانك واگرقاب کرده بخواید
 چهارده . »

تانگی به شنیدن صدای زنش که چندشیشه رنگ به دست از عقب دکان بیرون
 می‌آمد برگشت و گفت : « چطور دلت می‌آید ... »

زنش بدون توجه به او به طرف پیشخان آمد و شیشه‌های رنگ را در کاغذی
 پیچید . « موسیو تولوز به حرف او توجه نکنید . این هیچوقت هیچ چیز نمی‌خواهد
 بفروشد . هفته قبل يك نفر آمد و خواست یکی از تابلوهای سزان را بخرد — ضمناً
 او اولین خریدار سزان بود — می‌دانید گفت چند ؟ ده هزار فرانك . شکر خدا که
 من بودم و به بیست و پنج فرانك فروختم . فکرش را بکنید ، ده هزار فرانك برای
 سه‌دانه سیب ! »

تانگی دستان کوتاه خود را بهم زد و گفت : « زنها قدر هنر را نمی‌دانند .
 همیشه به فکر پول هستند ، پول ... پول ... پول ... »

چند دقیقه زن و شوهر مانند کسانی که به عشق خویش اطمینان دارند باهم
 مناقشه کردند . بالاخره همدیگر را بوسیدند و آشتی کردند .

همسر تانگی رنگها را زیر بغل شوهر زد و گفت : « حالا برو این رنگها را
 به آقای دگا برسان . و تو آشپزخانه هم تا غروب با آشپز لاس نزن و نگو که کاشکه
 زن تو شده بود . »

تانگی کلاه حصیری گردش را برداشت و هانری را تا درشکه مشایعت کرد و
 چون از صدارس خارج شد به او گفت : « به عقیده من زنها از نوع پست‌تری هستند .
 قدر هنر ظریف را نمی‌فهمند . »

هانری خدا حافظی کرد و به درشکه‌ران گفت : « لانوول آتن و تندرو . »
 به پستی صندلی یله داد و به بالا نگریست . بین سقف‌ها آسمان پشت‌گلی

بود. غروب بود، دقایقی که در شهرها به آن توجهی نمی‌شود و در ییلاقها آنچنان زیبا و دل‌انگیز است. افکارش به غروب‌بهایی که سالهای پیش در قصر آبی گذرانده بود متوجه شد. در يك آن چمن‌های آنجا را که زیر درختهای چنار سایه روشن شده بود به یاد آورد. سگشان زیر میز خواب بود و مادرش روی بافتنی خم شده و او کتابچه طراحى دردست ایستاده بود و به مادرش می‌گفت: «مامان می‌خواهم چهره‌ات را بسازم.» چه مدت درازی به نظر می‌رسید!

در لانوول دوستانش را یافت که راجع به رساله‌های خود گفتگو می‌کردند. راشو می‌گفت: «برایش شمایل یکی از اصحاب مسیح را خواهم فرستاد. موضوع مذهبی به خطا نمی‌رود.»

سر آجگو درباره زنان و موضوعهای گوناگون بحث و گفتگو کردند ولی افکار نابسانشان متوجه آینده بود.

گازی می‌گفت: «اگر می‌توانستم از نو شروع کنم، دواساز می‌شدم هر دفعه شخص مریض‌تر شود آدم پولدارتر می‌شود.»
آنکتن پکی‌زده از میان دود، اندیشناك گفت: «دندان‌سازی حرفه واقعی است. ماهی يك معدن طلا عایدی دارد.»

بدون اینکه خود متوجه باشد دنبال مقصری می‌گشتند که بغض دلشان را سر او خالی کنند و کورمون تنها موجودی بود که در آن لحظه هدف تیرهای بیداد جوانی آنها قرار گرفت. کورمون آنها را در جهت حرفه بی‌سوادی راهبر شده بود.

گرینه سرچق خود را به لبه میز زد و گفت: «مادر قحبه می‌بایست به جای آن که دایم از ونوس‌ها و آندرومدهای لعنتی دم بزند. به ما گفته بود که در کار نقاشی پول نیست.»

گازی صدای نازك پروسور را تقلید کرد: آندرومدا! دوستان من، موضوع شاعرانه‌ایست. وحشت این دختر بدبخت را در نظر بیاورید که به صخره‌ها بسته شده و شاهد نزدیک شدن ازدهای دریائی است.»

راشو با صدای بلندی دردنبال او به تقلید پروسور پرداخت: «و چون ازدهای

دریائی از آدم هتك ناموس کند حقیقتاً هتك ناموس کرده است .»
 در آگوستینا شام خوردند و سپس به لیلی رفتند . برای هانری آن شب هم
 مانند شبهای دیگر سپری شد . شراب داغ نوشید و دوستانش را که وسط تالار می-
 رقصیدند تماشا کرد و هرگاه چشمشان در چشم او افتاد دست تکان داد و دزدکی از
 آنها چند طرح کوچك كشید .

ساعت ده گذشته بود که دختری در آغوش الواطی چرخ خوران گذشت .
 به علت تاریکی تالار خطوط صورت او را نتوانست تشخیص بدهد ولی حدس زد
 که جوانست ، جوان و سخت عاشق آن مرد بی سرو پای احمق .
 ناگهان ، بدون دلیل ، بنای شکیبائی اش درهم فرو ریخت و یکباره روحش
 دچار آتش سوزانی شد و تمام وجودش علیه سرنوشت متمکارش عصیان کرد .
 مگر او چه کرده بود که نمی توانست مانند دوستانش بر قصد ؟ چرا نمی توانست
 دختری را در آغوش بگیرد ، او که آن همه تشنه عشق بود . چه گناهی مرتکب
 شده بود که می بایست بخاطر آن عذاب بکشد ؟ چرا ؟ چرا ؟ کف دستانش از
 عرق خیس و دندانهایش از غیظ کلید شد و بدنش از تکان عصبی غیر قابل تحمل
 خشم و شهوت درهم پیچید . باید دختری را در آغوش بگیرد - هر دختری که پیش
 آید و همان لحظه .

بدون اینکه منتظر پایان رقص شود باشتاب خود را بیرون انداخت و سوار
 درشکه ای شد .

« براسری مونسى »

چرا براسری مونسى ؟ نمی دانست . اولین نامی بود که به ذهنش رسیده
 بود .

کافه مانند شب اول بود . چراغهای پرنور - مستخدمان که به سرعت این
 طرف و آن طرف می دویدند و دستمالهای تاکرده سفید خود را روی دست گرفته
 بودند . عدد دیگرشان ایستاده بودند و بانگاه چوپانهای عبوس میزها را می پائیدند .
 زنها از این میز به آن میز می رفتند و از مشتریها وقت را می پرسیدند .

ماستیک سفارش کرد ، يك حبه قند در آن انداخت ، قدری آب به آن اضافه

کرد و سرکشید . مشروب در آب کاملاً حل نشده بود و مزه چرب و غلیظی داشت . آری ، تصمیم گرفته بود یکی از آن زنهارا ببرد . این بار گستاخ خواهد بود و مقصد خود را عیان خواهد گفت .

لحظه‌ای بعد که پیشخدمت از نزدیک او گذشت گیلان دیگری خواست . اکنون کافه دور سرش می‌چرخید و سطح مرمرین میز ذوب می‌شد . مشتریان صورتهای لرزانی داشتند و چراغهای گاز چون گلوله‌ای از پشم زرد مبهمی به نظر می‌رسید . به نحو غیر منتظره‌ای خود را سبک و آزاد حس می‌کرد . افلیج اکی افلیج بود ؟ می‌توانست از روی میز بجهد . می‌توانست مانند ایکاروس بپرد ، و نیرومند بود . چه کسی جرأت می‌کند حرف بدی به او بزند یا عملی خلاف ادب نسبت به او مرتکب شود . نشانش خواهد داد . باید به زور پیش رفت ، کمی زور .

زن جوان فربه‌ی آمد و کنار میز مقابل او نشست . دهان سرخ روشن و صورت عروسک محرومی را داشت . سیگاری روشن کرد و پاهایش را رویهم انداخت و نامه‌ای از کیف چرمی بزرگ بیرون کشید . زن را که نامه‌اش را می‌خواند و لبانش را مطابق حرکات حروف تکان می‌داد تماشا می‌کرد . همان را انتخاب خواهد کرد و برای اینکه مایه آبروریزی او نشود در خارج با او ملاقات خواهد کرد و باهم سوار درشکه خواهند شد . به طرف او خم شد و آهسته گفت : « مادمو ازل میل دارید مشروبی باهم بخوریم . »

زن چشمانش را از روی کاغذ بلند کرد : « نمی‌بینی مشغولم ! اگر من آن صورت و پاهای تو را داشتم می‌رفتم قایم می‌شدم . » و مشغول خواندن کاغذش شد .

سخنان او چون ضربه برقی وجود او را شکافت . در چند لحظه اول فکر می‌کرد که از اثر آن ضربه هلاک خواهد شد . چشمانش را بست . پس حقیقت همین بود . . . حتی يك جنده هم او را نخواسته بود . هیچ زنی او را نخواهد خواست . همیشه تنها خواهد ماند . تا به آنوقت افلیج بودن برای او یعنی درد کشیدن و هنگام راه رفتن نفس نفس زدن و تکیه بر عصای سرلاستیکی داشتن . ولی از آن به بعد تنها ماندن و مورد محبت قرار نگرفتن و بادخترها به گردش نرفتن و از

روی عشق کسی را نبوسیدن نیز بود . . . اما به ریش سن ژوزف قسم که به آنها نشان خواهد داد که می تواند با هر دختر و زنی که میل داشته باشد بخوابد . اگر لازم باشد با پول تمام دختران پاریس را خواهد خرید . حتی به جنده خانه هم خواهد رفت .

چشمانش را باز کرد آن زن سر میز دیگری رفته بود . عصایش را برداشت و بیرون رفت .

وقتی سوار درشکه شد به درشکه ران دستور داد به کافه پروکه در کوچه استاین کرک برود .

آن شب وقتی به اتاقش برگشت روی صندلی راحتی کنار پنجره افتاد و بیحرکت ماند . دستانش را بین زانوان گره کرد و از خستگی برنخاست چراغ را روشن کند . نه ، به جنده خانه نرفته بود . گرچه تادم در رفته و حتی زنگ نیز زده بود ولی جرأتش تمام شده بود . از پشت در رو پنجره ای دار صدای خفه پیانوی کوکی و فریاد خنده می آمد . منظره شلوغ آنجا را در نظر آورده بود ، دود غلیظ سیگار ، مردانی که از شدت الکلی و شهوت صورتشان سرخ شده بود ، دخترانی که کف آنجا دراز کشیده بودند و حرکات زشت می کردند و خود را به این و آن می مالیدند ، خانم رئیس که مانند بت کریهی پشت پیش خان نشسته بود . وقتی خود را به داخل بکشاند آنها چه خواهند گفت؟ به او ، به پای افلیج و عشق ورزیش خواهند خندید و شوخیهای رکیک خواهند کرد . نه ، هرگز به این جور جاها نخواهد رفت . قدرتش را ندارد — نمی تواند . . . و اگر مجبور باشد به همین وضع زندگی کند ، در خواب بنالد و آن خوابهای گردشها و زنان برهنه را متحمل شود ، ناله خواهد کرد ، شکنجه خواهد کشید و همه آن دردها را تحمل خواهد کرد .

بانگاه بی روحی به بیرون از اتاق نگریست ، لحظه ای سایه دگا را که در ساختمان مقابل در حرکت بود تماشا کرد . چشمانش دنباله انوار کثیر الاضلاع زرد رنگ چراغها را تعقیب کرد . شاید جفت هایی زیر نور آن چراغها در حال عشق ورزی هستند . بگذار باشند . در این لحظه صدها بلکه هزارها نفر از مردم پاریس مشغول نوازش هم هستند ، و به دنبال لبهای هم می گردند . بگذار بگردند . او یک نفر افلیج بود ، افلیج بد ریخت زشتی . و هیچکس حاضر نمی شد با او عشق ورزی کند .

«هانری ، تو افلیجی ، يك افلیج زشت . هیچوقت فراموش نکن .»
 یأس چون نوای دردناکی وجودش را فراگرفت . خبسی اشك را که روی
 گونه‌هایش می‌غلطید احساس کرد . بادستهایش صورتش را پوشاند و این کلمات
 باهق‌هق‌گریه از دهانش خارج شد :
 «مامان چرا نگذاشتی من بمیرم ؟»

قصر مالرومه دررخوت آن بعداز ظهر تابستان چرت می‌زد . هنگام خواب
 بعداز ظهر بود و مزارع و تاکستانها بی‌سرپرست در زیر آفتاب رها شده بود و
 رعیت‌ها کلاههای لبه بلند خود را روی صورت گذاشته در زیر سایه پشته‌های خرمن
 در خواب نفیر می‌کشیدند . همه جا را سکوت فرا گرفته بود ، سکوت و گرما ،
 لیکن درمالرومه خاموش ، آن لحظات آرامش بخشی که نیرو و رغبت به‌زندگی
 در انسان و حیوان برابر ایجاد می‌کند نبود ؛ بلکه فضای بی‌هوا و اختناق‌آور شهر
 پریان غم‌انگیزی را درنظر می‌آورد ، سکوت مکانهایی رامجسم می‌کرد که زندگی
 از آن رخت بر بسته باشد ، سکوت زمان بلاتکلیفی که بر روی باغ محصور و
 خیابانهای شنی و باغچه‌ها و برکه درخشان و معجزهای آهنی بلند و سیاه و گورستان
 وار قصر افتاده باشد .

درايوان سایه‌دار پشت خانه ، آدل و کنتس دوتو لوز لوترک نشسته بودند
 و هانری را که روی نیمکت راحتی دراز کشیده و خواب بعداز ظهرش را می‌کرد
 تماشا می‌کردند . آرام خفته بود ، عينك گیره دارش چپکی روی بینی‌اش بود .
 يك دست روی سینه داشت و دست دیگرش شل و ول درکنارش آویزان بود . لبان
 کلفت و سرخ و مرطوبش باهر استنشاق به‌طور غیر محسوسی تکان می‌خورد . کتابی
 که قبلا می‌خواند روی سنگ ایوان کنار گیلان نیم‌پر شربت‌بی باز افتاده بود .

سرانجام به‌خانه آمده بود . تاخت و تاز او در دنیا باشکست ولی بخشودگی
 به‌تمام رسیده بود . ریری بیچاره از اینکه نتوانسته بود در امتحان موفق شود و به

نمایشگاه راه یابد دلشکسته شده بود ولی زخم او در حال التیام یافتن بود. بقرار نبود. راضی وشاد به نظر می رسید. صبح در باغ مدتی گردش می کرد، گاهی به صومعه می رفت که با آبه سولاك شطرنجی بیازد، کتاب می خواند و زیاد می-خواید. غروبها باهم گردشهای سواره طولانی می کردند. هرگز از یکنواختی زندگی و نداشتن دوست گله نمی کرد و از مومنارتر سخنی نمی گفت. از زندگی رنجیده بود، سخت رنجیده بود. حقیقت را درباره خود یافته بود. شاید خود را با سرنوشت خویش آشتی داده بود. تسلیم يك نوع شادی بود. سال بعد شاید بهسوی کتابهای خود بازگردد. کتاب او را از تنهایی نجات خواهد داد و دیگر رنج نخواهد برد.

مادر متوجه تکان خوردن او شد و چشمانش را به روی او معطوف کرد. انگشتان خود را جابجا کرد و لبخند زان پرسید: «خوب خوابیدی؟» هانری با تبسم پاسخ داد. «مگس بیدارم کرد. چرا مگس تمام دنیا را می گذارد و روی دماغ آدم می نشیند؟ گرچه بقدر کافی خوابیده ام. ساعت چند است؟» عمه جان آرماندین روزنامه را تا کرد و به ساعتش نگاه کرد و گفت: «درست دو و پانزده دقیقه.»

کنتس پس از مدتی مکث پرسید: «دلت می خواهد زمستان به ایتالیا بروی؟»

«خیلی» مامان عزیز می دانست که ازدلتنگی به امان خواهد آمد و برای رفع آن پیشنهاد سفر می کرد. «مگر کم و بیش قرار نگذاشته بودیم تا زمستان در قصر بمانیم؟»

در يك آن شب عید میلاد سال پیش به یادش آمد که در اتاق نشیمن مادرش نشسته بود و التماس می کرد که پائیز بعد را با او در مالرومه بگذرانند و مادرش پیشنهاد کرده بود که از مادام لوبه درخواست کند خانه داری او را به عهده بگیرد. آیا واقعاً اصلاً زمانی وجود داشت که از ته دل مطمئن باشد که روزی چهره ساز بنا می شود و در محله آبرومندی استودیوی زیبایی باز کند؟ آن واقعه فقط چهار ماه قبل بود و اکنون همه چیز مانند نقشه هایی که باموریس برای رفتن به کانادا طرح

می‌کردند دور و غیر واقعی می‌نمود .

«مامان یادت هست راجع به آن باهم گفتگو کردیم؟»

«یادم هست ولی من هیچوقت چندان علاقه‌ای به گذراندن زمستان در اینجا

نداشتم . مالرومه خانه زمستانی نیست . ریویرای ایتالیا را می‌پسندی؟»

هانری که می‌دید دیگر مجبور به فداکاری نیست خوشحال شد و با شوق

گفت : «سن‌رمو چطور است ؟ یادت هست روزی که بهمانتون رفتیم ؟ سن‌رمو را

ازدور دیدیم . می‌گویند خیلی زیباست . بعد می‌توانیم به‌فلورانس ورم برویم .

خیلی دلم می‌خواهد سقف میکل‌آنژ رادر واتیکان بینم . می‌گویند اولین باری که

رافائل آنرا دید بیهوش شد . فکر می‌کنی بتوانیم بهرم برویم؟»

« چرا نتوانیم . می‌توانیم واسطه اکبر حرکت کنیم .»

مادر خندید . ریبری بی‌صبر و پرشتاب بود . لابد حاضر است همین حالا

چمدانها را ببندد و حرکت کند. مانند الفونس که يك دقیقه تأمل نمی‌کرد. «پانزدهم

بهزودی می‌رسد و موقع رفتن می‌شود . باران پائیزی تا به‌آنوقت شروع می‌شود

وما از هوای آفتابی سن‌رمو بیشتر لذت خواهیم برد .»

« امشب به بردو کاغذ می‌نویسم که برایم چند جزوه راهنمای مسافرت

بفرستند . » خم شد و گیللاس شربت لیموی خود را برداشت و آن را در گلدانی

ریخت . « اگر آنت بفهمد که شربت او را نخورده‌ام می‌رنجد . خیال می‌کند که

من اسفنجم . »

« اینهم طرز نشان دادن عشقش به‌توست .»

هنوز گفتگوی او تمام نشده بود که صدای پای سبك و خش و خش پیش-

دامن آهار داری به گوش رسید . آنت پدیدار شد و گیللاس شربتی در دست

داشت .

هانری گیللاس شربت لیمو را از او گرفت و گفت : «خیلی متشکرم آنت :

داشتم الان می‌گفتم که تو بهترین شربت لیموها را می‌سازی .»

پیشخدمت پیر هانری را که لبی به مشروب ناخواسته می‌زد تماشا کرد، لب‌خند

تحسین‌آمیزی به‌او انداخت و دور شد .

دوباره شربت را در گلدان ریخت : « این شمعدانی آخرش لیمو خواهد

داد . «

گیلاس را کنارش گذاشت و کتابش را برداشت. لحظه‌ای چند چنان وانمود کرد که مشغول خواندن است ولی چشمانش در آسمان سرگردان شد. به عقب تکیه کرد و آسمان را نگریست. آن ابر، آنجا. قبلا هم آنجا بود یا تازه پیدا شد؟

ابرهام چیز فریبنده‌ایست. بعضی ابرها در آسمان بزرگتر از دم خرگوش نیست ولی وقتی بالای خانه می‌رسد چون کوه یخی می‌شود. بعضی‌ها انگار محدود و نابود می‌شود. شخص می‌تواند راجع به ابر داستانهای اخلاقی بنویسد.... ابرهائی هستند که وضع مهربانی دارند و از آن بالا باخوشروئی به آدم می‌نگرند و نیز ابرهائی هستند که اخم می‌کنند و شکلک می‌سازند. ابرهای مجرد و ابرهای خانوادگی هستند که دورشان را گله‌ای از بچه ابر فرا گرفته.

بی‌اراده آسمان را بانگاه درنوردید: «چه روز زیبایی...» لبخند زنان این کلمات را به یاد آورد... روزی که پرستوها را تماشا کرده بود این کلمات را گفته بود...

منظره پای برهنه‌اش در کنار پنجره‌اورا به یادگردش خیالی بازولی انداخت. دوباره خود را دید که خالهای نور آفتاب را بر صورت او می‌بوسد، ولی این بار اجازه نداد که خیالاتش از آن فراتر رود. کافیست.،. او افلیجی بیش نبود و افلیج‌ها به گردش نمی‌روند و زیر درختها عشق‌ورزی نمی‌کنند. در خانه می‌مانند. بعضی‌ها می‌توانند بدون عشق زندگی کنند. او هم باید همین را بیاموزد. عشق را فراموش کند، عشق و بوسه در مهتاب و این چرند و پرندها را. زن را نیز باید از خیال خود خارج کند. آیا تا بهمین جا مگر برایش گران تمام نشده بود؟ مگر به قیمت آتیه نقاشی و موفقیت در امتحان تمام نشده بود.

آن روز صبح در آتلیه چه سحر و فسونی بر وجودش مستولی شده بود؟ دفعه هزارم بود که این سؤال بی‌جواب در مغزش گشته بود. چه عاملی او را به جنگ کورمون واداشته بود. نمی‌دانست، نمی‌توانست بیان کند. مگر اینکه شاید وقتی یأس به حدی وخستگی و سر خوردن در آدم به نقطه‌ای برسد که بیش از آن

ظرفیت تحمل آن رانداشته باشد چیزهایی می‌گوید که نمی‌خواهد بگوید. خلاصه خویشتن داری را ازدست می‌دهد و به سرش می‌زند. درست نخوایده بود. تمام شب کلمات آن زن جنده درگوشش بود: «اگر من آن صورت و پاهای تو را داشتم می‌رفتم قايم می‌شدم.» وقتی وارد آتلیه می‌شد ناخوش و تب‌دار بود و چرا اصلاً به آتلیه رفته بود؟ نمی‌دانست. هنوز تلخی عرق دردهانش بود. تخم چشمانش داغ بود و می‌سوخت، اعصابش چون رشته‌های گوشت پاره شده بود.

کورمون مانند همیشه سر سه‌پایه او ایستاده و سخن پراکنی خود را شروع کرده بود: «بسیار خوبست لو ترك. كاملاً پیدا است که تو خیلی کار می‌کنی. البته ظرافت قوهٔ تصویر و استعداد طبیعی نداری ولی همه‌که نابغه نیستند.» اگر روز دیگری بود اتفاقی نمی‌افتاد. سرجایش نشسته می‌ماند و بره‌وار به نقاشی ادامه می‌داد. اما نه آنروز، چیزی در وجود او آتش گرفته بود. خشم داغ سفیدی او را تسخیر کرده بود. گشتی زده و آنچه از ذهنش در می‌آمد در بارهٔ ظرافت قوهٔ تصویر و گل‌های قشنگ و خانم‌های برهنهٔ او گفته بود. پنج دقیقه آنچه می‌خواست بر زبان رانده بود. فریاد زده مسخره کرده و خندیده بود. آری نمایش خوبی بود. در تمام مدت می‌دانسته که آتیه‌اش را لگد مال می‌کند، خودکشی هنری می‌کند. ولی در آن موقع اهمیت نمی‌داد. این واقعه یکی از آن آشفشانیهای روحی، یکی از لمعات دیوانگی است که وقتی انسان به اوج یأس و نقطهٔ جوش می‌رسد دنیا و آنچه در آنست فراموش می‌کند و دیگر به هیچ چیز اهمیت نمی‌دهد...

روی نیمکت راحتی غلتی زد تا آمدن زوزف را به ایوان تماشا کند سینی نقره‌ای کوچکی در دستش بود.

«مادام لا کنتس، کالسه‌ای دم‌در ایستاده.»

کنتس کارت را برداشت و نگاهی باور نکردنی به آن انداخت. خودداری معمولی‌اش را فراموش کرد به پا جست.

«خدایا. آنزلیک!»

آنزلیک، آنزلیک. آنزلیک کدام بیشعوری است؟ موقع خواب بعد از ظهر به‌خانهٔ مردم آمدن چه معنی دارد؟

ازجا بلند شد و دنبال مادرش به راه افتاد. آرماندین از او بیشتر به هیجان آمده بود. کارت را از روی میز برداشت و خواند: «مادام لا بارون آندره فرونتناک». این نام برای او مفهومی نداشت تا به جلوی ایوان رسید. بعد ناگهان به یادش آمد. آنژلیک دوست مادرش در صومعهٔ ناربون بود. همان دوست جدا نشدنی که با یک افسر دریائی ازدواج کرده و به مارتینیک رفته بود، یا ماداگاسکار بود؟

کالسکهٔ ازمد افتاده‌ای دم‌پله‌ها بود. نوکری پائین پرید و در کالسکه را باز کرد و پله‌کان را پائین انداخت.

در داخل کالسکه نقابهایی به طور نامحسوسی به حرکت در آمد. نوک کفش ظریف سیاهی مانند سر مار محتاطی در میان دولنگه در ظاهر شد. دختر جوانی در حدود هفده یا هجده، در لباس عزا، دامن لباس خود را با احتیاط تا قوزک پا بالا گرفته پا در پله‌کان گذاشت. نفسش بند آمد. ژولی! نفی آن اندیشه به دنبالهٔ فکر اولی ظاهر شد. البته، ژولی نبود... ژولی بور بود، رنگ موی این دختر بلوطی بلکه کهربائی بود. به علاوه ابداً شباهتی به دختر کارگر نداشت.

بارونس درحالی که در میان کیفش به دنبال دستمالی می‌گشت و سخت می‌گریست و نقاب‌توری بلند سیاه خود را از سر برمی‌گرفت دخترش را معرفی کرد: «این دختر من دنیس است. درفورت دو فرانس متولد شده.»

دنیس به رسم احترام خم شد و با کمی خجالت بوسه‌ای که کنتس بر پیشانی وی نهاد پذیرفت.

نیم ساعت بعدهاری به‌خاطرات بی‌پایان صومعه‌گوش داده و دربارهٔ شجره و مکافات و رنجهای خانوادهٔ فرونتناک در بیست سال گذشته اطلاعات فراوانی به دست آورده بود زیرا بارونس پرگوی خستگی ناپذیری بود و می‌توانست در حالی که به نقاب عزای خود ورمی‌رود و بادستمال خود را بادمی‌زند و چای می‌خورد و دست گوش‌تالویش را در ظرف شیرینی فرو می‌کند دایم حرف بزند.

«و حالا که شوهر بیچاره‌ام مرده.» همانطور که یک تکه نان شیرینی

به دهان می‌گذاشت سیل اشك از چشمانش جاری شد . «دنيس و من در دنيا تنها مانده‌ايم . » رو به دخترش کرده گفت : « عزيزم چرا نمی‌روی برای موسيو تولوز لو ترك پيانو بزنی ؟ » سپس به هانری اظهار کرد : « خیلی عالی پيانو می‌زند . »

دو جوان از روی وظیفه شناسی به پاخاستند . هانری لنگان به اتاق نشیمن رفت و در را برای او باز نگه‌داشت .

همانطور که دنيس پيانو می‌زد - و الحق خوب می‌زد - بدون حرکات و رفتار دخترانه - هانری از نیمکتی که رویش نشسته بود او را می‌نگریست . نیمرخ زیبایش در زمینه نوری که از پنجره بزرگ پشت او می‌تابید توجه او را جلب کرد . به نظرش آمد که مادرش در جوانی می‌بایستی خیلی شبیه او بوده باشد . دنيس ناگهان از پشت پيانوی بزرگ پرسید : « ادامه بدهم یا خسته شدیدی . » و قبل از اینکه هانری پاسخ دهد اضافه کرد : « صبر کنید . می‌خواهم قطعه‌ای خیلی دوست دارم برایتان بزنم . این قطعه اثر سزار فرانك - موسیقی‌دان معاصر است که گمنام است . پاپا خیلی دوستش داشت . وقتی خانه بود مرا و می‌داشت چندین بار آن را بزنم . نام آن پرلود ، کورال و فوگ است . »

وقتی صدای آخرین نت محو شد ، روی سه پایه چرخي خورد و درحالی که که يك دستش هنوز روی کلیدها بود گفت : « می‌بینم که واقعاً از آن لذت بردید . خیلی خوشحالم ، واقعاً قطعه زیبایی است . » دنيس از جا بلند شد و آمد کنار او روی نیمکت نشست .

« خیلی عذر می‌خواهم که سرزده و این وقت روز به دیدن شما آمدم . آبه سولاك امروز صبح به دیدن ما آمد . مادرم تاحالا قرار نگرفت . محض یافتن موضوعی برای گفتگو ، مادرم از او نام اشخاصی را که تابستان به این حوالی می‌آیند پرسید . می‌دانید چون ما عزادار هستیم نمی‌توانیم جائی برویم ولی مادرم خیلی اهل صحبت و مکالمه است . .. »

لبخند توطئه‌آمیز جوانهائی را که در باره پدر و مادرهای خودشان با هم گفتگو می‌کنند به هم تحویل دادند . وقتی آبه سولاك اطلاع داد که « مادر

تو در چهار کیلومتری زندگی می‌کند خیال کردم مادرم از خوشحالی یا تعجب سخته خواهد کرد. نتوانست ناهار بخورد و تا از سر میز ناهار برخاست زنگ را زد که کالسه را حاضر کنند. واقعاً خوب که فکرش را بکنید بسیار عجیب است که بعد از اینهمه سالها آنها همدیگر را پیدا کردند. اما متأسفانه خواب بعد از ظهر شما را برهم زدیم. از توی درشکه شما را دیدم که خیلی عصبانی شده بودید.»

هانری سوگند خورد که برعکس از ملاقات آنها بسیار خوشحال شده‌است. دنیس خنده‌کنان پاسخ داد يك كلمه آن را باور نمی‌کند. هانری باز اعتراض کرد و دنیس مجدداً گفت که حرف او را باور نمی‌کند.

دنیس شوخی‌کنان گفت: «شما دروغگوی خیلی ناشی‌ای هستید. من اگر لازم باشد خیلی خوب دروغ می‌گویم.»

هانری با لبخندی پاسخ داد: «شاید برای اینکه دروغ‌گوئی برای زنها خیلی طبیعی است.»

پس از آن مبحث دروغ به طور کلی موضوع گفتگوی آنها شد. خاصیت طبیعی زنان در دروغ‌گوئی، شرایط يك دروغگوی خوب، فرقه‌های بین‌دروغ‌های واقعی و دروغ مصلحتی. ده دقیقه بعد انگار که مدتی بود یکدیگر را می‌شناسند همدیگر را به اسم اول صدا می‌کردند.

هانری پرسید: «اطراف را تماشا کرده‌اید؟ خیلی زیباست.»

دنیس از فرصت استفاده کرد: «نه ما هیچ جا نرفته‌ایم. چند روز بیشتر نیست که وارد شده‌ایم. هانری فکر می‌کنی ممکن باشد با هم گردش کنیم؟ هرچه باشد مردم عزادار هم می‌توانند با کالسه به گردش بروند.» و با چشمک تقریباً نامحسوسی اضافه کرد: «فرصتی به ما خواهد داد که از دست خانواده‌مان فرار کنیم. به علاوه چون مادرهایمان دوستان قدیمی هستند ما تقریباً پسر عمو دختر عمو می‌شویم.»

ماجرای جدیدی آغاز شد. هر روز بعد از ظهر دنیس و مادرش به مالرومه می‌آمدند و دنیس و هانری به گردش می‌رفتند و مادرهایشان با آرماندین

در ایوان می‌نشستند .

ورود دنیس یکنواختی ملال‌آور تابستان را برای هانری از بین برد و لذت ظریف مصاحبت با زن را که هرگز سهمی از آن برنگرفته بود آشکار کرد . این موضوع فکر او را که در نتیجهٔ ناکامی در حرفه و امکان يك عمر کاهلی و بی‌کاری غم‌آلود ساخته بود به خود مشغول کرد و بیداری تمنیات مردی را در او تسکین بخشید . از ابتدا هانری فکر امکان روابط عاشقانه را با او به دور افکند . و از اتفاقی که باعث شده بود آن دختر جوان مسرت انگیز در زندگی او پیدا شود حداکثر استفاده را می‌برد . بیشتر به خودش می‌رسید ، ریشش را کوتاه می‌کرد ، ناخنهایش را صیقل می‌داد ، پیراهنهای نو از بهترین مغازه‌ها می‌خرید ، دستور می‌داد که خط اطوی شلوارش مثل لبهٔ تیغ تیز باشد و انگشتر جسیمی که مادرش روز تولد بیست و يك سالگی به او بخشیده بود در انگشتانش می‌کرد . هانری این کارها را بدون اینکه نظر عاشقانه داشته باشد می‌کرد . خودش شخصاً باسلیقه و مشکل‌پسند بود و دنیس از مردان آراسته خوشش می‌آمد .

هنگام صبحانه ، هانری نقشه‌گردش را با ژوزف طرح می‌کرد و هرروز با دقت جزئیات برنامه را تغییر می‌داد و مکانهای زیبا را برای گردششان انتخاب می‌کرد . از آبه سولاك کتابی دربارهٔ تاریخ محلی عاریه کرد و راهنمایی دانشمند و مشغول‌کننده بود . وقتی معبدی قدیمی را بازدید می‌کردند فوراً شرح معجزه‌هائی که در آن اتفاق افتاده بود می‌داد . و چون سواره به قلعه‌ای سالخورده که دیوارهای سنگی‌اش از گل‌سنگ پوشیده شده بود می‌رسیدند تاریخ نجیب زادگانی که در آن زیسته بودند بیان می‌کرد .

چون خانوادهٔ ایشان‌قرنها در آن نواحی سکونت کرده و حکم رانده بودند اغلب نام تولوز لوترک بر زبان او رانده می‌شد و دنیس غرق تحسین می‌شد . يك روز غروب در سکوت شامگاهی تابستان به خانه باز می‌گشتند . دنیس اظهار کرد : « چقدر نام تولوز لوترک برای شما مایهٔ افتخار است . مافروته ناکها هم از همین ناحیه برخاسته‌ایم ولی قصر ما مدتهاست از بین

رفته . گمانم در زمان انقلاب . شاید جدهای من تابع جدهای شما بودند . مگر نمی بینی که جدجدجدجد من به جدجدجدجد تو احترام می گذارد؟ شاید باهم در جنگهای صلیبی شرکت کرده بودند .»

به علاوة مصاحبت اصیل و تشابه سلیقه و غیره ، این خویشاوندی اجتماعی ، نزدیکی سهل تری بین آنها به وجود آورد . دنیس دختر کارگر مونمارتری نبود بلکه مانند خود او يك اشراف زاده بود. متعلق به دنیای او و سهم در آداب و رسوم و تبعیضات او بود . این امر دنیس را در چشم هانری بسیار نزدیک می کرد گاهی حتی او را به چشم خواهری که خیلی می خواست داشته باشد می نگریست . ماه اکتبر همواره توأم با بارندگیهای شدید بود و گردشهای سواره می- بایست قطع شود . ولی اکنون مشغولیات دیگری برای خود یافته بودند. هانری چهره دنیس را نقاشی می کرد .

دنیس هنوز باز بعد از ظهرها می آمد. تعظیمی به مادام دوکتس و آرماندین می کرد و همینکه مادرش به سایر خانمها می پیوست از پله ها بالا و به استودیو می رفت .

نفس زنان بر اثر بالا دویدن و در حالی که بند کلاشش را باز می کرد می- گفت : «روز به خیر هانری . شاهکار ما چطور است ؟» گفتگو کنان نزد آینه می- رفت ، مویش را صاف می کرد و دستی به کمر و کپل خود می کشید : «ریخت من مطابق سلیقه جناب نقاش باشی هست ؟» روی چهار پایه معمول می نشست و حالت لازم را به خود می داد . هانری با اخم نقاش باشی ها دستور می داد : « کمی سرت را پائین بیاور . نه آنقدر . . . خیلی خوب . حالا بین می توانی چند دقیقه بی- حرکت بنشینی . » وقتی خسته می شد هانری پانزده دقیقه تنفس اعلام می کرد و زنگ می زد چای بیاورند . صحبت کنان و خندان مقدار زیادی شیرینی بلع می- کردند . باران بر شیشه ها شلاق می زد و باد کرکرها را می لرزاند . بگذار بیارد و بغرد . چه تفریحی بهتر از نشستن در اتاق گرم ، کنار آتش و مصاحبت دنیس . . . یکروز دنیس ناگهان فنجان خود را روی میز گذاشت و دست او را گرفت و زمزمه کنان گفت :

« هانری چطور از تو تشکر کنم! توبه من خیلی مهربانی می‌کنی . نه، نه، اعتراض نکن . اگر ترا ملاقات نکرده بودم نمی‌دانم چه به‌سرم می‌آمد . شاید از ملال مرده بودم . تو بهترین مردی هستی که تا به حال دیده و شناخته‌ام . »

« دنیس من کاری نکرده‌ام . » این انحراف دنیس از خویشتن داری همیشگی ، هانری را متعجب ساخت . خون به‌گونه‌هایش آمد : « برعکس من بودم که داشتم از ملال می‌مردم که تو آمدی . تو شیرین‌ترین دختری هستی که تا به حال دیده‌ام . »

يك لحظه چشمانش به‌روی دنیس آرام گرفت . نگاهی ملایم و عمیق نهفته داشت . سپس تکانی تند وریز به‌انگشتان خود داد و عصایش را برداشت . « این تعریف و تمجید از خودکار نقاشی ترا تمام نمی‌کند . زود باش چایت را بخور و برگردیم سرکار . »

سخن می‌تواند موجب پیدایش احساسات شود . آن واقعه جزئی و آن ابراز حق شناسی طبیعی از جانب دنیس دوستی آنها را به صمیمیت تبدیل کرد . بدون اینکه خود متوجه باشند، حزن پائیزی برغم تنهایی آنها افزود ، رابطه‌شان تنها مفر احساسات جوانی‌شان شد . در تنهایی و خلوت ملاقات‌هایشان را از خود را بایکدیگر می‌گفتند . دنیس از پدرش و عشق نسبت به او و اینکه او را بیش از مادرش دوست می‌داشت ، و از مرگ پدرش بر اثر تب زرد ، و لشکرکشی به هندوچین و دیری که در آن درس می‌خواند و حیل‌هایی که به معلم‌های تارک دنیا سوار می‌کرد و فوریت دوفرانس که در آنجا متولد شده بود و معاشرت با جادوگر محلی و تاهیتی که پادگان پدرش بود سخن می‌گفت .

هانری هم به نوبت درباره ناخوشی خود و برادر خوانده‌اش موریس و نقشه‌هایی که برای رفتن به کانادا باهم ریخته بودند و سال‌هایی که در موناکو و دانشجوی نقاشی بود گفتگو می‌کرد و داستان پرسه زدن‌هایی که در لانوول و آگوستینا با دوستان کرده بود ، روزی که راشو ائانه او را با کالسکه نعش‌کش آورده بود و شبی که مادام لوبه باور نکرده بود که اسم او تولوز است . « تولوز اسم آدم نیست اسم شهر است آقا » همه را برای دنیس تعریف

می کرد .

یكروز دنیس پرسید : «دلت برای مونمارتر تنگ نشده ؟»

« چرا مدتی خیلی تنگ می شد ... ولی دیگر نه چندان . »

در واقع همین طور بود . باگذشت به آرزوی گذراندن امتحان و امید چهره ساز شدن حرفه ای می نگریست . خیالات واهی پیشین خود را در مورد عشق بازی در استودیو و در گردشهای خصوصی با دخترکارگرهای مونمارتری طرد می کرد و به آنها به نظر توهمات جوان نا بالغی نگاه می کرد . زندگی جدی و بزرگ بود . تقریباً ناهشیارانه خود را مانند پدر بزرگش کلیران می - دید که در املاک خود وارسته از قیود شهری گوشه گیری را پذیرفته ، زندگی کشاورزی را ترجیح داده و خود را با مسئولیتها و گرفتاریها و وظایف ملاکی سرگرم ساخته است و در محیط گرم خانواده در آغوش با محبت زن و خنده و شادی فرزندان ، بدون تأسف و حسرت و تلخکامی زندگی به سر آورده و پیر شده است .

در انتخاب همسرخیالی ، افکارش متوجه دنیس می شد . به تدریج دنیس را چیزی به جز وسیله انحراف از ملال تابستان یکنواخت می دید . او را در لباس مادام تولوز لو ترك و همشین دائمی خود مجسم می کرد . این تغییر فکر آرامش او را دوباره برهم زد.

مطمئن بود که دنیس از او خوشش می آید - اما آنقدر خوشش می آمد که همسرش بشود ؟ فکر عشق او را نمی کرد . راست بود . او افلیج وزشت بود . کلمات آنجندۀ مونمارتری در گوشش زنگ می زد . معهذا بودند دخترانی که با مردهای افلیج ازدواج می کردند . پس از هر جنگی عده شان به افلیجها و کورها و ناقصها دل می دادند . آیا دنیس نیز مانند ایشان فداکار ، فارغ از خود و قابل تحسین بود یا مانند هر دختر معمولی در مقابل صورت زیبا و اندام متناسب تسلیم می شد ؟ آیا دنیس می دانست که عشق به جز چند لحظه شیفتگی است ؟ و آیا درك می کرد که سعادت پایدار و عواملی ماورای دو پای قوی و صورت خوب عادی است ؟ یا اینکه ازملال ، مصاحبت او را بر مادرش ترجیح می داد و عزاداری موقتاً او را از معاشرت با جوانان خوش اندام و خوشگل محروم ساخته بود ؟

مانند يك نفر شكارچی كه كمين کرده باشد دنيس را می‌پائید و هر حرکت و هر نگاه و هر بیان او را تحلیل و تفسیر می‌کرد كه بلکه اشاره‌ای از احساسات او درباره خود بیابد . برای شكیم گرسنه هر خرده نانی غذاست . مغزش روشنی و تیزی خود را از دست داد : هر خنده دنيس زنگ نوازش‌كننده‌ای پیدا کرده بود ، هر كلمه پیش پا افتاده‌اش هزاران اشاره پنهان داشت . آری او را دوست می‌داشت و بیش از هر كس دیگر او را دوست می‌داشت . خودش گفته بود : ثروت والقباب او در دنيس اثر گذاشته بود . هر دو به يك دنیای واحدی تعلق داشتند . آیا برای ازدواج سعادت‌مندی بیش از این لازم است ؟

به كمك خصلت كهن و ساده خویشان فریبی كه خوی انسانی است باورش شد كه دنيس دارای همان خاصیت‌ها و سجایائی است كه دوست دارد . مانند روز-های نقاقت ، شادی بی‌پایان و جوشنده‌ای بر او مسلط شده بود . در دنیای رؤیائی نیم شفافی زندگی می‌کرد . جهان ، حتی پائیز غم‌انگیز ، از آوازهائی كه فقط او می‌شنید حیات تازه یافته بود .

در ضمن همه كس می‌بایست در گنجینه پنهانی او شريك باشد ، و اطرافیان با چهره‌های بشاش با او روبرو شوند . خوش خلق و خندان روی و خوش بین شده بود . صبح‌ها ژوزف را با شادباش گرمی‌تهنیت می‌گفت : اگر اتفاقاً باران نمی‌بارید می‌گفت : «امسال چه زمستان زیبائی شده !» اگر می‌بارید اظهار می‌کرد : «محصول سال بعد عالی خواهد شد . هیچ چیزی مثل باران در محصول مؤثر نیست .» موقع صرف ناشتائی ژوزف را از اینکه بشاش نبود سرزنش می‌کرد . « ژوزف داری پیر و بداخم می‌شوی . »

« بله موسیو هانری . »

مستخدم پیر بامتانت به انجام وظایف خود در اتاق مشغول بود . كشوها را باز می‌کرد و لباسهای هانری را بیرون می‌گذاشت .

« اشكال كار تو اینست كه ازدواج نكرده‌ای . »

« بله مسیو هانری »

« تا به حال عاشق شده‌ای ؟ »

« بله موسیو هانری . »

« چرا ازدواج نکردی ؟ »

« خواستگاری نکردم . »

« مرد باید سرشاد و دلیر باشد . علتش همین است . »

« بله موسیو هانری . الان حمام می کنید یا بعد ؟ »

اما بیش از همه می خواست مادرش را شاد کند . تغییری در او حاصل شده بود . در ابتدا از آمدن دنیس استقبال می کرد و با نظر خوش به گردشهای آنها می - نگرست ولی دیری بود که نگاه کنجکاوش را از آن طرفمیز متوجه او می کرد . باز موضوع مسافریشان را به ایتالیا گوشزد کرده بود . البته اواز آنچه که درشرف وقوع بود اطلاع نداشت و نمی دانست که دنیس زن او خواهد شد . به زودی خواستگاری می کرد و قضیه تمام می شد .

این بود که شبی هنگامی که در کنار آتش نشسته بودند ، مادرش دوختنی خود را کنار گذاشت و به آرامی گفت : « هانری متأسفم بگویم که دستور داده ام چمدانها را ببندند . پس فردا به سن رمو خواهیم رفت . » هانری سخت متعجب شد . از تعجب به مادرش خیره شد . صدایش در نیامد این کار از مادرش بعید بود که بدون مشورت با او فرمانی بدهد و با او مثل بچه کوچکی رفتار کند .

بالاخره گفت : « اما من پورتره دنیس را تمام نکرده ام . »

« متأسفم . » صدایش سرد و خطوط صورتش منجمد بود . ماما هرگز اینطور سخن نمی گفت . « تو قول داده بودی مدتها پیش آنرا تمام کنی . امروز بیستم نوامبر است و قرار بود پانزدهم اکتبر حرکت کنیم . سفر را بیش از این نمی توانم عقب بیندازم . »

« آخر چرا ؟ چه فرق می کند این هفته برویم یا هفته دیگر ، کسی منتظر ما

نیست . »

در همین موقع فکری به خاطرش رسید . مادرش ناخوش بود . در آن خانه سرد و باد خیز سرما خورده بود . به این دلیل بود که رنگ پریده به نظر می رسید و اصرار می کرد که پورتره را زودتر تمام کند . مانند معمول حرف نزده و باز به خاطر او فداکاری کسره شده بود و منتظر شده بود هر وقت

برای او متناسب باشد حرکت کنند . عشق به مادر وجودش را فراگرفت .
 «مادر مرا بیخوش . نمی دانستم . البته باید فوراً حرکت کنیم . اما فکر می کنی تا روز تولد من بتوانی صبر کنی ؟ چهار روز بیشتر نمانده . بهترین جشن را همین جا بگیریم تا در يك هتل ناشناس ؟»
 مادر بانگاه ثابت و مشکوکی به او نگریست : «نمی دانم»
 «خواهش می کنم ، مامان . خواهش می کنم» ناهوشیارانه لحن صدای بچه گانه اش را وقتی خواهشی از مادرش داشت به خود گرفت . «چهار روز بیشتر نمانده .»
 بالاخره راضی شد . «بسیار خوب . تاجشن تولدت صبر می کنیم .»

باناراحتی قدری شامپانی از گیلای خود نوشید و لباس خود را صاف کرد . نگاه پریشان خود را روی میز و گل های سفید توی گلدان بلور و کارد و چنگال نقره و گیلای بلند پایه دار شامپانی لیزاند . پس از آن متوجه بارونس شد که لباس ارغوانی رنگی پوشیده بود و خیلی توی ذوق می زد ، عمه جان آرماندین با کلاه گیس تازه اش از همیشه جوانتر بود ، مادرش در لباس مشکی و سینه ریز زمرد بسیار زیبا به نظر میرسید . آبه سولاک غرق در تبسم ، همان قیافه همیشه خود را در جبه کشیشی حفظ کرده بود . دنیس در لباس سفید سینه باز خود که به لباس عروسی شباهت داشت بسیار جذاب می نمود .
 آیا اشتباه می کرد ؟ آیا دنیس آنقدر او را دوست می داشت که حاضر به ازدواج با او باشد ؟ آن چهار روز آخر چه بر او گذشته بود . نتوانسته بود خواستگاری کند زیرا فرصت نیافته بود . چطور می شود به دختری که بدون مکث حرف می زند و درد دل می کند و می گوید که دلش از رفتن او تنگ خواهد شد درخواست ازدواج کند . انگار نه انگار که دل جوانی در هوای اومی تپد در آرزوی آنستکه دست او را در دست بگیرد و کلماتی که آنهمه در انتظار گفتنش بود بگوید . «عزیز دلم می دانم که نمیتوانی مرا دوست داشته باشی - اما زندگی خود را صرف» چه کسی می گوید که زن ها

سریع الانتقال هستند؟ اگر همه کارهای او تظاهر بوده چه کنم؟ اگر احساسات واقعی خود را پشت محبت تصنعی پنهان کرده باشد چه کنم؟ اما آدم باید واقعاً خیلی پر توقع باشد که انتظار داشته باشد دختر جرانی در مقابل او زیر گریه بزند. گیلانیش را خالی کرد. فوراً یکی از پیشخدمتها آن را دوباره پر کرد.

چقدر دنیس امشب زیبا است! آن‌شانه‌ها! مانند اطلسی که محکم کشیده باشند! نور شمعها در چشمانش تلالو داشت. کاش می‌توانست همان لحظه او را در همان حال نقاشی کند. لعنت به نقاشی. می‌خواست او را ببوسد او را... از تصور عشق‌ورزی با دختری به آن اصالت و نجابت و درعین حال خون‌گرمی به شوق آمد. اما خدایا دنیس از آن او بود، باو تعلق داشت! از احساسات پنهانی خود مدرکی به دست او داده بود، آری مدرک. آنطوری که دست او را در دست گرفته و گفته بود: «تو بهترین مردی هستی که تا بحال دیده‌ام.» دختری مانند او اگر مقصودی نداشت از این قبیل سخنان نمی‌گفت. و اما او آنقدر احمق نبود که قبل از رفتن چیزی باو نگوید، برگردد و ببیند که بادیگری نامزد شده. فقط به دلیل اینکه خجالت کشیده حرفش را به او بزند و از او خواستگاری کند.

هانری متوجه شد که مادرش می‌خواهد از سر میز برخیزد. گیلانیش خود را تا آخر نوشید. گنجی مطبوعی در وجودش رخنه کرد. وقتی عصایش را برداشت و به راه افتاد زمین زیر پایش بی‌ثبات بود. همه برای نوشیدن قهوه به اتاق نشیمن رفتند. آبه سولاک خدا حافظی کرد و رفت. خانمها دور آتش جمع شدند.

دنیس بطرف هانری خم شد و پرسید: «میل داری آن قطعه فرانک را باز برایت بزنم؟»

هانری کنار او نشست. دنیس مشغول زدن شد. پشت آنها مادر دنیس بی‌توجه به آنها حرف می‌زد.

وقتی تمام کرد اندیشناک گفت: «نمی‌شود فکر کرد که این سه ماه چطور گذشت. هانری به ما خیلی خوش گذشت.» اکنون موقعش بود.

هانری نجوا کنان گفت : « بیا با هم به استودیو برویم . »
« حالا ؟ »

« همین حالا . برای موضوع مهمی . » صدایش خیلی آهسته بود .
وقتی وارد استودیو شدند هانری بخودگفت که عقل کردم دادم شمعدانها را روشن و بخاری را گرم کنند . شامپانی او را سبکبار کرده بود . نه ، هیچ کس بجز او بادنیس ازدواج نخواهد کرد . آری بهترین جا برای خواستگاری همین جا بود ، جایی که بهترین و خوشترین دقایق خود را گذرانده بودند . فقط اگر قلبش به آن قایمی نزند ...

دنیس پرسید : « چه می‌خواستی به من نشان بدهی ؟ »
« بیا اینجا روی نیمکت بنشین . »

دنیس اطاعت کرد . باچالاکی فراوانی که موجب حیرت خودش شدخویشتن را کنار دنیس در حالی که او را به دستۀ نیمکت می‌فشرد یافت .

« مدتی بود می‌خواستم باتو حرف بزنم . صدایش آهسته و شتاب آمیز بود . انگار می‌ترسید کسی سخنش را قطع کند . » در آوریل برمی‌گردم .
منتظر من می‌شوی؟ نه ؟ »

« البته » بهانری نگریست و یأس ازچهره‌اش می‌بارید . به این خاطر بود که او را به آنجا آورده بود ؟ « من که به تو گفتم ویلا را برای يك سال اجاره کرده‌ایم . و دوران عزاداری ما در ماه ژوئن تمام میشود . »

« نه مقصودم آن نیست . » بسوی او خم شد و هر دودستش را محکم در دستان خود گرفت . « مقصودم این است که تو واقعاً منتظر من می‌شوی؟ »
دنیس نگاه اخم‌آلودی به او انداخت . « نمی‌فهمم » صدایش گوشه‌دار و شک‌آمیز بود .

هانری پر تگاه گیج‌کنندای که پیش پایش دهان باز کرده بود در نظرش آمد . چند لحظه با ناامیدی و شکنجۀ روحی کوشید که بلکه بتواند پیش از آنکه خیلی دیر شود از ادامه صحبت خود داری کند . ولی نتوانست و در همان حال کلماتی که چندین بار تمرین کرده بود از دهانش خارج شد .

« عزیزم، می‌دانی که نمی‌توانم انتظار داشته باشم مرادوست بداری، ولی تمام عمرم را صرف خوشبخت کردن تو خواهم کرد. قسم می‌خورم از ازدواج با من پشیمان نشوی. خواهی دید. هر کاری تو بخواهی می‌کنم. هر جا تو بخواهی می‌روم. هر چه تو بگوئی می‌کنم. » و با اشتیاق فراوانی یکی از دستان او را بوسید.

دنيس خيره به او نگريست، دهانش از تعجب بازمانده و مقاومتش سلب شده بود. صورتش از اثر تعجب و رحم و استهزا و بزرگي اشتباهی که روی داده بود حالت خاصی به خود گرفته بود.

« اما هانری من تو را دوست ندارم. هرگز فکرش را نمیکردم که تو..... » هانری سرش را از روی تفاهم تکان داد: « می‌دانم. می‌دانم که نمی‌توانی خودت تصمیم بگیری و من بایستی بامادرت صحبت می‌کردم. می‌فهمم. ولی قبل از اینکه مسافرت کنم می‌خواستم..... »

دنيس برخود مسلط و صدایش بلندتر می‌شد: « اما تو نمی‌فهمی اصلاً نمی‌فهمی. من تو را دوست ندارم. خیلی متأسفم ولی دوست ندارم. خواهش می‌کنم دستهای مرا ول کن. »

وقایع به سرعت روی می‌داد. مغزش از اثر شامپانی چرخ می‌خورد. « نگفتم که تو مرا دوست داری. فقط گفتم از من خوست می‌آید. خوست که می‌آید. نمی‌آید؟ یادته هست روزی که دست مرا گرفتی و گفتی..... » « عقلت کم شده. دستم را ول کن. دردم می‌آید. من فقط می‌خواستم اظهار حق شناسی کنم. مقصود دیگری نداشتم. من هرگز ترا دوست نداشته‌ام و هیچوقت دوست نخواهم داشت. فکرش هم احمقانه است. »

دنيس کم کم به ترس افتاده بود. حقیقت بر هانری طلوع و چشمانش را باز می‌کرد. لبانش می‌لرزید. زشتی‌اش زیر نور شمع وحشت‌زا شده بود. « چرا احمقانه است؟ چرا؟ » صورتش خاکستری رنگ شده بود. انگشتان گیره مانند‌اش دور کمر دنيس محکم قلاب شده بود. « چونکه من افلیجم؟ » دردی آمیخته با خشم ترس را از یاد دنيس برد. به چشمان هانری نگریست. چشمانش زیر قطرات اشک می‌درخشید و فریاد کرد: « بله. بله. »

بله . برای اینکه افلیجی و برای اینکه زشتی . تو زشت ترین مردی هستی که تا به حال دیده ام ...»

جمله را تمام نکرد . هانری با حرکت شدیدی او را به طرف خود کشید و دهانش را مانند شیشه حجامت روی دهان او گذاشت . زمان از موجودیت افتاد . مانند رؤیای برق آسائی خیسی داخل لب او را مزه کرد ، کوشید که دیوار بسته دندانهای کلید شده اش را باز کند . کمان ستون فقرات و فشار پستانهای او را روی سینه خود و ناخنهای او را کف دست خویش حس کرد .

دنيس با کوشش نومیدانه و خارق العاده ای خود را از دست او رها کرد و به طرف در دوید . در حالیکه با يك دست دستگیره در را گرفته بود و مطمئن از اینکه هانری نمی تواند او را دنبال کند برگشت . هانری تکان نخورده بود ، نشسته روی نیمکت مانده سرش به زیر بود و خشمش فروکش کرده بود .

«احمق زشت منفور . هیچ دختری زن تو نخواهد شد . هرگز . فهمیدی؟»

هرگز . «

خشم و کینه جوئی منخرینش را باز کرده دهانش را از شکل طبیعی انداخته بود . هر کلمه را با چنان نیروئی بیان می کرد انگار که می خواست يك يك کلمات چون میخی در بدن او فرو رود .

«هرگز . می شنوی ؟ هرگز . «

هانری رفتن او را ندید . صدای پایش را که روی پله های فروش می دوید و گفتگوی پرهیجانی که در اتاق نشیمن به راه افتاد و جرنگ جرنگ بلند زنگ و پس از چندی خش و خش حرکت کالسکه را روی سنگفرش خیس شنید . سپس خاموشی بود و دیگر هیچ . خاموشی نرمی که اتاق طلائی رنگ و ترحم انگیز را در بر گرفته بود .

چند دقیقه هانری هیچ نفهمید . ابدأ هیچ . سپس افکار نامربوط کوچکی مانند حلقه های دودی که پس از آتش سوزی پیدا می شود در خلاء مغزش رسوخ کرد . از صدای ضربان قلبش گذشت زمان را می فهمید . آیا قلب انسان تندتر

یا کندتر از ساعت کار می‌کند؟ قلب انسان چقدر درد و شکنجه می‌تواند تحمل کند تا بترکد و از ضربان بیفتد؟

چند دقیقه بعد پائین خواهد رفت و با مامان روبرو خواهد شد. مادرش چقدر بزرگوار است که بالا نمی‌آید او را به باد سرزنش بگیرد. الان در اتاق نشیمن کنار آتش نشسته و منتظر اوست. بیچاره مامان! آیا هرگز او را خواهد بخشید؟ چقدر مایهٔ رنج او شده است!

عصایش را برداشت و اذدر بیرون رفت. از پائین پله‌ها مادرش را دید که کنار آتش همانطور که انتظار داشت نشسته منتظر او بود. به شعله‌های آتش خیره شده و دستانش را گره کرده روی دامنش گذارده بود و نیم تنه‌اش چنان بی‌حرکت بود که گوئی از سنگ تراشیده باشند.

روی صندلی ایکه بارونس چند دقیقه قبل نشسته بود، روبروی مادرش نشست. عصایش را روی زمین گذاشت و انگشتانش را لای درز جلیقهٔ ابریشمی خود فروکرد.

لحظه‌ای هیچیک سخنی نگفتند.

سپس هانری همانطور که دیده بر زمین دوخته بود شروع کرد: «مامان در تمام این مدت تومی دانستی که من حماقت خود را آشکار خواهم کرد؟ منم در اعماق دلم گمانم می‌دانستم. اما آنقدر به خود تلقین کرده بودم که دنیس با سایر دخترها فرق دارد، که می‌تواند مرا دوست بدارد که بالاخره بساویم شد. نمی‌دانی، نمی‌دانی وقتی آدم افلیج باشد چقدر آسان می‌تواند خود را گول بزند. کم‌کم زشتی و لنگی خود را ناچیز حس می‌کند. قبل از اینکه متوجه شود خیال می‌کند جوان شایسته‌ایست که کمی می‌لنگد. و فراموش می‌کند که چه دوالپای زشت و مهیبی است.»

«هانری، هانری خواهش می‌کنم اینطور حرف نزن.»

هانری درحالی که می‌کوشید خشم خود را فرو برد گفت: «اما مامان من همینم که هستم. می‌دانی که من دوبار در موناوالت به کافهٔ پستی رفتم که زنی به دست بیاورم. هر زنی، و هر دوبار طرد شدم. می‌دانی که روزی نبوده که از تجسم زنهای لخت شکنجه نبوده باشم، که بارها خیس عرق از خواب نپریده باشم. حتماً باید بدانی. تو مرا خوب می‌شناسی، از خودم بهتر مرا

می‌شناسی . قسم می‌خورم که این افکار را تشجیع نمی‌کردم. برعکس آنها را دور می‌کردم. اما برمی‌گشتند و آنقدر آزارم می‌دادند که خیال می‌کردم دیوانه خواهم شد . »

مادر حرکت نمی‌کرد . صورتش از درخشش آتش سرخ شده بود. رشته‌های نور نارنجی رنگ از چین‌های لباسش بالا می‌رفت .

هانری پس از لحظه‌ای مکث دوباره ادامه داد : « آدم بالاخره روزی به حقیقت وجود خود پی می‌برد. آنچه شده برگرداندنی نیست ولی افکار حماقت-آمیز او را ترك می‌کند . » چشمانش را متوجه مادرش کرد : « و به این دلیل است که باید به مونمارتر برگردم . »

لرزش بی‌اراده لبان مادرش را و فشاری که به دستان مشت کرده‌اش داد ، دید .

و با پریشانی گفت : « مامان مرا ببخش . از اینکه باز باعث رنجش تو شدم مرا ببخش . اما این تنها راه حل است . آنچه امشب اتفاق افتاد می‌بایست اتفاق افتاده باشد . اگر اینجا اتفاق نمی‌افتاد در سانرمویا فلورانس یا جای دیگر می‌افتاد . دنیس وسیله آن بود . هر دختر دیگری همین کار را می‌کرد. بازهم تاشش ماه یا یک سال دیگر اتفاق می‌افتاد . ومن نمی‌خواهم دیگر اتفاق بیفتد . هرگز . فقط در مونمارتر می‌توانم نوعی زندگی برای خودم فراهم کنم . لااقل در آنجا مثل امشب دیگر ترا آزار نخواهم کرد . »

مادر پلک چشمانش را پائین آورد . دو قطره اشک روی گونه‌هایش غلتید . « پسر ، در مونمارتر خیلی تنها خواهی بود . »

« مامان من هر جا بروم تنها خواهم بود . این را دیگر می‌دانم . »

عصایش را برداشت و لنگان به طرف او رفت . لحظه‌ای مقابل او ایستاد . « مامان خواهش می‌کنم گریه نکن . هر دو باید شجاع باشیم . می‌دانی که راه دیگری نیست . زود زود به دیدنت خواهم آمد . »

کلمات در گلویش گیر کرد . خم شد و مادرش را بوسید .

و در گوشش زمزمه کرد : « و هرگز فراموش نکن ، صرف نظر از هر اتفاقی

که بیفتند من ترا همیشه از ته قلب دوست می‌دارم . «
 کوششی نکرد که او را از رفتن بازدارد . هانری راست می‌گفت . راه حل
 دیگری نبود .

هانری را دید که کشان کشان خود را از اتاق بیرون برد و ناپدید شد. صدای
 ته عصا که به کف مفروش پله‌کان می‌خورد و سپس بسته شدن در اتاق خواب او را
 شنید . چشمانش به سوی آتشی که در حال مرگ بود برگشت .
 هانری رفته بود و این بار دیگر باز نمی‌گشت . اشتباه می‌کرد که می‌تواند
 پسرش را از سرنوشتی که در پیش داشت برکنار سازد. سرنوشت دردست خداست.
 چه براو خواهدگذشت ؟ پسرش افلیج ، زشت ، تشنهٔ عشق و تسلیم ناگشتنی بود.
 چه خواهد کرد ؟ نمی‌دانست . فقط يك چیز می‌دانست . هانری پسرش بود و
 شکنجه خواهدکشید . ووی او را ترك نخواهدکرد . دوستش خواهد داشت ،
 برایش دعا خواهدکرد و تا به آخر صبر خواهدکرد .



فصل دوم

ماری شارله

« موسیو تولوز ! »

۹

مادام لوبه در حالی که دامنش را با دو دست بالاگرفته و میج پای کلفت جوراب نخی پوشش را بیرون انداخته بود دوان ازخانه خارج شد .
ازهنگامی که تلگراف رسیده بود ، مادام لوبه در بحرانی از ترس و شادی گذرانده بود . اتفاق بسیار بدی می بایست افتاده باشد که هانری به این مومنازتر وحشتناك و منفور باز می گشت ، ولی هرچه بود برمی گشت و این خودش عالی

بود . بدون او تنهائی به مادام لوبه سخت گذشته بود . تمام روز رادر اتاق خود ، خودرا خورده بو : ، نه توانسته بود روزنامه بخواند و نه تسبیح بیندازد و هرچند دقیقه یکبارهم از پنجره سرک کشیده بود .
سرانجام مهمان او وارد شده بود .

« موسیو تولوز ! » همینکه کالسکه ایستاده بود جلو دویده و با هیجان گفته بود : « حالتان چطور است موسیو تولوز ؟ استودیو همانطور است که شما ترك کردید . آتش را روشن کردم والان گرم و »
ناگهان سخن خودرا قطع کرد ..

اتفاقی افتاده بود . قیافه اش همان بود منتها همان نبود . چشمانش ! آری چشمانش . درشت تر ، تاریك تر شده و حالت بیجانگی شان را ازدست داده بودند .
« حالتان خوبست ؟ »

همانطور که از پلکان کالسکه پائین می آمد لبخند گرم و غمناکی به او زد .
« بله خیلی خوبم . متشکرم مادام لوبه . چقدر از برگشتن خوشحالم . »
وقتی به طبقه چهارم رسیدند در را با فشار بازکرد و یگراست لنگان به طرف پنجره رفت . لحظه ای در حالی که به عصایش تکیه کرده بود به منظره آشنای سقفهای کهنه و لوله بخاریها نگاه کرد . آسمان زمستانی نرمش پائیز دیر پائی راداشت و او را به یادگردشهای آخری که بادنیس کرده بود انداخت .
برگشت و رایحه ضعیف صمغ را که هنوز در هوا معلق بود استشمام کرد .
تکرار کرد : « چقدر از برگشتن خوشحالم . »

درحالی که هنوز لبخند می زد به بومها که به دیوار آویزان بود ، به سه پایه نقاشی ، بهمیز و صندلی جگنی ، به بخاری شکم گنده ، به ونوس دومیلو که هنوز در همان گوشه ای بود که راشو گذاشته بود نگاه کرد . مانند آن بود که میان دوستان قدیمی بازگشته باشد .

« مادام لوبه من در اینجا زندگی خواهم کرد . نه فقط کار . اینجا خانه من خواهد بود و هرگز از آن نخواهم رفت . »

اتاق بالا با پنجره بزرگ و کاغذ دیواری گلدار راحت‌تر از آن بود که به یاد داشت. قاب عکس مادرش را روی طاقچه گذاشت، چندتا طرح‌پدر بزرگش را و نیز يك عکس کهنه زرد رنگی که با برادر خوانده‌اش موریس باپاهای لخت و در حال خبردار گرفته بودند از دیوار آویزان کرد. دو روز بعد چمدانهایش رسید. مادام لوبه پیراهن‌هایش را در اشکاف گذاشت و لباسهایش را در «آرموار» آویزان کرد. وقتی حوله‌های امضادار و اسباب توالت خود را در دستشویی گذارد خود را کاملاً در خانه خودش احساس کرد. آری در آنجا می‌توان راحت و خوش بود.

بعدیدن راشو رفت. انتظار داشت که او را در حال نقاشی کردن یا نواختن ماندولین و نوشیدن آبجو بادوستان گورستانی خود و یا پذیرائی از دختر خانمی ببیند. در عوض باغول خسته و پریشانی روبرو شد که پالتو خود را به دور خود پیچیده بود و در استودیوی سرد و یخچال خود مشغول خواندن کتابهای عظیم تاریخ نقاشی بود.

راشو لبخند شرمسارانه‌ای زد و به پا خاست: «چنانکه می‌بینی خودم را برای این شغل لغتی کمک موزه داری آماده می‌کنم. نمی‌توانی حدس بزنی که برای کمک موزه دار شدن چه چیزها باید خواند.»

راشو قلندری و قهقهه‌های مستانه خود را ترك گفته بود. فکرنان و آب جای اندیشه هنرمند شدن را گرفته و در تکاپوی تأمین آتیه و کسب مقام افتاده بود. دیگر علاقمند به جفتک پرانی در له‌لی یا آبجو نوشیدن در لانوول نبود.

«این کارها وقتی آدم محصل است خوبست، ولی نتیجه‌اش چه؟»

چندی باهم از هردری گفتگو کردند و کوشیدند که صمیمیت گذشته را دوباره ایجاد کنند.

«می‌دانی که گرینه ازدواج کرده و لوکاس به نورماندی بازگشته؟»

هانری سرش را تکان داد. «برایم نوشته بودی. و نسان چطور است؟»

«و نسان هنوز این طرفها پرسه می‌زند. هنوز مثل آب عرق می‌خورد و راجع

به اجتماع هنرمندان و اخوت نقاشان سر همه را می‌برد. تابستان نمایشگاهی در

رستوران آگوستینا دایر کرد که البته افتضاح بود .

« به آگوستینا درخواست ازدواج کرد و طبعاً آگوستینا به ریشش خندید و گفت که عقاش کم شده . خودت که می دانی آگوستینا چطور حرف می زند! بین خودمان زیادهم بی راه نمی گوید . و نسان پسر خویست ولی عقلش کمی گرده . »
نه ، گازی و آنکتن رامدتی بود ندیده ، گرچه هر دو شان درمونمارتر بودند .
خیلی گرفتار بودند . در راه نان پیدا کردن خیلی گرفتار بودند . نقاشی حرفه ای
عالیست !

رو بهمرفته تابستانی ملال آور و داغ بر آنها گذشته بود . شکر خدا که يك روز در مراجعت به استودیو نزدیک قبرستان به دختری برخوردده بود .

« همان نطق همیشگی خودم را که بیاید مدل من قرار بگیرد ، به خوردش دادم و او هم آن را بلعید . چندان باهوش نیست و کمی هم کمر است اما خوب دختر است . مهربانست و در هتلی صندوقدار است ، البته خودش می گوید ، ولی آدم هیچوقت نمی داند که زن جماعت کی دروغ می گویند کی راست . حتی روی يك تکه کرباس تصویرش را کشیدم ، وقتی آنرا به خودش دادم به گریه افتاد . »

خنده ای از روی محبت کرد : « برت دختر خویست . »
چند لحظه ساکت و متفکر در حالی که دستان بزرگش را روی زانوانش حلقه کرده بود برجای ماند .

« تو چه کار می خواهی بکنی ؟ »

« لابد نقاشی . چه کار دیگر می توانم بکنم . »

« دست کم نگران پول نیستی . حالا هرچه بخواهی می توانی بکشی . آن دختره یادت هست که در آگوستینا می خواستی شکاش را بسازی چونکه صورت شفاف و سایه های سبز روی گردنش داشت ؟ »

هانری مشتاقانه جواب داد : « آری . حالا می توانم هرچه دلم می خواهد سایه سبز بکشم . یکی از مزایای آماتور بودن همینست . هرچه بخواهی می توانی نقاشی کنی . کسی اهمیت نمی دهد . »

ناگهان حرفشان تمام شد . هنوز می خواستند دوست بمانند ولی زندگی

میان‌شان حایل شده بود . راهشان جدا شده بود . آن رشته‌هایی که آنها را بهم نزدیک می‌کرد از هم پاره شده بود . دو بیگانه‌ای بودند که خاطرات مشترکی داشتند .

هانری از لب نیمکت بلند شد و گفت : « باید بروم ، نباید از کار بازت بدارم . امیدوارم گاهگاهی همدیگر را ببینیم . »
کنار دربالبخندهای ناراحتی دست یکدیگر را فشردند . چشمانشان باهم وداع می‌کرد .

راشو گفت : « قبل از از اینکه من بروم خیلی همدیگر را خواهیم دید . راستی از زولی خبرداری ؟ »
« نه . »

« يك هفته بعد از اینکه تو رفتی خودش را غرق کرد . »
« کجا دفنش کردند ؟ »

راشو بعلامت بی اطلاعی شانه را تکان داد . « می‌دانی که چطور است . نه پول و نه قوم خویشی ... برای اینکه آدم را در يك قبرستان خصوصی چال کنند پول لازم است . »

هانری صبر کرد تا به طبقه اول برسد بعد روی پله نشست و بی‌صدا گریست . شب در لانول هم همانقدر یأس آور بود .

گازی دستش را از آستین زهوار دررفته اش تکان داده می گفت :
« نقاشی یعنی نقاشی تجارتی . پول حسابی از آنجا درمی‌آید . هنر نقاشی در زمینه اعلان آینده بزرگی درپیش دارد . پول هم در این کار زیاد است . فقط اگر بتوان به آن دست یافت . »
آنکتن رجز خوانی می‌کرد که در نقاشی موضوع های مذهبی استاد شده است .

« معراج را باید سه روزه کشید . من دو روزه تمام می‌کنم . اما کشیدن این فرشته های لعنتی خیلی وقت می‌گیرد . تولد مسیح چهار روز می‌گیرد . مخلفات زیاد دارد . »

خیلی سعی می‌کردند شاد باشند . گذشته را جستجو می‌کردند و

شوخیهای آتلیه را به یاد می‌آوردند . اما در مدت کمی چنته آنها از خاطرات تحصیلی که آنهمه هیجان‌انگیز به نظر می‌رسید خالی شد .
هانری احساس می‌کرد که در بطن لاف و گراف آنها نگرانی از آینده نهفته است .

گازی لبخند غمناکی زد : « مضحك است . آدم جان می‌کند و عرق می‌ریزد که امتحان را بگذرانند . وقتی گذرانند می‌بیند پشیزی ارزش ندارد . »
آنکسن سخن او را تأیید کرد : « نصف نقاشان پاریس که از گرسنگی روبه مرگند در نمایشگاه قبول شده‌اند . دگا راست می‌گفت ، ملعون . نقاشی حرفه نیست . یکنوع خودکشی تدریجی است . اقلاً تو غصه پول را نداری . »
از همان ابتدا تعجب آنها را از برگشتن به مونیخ و حسادت بی‌اراده آنها را احساس کرده بود . البته او می‌توانست به رفوزه شدن در امتحان بابی-اعتنائی بنگرد . باز هم می‌توانست هرچه بخواهد در استودیوی زیبایش کثافت کاری کند و نگران لباس و غذا و پول نباشد . او غنی و ایشان فقیر بودند . فکرش روابط آنها را مسموم می‌کرد و سالهای دوستی‌شان را بر باد می‌داد . با يك جهش كوچك به عقب ، هانری همان آماتور پولدار روزهای اولیه شده بود .

سوگند خوران که یکدیگر را بسیار خواهند دید از یکدیگر جدا شدند ولی در ته قلبشان می‌دانستند که آنطور نخواهد بود .

ونسان تنها کسی بود که از دیدن او واقعاً خوشحال شد . هنگامی که دست استخوانی و كلكومك دارش را دراز می‌کرد چشمانش مانند دو گوهر می‌درخشید .
« هانری دلم برای تنگ شده بود . خیلی حرفها دارم که باید برایت بگویم .
یا ، یا با هم به خانه برویم و از شرابه‌ای تنو بنوشیم . »

تفاهم عمیق آنها کاهش نیافته بود . چند شبی را به خوشی با هم به بحث گذراندند . اما ونسان آدم ناخوشی بود و در گـرداب نفس خودش غرق . او هم در ظرف چند ماه گذشته تغییر کرده بود . چیزی عظیم و ترسناك در داخل وجود او در کار بود که گاهی مغزش را خفه می‌کرد .

در آن حال فریاد می‌کرد : « می‌خواهم از اینجا فرار کنم . می‌خواهم

جائی بروم که آفتاب باشد. می‌خواهم آفتاب و مزارع را نقاشی کنم ... »
 پاریس برای او غیر قابل تحمل شده بود. بی آرامی مزمنی اعصابش را
 فرسوده کرده بود. لبانش متشنج بود. گاهی در چشمانش حالت درندگی و
 دیوانگی پیدا می‌شد. وضع او بطور کلی خبر از فاجعه بزرگی می‌داد.
 يك روز مست و فرسوده و سر تا پا خیس وارد استودیوی هانری شد.
 « فکر می‌کنی من دیوانه باشم ؟ » روی نیمکت نشست و سرش رامیان‌دو
 دست گرفت و ناله کرد : « آیا واقعاً فکر می‌کنی من دیوانه باشم ؟ فکر می‌کنی
 مرا به تیمارستان بفرستند ؟ »

آن روز بعد از ظهر در مغازه تانگی : سزان را دیده بود و سزان پس از
 دیدن نقاشیهای او گفته بود : « آقا واقعاً شما مثل يك دیوانه نقاشی می‌کنید . »
 این اظهار نظر سزان مانند جرقه‌ای که به کیسه باروتی بیفتد به جان و نسان افتاده
 بود .

پس از آن واقعه آرامشش را بکلی از دست داد. بیشتر عرق می‌خورد
 وقتی به استودیوی هانری می‌آمد اظهارات نامربوط و حرکات غیر عادی می‌کرد
 و بی اختیار به زبان هلندی سخن می‌گفت ، لکنست زبانش بیشتر و غیبت‌های
 ناگهانی‌اش مکررتر شده بود .

سرانجام در يك بامداد سرد فوریه ، پاریس را به قصد آرل Arles ترك
 گفت. آخرین باری که هانری دوست خود را دید در ایستگاه راه آهن بود و از پنجره
 کوپه درجه سوم به بیرون خم شده بود و با او خدا حافظی می‌کرد . از لای
 ریشه‌های سیم مانندش لبخند می‌زد و پشت ابر بخار ، در حالی که دستش را تکان
 می‌داد مانند مرد غرق‌ی ناپدید می‌شد .

چند روز بعد نوبت راشو بود. در امتحان شاگرد موزه داری قبول شده و
 عازم شهر کوچک پر آفتابی در جنوب بود . هانری آن بار نیز بادرشکه به ایستگاه
 رفت و سخنان پوچ و بی‌فایده‌ای که در ایستگاه‌ها گفته می‌شود بر زبان راند.

آخرین رشته او با گذشته قطع شد .

مصرانه به کار پرداخت . در يك زمان روی سه بوم کار می کرد . تا وقتی که آخرین نور از پنجره بزرگ می تابید روی چهارپایه اش می ماند و با سرعت وقوت قلم نقاشی میکرد . مادام لوبه برایش روزنامه می خواند غروب هنگام تنهائی شکنجه آور می شد . تنهائی عبارت از يك سلسله خاطرات است . در هوای تاریک روشن غروب استودیو ، خاطرات او از دیوارها عبور می کرد . جلو چشمان او شناور می شد . دور او چنبره می زد . برای فرار از آنها کلاه سرش می گذاشت و از در بیرون می رفت . به لانول برگشت و دید که تمام آشنائی ها چه نا آشنا شده اند . کافه ، که يك سال پیش آنهمه پرهیجان و گرم بود اکنون به می خانه ای بیگانه و پر سرو صدا تبدیل شده است . شاگردان هنگام گذشتن ، نزد او می ایستادند و با تعجب به او می نگرستند که چطور او که در امتحان رد شده هنوز در آنجا پرسه می زند . نقاشان قدیمی تر در کار یا بازی شطرنج خود مجذوب تر از آن بودند که به او توجه کنند ، در سن بیست و دو یکی دیگر از رفوزگان محله مونمارتر بود ، برای عده ای جوان و برای عده دیگر پیر و برای همه غیر قابل توجه بود .

شبهای او بدل به سرگردانیهای بی هدف شد . طعم تلخ تنهائی را در جاهای شلوغ چشید . به تنهائی به مطرب خانه ها و سیرکها می رفت . آواز خوانان نیم لخت و مسخره های سیرک و بند بازان سرخ پوش و سوارکاران و سگهای تربیت شده را تماشا می کرد .

حتی به لهلی رفت . لاگولو برای چند دقیقه صحبت سر میز او آمد و بعد به سرعت دور شد و او را فراموش کرد . با بالو پو دور از او استقبال کرد که راجع به رفتار دخترها و سر جوخه دیوانه ای که به تازگی در مونمارتر پیدا شده بود درد دل بکند . با زمزمه ای که وحشت از آن می بارید گفت : « اسمش پاتوست . و امیدوارم با او برخوردی نداشته باشی . این مرد خود وحشت است .

شبها کوچه گردی می کند و دنبال دخترانی که کارت ندارند می گردد. کارت فحشا که باید از داروغه گرفته باشند. چون لباس نظامی نمی پوشد مردم نمی فهمند که ژاندارم است. اینست که ناشناس به سرشان خراب می شود و گله گله به سن لزار می فرستد. اگر اینجا بیاید و دختری را ببیند که بدون داشتن تنکه می رقصد، محشر عظمی می شود. حالا خواهی دید.»

بالاخره میخانه بی اعتنای بولوار کلیشی، پناهگاه همیشگی او شد. هر شب به آنجا می رفت و همانطور کلاه بر سر باپاهای آویزان و مغز خسته از ملال می نشست. ساعت های متمادی، عصا در کنار، روی صندلی می نشست و روزنامه های شب را می خواند و پیشخدمتها را در حال کار تماشا می کرد و دزدکی طرحهایی می کشید و به انعکاس صورت زشت خود در گیلان می نگریست و انتظار چیزی که نمی دانست چیست می کشید.

مامان گفته بود که تنهایی خواهد کشید. بسیار خوب.

ناگهان روزی سفارش کنیاك داد. سپس یکی دیگر و بعد یکی دیگر. امری غیر عادی رخ داد. درد پاهایش قطع شد. به اضافه، افکار مشوش تر کش گفتند. افلیج؟ کی گفته او افلیج است؟ برعکس. او با دختر خوشگلی در حال رقص است. دخترک مانند دخترهای لهلی خودش را به او می مالید و چشمانش را بسته و خویشتن را به آغوش متحرك پر کیف و لذت او سپرده بود.

در يك شادی پنهانی به این موضوع پی برد که مشروب خواری مادرزاد است و می تواند مقادیر زیادی الکل بدون اثرات بدان بلع کند. از این واقعیت بی اندازه خوشحال شد. بعضی ها می توانند از کوه بالا بروند و بعضی ها اسب را از مانع دو متری بپراندند. او هم کاری از عهده اش ساخته بود — می توانست مردانه عرق بخورد.

عرق اثر دیگری در او داشت. به او دلیری آن را بخشید که بر ترسهای خود چیره شود و به فاحشه خانه برود.

این بار بادرشکه تادم در رفت و مصمصانه زنگ را نواخت . عمداً بعد از ظهر بارانی و خلوتی را انتخاب کرده بود که خانه خلوت و دخترها بیکار باشند . زن شلخته‌ای در را به روی او گشود و گفت : « بیاتو ، زود باش ، مگر نمی‌بینی باران می‌بارد ؟ » برق آشنائی در چشمان زمخت نمناکش درخشید . « دوسه سال پیش اینجا نیامدی ؟ همراه عسده‌ای بودی ، من حافظه‌ای دارم که هیچ چیز را فراموش نمی‌کند . »

هانری سرش را تکان داد و سکه نقره‌ای در دست او انداخت . زن دربان از ذوق دهنش بازماند « ها ، اسم این را من انعام می‌گذارم . اگر چند نفر دیگر مثل تو پیدامی شدند خودم را بازنشسته می‌کردم و به آبادی برمی‌گشتم . گمانم من و تو بتوانیم حسابی باهم کنار بیائیم . »
 بامهر بانی چشمکی به او زد ، انگار که ترس او را حس می‌کرد .
 خم شده گفت : « به موقع آمدی . هیچکس بالا نیست . »
 تردیدی ناگهانی در چشمانش ظاهر شد . « گرچه کوتوله هستی اما از مردی که چیزی کم نداری ها ! »

تکان نامحسوس سر هانری انبساط خاطر او را بازگرداند . « پس اوضاع روبه راهست . بزرگ و کوچك ، پیرو جوان برای مافرقی نمی‌کند . عشق ! ما برای همین کار اینجا آمده‌ایم . حالا برو بالا من الان دخترها را صدا می‌کنم . »
 هانری دست بر معجر و نفس زنان از پلکان مفروش بالا رفت و خود را در اتاق نیمه‌روشن خلوتی افکند . هیچ تغییر نکرده بود . اتاق حالت فقیرانه بی‌دغدغه و هوای لزج گنداب بی‌جنبشی را داشت .

کنار میزی نشست و کلاه از باران خیسش را کناری گذارد و با قلب تپان منتظر شد . جریان کار از آنچه او خیال کرده بود آسان تر بود . از بالا صدای حرکت و فعالیت‌های نامرئی می‌آمد . صدای بستن در و گرم‌گرم پائین دویدن چند نفر از پله‌ها به گوشش خورد .

دختری با زیر پیراهن نازك پشت گلی و سرپائی پاشنه بلند اذدر وارد شد . تا چشمش به او افتاد سر جا خشکش زد و خنده بر لبانش منجمد شد . ناگهان چرخید و اذدر فرار کرد .

در میان تپش قلبش صدای پاهای دیگر و خنده و زمزمه‌های تهییج شده دختران را شنید .

دستی پرده را عقب زد . صورت پنج دختر از میان پرده ظاهر شد و پنج جفت چشم مهره مانند به او خیره شد .

هانری احساس کرد که صورتش از شرم به رنگ ارغوانی درآمد .

« خدایا این هانری است ! »

گیج از واقعه ، دختر فر به چشم درشتی را دید که از آن طرف اتاق به طرف اومی آید و پستانهای بزرگش پشت زیر پیراهن نازکش می لرزد .

« تو مرا نمی شناسی ، ها ؟ امان تورا می شناسم . »

طراوت هوای روستائی در صورت گردش دیده می شد . بی اراده به یاد مادام لو به افتاد — مادام لو به بیست و پنج ساله در زیر پیراهنی نازک .

« من برت هستم . » روی میز خم شد ، لبخندی در چشمان بزرگش بود و چنان حرف می زد که گوئی جواب معمای بچگانه‌ای را می دهد . « دوست راشو تعریف را پیش من کرده بود . »

پیش از اینکه بگذارد هانری پاسخ دهد به طرف دخترها که با احتیاط به دنبال او وارد اتاق شده بودند برگشت و گفت : « کسی نیست . هانری نقاش است ، مانند شوشوی من نقاشی می کند . »

توضیح او قضایا را حل کرد . تشنج از میان رفت . دخترها دور میز جمع شدند .

« این ورونیک است . » برت به دختر استخوانی دندان طلائی که شبیه به موش محزونی بود اشاره کرد . « آنقدر وقتی نیست که اینجا کار می کند . فقط سه ماه . »

ورونیک دستی شلو و رسمی به طرف او دراز کرد . دهانش را باز کرد که حرف بزند ولی برت به دختر دیگری اشاره کرد :
« این سوزان است . مثل من اهل برتانی است . »

برت که در انجام وظیفه مهمانداریش به حرارت آمده بود به دختر بلند قامت و درشتی که در زیر یک شال اسپانیائی ، برهنه برهنه بود اشاره کرد و گفت : « این جیناست . اهل ایتالیا است . » لحن صدایش چنین وانمود می کرد که جینا خارجی

است وقابل اهمیت نیست و ارزش صحبت ندارد .

« و آن مینت است» و با این جمله مراسم معرفی را تمام کرد و کنار هانری نشست . «مینت الان تقریباً برابر من در اینجا کار می کند .»

دخترها با او دست دادند و بالبخندهای عشوه آمیزی سر میز نشستند انگار نه انگار که لختند . وضع به صورت مجلس مهمانی درآمد .

پیشخدمتی با کفش سرپائی و پیراهن آستین بالا زده وارد اتاق شد . دستمال چرکی در دستش مچاله کرده بود . بی اراده هنگامی که حاضران سفارش مشروب می دادند او میز را پاک می کرد . هانری يك جعبه سیگار ترکی که همراه خریده بود به همه تعارف کرد برای همه کبریت زد و هر بار خم می شد تا شعله را به لب مهمانانش برساند . خانمها به این نوع ادب و نزاکت عادت نداشتند . از میان لبان بسته و بسیار خانم منشانه از او تشکر کردند . دزدانه به پاهای او زیر میز نگاه می کردند و برش و دوخت و جنس لباسهای او را می دیدند و در دل نسبت به این افلیج مؤدب و خوش لباس که نتوانسته بود دختری هم شأن خود گیر بیاورد احساس ترحم می کردند .

ورونيك محض شروع گفتگو پرسید : « آقا شما نقاشی می کنید ؟ همه چیز نقاشی می کنید ؟»

به عوض هانری برت پاسخ داد ، و صدایش رنجش آمیز و آمرانه بود . « البته که همه نوع نقاشی می کند . وقتی کسی آرتیست و نقاش است همه چیز را می تواند بکشد . شوشوی من ، هر چه به فکرش می رسید می تواند بکشد . . . اگر می خواست می تواند دريك دقیقه صورت آدم را نقاشی کند .»

جینا اظهار کرد : « يك وقت من مدل يك نقاش شدم . يك نقاش اطریشی .» جینا چشمانی داشت که مژه های بلند نمناك داشتند و خطوط صورتش خطوط چهره های مجسمه ها و نقاشیهای باستانی بود که چاقی و پیه زیادی آنرا درهم کرده باشد . موی فراوان او که پشت سرش بهم بافته شده بود هانری را به یاد زنده هقانی رومی اثر پوسن انداخت .

جینا بالهجه غلیظ و نیزی خود تعریف کرد که چگونه آن نقاش اطریشی که

پیرمرد محزونی بود تحته شستی خود را زمین می گذاشت و نزد اومی آمد و پستان یا کپل او را نوازش می کرد و پیش سه پایه نقاشی خرد باز می گشت و چندتا قلم مو به بوم می مالید و می گفت این کار به او الهام می بخشد .

سوزان بطور زننده ای اعتراض کرد : « برای من مهم نیست که باچه کسی می خوابم ولی حاضر نیستم لخت مادرزاد جلو يك نقاش بایستم . ابدأ حاضر نیستم . خیلی کار زشتی است . » پستانهایش پشت زیر پیراهن رکاب دارش از زهد می لرزید .

جینا باصبر و حوصله پاسخ داد : « اما تو ملتفت نیستی . نقاش که مثل مرد نیست . به آدم مثل مرد نگاه نمی کند . بیشتر به چشم »

برت با قاطعیت کلام میان سخن اودوید : « به چشم دکتر به آدم نگاه می کند » روابط او باراشو او را در زمینه هنر و نقاشی صاحب نظر کرده بود . « آدم از نشان دادن ماتحت خود به دکتر خجالت نمی کشد . همینطور که ما روزهای دوشنبه که دکتر اینجا می آید خجالت نمی کشیم . نقاش هم همینطور است . »

چندی نگذشت که همه خانمها وارد گفتگو شدند . هانری ، لبخند بر لب ، آنها را که به هم خیره شده بودند و گیلساهای مشروب خود را بالا می کشیدند و سیگار لب طلائی نا آشنا را دود می کردند ، تماشا می کرد .

نه ، این دخترها موجودهای متعفی که او گمان می کرد نبودند بلکه تمیز و مهربان نیز بودند و حتی به نقص پاهای او اهمیت نمی دادند . واقعا تمام جریان چقدر ساده و راحت بود . اگر زودتر به آنجا آمده بود چقدر کمتر درد و عذاب کشیده بود !

« می گفت تو آدم خوبی هستی »

هانری برگشت و دید که برت از گفتگو با سایرین عقب کشیده و او را می نگرد .

لبخندی در چشمان بیرون زده آبی خود داشت : « راست می گفت . تو آدم خوبی هستی . او هم آدم خوبی بود . مگر نه ؟ چقدر قشنگ ماندولین می زدا و چه صدائی داشت ! با آن هیکل درشت چقدر مهربان و ملایم بود . عکس مرا کشید . نشانت خواهم داد . »

برت سکوت کرد . چشمانش از خاطرات نمناك بود . پرسید :
 « حالش چطور است ؟ » هانری از ارتعاش صدای او كه يك لحظه پیش
 خشن و تند بود متعجب شد . « هیچ از او خبر دارید؟ می دانید من به او نشانی درست
 ندادم . برای اینست كه نمی تواند برای من نامه بنویسد . به او گفته بودم كه من در
 يك هتل صندوق دار هستم . » چشمانش را به زیر انداخت . « نمی خواستم بدانكه
 من »

« الان او شاگرد موزه دار موزه در اگی یان شده ... »
 نگذاشت جمله ای كه هانری شروع کرده بود تمام كند . « موزه! در موزه كار
 می كند؟ »

برت بی پروا میان گفتگوی دخترها پرید: « نگفتم شوشوی من نقاش بزرگی
 است . حتی در موزه كار می كند . »

ورونيك ابروان خود را بامناعت خاصی بالا برد و لاف زنان گفت : « منهم
 يك وقتی يك شوشو داشتم كه رئیس يك اداره در وزارت كشاورزی بود . می گفت
 كه من او را به یاد دخترش می اندازم . »

شب شروع می شد . اکتاو پیشخدمت چراغ را روشن كرد و يك بار دیگر
 گیلانها را از ورموت پر كرد . کمی بعد سروكله اولین مشتری پیدا شد . يك يك
 زنها بدون اینکه به چشمهای هم نگاه كنند سر جای خود نشستند و بعد عذر خواستند
 و بلند شدند . دست خود را به سوی هانری دراز كردند « شب بخیر هانری . از
 دیدنتان خیلی خوشوقت شدیم . »

هانری با چشم آنها را دنبال كرد كه به مشتریان نزديك شدند و دست در گردن
 آنها انداختند و جمله عادی خود را شروع كردند : « عزیز ، میل داری يك گیلان
 مشروب برای من بخری . » یکی هم پیانوی كوکی را راه انداخت . شب در
 او پروكه گری فرا رسیده بود .

اكنون فقط برت سرمیز او مانده بود . مأموریت خود را كه به یاد آورد خطاب
 به او گفت : « شاید میل داشته باشی با هم به بالاخانه برویم ! »
 هانری سر تكان داد و همراه او از اتاق بیرون رفت .

تایکماه بعد از آن ، هانری بازهم احساس تنهایی می کرد ولی آرامش خاطر داشت و حتی تقریباً شاد بود .

بازهم به فاحشه خانه ، بیشتر بعد از ظهرها ، سرمی زد . پیشنهاد برت همراه سایر دخترها به «بالاخانه» می رفت و آنها را مهربان و ورزیده و در ارضای لذات خود مشتاق می دید . از اینکه با متانت او را می پذیرفتند و انعامهای او را قدر می شناختند و مردانگی اش را می ستودند خوشش می آمد . در آغوش آنها فراموشی کوتاه ولی کامل و در عین حال نوعی انتقام می یافت . زنده باد فاحشه ها که تحقیر دخترهای جوان را تلافی می کردند . ایشان بودند که الفبای عشق و «آنا تومی» شهوترانی و لذت را به او آموختند و در آغوش آنها بود که بر گنج اسرارخانه شهوات جنسی و شادی محض عشقی که از تظاهرات رومانیتیک عاری بود دست یافت .

میان آنها حتی تاحدی از مصاحبت و دوستی برخوردار شد . مانند روزهایی که شاگرد مکتب نقاشی بود گوش دادن به رازدیگران موقعیت خوبی بین دخترها برایش فراهم کرد . با گذشت زمان از مرحله «مشری لوطی بودن» گذشت و یار و دمساز ایشان گشت . آنها سرگذشت خود ، حرمانهای خود ، امیدها و دردهای واقعی و خیالی خود را برایش می گفتند . بار دیگر به احتیاج مبرم اغلب مردم که دلشان می خواهد در باره خود با دیگران گفتگو کنند پی برد .

برایشان عطر و شیرینی و سیگارهای ترکی که دوست می داشتند می آورد روز تولد آنها را در تقویمش یادداشت می کرد و برایشان هدیه می فرستاد .

بتدریج زیر برهنگی گمنام به شخصیت متمایز ایشان پی برد . سوزان دختری داشت و هر يك شاهي که درمی آورد برای خویشانش که او را بزرگ می کردند می فرستاد . جینا زن زبان باز بود . ورونیک تمام پولش را در قمار مسابقه دوچرخه سواری می باخت . مینت روزمرخصی خود را در تأثر می گذراند و در برگشتن جزئیات نمایشی را که دیده بود چنان با آب و تاب تعریف می کرد و پر حرفی می نمود که گوش شنونده را می برد .

و مافوق همه برت ، برت مهربان و مادروار بود . باهم درباره راشو

گفتگو می کردند بارها از ساعتهای مسرت انگیزی که در استودیوی تیره و تاریک او گذرانده بود و تابلویی که راشو از او ساخته و او در يك قاب مطلای عظیم به احترام معشوق سابقش از دیوار اطاق ، درست بالای آن آویزان کرده بود سخن می گفت . آن تابلو ، شمایل مونالیزه «لوپرو که گری» بود . بدبخت آن مشتری که آن را تحسین نکند . هانری اعلام می کرد : «يك شاهکار است .» این کلام هانری اشك در چشمان عظیم او می آورد و گونه اش از غرور شرمناکی سرخ می شد .



زندگی چنین بود تا اینکه کمی بیش از يك سال پس از بازگشت او به مونمارتر يك شب گذارش به لومیر لیتون افتاد . هانری از این زیر زمین پر از دحام مملو از دود که به علت پائین بودن از سطح کوچه سروصدای مشتریان بگوش پلیس نمی رسید خیلی خوشش آمد .

در صحنه کوچکی آریستید بروانت را در لباس مشکی معمولی خود دید که چکمه های بلند در پا و شال گردن سرخ بر دور گردن ، یکی از آوازه های ساخته خودش را میخواند . هانری راهی پیدا کرده سرمیزی در گوشه ای نشست و پیشخدمت را صدا زد . و چون نمیخواست طلسم گریه آلودی که بر جمعیت زنان در آن محیط افتاده بود بشکند زمزمه وار به او گفت «يك کنياك دوبل»

همینکه کنياك برای او آورده شد گیلان پایه ظریف را گرفت و به يك جرعه بالا کشید . چند لحظه بی حرکت ماند ، سرش به عقب ماند چشمانش بسته بود و گرمی سوزنده آنرا در وجود خود احساس کرد . سپس چشمانش را باز کرد چشمانش از رضایت می درخشید . زبانش را به لبه سبیل خود کشید . کنياك عجب چیز خوبی است . عالیت ..

هانری در کف زدن تماشاگران شرکت کرد و چشمك با تعارفی از بروانت که او را در هنگام ورود دیده بود دریافت کرد . بروانت گرچه شاعر بود ولی مشتری خوب را وقتی می دید می شناخت .

« و اکنون با اجازه حضار آواز خود را به نام «يك سن لازار» می خوانم»
حاضران به هیجان آمدند. پیانو زن با چند ضربه مقدمه آواز را نواخت.
بروانت حالت صورت پهن خود را که از ته تراشیده بود بشکلی که تماشاگران
را متأثر کند در آورد و شال قرمزش را روی دوشش انداخت و شروع به
خواندن کرد.

«يك سن لازار» شاهکار بروانت بود. همه کس و خود او در این موضوع
اتفاق نظر داشتند. نغمه ساده آن گیرنده بود و از اشعارش احساسات غلیظ و
لرزی که هر دختر جلف و سبک مونا مارتی را از خود بی خود می کرد می تراوید.
مانند سایر آثار بروانت، این آواز نیز درباره زنان و لگردد بود. درباره زن
جذاب دوست داشتی ای که خیابانها را «گر» می کرد و انگیزه او حرص یا تنبلی
یا تمایل طبیعی نبود: اوه. نه، نه، نه. بلکه از فرط عشق بود.
داستان شعر اینست که زنی توسط پلیس به جرم نداشتن کارت حرفه از
آن کارت های سرخی که توسط پلیس توزیع می شود - بازداشت می شود
به سن لازار یعنی آن زندان و بیمارستان هولناکی که به زنان کوچمه تخصیص
دارد فرستاده می شود.

آیا در این مخمسه افکار او متوجه بدبختی هایش می شود؟ ابدأ. متوجه
معشوقش می شود که از معیشت روزانه محروم مانده و به حق نسبت به آینده خود
هراسناک است. چه کسی مخارج مشروب و روغن سرش را می دهد؟ در آن تیره
روزی قلم در دست می گیرد و نامه ای ترحم انگیز پر از اغلاط املائی و انشائی
حاکی از فداکاری، برای تسلی دل او می نویسد. آه که در آن زندان تیره و
لغنتی که به حال او که بی پول و بی نوا افتاده چه غمها که نمی خورد! اما باید
دلیر بود، بزودی آزادی خود را بدست می آورد و شادمانه برای جبران گذشته
زیر تیر چراغ برقها می رفت.

فداکاری و وظیفه شناسی يك زن کوچمه گرد، او را در چشم زنان تماشاگر
به مرتبه شهدا رساند و اشکهای گرمی که از دلسوزی به خود سرچشمه می گرفت
بر روی گونه های آنها جاری ساخت.

بروانت بروی صحنه درحالی که یخه کت مخملی خود را گرفته بود
ناله های تأثرانگیزی سرداده بود . عرق از سروروش فرومی ریخت و سرانجام
با لحن ملایمی آخرین قطعه شعر را تمام کرد :
نامه خود را با اندوه فراوان تمام می کنم .

خدا حافظ مرد من !

آه ! تو را می پرستم .

در این لحظه تمام زنانی که هر کدام چندبار از مردانشان لگدهای جانانه
خورده بودند اشک بخشش فرو ریختند . چه خوب درد دل فاحشه ای که نامه
می نویسد می فهمیدند ! از معشوق لگد خوردن چه قابلی دارد !

بروانت در میان تحسین پر غوغای زنانی که باچشمان مرطوب کف میزدند
آواز خود را تمام کرد . تعظیمی با خنده تحویل تماشاگران داد و مغرورانه از صحنه
به زیر آمد و به طرف میز هانری روان شد .

هیکل صد کیلویی خود را روی صندلی انداخته گفت : « از پا در آمدم . هر
دفعه این آواز را می خوانم شیره جانم کشیده می شود . » نفس زنان عرق پیشانی
و گردنش را بادستمال پاک کرد .

هانری زورکی لبخندی زد . آیا واقعا این مرد به یاوه سرائی خود عقیده
دارد ؟ ممکن است گیلای مهمان من باشید ؟

« گیلای ! خیر ابدأ آقا . برعکس شما باید مهمان من باشید . بله . بله .
حتما . و فوراً پیشخدمتی را صدا کرد : « زاک یک کنیاك دیگر برای آقا بیاور . »
تعجب هانری از سخاوت غیر عادی او دوامی نکرد . همین که گیلای
کنیاك آورده شد ، بروانت سر پیش آورد و با لحن بسیار خصوصی اطلاع داد
که : « آواز « یک سن لازار » او قریباً انتشار خواهد یافت :

« بله ، بالاخره ناشری پیدا کرده ام . حالا آنچه می خواهم ... »

آنچه که او می خواست - رفتار او خصوصی تر از آن نمی توانست باشد -
یک طرح بود . یک طرح کوچك که پشت جلد جزوه ای که تصنیفش در آن چاپ
می شد بگذارد .

« فکر کردم که بلکه شما میل داشته باشید این طرح را برای من

بکشید . خیلی زرق و برق لازم ندارد . يك طرح کوچکی که وقتتان را زیاد نگیرد.»
و باشتاب اضافه کرد : «طبیعتاً نمی توانم مزد زیادی برای آن بدهم . من شاعرم و خودتان می دانید که شاعران چندان پولی ندارند . شاعر همیشه بی پول و گرسنه است.» و در اینجا شانه اش را از روی لاعلاجی بالا انداخت و آه نفرت باری نسبت به اوضاع تحویل داد .

در آن لحظه گوئی که هرگز به خاطرش خطور نمی کرد که وی صاحب یکی از پرمشتری ترین کاباره های موناکو است . و چنان صمیمی صحبت می کرد که هانری به این نتیجه رسید که بروانت واقعاً شاعری بود که به جعلیات خود اعتقاد دارد .

این بود که هانری به او اطمینان داد که : «راجع به پول نگران نباشید. من با کمال خوشحالی آنرا به شما تقدیم خواهم کرد.»

چندروز بعد طرح مورد گفتگو را برای بروانت آورد و فوراً آنرا از خاطر برد .



تصنیف « يك سن لازار » با طرحی که هانری برای روی جلدش کشیده بود چاپ شد ویدرننگ شهرت و محبوبیت یافت . بروانت و ناشران او از گریه زنان کوچه گرد ، ساکنان فاحشه خانه ها ، فاحشه های دوره گرد ، فاحشه های ایستگاههای مسافربری و سر بازخانه ها ، تك پرانها ، نشانده ها ، نشمه ها و خلاصه زنانی که از راه فروش خود به انواع و اقسام طرق امرار معیشت می کردند و خود را به نحوی از انحاء در قالب جنده ای که در تصنیف «يك سن لازار» نامهنویسی می کرد یکی می دیدند ثروتمند شدند. خلاصه اینکه تصنیف «يك سن لازار» يك سرود طبقاتی و يك سرود ملی ساکنان دنیای عشق و عشرت شد .

برای هانری موجد ثروت نشدولی زندگی اش را تغییر داد. دنیای هنر عالی واصل که هرگز توجهی به نقاشی مبتذل طراحی روی جلد نداشت به نحو کنجکاوانه ای راجع به نقاشی هانری به هیجان آمد .

«تفسیری دردناک و عمیق درباره معمای کهنسال فحشا»

«طراحی مؤثری که از قلم پر قدرت و بصیرت وسیع هنرمند جوان گمنامی تراوش کرده است»

«دوستانان هنرنقاشی باید آتیه هنری این جوان تازه کار ولی هنرمند استاد را با علاقه بنگرند .»

طولی نکشید که بروانت تصنیف دیگری منتشر کرد . طبیعتاً برای طراحی روی جلدش دوباره سراغ هنرمند جوانی که شاعران را قدر می‌شناخت رفت . نقادان هنر باهیجان ابروان بالا انداخته دوباره قلم به دست گرفتند و درباره «واقع بینی صرف» و «عینیت ظالمانه» این هنرمند «جوان و دلیر» قلمفرسائی کردند . بروانت که از این تبلیغات والامرتبه خوشحال شده بود نسخه‌های اصلی طراحی هانری راقاب و درکاباره خود آویزان کرد . تابلوها به نوبه خود در آنجا توجه زیادی جلب کردند .

در کوچه و خیابان ، مردم از آشنا و بیگانه به احترام هانری کلاه از سر برمی‌گرفتند . دختران رختشوی کوچه کولن کورت هنگامی که از پنجره هایشان با او سلام و تعارف می‌کردند زنگ مخصوصی از غرور در صدایشان بود . پیشخدمتها که به نحو اسرارآمیزی نام او را آموخته بودند با خصوصیت خاصی پیش پای او تعظیم می‌کردند که سفارش‌های او را بگیرند . «البته موسیو تولوز - همین الساعه موسیو تولوز . . . دیگر فرمایشی ندارید موسیو تولوز . . . ؟» البته انعامهای اعیانی او نیز مؤثر بود ولی تواضع آنها بیشتر از حس احترامشان سرچشمه می‌گرفت . در لوپرو که فاحشه‌ها او را به مشتریان خود نمایانده می‌گفتند که آن کو توله ریشو نقاش بزرگی است و برای اثبات حرف خود به روی جلد تصنیفهایی که از آثار او به دیوار آویزان کرده بودند اشاره می‌کردند .

ناشران تنگ چشم نشریات بی‌دوام ازهر سوراخی سر به درمی‌کردند و از او خواهش می‌کردند که طرحی در چند دقیقه برای چاپ روی جلد نشریه شان بکشد . البته همه آنها بلاعوض و بدون مزد بود . همه آنها تازه کار بودند وضیق کیسه داشتند و البته با وعده در آتیه جبران می‌کردند . هانری باخوش خلقی موضوع پول و مزد را رد کرده برایشان نقاشی می‌کرد . معمولاً آن نشریات پس از سه بار

ظاهر شدن ناپدید می شدند و دیگران جایشان را می گرفتند . ولی آثار او گرچه منبع درآمدی برایش نبود وسیله آن شد که نامش سرزبانها بیفتد .

آنگاه نوبت فروشندگان آثار نقاشی شد . البته فروشندگان درجه اول خیر ، بلکه فروشندگان کوچک و بی نام که در محله های گننام دکانهای محقری داشتند . نفس زنان بر اثر بالا رفتن از چهار طبقه در استودیوی او را می زدند و تبسم هایی که در صورت های موزیشان مانند قاج هندوانه بود تحویل او می دادند . و به او اطلاع می دادند که شهوت آنها در زندگی اکتشاف استعداد های جوان است . و ادعا می کردند که در دنیا هیچ چیز به اندازه اینکه جوان باذوقی را چون او به هنر خود امیدوار کنند آنها را شاد نمی سازد و می پرسیدند شاید تابلو کوچک و محقری داشته باشد که آنها در مغازه شان برای فروش بگذارند . لبخند زنان دست پر از استودیوی او بیرون می آمدند و یادشان می رفت که به او رسید بدهند .

مادام لوبه که از دله دزدی آنها به خشم می آمد می گفت : «موسیو تولوز اینها آدمهای دزدی هستند ، دزد بی شرافت .»

هانری او را تسکین می داد و اطمینان می بخشید که اهمیت ندارد و او نباید عصبانی شود. او تفریحش را با کشیدن تابلوها کرده بود و وجود آنها در استودیو جز مزاحمت و جاگیری نتیجه ای نداشت و غیره ...

ناگهان و به طور غیر منتظره ای گازی و آنکتن به سراغ او آمدند . البته که طرح های او را دیده بودند ، همه مردم مونمارتر درباره او گفتگو می کردند . حالا آن کورمون حرامزاده متعجب نخواهد شد؟ یاد آن روزهایی که در آتلیه بالاگروس ماریا و آگوستین گذرانده بودند بخیر . چه روزهای خوشی ! راستی چطور شد او توانست طرح های خود را به چاپ برساند ؟ آیا به نقادان رشوه می داد که درباره او مطلب بنویسند ؟ ممکن است یادی هم از آنها بکنند ؟ چطور است یکی از آن شبها باهم به لانوول بروند و آبجوئی بخورند ؟

سپس یک روز پیسارو آمد . ناظم مکتب امپرسیونیسم تعظیم جانانه ای به مادام لوبه کرد و کنار آتش ایستاد تا دستش را گرم کند . آری تمام آن طرح های

کوچکی که روی جلد مجله‌ها و تصنیف‌ها چاپ می‌شد کاملاً جالب توجه بود .
 « دگا هم از آنها خورشش آمده . می‌خواهد ترا ببیند ، می‌خواهد هفته دیگر برای
 شام نزد او بروی . چند تا از طرح‌هایت را بیاور . ممکن است بگوید که طرح‌ها
 خوب نیست ولی يك كلمه‌اش را باور نکن . »

در کافه‌ها مردمی که هیچوقت کوچکترین توجهی به او نمی‌کردند سر میز
 به احترام می‌ایستادند .

« ببخشید آقا ! سرکار موسیو تولوز لوترک هستید ؟ اجازه بدهید شمارادر
 چاپ آخرین طراحی‌ای که کرده‌اید تبریک بگویم . عالیست . واقعاً عالیست .
 این ظرافت، این صرفه‌جویی در خطوط واقعاً کم نظیر است . يك گیلای مشروب
 فرمودید ؟ با کمال میل . خیلی مفتخرم ... گارسون يك گیلای کنیاك بیاور
 بنده از تحسین‌کنندگان آثار شما هستم - اتفاقاً خود بنده هم نقاشم »

نقاش یا مجسمه‌ساز یا طراح یا سیاه‌قلم‌کار یا داستان‌نویس یا نمایش-
 نامه‌نویس ، همه از نوع مردم به اصطلاح هنرمندی بودند که در موممارتر دیده
 می‌شدند و همیشه همه‌شان در شرف برپا کردن توفانی در پاریس بودند - توفانی
 که شاهکار نقاشی یا رومان نویسی‌شان به پا خواهد کرد . همه‌شان پسرهای خوبی
 بودند ، حرف‌های خوبی بودند و قشنگ دست تکان می‌دادند . ریش‌ها ، چشمان
 باهوش ، زیر ناخن‌های سیاه ، کلاه‌های لبه بلند زنده ، کلاه نمدهای عظیم ، پالتو
 های آستین سائیده شده ، بیشترشان درسین میانه سی بعضی در حدود چهل که هنوز
 لاف زنی دوران دانشجویی خود را در يك نبرد نامحسوس علیه پیری حفظ کرده
 بودند . همه‌شان نقشه‌های بزرگ و امید و انتظارهای بزرگ داشتند . بخت به
 زودی روی خواهد کرد ...

« اما عیب ندارد - مهم نیست . دیگر روزگاران پیش نیست . هنر در انحصار
 عده معدودی نیست . مانمایشگاه خودمان را داریم و می‌توانیم آثار خود را به مردم
 نشان دهیم . راستی لوترک تو عضو جمعیت نقاشان آزاد نیستی ؟ نه ؟ ... حتماً
 بایست عضو شوی . اگر عضو این جمعیت نشوی به موممارتر تعلق نداری ... »
 بسیار خوب اگر انسان بایوستن به «جمعیت» به موممارتر تعلق پیدا می‌کند

می پیوندیم . از تنهایی سیر و خسته شده بود و مانند روزهای دانشجویی احتیاج به دوست و رفیق داشت.

جمعیت نقاشان آزاد با سرو صدای فراوانی از او استقبال کردند . نام درخشان و شهرت تازه اش او را عضو برجسته جمعیت کرد . فوری عضویت کمیته عامله و عضویت هیئت رئیسه انتخاب شد . به سرعت مدارج ترقی را در مونیخ پیمود و در اندک زمانی یکی از شخصیت‌های برجسته محله شد . آنگاه روزی ، در یکی از روزهای باور نکردنی ، واقعه هیجان آوری که فقط در زندگی واقعی پیش می آید روی داد .

«موریس !»

۱۰

موریس کلاه سیلندر بر سر و پالتو بلند در بر میان دو لنگه در ایستاده بود - موریس بلند قامت و موبور ، که سیل کوچک عاشق کشی مانند سیل تئوون گوك داشت ، تئوون گوکی که ریش نداشت ولی دارای همان صورت معصوم و جدی ، همان چشمان آبی صبور با وفا و مهربان بود .

«هانری !»

آنچه که به دنبال آن روی داد چندان روشن نبود ولی مادام لوبه که روزنامه اش از دستش افتاده بود و داشت آن صحنه را از زیر عینک خود تماشا می کرد اینطور نتیجه گرفت که آقا کوچولو ناگهان دیوانه شده و آقای بلند قد که آن طور وارد اتاق شده بود می بایستی يك دیوانه فراری از یکی از بیمارستانها بوده باشد . فقط پس از چند دقیقه که میان آندو حرکات بی ربط و دست دادنهای دیوانه وار و اظهارات مقطع رد و بدل شد به اسرار قضایا واقف شد .

«مادام لوبه ، این آقا ، موریس ژوایان ، قدیمی ترین و بهترین دوست و برادر خوانده من است ... پانزده سال بود که همدیگر را ندیده بودیم . من گمان می کردم که در لیون است و او فکر می کرد که من در آلبی هستم ، در حالی که در تمام این مدت هر دو در پاریس بوده ایم ما با هم

به يك مدرسه می‌رفتیم و با هم بازی سرخ پوستها را در می‌آوردیم ... و نقشه کشیده بودیم با هم به کانادا مهاجرت کنیم »

این معرفی که يك نفس و با چهرهٔ برافروخته از شادی باطنی ادا شده بود بر ضمیر مادام لو به روشنی خاصی نیفکند ولی اطمینانش بخشید که موقعیت، موقعیت مسرت‌انگیزی است. این بود که آن‌ا حالت خاص آن لحظه را احساس کرد و اشک در چشمانش پر شد و اعلام کرد که در دنیا هیچ چیز بهتر از دوستی نیست و موسیو تولوز در حقیقت به يك دوست واقعی نیازمند است .

باشتاب پائین رفت و دو کاسه جوشانده با خود بالا آورد و به آقایان که می‌خواستند بیرون بروند بازور خوراند و توضیح داد که هوای آوریل خطرناک است و زمستان هنوز نمرده ، مخصوصاً هوای کثیف شب مونمارتر که هیچ قابل پیش‌گوئی نیست.

ساعتی بعد موريس در رستوران آرامی رشتهٔ زنجیر وقایع بی‌اهمیتی که به اتحاد آنان انجامیده بود برای هانری بیان کرد . واقعاً اتفاقی بیش نبود . «همانطور که گفتم من کمک سردیر نشریهٔ پاریس مصور **Paris Illustré** هستم و امروز بعد از ظهر به چاپخانه رفتم و نمونهٔ نشریهٔ بعدمراهم بود از اتاق حروف‌ریزی به اتاق صفحه‌بندی می‌رفتم که نمونهٔ چاپ يك صراحی نظرم را جلب کرد . ناگهان امضای لو ترك را در گوشهٔ آن دیدم و فکر کردم ممکن است. تو باشی.... دوپاداشتم دو تایی دیگر هم قرض کردم . آنقدر خیالم جمع بود که تو در آلبی هستی که هرگز به فکرم خطور نکرده بود که سری به نشانی قدیمت بزنم . خودم را به آنجا رساندم و در بان اطلاع داد که مادرت هنوز آپارتمان سابق را دارد . با دو جهش خودم را به طبقهٔ دوم رساندم و زوزف در را برویم باز کرد . مادرت نشانی ترا داد و الان هم خدمتت نشسته‌ام . »

بدین ترتیب پس از گذشت پانزده سال، موريس دوباره در زندگی هانری وارد شد . بدون هیچ کوششی دوستی قدیمشان را دوباره از سر گرفتند . دو برادر خوانده شبهای بی‌شمار و یکشنبه‌های بسیاری را با هم گذراندند . یاد روزهای گذشته را زنده کردند ، گفتگو کردند و از درد دل هم خبردار شدند .

موریس يك روز گفت : «هانری من هنوز به تو نگفته ام ، اما دوسالست که کوشش دارم شغلی در يك نمایشگاه نقاشی به دست آورم . دلم می خواهد که این کار را بیاموزم و فروشنده تابلوهای نقاشی بشوم . »

هانری تخته شستی در دست روی چهارچوبه خود چرخ می زد و گفت :
«فروشنده تابلو ! می خواهی فروشنده تابلو بشوی درحالی که چند سال دیگر سردیر بزرگترین مجله های پاریس خواهی شد ؟ عقلت کم شده است ؟ این کار از نقاشی چندان بهتر نیست . نمی دانی که در فرانسه همه نقاشی می کنند و هیچکس تابلو نمی خرد ؟ وقتی خودشان می توانند نقاشی کنند و هر چه دوست دارند بکشند ، چرا تابلوهای دیگران را بخرند !»

و بدین ترتیب بهار مهربان ۱۸۸۰ سپری شد . هانری شاد بود . شادتر از هر زمان دیگری که به یاد می آورد .

سال بعد جشن صدساله انقلاب و هجوم به باستیل بود . دولت به یادبود آن وقایع باشکوه در صدد بود که نمایشگاه عظیمی که پاریس بحق در آن باره شهرت داشت برپا کند .

در دشتهای وسیع Champ de Mars شهر سحر و افسونی از داستانهای افسانه ای هزارو يك شب در حال پیدایش بود . شهر خیالی با قصرهای مرمر سفید ، حرمسراها و مسجدها ، ایوانهای مرمرین ، فواره های موزائیک ، مناره ها ، خانه های برگ خرمای تاهیتی ، معبد های کامبودی ، دهکده های جنگلی اوبانگی . بازارهای تونس و کوچه های الجزایری . برج ایفل روبه فلک بالا می رفت و هر روز بلندتر و باریکتر می شد . گروه انبوه کارگران مثل مورچه بر بدنه عظیم برج فولادین که چون تیری خشنك بسوی آسمان نشانه شده بود در هم می لولیدند . سردیران روزنامه ها آنرا موضوع حماسی ساخته و در تعریف و تمجید آن صفتی نبود که بکار نبوده باشند و با کوشش خستگی ناپذیری بخوانندگان خود یاد آور می شدند که برج ایفل بلند ترین بنای دنیا ، بلندتر از ساختمان فلاتیرون نیویورک ، گنبد کلیسای سن پطر ، بنای یاد بود واشنگتون ، دو برابر هرم شوپ Cheops است چهل و هشت پایی آن و دو میلیون و چهارصد هزار و بیست و شش میخ پرچ

لازم خواهد داشت .

مونمارتر در آن سال محیط مسرت باری داشت . البته نه بخاطر نمایشگاه که مونمارتر در آن نقشی نداشت بلکه فقط بخاطر اینکه بهار بود و زاندارمها چشمه‌شان را بروقایع بسیاری می بستند و پرندگان لای شاخه‌های درختان بلوط بو لوار کلیشی آواز می خواندند .

بزودی تابستان فرا رسید . در ایوان لانوول نقاشان ریشو گیلاسه‌های عرق خود را می نوشیدند و با کلاههای عظیم خود ، خود را باد می زدند . خانواده‌ها در بالکونهای خانه‌های خود شام می خوردند و با همسایه‌های مقابل خود در طرف دیگر کوچه در کمال راحتی گفتگو می کردند . دختران رختشو عرق پیشانی را با دستهای صابونی خود می ستردند . درشکه‌رانان در نشیمن خود چرت می زدند . اسبها با کلاههای حصیری که مخصوص آنها سوراخ کرده بودند که گوششان از آن عبور کند در آبروها ایستاده با دم خود شلاقوار مگسها را می پراندند .

مونمارتر در تابستان ۸۸ چنین بود: واحه عیش و عشرت معصومانه دنیای قرن نوزدهم ، قلمرو قلندری و عشق بازیهای بی بند و بار ، ناحیه نیم روستائی سرحد پاریس ، جایی که درختان گیلاس درخرا به‌ها شکوفه می کرد و عاشقان میان لنگه درها یکدیگر را می بوسیدند و دختران رختشوی لونده که روی پا بند نبودند برای تفریح رقص کان کان می کردند .

ولی مونمارتر همان مونمارتر قدیمی ، هرزه ! متحد و پر از احساسات

بود .

و در حال احتضار بود .

فرشته مرگ هم اکنون میان ساکنان کوی مونمارتر می گشت و کسی را بر وجود او آگاهی نبود زیرا وی مرد تنومندی بود که سبیل خاکستری و سرنسبه کم موئی داشت . هرکسی ممکن بود او را با لباس بازاری روز و کلاه مندرسش یا یک نفرده‌ای در لباس شهری یا کارمند بازنشسته

دولت یا حتی پلیسی در حال مرخصی فرض کند . بی‌شتاب و نا محسوس در اطراف لابوت گردش می‌کرد . سیگاری روشن نکرده برب داشت و گاهگاهی می‌ایستاد و دستی به چانه‌اش می‌کشید و اندیشناك در آبریز تف می‌انداخت . هانری شبی در له‌لی هنگامی که طرحی را به‌انجام می‌رسانید با او روبرو شد .

بیگانه نزدیک میز او رفت و مؤدبانه کلاهش را برداشت .

« اسم بنده زیدلر ، شارل زیدلر . »

« بنده هم تولوز لو ترك . از آشنائی با سرکار خیلی خوشوقتم . » درحالی که به کشیدن طرح خود مشغول بود اضافه کرد : « میل دارید يك گیلای شراب داغ باهم بخوریم ؟ »

بیگانه خود را در يك صندلی انداخت .

« نه ، متشکرم . یکی همین الان خوردم . » در حالیکه دستان چرم وارث را که مانند خرچنگ اندیشناکی بود روی میز گذاشته بود هانری را که نقاشی میکرد تماشا کرد . بعد گفت : « الان در حدود يك ماه است که مرتباً اینجا می‌آیم . »

هانری لهجه او را شناخته بود پرسید : « شما اهل آلزاس نیستید ؟ بهترین دوست من اهل مالوز است ؟ شاید او را بشناسید ، موریس ژوایان . »

مردك سرش را بعلامت نفی تکان داد : « من در آلزاس متولد شدم اما نه در مالوز . به اضافه امکان ملاقات دوست شما را نمی‌داشتم مگر اینکه مانند من فقیر بود . در هفت سالگی در کارخانه کتروسازی کار می‌کردم و روزی خودم را خودم درمی‌آوردم . و باور کنید برای بچه‌ای به آن سن و سال کار بسیار سختی بود . خواندن و نوشتن تا بعد از بیست سالگی نمی‌دانستم . »

هانری از زیر عینك خود او را نگریست . در او يك نوع خاصیت پی‌گیری ، يك نیروی پنهانی ، خشونت توأم با زیرکی و حيله بازی‌دهاتی مشاهده کرد . از او چه می‌خواست و در آنجا چه می‌کرد ؟

زیدلر ادامه داد : « چنانکه عرض کردم الان يك ماه است به اینجا می‌آیم و می‌بینم که شما طرحهای کوچکی از رقص‌های کان‌کان می‌کشید . این رقص برای شما جالب است ، نیست ؟ برای منم همینطور . »

همانطور لبخند زنان به اطراف خود نگریست که مطمئن باشد کسی

متوجه او نیست .

«در کان کان پول زیادی هست .»

«در کان کان ؟»

زیدلر به علامت اثبات سرش را پائین آورد: «خیلی ، اما فقط برای کسی

که بداند چطور .»

«چطور چی ؟»

زیدلر لبخندی به نگاه سرگشته هانری زد ، یعنی بداند چطور آن را استثمار کند یا می توانید اسمش را استفاده تجارتي بگذارید . و نکند که خیال کنید که خودم نمی دانم چه می گویم . من در کار تا آخر هستم . و بیست سال است که در این کارم . شغل فعلی بنده رئیس سیرك هیودروم است .»

و با نزاکت کارت خود را ارائه داد .

هانری تعجب کرد چونکه هیودروم بزرگترین سیرك پاریس بود .

ساعتی بعد ، زیدلر در میان آمد و شد نیمه شب يك كافه مومارتری نقشه خود را آشکار کرد .

در حالی که آبجوی خود را روی میز می گذاشت و به سبیل کف آلود خرد دست می مالید می گفت : «بله . بیش از يك سالست که در فکر کار تازه ای هستم . کار کاملاً متفاوتی که يك میلیون عایدم کند .»

يك میلیون! نه با با طمعت زیاد نیست .»

اگر مقصود کسب روزی است ، بهتر است همانجا که هستم بمانم . ولی من يا يك میلیون می خواهم يا هیچ .»

«وکان کان این میلیون را در می آورد؟»

زیدلر با اطمینان کاملی گفت : «بله کان کان يك میلیون عایدم خواهد کرد .»

«بسیار خوب پس به سلامتی کان کان .»

بسلامتی کان کان نوشیدند و هانری به پیشخدمت اشاره کرد گلاس دیگری کنیاك بیاورد .

یکبار دیگر زیدلر با پشت دستش سبیلش را پاک کرد و لبخند مکارانه ای لبانش را تکان داد . «باورتنان نمی شود . خیال می کنید عقلم

کم شده است . اینطور نیست ؟ اما اینطور نیست . وقتی من دست به کار شوم کان کان در دنیا مشهور خواهد شد . من همهٔ فکرهایش را کرده‌ام و اطمینان دارم که اشتباه نخواهم کرد . نگاه کن ! »

باحرکت تندی گیلان آبجوش را کنار زد : « بهار آینده نمایشگاه افتتاح خواهد شد . هزاران هزار نفر به پاریس خواهند آمد . خیال می‌کنی اینها در پاریس چه خواهند کرد ؟ »

ازنمایشگاه دیدن خواهند کرد .

« البته . بالای آن برج خواهند رفت . فیل سواری و شتر سواری خواهند کرد ، سیاهان و چینی‌ها و مارگیران را تماشا خواهند کرد ولی دیگرچی ؟ شبها چطور خواهند گذراند ؟ »

ازجیب جلیقه‌اش سیگاری بیرون آورد و روشن نکرده گوشهٔ لبش گذاشت .

در حالی که سیگار برگ را لای دندانها می‌غلطانده ادامه داد : « مردم خیلی مضحکند . ازمصاحبت هم خسته می‌شوند . نمی‌توانند برایخودشان سرگرمی فراهم کنند . کس دیگری باید برایشان سرگرمی فراهم کند . مردم دنبال تفریح می‌کردند و تفریح آقا فقط يك معنى و فقط يك معنى دارد . زن ! اگر در این بیست سالی که در کار تئاتر هستم يك چیز آموخته باشم این همانست . و درست همینجاست که کان کان وارد میشود و بهمین دلیل است که مرا هم پولدار خواهد ساخت . »

هانری باعدم اعتقاد ولی مؤدبانه گفت : « ممکن است حق داشته باشید . ممکن است راست بگوئید ولی الان بیست سال است که کان کان در له‌لی رقصیده می‌شود و هیچکس را تا آنجائی که من می‌دانم پولدار نکرده است . »

زیدلر با استهزای بی‌صبرانه‌ای گفت : « له‌لی ! از له‌لی با من حرف‌زن چطور انتظار داری مردم پولداری مانندانگلیسها و امریکائیها به يك همچو جائی بروند ؟ جایی که حتی يك بار هم ندارد . من و سپرز را می‌شناسم . اهل کار نمایش نیست . و در این کار هم هیچ سر رشته ندارد . خیلی معذرت می‌خواهم ولی این آدم شکمش را از ماتحتش فرق نمی‌گذارد . روی معدن طلا نشسته و نمی‌داند . اما صبر کن . به او نشان خواهم داد که

با کان کان چه می شود کرد . »

« چطور ؟ »

این سؤال مانند شمشیری که گاو باز درگرده گاو نرجامی دهد درمغز زیدلر جا گرفت . « چطور ؟ حالا می گویم چطور . اول از همه تمام این دخترهایی که در له‌لی کان کان می رقصند بخصوص آن موبوره که زلفش را به آن ریخت مضحك در آورده ... »

« دولاگو لورا می گوئی ؟ »

اسمش را نمی دانم ولی این دختر عجب می رقصد ! نمی دانم چه آتشپاره‌ای خواهد شد . بعد رهبر ارکستر را استخدام خواهم کرد . آنوقت پس از اینکه این کار روبه راه شد محلش را خواهم ساخت . و از حالا بگویم يك بار مخصوص هم خواهد داشت . بار جایی است که راه به گنج دارد . »
هانری جواب داد : « البته بستگی بآن دارد که آدم کدام طرفش باشد . »

زیدلر گوش نمی داد و در دنبال توضیح دادن نقشه خویش بود . « برای پول در آوردن باید مشروب خوب داد و کسی را داشت که خوب بتواند ساقی گری کند. زن‌ها برای این کار ده برابر مردان ارزش دارند و من زنی را می شناسم که صد برابر می ارزد . او را حین کار دیده‌ام و نمی دانی چه خوب از عهده کارش بر می آید . با يك نگاه می فهمد که کدامشان همیشه مستند ، کدامشان طاقت عرق خوردن ندارند ، کدامشان در مستی گریه می کنند و کدامشان سر هیچ جنگ راه می اندازند . شکلش هم خوب است . آنطور که او می پرسد : « يك گیلان دیگر موسیو ؟ » مقاومت را از همه سلب می کند . و از همه مهمتر کاری و صديق است .

« این آدم برجسته حالا کجا ست ؟ »

« در فولی برژه . اسمش سارا است و آنجا میگسار است (۱) . من اگر ناچار شوم این دختر را با ماهی صد فرانك حقوق و صدی ده کل فروش استخدام خواهم کرد . »

ناگهان از گفتگو باز ایستاد زیرا ظاهراً از بی‌مبالاتی خود به ترس افتاده

(۱) میگسار ترجمه لغت Bar Girl است که شاید ساقی هم بتوان گفت.

بود .

«نه ، ده درصد زیاد است . تا پنج درصد حاضرم بدهم .»

«راجع به مشروب صحبت می کردی . يك گیلان دیگر آجیو میل دارید ؟

من می خواهم يك کنیاك دیگر سفارش کنم .»

زیدلر سرش را تکان داد: «نه آقا متشکرم . من اهل مشروب نیستم . يك گیلان

آجیو برایم کافیست . گاهیگاهی که خیلی اوقاتم تلخ باشد يك گیلان «رم» می-

خورم و دیگر هیچ .»

هانری کنیاكش را سفارش کرد و زیدلر بحث درباره نقشه اش را ادامه

داد :

«و نه تنها يك بار خوب خواهم ساخت و يك میگسار حسابی استخدام خواهم

کرد بلکه نمایش خوبی هم راه خواهم انداخت .»

«نمایش ؟ در سالن رقص !»

«البته . مردم که تماما نمی توانند خودشان برقصند . به اضافه سرگرمی هم

لازم دارند . نمایش منظمی راه خواهم انداخت . آنهم نه روی صحنه مانند فولی-

برزه که برای دیدن رانهای دخترها احتیاج به دوربین داشته باشی . درست وسط

سالن جائی که همه بتوانند به آسانی زنهارا تماشا کنند . و چه نمایشی ! در اول

به عنوان پیش غذائی، وقتی مشتریان دارند وارد می شوند، ایوت گیلبرت را عرضه

می کنم . اسمش را نشنیده ای . شنیده ای ؟»

هانری سرش را به نشانه منفی تکان داد .

زیدلر گفت : «خواهی شنید . او را در يك کافه کوچکی پیدا کردم که کسی

قدرش را نمی داند . بهت بگویم دختر با استعدادی است ، شیوه خاصی دارد .

باچشمان به زیر افتاده مانند باکره هائی که بیوست داشته باشند تصنیف های هرزه

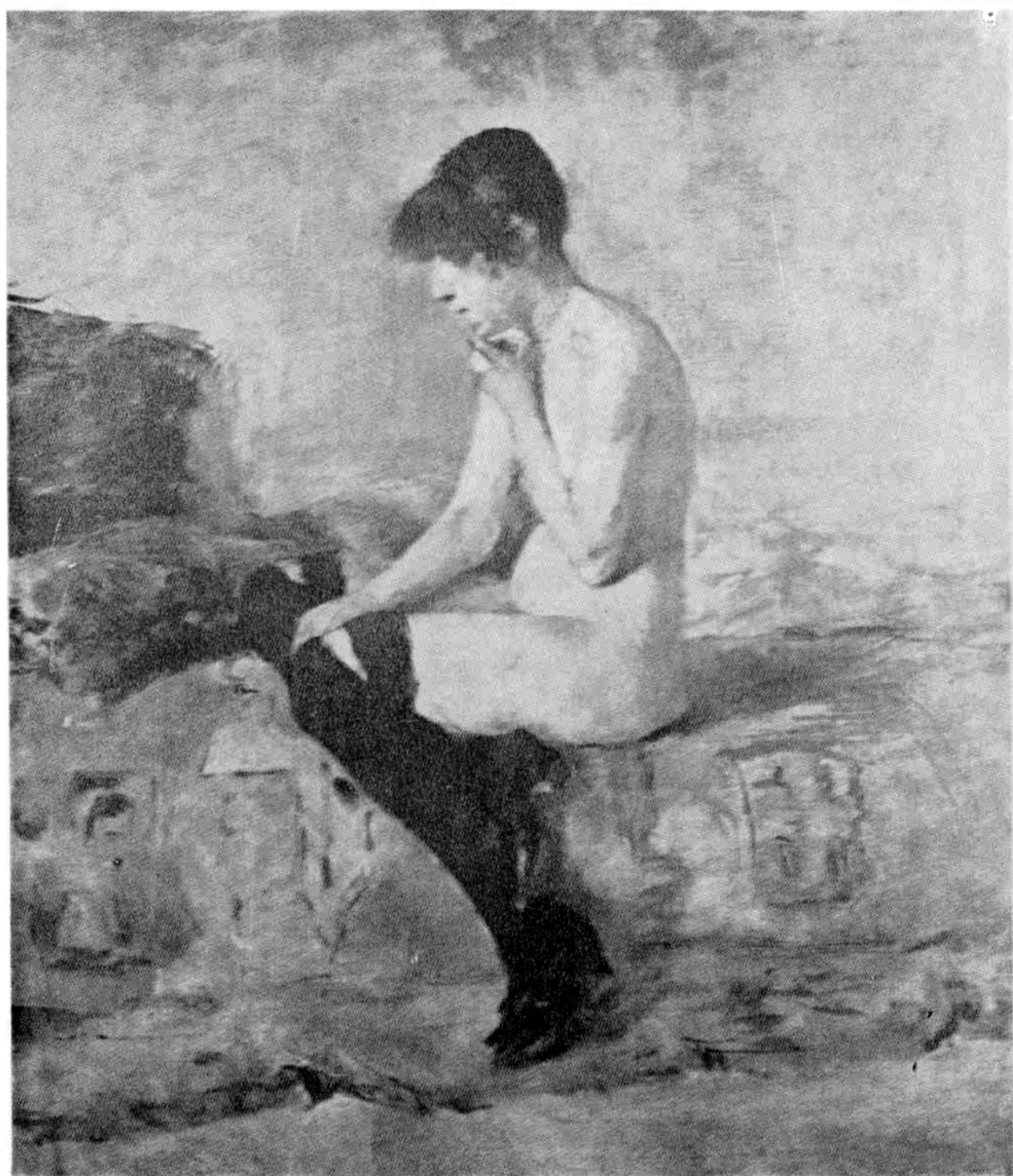
را چنان می خواند که موی تنت سیخ می شود . وقتی تمرین را شروع کنیم او را

می بینی و مطمئنم که از او خوشتر خواهد آمد ، محشر خواهد کرد . بعد به مشتریان

فرصت می دهم که چند بار برقصند و گرم و تشنه شوند . و بعد از آن وقتی سفارش

مشروب می دهند عایشه را عرضه خواهم کرد . عایشه را هم نمی شناسی !»

بدون اینکه منتظر جواب هانری شود ادامه داد: «دختر و لگردد بی شعوری



برهنه ، ۱۸۸۲ - موزه آلبی

است ، به بی شعوری خود مشتریان . اما وقتی شروع به جنباندن ماتحت و رقص شکم خود می کند شلوار از پای آدم بیرون می کشد. این دختر نافی دارد که با آن همه کار می کند جز خواندن سرود ملی « Marseillaise . » بعد از عایشه يك خرده دیگر رقص و سپس نوبت آکروباسی می شود . این هم برای زنها . زنهارا که می شناسی . دوست دارند مردان عضله دار را در لباسهای تنگ پشت گلی تماشا کنند . تحریکشان می کند . بعد باز کمی رقص و چند نمایش دیگر و آخر سر کان کان . قبول کن که از کان کان بهتر برای پرده آخر چیزی نیست .»

هانری پاسخ داد : « نظر گیر است » و بالبخندی ادامه داد : « حتی گاهگاهی نظر پلیس راهم می گیرد .»

زیدلر موضوع را با يك تکان مختصر دست برگزار کرد . ناگهان صورتش از ناراحتی سرخ شد و شرمسار گفت : « شاید خیال کنی من دیوانه ام که اینطور حرف می زنم ؟»

هانری يك طرح اعتراض آمیز کشید .

« شاید هم فکر می کنی که چرا این حرفها را به تو می زنم ؟ » زیدلر ادامه داد : « مخصوصاً که يك ساعت نیست باهم آشنا شده ایم . اما مدتها بود که این افکار را پنهانی پیش خودم می پروراندم و بالاخره موقعی می رسد که آدم باید حرفش را با کسی در میان بگذارد ، با کسی که بشود به او اطمینان کرد . هیچ تا بحال احساس کرده ای که نمی توانی فکرت را پیش خودت نگهداری و باید با کسی که حرف ترا می فهمد بگوئی ؟»

چشمانش را بادقت به روی هانری دوخت و نگاهشان در يك لحظه به هم آمیخت .

« در اولین لحظه ای که شمارا دیدم این احساس را کردم . فرمودید اسم شما چه بود ؟»

« تولوزلو ترك ولی مردم به خاطر سادگی و کوتاهی تولوز صدایم می کنند .»

« باری موسیو تولوز من اینطور احساس کردم .»

« از اظهار اطمینان سرکار خیلی ممنونم و البته راز شمارا به کسی نخواهم

گفت . این سالن رقستان را کجا خواهید ساخت ؟»

« همینجا در مونمارتر .»

« فکر نمی کنید کمی پرت باشد . تانمایشگاه خیلی راهست .»

«خیر موسیو تولوز . مونمارتر بهترین جاهاست . مدتیست آنرا برانداز می کنم . همه چیز دارد ، جالب است ، جنده داراست ، جای لوطی هاست ، همان جاییست که جهانگردان می پسندند . جهانگردان فکر می کنند که هنرمندان خیلی رومانتيك اند .»

هانری لبخند زنان جواب داد : « اغلب هنرمندان واقعا رومانتيك هستند . اما فکر کرده اید که در مونمارتر سالن رقص زیادست ؟»

«مانند سالن رقص من زیاد نیست . آنکه من می خواهم بسازم نظیر ندارد . قول می دهم که مثل مال من هیچ جا حتی در سان فرانسیسکو هم نباشد . باور کنید آنهایی که در سان فرانسیسکوست الحق بی نظیر است ولی بامال من فرق خواهد داشت . اینکه من می خواهم بسازم مخلوطی است از سالن رقص و تماشاخانه و جنده خانه . بايك همچو جایی حسابت غلط در نخواهد آمد .

« حتی ساختمانش هم متفاوت خواهد بود . آنرا به شكل يك آسیای بادی خواهم ساخت . چرا ؟ برای اینکه از دیگران متمایز باشد . و رنگش را هم قرمز خواهم کرد . داخل و خارج . چرا ؟ برای اینکه در تمام پاریس يك ساختمان قرمز نیست . به علاوه رنگ قرمز خیلی قشنگست ، به خصوص در شب . قرمز به زنان جلوه بیشتر می دهد و مردان را تشنه و شهوتی می کند . و مثل آسیای بادی چرخ باد نما هم خواهد داشت و آنرا با چراغهای برق سرخی که تازه از آمریکا آمده چراغانی خواهم کرد . از پانزده کیلومتری می شود آنرا دید . می توانید تصورش را بکنید ؟»

مکث کرد ، به فضای لایتناهی خیره شده بود و با چشم خیال چرخ و فلک درخشان را در آسمان شب می دید . آنگاه گیلانش را برداشت و بايك جرعه سر کشید و با پشت دستش کف آنرا از پشت سیبل نقره فامش پاک کرد .

«بله موسیو تولوز ، با اینهمه سیاحان انگلیسی و امریکائی پولدار که به پاریس

می آیند، هفت هشت ماه به من وقت بده و من مشهورترین کاباره های فرانسه را خواهم ساخت . فرانسه ؟ چی می گویم؟ در تمام دنیا . خیر حسابم درست است . حسابش رانا جزئیات آن کرده ام . اسمش را هم حتی انتخاب کرده ام . اسم کامل عیاری . می دانید اسمش را چه خواهم گذاشت ؟»

هانری گیلان کنیاکش را به لباسش برد و اعتراف کرد : « ابدأ به فکرم نمی رسد . »

« اسمش را مولن روز خواهم گذاشت موسیو . یادتان باشد مولن روز ، مولن روز ! »

۱۱

در دوم آوریل ۱۸۸۹ پرچم فرانسه بر بالای برج ایفل به اهتزاز درآمد . موسیو سادی کارنو . رئیس جمهور فرانسه که در لباس شب با شکوه می نمود در ساعت ده صبح نمایشگاه بزرگ بین المللی را افتتاح کرد . و یک میلیون فرانسوی آرزوی دیدن دنیا را بدون اینکه از میهن خود خارج شود تحقق یافته دیدند .

ماه های متوالی جمعیت عظیم مردم به شهر مصنوعی بین المللی شان دوماز هجوم می آوردند ، و زنان چادر آبی سودانی ، قالی بافان تونس ، خواجه سرایان مراکشی . زنان سینه برهنه آمازونی . شاهزادگان آرایش کرده افریقائی ، صیادان مروارید تاهیتی ، سرداران کنگوئی ، مارگیران آنامی ، جادوگران مارتینیک را که در لباس های پوست بیرو شیر و افعی طبل می زدند ورقص می کردند و پا می- کوبیدند تماشا می کردند . شاگرد مدرسه های پاریسی از پشت فیل های صبور بالا و پائین می رفتند و زن های سبکسر و جلف خنده کنان سوار شترها و اسب های عربی می شدند . خانم های پالتو پوست پوش و کلاه نعلبکی وار بر سر عطرهای الجزیره ای را آزمایش می کردند و دستبندهای تونس می خریدند و شوهرانشان عمداً خود را میان جمعیت گم می کردند و سراز چادر رقاصان هندی در می آوردند .

از انگلستان طرفه مردی آمد ، بشکه مانند با چشمهائی شبیه چشم وزغ که

گتر سفید می پوشید و یخه نیم تنه اش اطلس بود. آن آقلبه‌های ده‌هزار دختر دلبرو عشوهر گری پاریسی زیر سینه بندهای استخوان نهنگی شان پر پر زد. در سن چهل و هشت ادوارد شاهزاده ولز **Prince of wales** بچه شرور دربار ملکه ویکتوریا بود. اما در پاریس پادشاه و تاج سر همه بود. نوه‌های سان کولت‌ها که پادشاه طیب و طاهر خود را گردن زده بودند هر جا این خیابان گردمکش مرگ ما را می‌دیدند که مثل دود کش، سیگار دود می‌کرد و دارای تمام سجایائی که در يك شاه می‌پسندیدند بود از فریاد هورا صدایشان می‌گرفت. وقتی موسیو ادیسون یعنی مرد معجزه — آسائی که ماشین را به حرف زدن واداشته و خورشید را در بالونهای شیشه‌ای کوچک تسخیر کرده بود از اقیانوس اطلس گذشت و در «اتاق پرنده» به بالای برج ایفل رفت، شورو شادی به نهایت درجه رسید.

چنانکه روزنامه‌ها پیش بینی کرده بودند مردم جهان به پاریس هجوم آوردند. دیگر در ایوان کافه رستورانها به همه زبانها صحبت می‌شد. پیشخدمتها و مشروب فروشها و میخانه دارها آموخته بودند که يك دلار پنج فرانك، يك پوند بیست و پنج فرانك، يك روبل چهار فرانك و کروتزر اتریش فقط دوشاهی ارزش دارد. يك فلورین هلندی دو فرانك و نیم می‌ارزد. زنان لوند در زبانهای خارجه به مقام کارشناسی رسیدند و در محاوره اصطلاحات بیگانه را به کار می‌بردند « شما انگلیس، بله؟ مردهای انگلیس خیلی خوب. خیلی آقا. اما لندن خیلی غمگین، خیلی ملول. لندن عشق ندارد. پاریس خیلی عشق. پاریس زنهای خیلی قشنگ خیلی شنگول من خیلی شنگول با انگلیسی. او — لا لا. شما برای من يك گیلان شراب بخر. بله؟ »

در موناکو، مولن روز گردش پره‌های ارغوانی درخشان را شروع کرد و هانری با وفاترین مشتری آن بود. در تمام مدت پائیز مخلوق عجیب زیدلر را می‌دید که به تدریج حیات می‌یافت. مدیر سابق سیرك تبدیل به ماشینی شده بود که روزی شانزده ساعت کار می‌کرد و به جزئیات هر کار می‌رسید. از داربستها بالا می‌رفت و به سرکارگرا داد می‌زد و فرش و چینی انتخاب می‌کرد و کارمند استخدام می‌کرد و تمرین‌ها را پیش می‌برد و با کلی فروشان چانه

می‌زد و چون رعد می‌غرید و مزاح می‌کرد و سیگار برگ آتش نزده‌اش را می‌جوید . آشنائی او با هانری تبدیل به دوستی واقعی شده بود . « باور کنید موسیو تولوز . حسابم غلط در نخواهد آمد . فکر همه چیز را کرده‌ام و با افتتاح این نمایشگاه در ظرف چند هفته معذرت می‌خواهم . آهای آقا ، تکان بخور جانم . خیال می‌کنی روزی دوفرانک به تو می‌دهم که واسئمن مگس پرانی کنی ؟ بله ، موسیو تولوز . چنانکه می‌گفتم راستی از این بار خوشت می‌آید ؟ خوب ماهون خالص خیلی مایه رفتم . اما صبر کن سارا پشتش برود . برایت گفتم که بالاخره استخدامش کردم ؟ بله کردم . کندنش از فولی برژه چندان آسان نبود . اما بالاخره آوردمش . »

کی می‌خواید و کی استراحت می‌کرد؟ هیچکس نمی‌دانست . همه آتهائی که دورش بودند از پا می‌افتادند . ترمولاوای خپله و چاق که روزی مسخره سیرک بنامی بود و اکنون معاونت زیدلر را می‌کرد از بس این طرف و آن طرف می‌دوید و با دستمال سرخ خود عرقش را پاک می‌کرد پا برای خودش نگذاشته بود .

در ماه مارس تمرین درمیان صدای چکش واره و فریاد سیم‌کش‌ها و بوی رنگ شروع شد .

هانری ، لاگولو و ساردین و نی‌نی پاتن لروسایر لنگ و تخته اندازهای له‌لی را دوباره دید . نفس زنان و عرق ریزان بین برنامه‌ها دور میز او جمع می‌شدند ، زیرا این بار دیگر کان‌کان از روی برنامه بود نه هرچه هر که دلش می‌خواست .

گاهی زیدلر خودش را روی صندلی کنار او می‌انداخت و سیگارش را دائم از يك گوشه دهان به گوشه دیگر می‌غلطاند . « خوب موسیو تولوز ، نمایش چطور است . ملاحظه کردید که همه دخترها را جمع آوری کردم و لاگولو را سردسته شان کردم . باور کنید محشر خواهد شد . صبر کنید تا اعلانش بیرون بیاید . قشنگترین اعلانی که تا به حال چاپ شده . خیلی پول خرجش کردم ولی می‌ارزد ، چونکه اعلان خوب مشتری می‌آورد . تبلیغات ، موسیو ، راز هر کاریست معذرت می‌خواهم . آهای تو ، روی بالکون ، بیکار

ول نگیرد. ببخشید. عایشه! آهای عایشه بیا اینجا. این چیه که می شنوم تو بالاگولو دعوا راه انداخته اید؟ خیال می کنی اینجاهم مثل آن منجلا بی است که تویش کار می کردی؟ اگر يك بار دیگر بینم شما دو نفر دعوا راه انداختید، می دانی چه کار می کنم. دم هر دو بتان را می گیرم و با اردنگی بیرونشان می کنم. فهمیدی؟ حالا برگرد سرکارت. راستی مسیو تولوز، شما تابلویی دارید که من اینجا آویزان کنم؟ يك چیزی که رنگ قرمز خیلی داشته باشد؟»

مولن روز پس از گشایش، خانه هانری شد. همه را می شناخت و هر کار دلش می خواست می کرد. هیچ مقرراتی درباره اوقابل اجرا نبود. خوراک فرستادن به خانه اشخاص ممنوع بود ولی او هر وقت می خواست از آشپزخانه آنجا برایش غذا می آوردند و مهمانیهای کوچکی ترتیب می داد. دختران کان کان سرمیز او می نشستند و درباره مناسبات عاشقانه شان با او گفتگو می کردند. عایشه در رقابت خود بالاگولو می کوشید هانری را به طرف خود بکشاند. سارا از پشت بار درسهای فراوانی در مضار الککل به او می داد.

بدین ترتیب بهار و تابستان فوق العاده سال ۸۹ به پایان رسید. پاریسیها به وجود خارجیها و برج ایفل در میان خود عادت کردند، ساکنان موناکو نیز به بالهای چرخان مولن روز. در ماه اکتبر سیاحان کم کم روبه خانه به راه افتادند. یکماه بعد درهای نمایشگاه بسته شد. شهر جادویی «شان دومار» با فرو افتادن اولین برفهای زمستانی آب شد. کاخهای بیگانه چهارچوبهای ترحم آمیز و ارزان قیمت خود را برهنه کردند و بعد از اثری از آنها برجای نماند. گله های رنگین وحشیان به جزایر و صحراها و جنگلهایشان فرستاده شدند. فقط برج ایفل مانند زرافه سرگردانی که از سیرك رفته ای بازمانده باشد برجای باقی بود. پاریس دوباره بحال اول بازگشت.

پایان آن سال نامه مشکوکی که تمبر خارجی داشت جهت هانری هدیه

آورد. مادام لوبه نامه را به او داده گفت:

«امیدوارم خبر مرگ و میر کسی نباشد.

وقتی هانری نامه را خواند ، جواب داد : « بر عکس Société des Vingt از من دعوت می‌کند که در ژانویه نمایشی از کارهای خود ترتیب دهم . »

مادام لوبه فوراً گوش به زنگ شد . « یعنی می‌خواهید بروید ؟ »

« البته مادام لوبه . افتخار بزرگی است . »

« افتخار ، چه حرف خوبی ! مگر در بروکسل خودشان نقاش ندارند ؟ اگر موسیو میل داشته باشند بروند البته میل خودشانست . هر جا بخواهند بروند آزادند حتی به چین و آفریقا . »

لبان نازک و آرواره‌های لرزان‌ش حاکی از توفان درونش بود . ناگهان حالت بغض و خشمش فروکش کرد و اشک در چشمانش حلقه زد .

« اگر خدای نکرده اتفاقی برای شما بیفتد ، اگر زمین بخورید ... میان این بلغارها چه خواهید کرد ؟ »

مدتی طول کشید تا هانری به او حالی‌کند که بروکسل چند ساعت راه تا پاریس بیشتر نیست و بروکسلی‌ها بلغار نیستند ، که بلژیکی‌ها هم فرانسه صحبت می‌کنند و طیب‌های درجه اول دارند .

به اضافه ، موسیو سورا را که می‌شناسید ، آقای قد بلندی که گاهی اینجا می‌آید نیز دعوت شده و ما با هم خواهیم رفت . »

باز شب اول سال نو فرا رسید و هانری با مادرش کنار آتش نشستند . آنروز بعد از ظهر برای مادرش گل سفیدی که خیلی دوست می‌داشت و برایش گران تمام شد فرستاده بود . سر شام کوشیده بودند که خود را شاد وانمود کنند . هانری شوخی‌کنان از مواظبت‌های مادام لوبه تعریف کرده بود و مادرش متظاهر باینکه از شوخی‌های او تفریح می‌کند خندیده بود . پس از آن برای نوشیدن قهوه به اتاق نشیمن رفته و در باره هوا و آنت و ژوزف خیلی رسمی گفتگو کرده بودند . به تدریج گفتگو به چند اظهار نامربوط کاهش یافته و اکنون بدون اینکه به هم نگاه کنند روبروی هم نشسته بودند و مامان سرگرم بافتنی بود و او بدنبال موضوعی می‌گشت که صحبت را دوباره شرع کند .

پس از مراجعت او به مونا مارتا روابط ایشان تبدیل به بازی محزون

و بسیار ظریفی شده بود که هر دو با مهارت نقصان یابنده‌ای بازی می‌کردند . صحبت آنها به سبب شکاف بزرگی که بین دو دنیای آنها موجود بود غیر ممکن شده بود . هانری می‌دانست که مادرش از وضع زندگی او راضی نیست و نمی‌تواند باشد . بنابراین عقل می‌کرد و درباره آن چیزی نمی‌گفت . محبت آنها نسبت بهم تمام نشده بود بلکه فقط باهم بیگانه شده بودند ، و عشقشان باوجود دخل ناپذیری ، تلخی بیگانگی و غم تنهایی آنها را شدیدتر می‌ساخت .

« مامان راستی گفتم که از طرف Société des Vingt دعوت شده‌ام برای نمایش کارهای نقاشی خودم به بروکسل بروم ؟ »
 « راستی ؟ چه خوب ! خیلی از شنیدن آن خوشحالم . » و به هانری تبسم کرد .

هانری از پشت عدسی عینکش نگاه محزونی به مادرش کرد . بیچاره مامان ، مامان عزیز ! به جریان وارد نبود ! با وجودی که این خبر برایش بی‌اثر بود می‌کوشید شاد جلوه کند . اهمیت این دعوت را نمی‌فهمید . اگر هم می‌فهمید برایش فرقی نمی‌کرد . آنقدر از زندگی پر معصیت او در مونیخ و « عرق خوردنش » ، به خصوص عرق خوردنش ، پریشان و ناراحت بود که تشخیص نمی‌داد هانری اسم و رسمی برای خود به هم زده است .

مثلا روی جلد « يك سن لازار » را تا به حال دیده بود ؟ طرحهایی که برای مجله‌ها کشیده بود ، تابلوهای او که در پاره‌ای مغازه‌های تابلو فروشی دیده می‌شد ، تقریظ‌هایی که ناقدان بر کارهای او نوشته بودند ، آیا اینها را می‌دانست ؟ هیچگاه حرفی نزده بود . شاید این دعوت او را قانع کند که پسرش بیش از يك و لگرود کوی مونیخ است ، که زندگی او فقط عرق خوردن و عشت درمولن روز نیست ، که او کار می‌کند ، سخت کار می‌کند ...

با اشتیاق فراوان درباره Société des Vingt برای مادرش توضیح داد .
 « این جمعیت مرکب از عده‌ای نقاش بلژیکی است که هر سال چند نفر نقاش خارجی را دعوت می‌کنند با آنها نمایشی ترتیب دهند . »

آنچه که به این جمعیت اهمیت می داد این بود که در تشخیص استعداد ارزش هنری نقاشان آن چنان بصیرتی داشت که آنهایی را که دعوت می کرد اغلب نقاشان بزرگی می شدند. مردانی چون رنوار **Renoir**، ویسلر **Whistler**، سارجنت **Sargent**، ورودن **Rodin** همه از جمله مدعوین آنها بودند.

و در انتظار تمجید مادرش اضافه کرد: «من جوانترین نقاش هستم که تا به حال دعوت شده‌ام.»

«واقعاً خیلی شحالم.»

«آرسن الکساندر، ناقد هنری روزنامه فیگارو مقاله‌ای در این باره نوشته و می گوید»

همانطور که حرف می زد امیدش کاهش می یافت. فایده‌ای نداشت. مادرش اهمیت نمی داد که آرسن الکساندر کی بود و دعوت جمعیت چه معنی داشت. به نظر او هانری همیشه يك آدم شکست خورده، شکست خورده محبوب، ولی به هر حال شکست خورده‌ای بود. و هرگز مردود شدن او را در امتحان فراموش نمی کرد. زیرا او هم گرفتار تبعیضات طبقاتی خود بود. به نظرش موسیقی دانان خوب از کنسرواتوار فارغ التحصیل می شدند. بهترین هنرپیشه ها در کمپدی فرانسه **Comédie Française** بازی می کردند و خوانندگان خوب در اوپرا می خواندند و نقاشان خوب در نمایشگاه بزرگ نمایش می دادند.

هانری سرخوردگی خود را در خود خفه کرد و فقط بخاطر اینکه سکوت را بشکند به گفتگو ادامه داد. می گفت که میان تابلوهایی که به نمایشگاه خواهد فرستاد پورتره مادموازل دیلوهم خواهد بود (صحبتی از پورتره های دیگری که سال قبل از دخترهای پرو که ساخته بود نکرد). مادموازل دیلو دخترخانه مانده محترمی بود که هانری بوسیله موسیو دگا شناخته بود. مادموازل دیلو درس پیانو می داد و با دو برادرش که هر دو موسیقی دان بودند در يك خانه بزرگ زندگی می کرد. دزیره برادر بزرگتر در اوپرا باسون می زد (اینهم برای اینکه مشخص جلوه کنند) و برادرش فلوت می زد. شبهای یکشنبه دیلوها مجلس موسیقی گرمی به راه می انداختند که موسیو دگا هرگز آنرا از دست نمی داد زیرا موسیقی را بطور اعم و موسیقی موزارت را بطور اخص بسیار دوست

می داشت .

و تا توانست موضوع خانواده دیلو را که چه خانواده با فرهنگی بودند، باچه اشخاصی درخانه ایشان آشنا شده بود و شبهایی که به منزل آنها می رفت به او چقدر خوش می گذشت ، کش داد . مادرش از اینکه هانری دوستانی به آن خوبی دارد و مادموازل دیلو التفات کرده گذاشته بود از او نقاشی کند اظهارخوشحالی کرد ... و سپس سکوت مانند پرده ای میان آنها فرو افتاد ، سکوتی پر از حرف های نزده .

يك ساعت دیگر به همین ترتیب سپری شد . گاهی هردو طرف می کوشیدند که موضوعی برای گفتگو بیابند و یکنواختی سکوت و ملال آن را بشکنند . سرانجام ساعت مرمی روی پیش بخاری زنگ زد .

«هانری خیلی متشکرم که شب سال نو را با من گذراندی اما می دانم کارهای دیگر هم داری و من نمی خواهم ترا ...» هانری با بوسه ای پر محبت و زمزمه «سال نو مبارك مامان» بیرون آمد .

در کوچه درشکه ای را صدا کرد . خود را داخل آن انداخت و به درشکه ران دستور داد :

« مولن روژ . »

درشکه که به راه افتاد هانری به پشتی تکیه کرد و به تماشای پنجره اتاق مادرش که میان ردیف درختهای بلوط سیاه روشنی می زد مشغول شد . بیچاره مامان در شب جشن سال نو تنها بود ! شاید می بایستی شب را با او می گذراند ؟ ولی چه فایده که آن روز فقط باعث آزرده شدن یکدیگر می شدند ...

آهی کشید و یخه نیم تنه اش را بالا زد و در گوشه صندلی لم داد .

« درست است که کمی زیاد مشروب می خورد . مگر چه می شود ؟ هروقت بخواهد ترك خواهد کرد . الكل درد پای او را - همان درد لعنتی او را که هرگز قطع نمی شد - آرام می کرد . مردم این را نمی فهمیدند . به درشکه ران پر خاش کرد چرا تندتر نمی راند .

درشکه ران از زیر باران به پر خاش او پاسخ گفت: «تندتر از این نمی شود رفت . امشب شب عید است و همه درختها ریخته اند . »

« بسیار خوب عجله کن بلکه قبل از شب عید سال بعد برسی . »
 سرش را از پنجره درشکه بیرون کرد که درشکه ران را نگاه کند . صدای
 صوت خنده مانند او را زیر باران شنید . از شادایی نیرومند او خلقتش کمی جا
 آمد . معلوم می شود دنیا آنقدرها هم بد نیست که حتی درشکه رانها هم هنوز
 می توانند زیر باران خنده کنند . خندیدن ، سر زندگی همین است . تا می توانی
 بخند و تا ممکن است فکر نکن . لایرویر خوب می گوید : « برای خندیدن منتظر
 خوشبختی نشو . شاید بمیری و هرگز نخندیده باشی . » این لایرویر شخص
 باذکاو تی بود .

درشکه بالاخره به مولن روژ رسید و نگهداشت . سردر و دیوار آن را با
 چراغهای رنگارنگ به مناسبت جشن سال نو چراغانی کرده بودند .
 « خوش آمدید موسیو تولوز . خوش آمدید موسیو تولوز ... شب بخیر
 موسیو تولوز ... خوش آمدید موسیو تولوز . »

به دربان و صندوقدار و چند نفر دیگر از کارمندان دست تکان داد و بدون توجه
 به تابلو سیرك خودش که از دیوار آویزان بود از سرسرا گذشت * .
 ترمولادا در شیشه ای را که سرسرا را از سالون جدا می کرد باز کرد و
 گفت : « شب عید را تبریک عرض می کنم ، موسیو تولوز . امشب زود آمدید ! »
 امشب مهمانی کوچکی دارم آمدم بینم همه چیز آماده است . بعداً اگر
 وقت کردی بیا باهم گیلای بنوشیم .
 « امشب شلوغ خواهد شد ولی اگر توانستم خواهم آمد . »

نگاه پر معنایی با هم رد و بدل کردند . مولن روژ کارش آنطور که
 می بایست نگرفته بود . حتی هنگامی که نمایشگاه دایر بود نیز کاسی رونقی
 نداشت .

« با این وصف ، توانستی بیا . »

به سالن رقص رسید . در اینجا چراغها بقدری روشن بودند که دستانش را
 سایبان چشمانش کرد . هر بار که نظرش به آن تالار می افتاد از بزرگی وزشتی آن

* این تابلو درموزه هنری شیکاگو محفوظ است .

یکه می خورد. وضع پوسیده شاعرانه لیلی و گرمی کهنگی بارهای مونا ترتر را نداشت. برعکس تازگی پر زرق و برق آن، انسان را به یاد تالارهای سخنرانی ایستگاههای راه آهن که برای یک شب به صورت کاباره درآورده باشند می انداخت. در انتهای آن بر روی سکونی، ارکستر ازهم اکنون شروع به نواختن کرده بود. مردم ردیف صندلیهایی را که در اطراف صحنه رقص بود اشغال می کردند. به خاطر شب جشن سال نو بیرقهای سه رنگ زیر بالکون و از چل چراغ آویخته بودند. این نیز به آنجا حالت جشنهای رسمی رامی داد.

هانری درحالی که پس از هر چند قدم می ایستاد تاخستگی پاهایش را بگیرد به سمت بار چوب ماهون پیش رفت. سارا پشت آن ایستاده بود و جلو دیوار بلورین، گیلساهارا خشک می کرد.

واز دور که او را دید صدا زد: «امشب خیلی زود آمدید.» صورت زیبا و چشمان درشت وموی سیاهش به لبخندی گشوده شد. «آنهم تمام رسمی. این لباسها خیلی به شما می آید. چرا اینقدر عجله می کنید؟»

اکنون به بار رسیده بود، نفس می زد ومی کوشید لبخند بزند. بایک دستش که آزاد بود لب پیشخوان را چسبید.

نفس زنان گفت: «یک گیللاس کنیاك»

سارا گیللاس پایه بلند را با چالاکی برداشت و پر کرد و روی میز بارخم شد تا به او تقدیم کند.

«می بینید که از نفس افتاده اید. اینقدر عجله نکنید.» و او را که کنیاك را بالا می انداخت تماشا کرد: «و اینطور مشروب را سر نکشید. شکمتان را می سوزاند.»

گیلاس خالی را روی پیشخوان گذارد و روی یکی از چهار پایه های جلو بار نشست. در آنوقت قد بلند وشانه های پهنش هم طراز شانه سارا به نظر رسید. سارا عکس صورت خورا در عدسیهای عینك اودید.

«راست می گویم، موسیو تولوز. چرا مثل سایر مردم خرده خرده مشروب نمی خورید؟ و اینطور بالا می اندازید؟»

هانری کلاهش را برداشت وعصایش را کنار گذاشت: «تشنه بودم. بازهم

تشنه‌ام . شام را منزل خوردم و خیلی ملولم . از ساعت شش تا حالا مشروب نخورده‌ام . « سیگاری آتش زد و کبریت را خاموش کرد . « یکی دیگر بده . »
 « اگر خیلی تشنه هستید يك گيلاس آب خوردن چطور است ؟ كنيك كه رفع تشنگی نمی‌کند . »

« ها ! همینجاست كه اشتباه می‌کنی . كنيك رفع تشنگی می‌کند ، غذا را هضم می‌کند ، عضلات را قوت می‌دهد ، خون را می‌شوید ، کبد را جارو می‌کند ، کلیه‌ها را قلقلک می‌دهد ، روده‌ها را به حرکت می‌اندازد و حال آدم راجا می‌آورد . حالا بیا مثل يك دختر خوب يك گيلاس دیگر بریز . و اینطور هم اخم نکن . شب سال نوست . آها راستی » جیش را جستجو کرد و جعبه چهار گوش بیرون کشید « بیا . این يك هدیه كوچك اما نه خیال‌کنی كه واقعاً سزاوار آن هستی . همیشه برای من موعظه می‌کنی و وامی‌داری برای هريك گيلاس اینقدر گدائی بکنم . »

« هدیه ! » سارا با هیجان این را بگفت و دستانش را با پیش بندش پاك کرد . « موسیو تولوز ، واقعاً شما مرد نازنینی هستید . » بی‌اراده روی میز خم شد و چون پرنده‌ای كه نوك بزنگونه او را بوسید .
 « آها این چه بود ؟ خواستگاری ؟ خودت را نگهدار . آن كنيك چه شد ؟ »

سارا انگار نه انگار كه سخن او را شنید و به باز کردن قوطی ادامه داد :
 « خیلی زیباست . و با امضای من . » بامسرت دستمالهای ابریشمین را لمس کرد .
 « دست‌دوز هم هست . »

« در قدیم مردم به هم گلدان می‌دادند كه شكل اشخاص مهم روی آنها نقاشی شده بود . حالا متمدن شده‌ایم و به هم دستمال می‌دهیم . ترا به خدا این كنيك را برسان . » و با مشت روی پیشخوان كوفت . « اینکه وضع مشتری داری نیست . »

سارا همانطور كه به دستمال‌ها می‌نگریست گفت : « یکی همین الان خوردید .
 الكل برای شما خوب نیست . »

« این چه حرفی است ؟ مردم اینطور کاسبی می‌کنند ؟ وزیدلر خیال می‌کند

«که تو تحفه هستی؟»

مهربانی و نرملی شگفتی در چشمان سارا پدیدار شد. «به من چه اگر
سایرین می‌خواهند دل و روده خود را آتش بزنند. اما شما موسیو تولوز»

«من که گفتم الکل به من اثر نمی‌کند.»

«همه همین‌را می‌گویند.»

«درمورد من درست است. مرا تا به حال مست دیده‌ای؟ دیده‌ای بگو.»

برخلاف میلش اعتراف کرد: «نه... با این وصف برایتان خوب نیست.»

«بازن‌ها بحث نمی‌شود کرد. ترا به خدا! این گیل‌اس را می‌دهی یا نه؟»

«بسیار خوب. اینهم گیل‌اس. بخورید.» و با خشونت گیل‌اس او را پر

کرد.

گیل‌اس کی‌اک را بالا انداخت. لبانش را لیسید و از روی رضایت خاطر

لبخند زد.

«حالا آن دستمال‌ها را بپنداز کنار و برویم سر موضوع. دروانت خرچنگ‌ها

را فرستاد؟»

سارا رنجیده خاطر پاسخ داد: «اینجا در یخچال گذاشته‌ام.»

«بسیار خوب. شامپانی چطور؟»

سارا به یک ردیف بطری که در سطل‌های نقره‌ای لای یخ چیده شده بود اشاره

کرد: «همه حاضر است.»

«سارا تو جوهری.»

به آئینه پشت بار نگاه کرد و زیدلر را دید که با شانه‌های افتاده و روحیه

خراب، در حالی که سیگار برگ روشن نکرده‌ای در دهان می‌گرداند نزدیک می‌شد.

هانری روی چهارپایه خود چرخ می‌زد و گفت: «عزیز دلم چه شده؟ انگار

آخرین دوست را بادست خودت خاک کرده باشی. الان آنچه تو احتیاج داری

یک گیل‌اس مشروب است. سارا زود باش دوتا رم‌دوبل.»

زیدلر با خستگی از چهارپایه بالا رفت و روی آن افتاد.

خیره به فضا نگریسته زیر لبی گفت: «نمی‌فهمم. هیچ نمی‌فهمم.»

هانری دستش را روی شانه او گذاشته گفت : «چه را نمی فهمی ؟ چیزهایی هست که منم نمی فهمم . اما درد تو چیست ؟»

«درد همین است که نمی فهمم .» نگاهی از روی افسردگی به هانری کرد .
 «یادت هست می گفتم که تیرم به خطا نمی رود ؟ می گفتم که میلیونر خواهم شد ؟ به دفترها که رسیدگی می کنم داستان دیگری است . اما نمی فهمم چرا ؟ نمایش خوبست ، موزیک خوبست ، مشروب خوبست ، مردم از کان کان خوششان می آید و قیمتها هم بد نیست . پس چرا اینجا شلوغ نمی شود ؟»
 «امشب که هست . مردم دارند هجوم می آورند .» هانری او را تسلی می داد .

زیدلر شانه اش را بالا انداخت . «هرجا بروی امشب شلوغ است . يك جای کار ما عیب دارد . حتی وقتی نمایشگاه دایر بود . حتی نیمی از انگلیسهای که انتظار داشتیم نیامدند ، امریکائی هم فقط چندتا .» بی اختیار پایه گیلان را لای انگشتانش چرخاند . «گمانم خیلی از خود راضی بودم . اشتباه کردم .»

«مولن روژ تو هیچ عیب ندارد به جز اینکه مردم از آن بی خبرند .»
 افسردگی زیدلر تبدیل به رنجش شد . «شمارا به خدا هانری ، دیگر چه می خواهند ؟ پولی که من صرف تبلیغ کردم . اعلانهای من در هر سوراخی بروی هست . جائی نیست که بروی و نباشد .»

«درست ولی مردم آنرا نمی بینند .»
 «یعنی چه مردم آنرا نمی بینند . چرا نمی بینند .»
 «چونکه اعلان تو اعلان نیست .»

«نمی فهمم این اعلان را بهترین نقاش این فن کشیده .»
 «اگر میکلا آنژ هم کشیده باشد باز خوب نیست . نقاشی خوبیست ولی اعلان خوبی نیست .»

درچشمان زیدلر نور هوشیاری تازه ای درخشید . «فرقش چیست ؟»
 «همان فرقی که میان انفجار توپ و نوای نی موجود است . اعلان باید تکان دهنده ، اصیل ، حتی تو ذوق زننده باشد . اعلان باید توی چشم بزند ، بیننده را سرجا خشك کند و مثل کنه که به پشت سگ می چسبد به مغز

او بچسبد . زیدلر خوب فکر کن ، این اعلان توجه می کند . عکس دختر خوشگلی است که روی خر نشسته خنده اوسی می کند و پاهایش را نشان می دهد . اینکار چه ارتباط بامولن تو دارد ؟ »

« پس چکار باید بکند ؟ »

خنده گشادی لبان هانری را گشود . « عزیز دلم خیلی واضح است چکار باید بکند . کان کان باید برقصد . »

« کان کان ! »

چشمان زیدلر در صورتش گشادتر شد . « حق باتوست هانری . حق با توست . خوب فهمیدی . »

هانری که از موضوع به هیجان آمده بود ادامه داد : « باید دامنش را تکان بدهد و پاهایش را بالا بیندازد . و اینکار را باید در میان جمعیت نشان داد . یعنی که اینکار هر شب میان مردم و پیش رویشان نه روی صحنه انجام می گیرد . فهمیدی ! »

چون افکار زیدلر را در صورتش خواند حرف خود را قطع کرد . « چی ؟ صبر کن بینم . اگر آنچه که من فکر می کنم توهم فکر می کنی بهتر است آنرا فراموش کنی . اعلان ترا من نقاشی نخواهم کرد . ابداً صدسال طول می کشد تا آدم نقاشی روی سنگ را برای چاپ بیاموزد . »

زیدلر نیشخند کنان میان سخن او دوید « بابا کوتل یادت خواهد داد . آن یکی را هم او چاپ کرد . خیلی آدم خوبیست . »

« به من چه که خوبست یا بد . من اعلان ترا نخواهم کشید . ماه بعد می خواهم به بروکسل بروم و هزار کار دیگر دارم . هر چه بگوئی یا بکنی تأثیری . . . »

نیم ساعت بعد ، پس از اینکه هانری اعتراض کنان اعلام کرد که هیچ خواهش و تمنائی اورا و ادار نخواهد کرد که اعلان را بکشد . و پس از توضیحات مکرر که نه به آن کار علاقمند است و نه آنرا بلد است و پس از فریاد زدن به سر سارا که به استدلال و بحث و استدعا و چاپلوسی و وعده های زیدلر ، التماس های خودرانی افزود و پس از مشتبهائی که روی میز کوفت و تهدیدهای

که کرد و گفت که دیگر پابه مولن روژ نمی گذارد ، تسلیم شد .
 سارا پشت زیدلر با چشمانی که از اشك حق شناسی نمناك بود گفت :
 « اما اعلان خوبی خواهد شد . »

هانری به او غرضی کرد : « از پیش من دور شو . دلم میخواهد کلهات را بکنم .
 داشتم منصرفش می کردم که تو وارد حرف شدی، و گفתי هر که وارد می شود
 تابلوی مرا تماشا می کند . »

« راست گفتم تماشا می کنند . »

« شاید هم بکنند ولی حقش نبود به او بگوئی . چرا زنها نمی توانند جلو
 زبانشان را بگیرند . بین چه کردی ؟ حالا باید بروم پیش این بابا کرتل لعنتی
 و چاپ سنگی یاد بگیرم . پنج سال طول می کشد تا این اعلان را بکشم . »
 به ساعتش نگاه کرد ، بی اراده آنرا كوك کرد و دوباره در جیش گذاشت .
 « گمانم بهتر است سر میزم بروم . رفقا کم کم وارد خواهند شد . بگو گاستون يك
 بطر كنيك برایم بیاورد . موعظه هم دیگر لازم نیست . كنيك یا اعلان بی اعلان . »
 سارا هیكل خنده آور و رقت بار او را که لنگان و به دشواری دور می شد
 نگاه کرد .

و از پشت او صدا کرد : « خیلی از بابت دستمالها متشکرم . امیدوارم سال
 نو به شما خیلی خوش بگذرد . »

ایستاد و به سارا لبخند زد . سارا لحظه ای نفوذ نگاه غمناك چشمان قهوه ای
 او را احساس کرد . بیچاره مرد کو توله زشت چه سخت می کوشید فراموش کند .
 مردم از هرسو به سالن می ریختند و صندلیهای خالی را اشغال می کردند
 پیشخدمتها کلاههای بوقی کاغذی را بین حضار قسمت می کردند . رشته های
 کاغذی از سقف و بالکونها به سر مردم که در حال رقص بودند می بارید زنان
 و مردانی که جا پیدا کرده بودند دستکشا و پالتوهای خود را در آورده به دست
 پیشخدمتها می دادند .

هانری سر میز خود که کنار صحنه گذاشته بودند نشست . عده ای

امریکائی پرسرو صدا که سرمیز مجاور نشسته بودند دسته جمعی بافرانسه شکسته خود به پیشخدمت حالی می کردند که بزرگترین بطری شامپانی و چهار نفر از خوشگلترین دخترهای کاباره را سرمیز آنها بیاورد .

Cet joo - lee petit femms . Oui . oui . Tray joo- lee
Oh - la - la . Vive la France .

گاستون يك بطری روی میز هانری گذاشت و گفت : « شب شما به خیر موسیو تولوز، این بطری کنیاك شما. سارا گفت که به شما بگویم ... »
« بسیار خوب . مهم نیست سارا چه گفت خودم می توانم حدس بزنم . احوال زنت چطور است ؟ »

« گمانم کمی بهتر است . امروز بعداز ظهر به بیمارستان رفتم و زنم گفت از شما تشکر کنم که به دیدنش رفته بودید . ببخشید موسیو تولوز امشب همه عجله دارند . »

هانری او را می دید که با عجله به سمت میز عده ای مشتری بی طاقت می رود . گیلانیش را پر کرد و بی شتاب مشغول شمردن بشقابهایی که روی میز او برای مهمانانش چیده بودند شد . اول موريس و بعد بقیه دوستان مونا مارتی ، همکاران کمیته عامله و مفت خورانی که برای خوردن خرچنگ و تماشای نمایش مجانی می آمدند ...

گیلاس کنیاك را بایك حرکت دست بالا انداخت .

مشغول پاك کردن سیلش بادستمال بود که مشاهده کرد موريس با عجله به او نزدیک می شود . ناگهان احساس دوستی و علاقه سرشاری به آن جوان زیبا که تنها دوست واقعی او بود وجودش را فرا گرفت . از دیدار مجدد او و گذراندن شب سال نو با او چقدر مشغوف بود .

« معذرت می خواهم که دیر کردم . » موريس شل خود را باز کرد و مقابل او روی صندلی نشست . « برف شروع شده بود و آمد و شد را کند کرده بود . به دریفوس بر خوردم . یادت هست ؟ منزل ما دیدیش . فقط يك دقیقه صحبت کردم . حالا سروان شده و انتظار دارد به ستادکل منتقل شود . و می گفت بهار ازدواج خواهد کرد . »

« مبارکست . يك گیلانیش بدهم ؟ شامپانی را بعد می خوریم . »

« حالا هیچ . » بانگاه خاصی به بطری کنیاك نگاه کرد . « اما مثل اینکه تو شروع کرده ای . هانری توجداً نباید ... »

« ترا به خدا تو دیگر شروع نکن . الان ازشر موعظه سارا خلاص شدم . بگذار شب عیدی کیف کنیم . »

موریس علیرغم میل خود سرش را تکان داد: « بسیار خوب . » چشمش سراسر میز را درنوردید . « مهمانی کلانی است ، کی میاد ؟ »

« چند نفر از اشخاص سرشناس هنر و ادب . راستی اگر می خواهی تابلو فروش بشوی چرا نمی روی موسیو بوسود را ببینی ؟ »

« کی ؟ »

« موسیو بوسود . ممکن است ترا به سمت معاونت تئو استخدام کند . هیچکس مانند تئو نمی تواند سر موفقیت این کار را به تو بیاموزد . آخرین باری که او را دیدم نشناختم . مثل ناخوشها بود . ازدواج کرده و بچه اش مریض است . و بعد هم موضوع برادرش و نسان که برایت تعریف کردم . خودت می توانی حدس بزنی که این واقعه چه بر سر او آورد . »

« متشکرم . بعد از تعطیلات به دیدنش خواهم رفت . راستی مقاله فیگارو را درباره La Société des Vingt دیده ای ؟ »

سخن او را ورود خانم جذابی که خشمناك به نظر می رسید قطع کرد .

چشمان سیاه درخشان سر مه کشیده خود را بالا انداخت و گفت « شارلی را دیدی ؟ گفته بود که اینجا خواهد آمد . »

« بنشین . الان پیدایش می شود . يك گیلان بز . » به موریس اشاره کرد :

« بادوست من موسیو موریس ژوایان آشنا بشو . موریس این خانم مادموازل ژرمن نامزدکنند است . »

« آره من بمیرم . نامزدکنند ! » باسر به موریس سلام کرد و نشست « اگر من با پاپ اعظم ازدواج کردم باکنند هم ازدواج خواهم کرد . باور کن اگر خودم هم بدانم چرا با این انگلیسی چاق دائم المست مهمل می خوابم ، گمانم دلیلش حماقت است . »

دستکشش را در آورد و کلاهش را از سر برگرفت و بدون اینکه نفس تازه کند ادامه داد : « با آن دوست خرس گنده انگلیسی خود که مویش را

سر بالا شان می کند و مثل زنهای بزرگ من کند رفت ... »
 هانری به گازی و آنکتن که از میان جمعیت جلو می آمدند اشاره کرد .
 آنکتن هنوز همان کلاه بوق شده کهنه زمان دانشجویی خود را به سر داشت. ریش
 بور او مانند همیشه مجعد بود ، منتهی کمی پر پشت تر شده بود . گازی نیز همان
 گازی رنگ پریده و لاغرو نگران همیشگی بود .

وقتی به میز رسید می لرزید . « برررر . چه هوائی ، خیس خیس است .
 آخرش سینه پهلوی من می کوبد و می میرم . »

ژرمن بی اراده گفت : « در بیار . »

« نمی توانم . جوراب پایم نیست . »

با موریس دست داد . « آقا که نقاش نیستید ! اگر بچه ای پیدا کنم که به
 سرش بزنند نقاش بشود خفه اش خواهم کرد . »

در آن حال آنکتن برفی را که روی لبه کلاهش نشسته بود فوت می کرد و
 ذرات آنرا در داخل یخه خانمهایی که سر میز مجاور نشسته بودند می پاشید .
 شوخی کنان اظهار کرد : « چیزی نیست . چند قطره آبست . »

دسته دیگر مهمانان وارد شدند . پیشاپیش آنها دسبوتن یکی از دوستان
 نقاش او که سیاه قلم کار می کرد ، می آمد . شل بلند سیاه ساده ای بر تن داشت
 و چپق گلی بلندی از لای ریش پریشان جو گندمیش بیرون زده بود .

تعظیم غرائی که نوک کلاهش را به زمین می رساند کرده گفت : « همگی
 شاد باشید . » تعظیم قرون وسطائی او شیوه همیشگی اش بود که هر چه مست تر
 می شد غراتر می شد . « امیدوارم که باخوس و ونوس همیشه راهنمای شما باشند
 و هر چه ناقد و تابلو فروش است در روغن داغ ابدی بجوشند . آمین . »

هانری به موریس که نشستن آن قلندر کهنسال را تماشا می کرد
 چشمک زد .

دسبوتن نگاه مشفقانه ای به خرچنگها که روی میز چیده می شدند
 انداخته گفت : « خوراک ! نعمتی است بهشتی که در زمین می روید . آه که
 چه منظره ای ! آن خطوط ، آن پیچش ها و پهنه ها و نگاه حزن آلود چشمهایش را

بینید. چه سیاه قلمی از آن می‌توان ساخت. رامبرانت دورر دیگر. اما حیف که گرسنه‌ام و آنرا خواهم خورد. در کشمکش بین قلب و معده، معده همیشه پیروز است.»

دسته‌های دوتائی و چندتائی مهمانان کم‌کم وارد می‌شدند. موریس معرفی می‌شد و زنهای لبخندهای تحسین‌آمیز و عشوه‌گرانه‌ای به او می‌زدند. چندی نگذشت که خوردن و آشامیدن و خنده و شوخی شروع شد.

توماس از آنطرف می‌صدازد: «هانری، چطور شد ترا به بروکسل دعوت کردند. چرا مرا دعوت نکردند؟» پاسخ هانری به او نرسید.

بولوال نمایشنامه‌نویس، غران می‌گفت: «در پرده دوم بیست و هشت فیل روی صحنه آورده‌ام.»

«ازدواج را باید ملغی کرد چونکه با موازین اخلاقی و زیست‌شناسی مغایر است....»

«نمایش آثار رنوار را در دوران روئل دیدی؟»

«.... بزرگترین زنان نقاش دنیا از زمان روبتنس تا حالا....»

«... بوشه تمام پتیاره‌های آشپزخانه‌ها.... سر تا پا کمر و کپل...»

«لو ترک شنیدی که سورا....»

«تابلوی بعدی من مخلوطی از ورونز Veronese و سزان خواهد

بود....»

شب در میان غوغای جشن گذران بود. مردان برافروخته از اثر مشروب و غذای مقوی و برانگیخته از نزدیکی و همجواری با زن، با حرارت و اشتیاق مردمی که صحبت کردن تنها وسیله فریب خود و فرار از اعلام خطر شکست است بر حرفی می‌کردند. گاهگاهی سخن خود را قطع می‌کردند که لقمه‌ای غذا به دهان یا شرابی به لب بگذارند و یا برخاسته به رقص پردازند و لحظه‌ای بعد خسته و نفس‌زنان و تا بنا گوش سرخ سر میز برگردند و خود را روی صندلی بیندازند و دنباله سخن را از همانجا که نقل مجلس بودند بگیرند. و یا از زیر میز با احتیاط ولی پی‌گیر به اکتشاف پردازند و با ریفقه‌های دوستان خود

لاس بزند

زنان، که رویهمرفته هشت نفر و همه دارای مشخصات زنان مومناگری بودند، به کارهای بسیاری دست زده و موفقیت چندانی کسب نکرده بودند. عشق ورزششان نه عاقلانه و نه خوب بلکه فقط بسیار مکرر بود و اکنون در سنین اواخر بیست و یا اوایل سی امید و آرزوهای جوانی را به دور ریخته و خود را به سرنوشت سپرده بودند تا چه در کیسه برایشان داشته باشد.

و امشب در آن کاخ اهریمنی پرغوغا که بر مرکب احساساتشان مهمیز می‌زد و بر افسوس هایشان سرپوش موقت فراموشی می‌گذاشت به عیش و عشرت پرداخته بودند. باچشمانی از اثر شراب نمناک و درخشان، طبیعت زنانگی شان در نتیجه خوی حیوانی افسار گسیخته تلاؤ بیشتری یافته بود. می‌گفتند و می‌خندیدند و می‌رقصیدند و به دست درازی و زیاده‌روی مردان به دروغ اعتراض می‌کردند و از اینکه جزوی از آشوب بودند و بار دیگر مردان دست تنها به سویشان دراز می‌کردند خوش بودند.

هانری که از گفتگوی فراوان صدایش خشن و از کثرت استعمال مشروب شنگول بود بی اراده دست دراز کرد و بطری کنیاك را در گیلان خود خالی کرد. چشمانش لحظه ای به میز چهار آمریکائی که دیگر چنان سرگرم خود بودند که زندهای سر میز خودشان را فراموش کرده بودند و لحظه ای به سارا که چون مجسمه وظیفه شناسی پشت میز بار از اینطرف به آنطرف می‌دوید مشغول شد. جنجال مردم با نزدیک شدن سال نو افزایش می‌یافت. زنان در صحنه رقص به مردان چسبیده، چشمان خود را بسته و دهان خود را انگار که از وحشت نا محسوسی نگرانند باز کرده بودند.

آری این بود خوشی، این بود زندگی، و این بود راه گذارندن شب سال نو. هر چه بود از زانوی غم بغل کردن و کنار آتش در آپارتمان مامان نشستن به مراتب بهتر بود. لا برویر راست می‌گفت: «برای خندیدن صبر نکن که خوش باشی...» به دنبال این فکر گیلان خود را بالا انداخت و انگشتان کج خود را به سیلش کشید. گرمی الکلی در وجودش منتشر شد.

در این هنگام متوجه شد که چارلز کوندر با حرکاتی عصبی همراه مرد بلند قامت درشت هیکلی که موهای مجعد خاکستریش روی گوشهایش ریخته و صورت تمیز تراشیده و گوشتالویش به دنبال غبغبش لای یخه بلند آهاریش فرو رفته بود نزدیک می شود. هردو لباس شب پوشیده بودند پیراهنهای هردوچین خورده بود و کلاههایشان کج و هردو مست بودند.

هانری به ژرمن که از دلتنگی گریه اش گرفته و سر بر روی شانه آنکتن گذاشته بود و غم دل خود را خالی می کرد اشاره کرد و گفت «اینهم شارلی تو» ژرمن فوراً با چشمان باز روی صندلی خود چرخ زد. «خوك ! نگفتم ، نگفتم که مثل خوك مست از دروارد خواهد شد.»

کندر با تعارف انگلیسی مآبانۀ خود مستانه گفت : «هانری ، دوست خود اسکاروایلدر را معرفی می کنم . نویسنده مشهور و غیره که تازه از لندن رسیده است ...» کوششی که درراه معرفی دوستش کرده بود خسته اش کرد ، زانوانش سستی کرد و خود را روی صندلی انداخت .

تازه وارد که با هیکل سنگین خود به روی صندلی می افتاد گفت «آه ، پاریس تنها شهر متمدن دنیا . دوروز قبل خسته از دست زن و فرزند و وراجی میزبانان لندنی و دردسر معاملات وارد پاریس شدم و اکنون تجدید حیات می کنم سینه عظیم خود را گسترده و مشتی هوای غلیظ استنشاق و اضافه کرد . «در اینجا در پاریس می توانم نفس بکشم ، فکر کنم ... ها شامپانی ...»

هانری از میان دود سیگارش چهره او را ورنداز کرد . در صورت غامض ولی شفاف او اثر مبارزه مردمی که با خود در صلح نیستند مشاهده کرد. آرزوهای گناه آمیزی در چشمان دردمند و بیرون زده او خوانده می شد . دهانش که مختصری آرایش کرده بود كوچك ، آویخته و زنانه بود ولی پیشانی اش عظیم ، مرمی و مالا مال از بزرگی با شکوهی بود *

* لوترك پورترۀ تقریباً تمام مهمانانش را کشیده . پورترۀ او از بوالو Boileau در موزۀ کلیولاند است . و تصویری که از اسکاروایلد در ۱۸۹۵ ساخته در تمام دنیا مشهور است .

هانری می‌خواست به‌سخنان این بیگانه عالیقدر ولی مزاحم گوش دهد که آنکن او را صدا کرد .

« هانری مگر راست نیست که تابلو فروش کوچهٔ مارتیر متقلب است ؟ »
تابلو فروش ! گوئی این لغت ناگهان در وجود حاضران شعلهٔ آتش خصومت برانگیخت . همه‌شان از دست تابلو فروشان عذاب کشیده بودند و با چنان بغضی آنان را منفور می‌داشتند که دشنام دادن به آنها لذتی شهوانی‌درشان ایجاد می‌کرد و رگهای گردنشان متورم می‌شد و شعله‌های عجیبی در چشمانشان می‌درخشید .

« من از بابت کشیدن تابلوهای معراج ۲۷ فرانک می‌گرفتم ولی این شایلوک لعنتی فقط ۲۵ فرانک می‌پردازد و می‌گوید احساسات مذهبی رو به کاهش است . دروغ می‌گوید متقلب . یکشنبه به کلیسا برو بین چه خبر است . »
هانری به موریس چشمک زد .

« آه از دست این تابلو فروشان . حشرات واقعی هنر همین‌ها هستند ، این خبیث‌ها از نبوغ و بیچارگی هنرمندان بزرگ ثروتهای بزرگی به جیب می‌زنند ، بله ثروتهای بزرگ . آرزویشان اینست که هنرمندان و نوابغ را در مذلت و بدبختی بینند - که بتوانند آنها را در فقر و فاقه اسیر و محتاج خود کنند . »
گفتگو خود به خود به قدر کافی آتشین شده بود که بولدوال شکایات خود را علیه کارگردانهای تئاتر شروع کرد .

« اینها دیگر موجودات خبیث بی‌شرمی هستند . همین هفتهٔ پیش بود که مدیر کمدهی فرانسز افتخار روی صحنه آوردن نمایشنامهٔ «مرگ آنیبال» مراقبول نکرد . می‌دانید این ابله مادرزاد عذرش چه بود ؟ »

کسی نمی‌دانست . و نمایش نامه‌نویس میان بی‌اعتنائی حاضران به نفرین و لعنت کارگردانان تئاترها ادامه داد .

هانری که از شکایتهای پایان ناپذیر آنها ملول شده بود رو به دوژاردن Dujardin کرده پرسید : « بازار ادبیات رکیک این روزها چطور است ؟ »
دوژاردن متبسمانه پاسخ داد : متأسفم بگویم که خیلی رونق دارد . مانند

همه کارهایی که بر اساس حماقت ژرف بشر استوار است رونق دارد.»
دستش را از زیر میز بیرون آورد و شاخه های ریشش را در سمت هانری
تکان داد.

فعلاً مشغول نوشتن «اسرار عشق» هستم که مادام دوپومپادور خودش
می بایست نوشته باشد و ننوشته. دختر بیچاره خیلی سرد مزاج بود ولی در این
کتاب در رخت خواب ملافه ها را از هم می دزد. خواهید دید که در بازار مثل
سیب زمینی سرخ کرده به فروش خواهد رسید.»

«چشم روشن، موسیو دوزاردن، خجالت نمی کشید؟»
این اظهارات از طرف زن جوان خوش چشم و ابرویی به نام ژورژت شد
که در محافل مونا مارتز به «مرد خوره» مشهور شده بود.
دوزاردن عینک يك چشمی خود را در گودی چشمش پیچاند و ژورژت را
به دقت نگاه کرد. نگاهش مملو از تحسین گرمی نسبت به زیبایی مرئی او و بی
توجهی کامل به قدرت عقلانیش بود.

«حق با شماست مادموازل، کاملاً حق با شماست. من باید از خودم خجالت
بکشم. مغز من مانند پنیر گندیده متعفن است ولی وجدان ادبی مرا فقر خفه کرده.
دو سال پیش نوشته ای بسیار عالی در باره کتابهای ما قبل میلاد مسیح و کتابهای
دعاهای قرن چهاردهم به ناشر خودم عرضه کردم. روز بعد آنرا بصورت من پرتاب
کرد. از آن وقت تا به حال راجع به عشق کتاب می نویسم و يك وعده غذایم عقب
نیفتاده است. البته موضوع محدود خسته کننده ایست زیرا دقیقاً اگر به آن توجه
کنیم عشق چیزی است که از يك دستگاه گوارش شروع و در طرف دیگر ختم می شود.»
ریش قرمز خود را که به شعله منجمدی می ماند نوازش کرد و آهی کشید.
«آیا تقصیر من است که مردم جز در باره عشق حوصله خواندن موضوع
دیگری را ندارند؟ مخصوصاً زنها.» فریاد اعتراض زنها نسبت به این سخن از
هر طرف بلند شد.

پونیون که خیاطه خوشگلی بود و به هر حال خواندن نمی دانست فریاد

کرد: «زنهای کتابهای کثیف نمی‌خوانند. بلکه مردها هستند که می‌خوانند. فکر همه‌شان کثیف است.»

این سخنان به بحثهای مختلفی که در اطراف میز در جریان بود پایان داد و جدال تازه‌ای بر سر موضوع عشق که هرگز در اذهان مردم اهمیتش کم نمی‌شود آغاز کرد.

حتی بواله‌وال دست از بدگوئی نسبت به کارگردانهای تئاتر کشید و اعلام کرد که زنهای اصلاً هیچگونه مغزی، کثیف یا جوردیگر ندارند. «عقل واقعی يك زن متوسط به قدر عقل يك اسب دریائی است که لای گل ولای ساحل رودخانه‌ای چمباتمه زده باشد.»

دسبوتن اعلام کرد که می‌رود ادرار کند و اظهار او مباحثه را موقتاً قطع کرد. «کوچکترین اشاره از طرف مئانه مهمتر از فرمان هر سلطانی است.» شاهوار به طرف مستراحها حرکت کرد و در حالی که کلاه بوق شده‌اش به عقب رفته و شنلش زمین را جارو می‌کرد ناپدید شد.

همینکه ناپدید شد نبرد دو جنس مخالف دوباره با شدت بیشتری آغاز شد. زنهای نامردانه و نامعقولانه به عملیات عشقی مردها می‌تاختند.

مردخوره که آشکار بود از تجربیات شخصی خود الهام گرفته می‌گفت: «وقتی حرف می‌زنند انگار هر کول حرف می‌زند، اما پس از کمی تقلا به نفس نفس وهن وهن وخن وخن می‌افتند و آدم ناچار است از رختخواب بیرون بیاید و بهشان شربت بیدمشك بدهد.»

تقریباً نیمه شب بود. سالن رقص به‌دیگ درهم جوش انسانی تبدیل شده بود. در جای رقص که برای آنهمه آدم کوچک می‌نمود رقص عبارت شده بود از مالیده‌شدن پشته‌ها و کپله‌ها به یکدیگر. در آن غوغای بشری صدای بوقهای کاغذی به صدای بعب‌بعب بره‌هائی می‌ماند که در توفان گم شده باشند. در جای ارکستر، دوفور، رهبر ارکستر، کمرش را چرخ می‌داد، آرنجهایش را بادبزوار به هم می‌زد و چوبکش را تکان می‌داد.

هانری گیلانسیش را دوباره پر کرد، سر کشید، و در صندلی خود یله داد. در آن لحظه دلپسند بود که درد پایش قطع شد. چهره‌های آدمهای سرمیز او تبدیل به نقاط تار رنگینی شده و صدای آنها به صورت هوهوی یکنواختی به سوی او

شناور بود .

آری این بود راه گذراندن شب سال نو . در زندگی دقایق عمر است که حساب می شود ، زندگی مانند انگور خوردن است ، دقیقه به دقیقه ، يك به يك ... اگر شخصی بتواند هر دقیقه را بخوشی بگذراند ، هر يك لحظه زندگی را خوش باشد ، پیش از آنکه خود بداند از زندگی استفاده کامل برده است

ناگهان موسیقی قطع شد . رهبر ارکستر چوبك خود را روی سه پایه نت نواخت . چرخي زدو بازوانش را به سوی مشتریان گسترده .

باصدای نازك و مقطعی که بی شباهت به عوعوی سگ كوچكي نبود فریاد كرد : «خانمها و آقایان. درست نیمه شب است . ازطرف کارکنان مولن روز سال نوراً به همه تهنیت می گویم . سال نو مبارك .»

بعد برگشت و به حالت جذبه ای که انگار دچار حمله صرع شده است افتاد. صدای کوس و کرنا از ارکستر برخاست . در تیمارستان گشوده شد . مردم به بوسیدن و لگد کوفتن و عربده کشیدن و دست دادن و گیلان به گیلان هم زدن افتادند .

موريس روی ميز خم شد : «سال نو مبارك .»

« سال نو مبارك ، موريس . »

کلاه بوقی کاغذی مضحکی بر سر گذاشت و شیپوری از روی ميز برداشت و با تمام قوا در آن دمید .

سال جدیدی آغاز شده بود .

۱۸۹۰ سال ماری شارله .

۱۲

« خوب ، بروكسل چطور بود ؟» دگا دستمالی روی پیش سینه خود پهن كرد ، آستین خود را عقب زد و با احتیاط کمی نمك روی قاشق چوبی سالادخوری ریخت . « نمایش چطور بود ؟ ناقدان چه می گفتند ؟»

هانری پاسخ داد : « نمایش خودش موفقیت آمیز بود . اما ناقدان ! چه

چیزها که نگفتند.»

« ناقدان! » دگا ، خنده‌ای کرد که سوتش در هوا پیچید و بعد برگشت و به کامیل پیسارو که در طرف مقابل او نشسته بود و باریش بابا نوئلی خود ورمی رفت و به او می‌نگریست نگاه کرد . « می‌شنوی کامیل ؟ ناقدان از نقاشیهای او خوششان نیامد . این حرف آشناست ، نیست ؟ یادت هست ده سال پیش راجع به دخترهای رقا ص من چه می‌گفتند . »

وضع روحیه دگا در آنشب بسیار عالی بود . این شامهای خودمانی که در منزل می‌داد به زندگی تنهای او تنوع می‌بخشید . حرکات عصبی پرنده‌وار و سیل کلمات بدبینانه‌اش مبین روحیه شادش بود . هر بار که غذای تازه‌ای سر میز آورده می‌شد به يك طرف یورش می‌برد . وقتی که زوئه ، خدمتکار پوزه باریك وفادار او ظرف گوشت تنوری را می‌آورد ، دگا از فاجعه جهانی و نابودی بشریت سخن می‌گفت .

شیشه سر که را برداشته گفت : « اول نمك » بعد پشت سرش را نگاه کرد بیند زوئه به آشپزخانه برگشته یانه « چاشنی سالاد موضوعی است به مراتب دقیق‌تر و ظریف‌تر از آنکه به دست کم فوت خدمتکار نادانی سپرده شود . » با آداب خاصی چند قطره سر که شمرد و روی نمك و فلفل ریخت و آنرا هم‌زد و به صورت خمیر زبری درآورد .

« حالا نوبت روغن است . » حرکات او متین و درعین حال مصممانه بود . « کامیل سالاد را پر روغن می‌خوری یا کم روغن ؟ » پیسارو غرغر کنان پاسخ داد : « برایم فرقی نمی‌کند . هر طور دلت می‌خواهد . خدایا سر يك کله کاهو چه بامبولی درمی‌آورد ! »

دگا به تندی به طرف هانری برگشت : « می‌بینی ! » کلماتش به غرش عوعو ماندنی تبدیل شد . « اینهم امپرسیونیست شما ! نمی‌تواند بفهمد که چرا آدم باید سر ساختن سالاد کمی وقت و فکر صرف کند . چرا ؟ برای اینکه هر طریق متعارفی وافی به مقصود است . روغن و نمك و سیر و سرکه و فلفل را قاطی کن و بریز تو سالاد ، درست می‌شود . این امپرسیونیست‌ها همه همینطورند . اصلا چرا آدم خودش را برای چیزهای کوچکی مثل طراحی و تشریح به زحمت بیندازد ؟ چرا

خودش را خسته کند؟ کمی رنگ و روغن آبی و سبز سر تا پای بومت بمال و اسمش را بگذار **Une impression** و السلام .»

پیسارو نکوهش کنان بالحن مطبوعی جواب داد: «خوب، خوب. ادگار! عصبانی نشو تمام روی میز را پراز برگ کاهو کردی .»
دگاکه برگ کاهو به هر طرف می پاشید گفت: «کی عصبانی است؟ خیلی هم آرامم.»

و متظاهر به اینکه نسبت به جریان بی اعتناست از او رو برگرداند و متوجه هانری شد. «از بروکسل تعریف کن. حتماً کلیسای سن گودول و منبر آنرا دیدی؟ عالیت، نیست؟ وقت کردی به موزه بروی و وان آیکس را مطالعه کنی. پسر، کمال به معنای واقعی در آنجاست. آن دستها، آن آرایش. فقط خدا می تواند به این خوبی نقاشی کند و در آنهم من کاملاً شک دارم. راستی شنیده ام که دوئل کرده ای؟ راست است؟ بسیار خوب حرف بزن. لازم نیست آنطور بنشیني انگار که زبانت را گم کرده ای. حرف بزن!»
هانری منتظر آن سؤال بود. موضوع دوئل کردن او سرتاسر مونا مارتی پیچیده بود.

خون در صورتش آمده جواب داد: «موسیو دگا، من دوئل نکردم. فقط باشخصی به نام دوگرو دعوایم شد. نمی توانستم بنشینم و او به و نسان توهین کند. این واقعه در جشن روز آخر نمایشگاه اتفاق افتاد.»

همانطور که قضیه را شرح می داد به یاد آن مهمانی رسمی و رومیزی بلند سفید و تلاتلؤگیلا سها و درخشش پیش سینه های آهاری و صدای یکنواخت گفتگوی حاضران که با صدای بهم خوردن خفه کارد و چنگال آمیخته بود افتاد. آتشب سر میز شام، جوانی رنگ پریده و ظریف، دوگرو نام، که پائین میز نشسته بود انگشتان انگشت پوش خود را تکان داده و گفته بود که نمی بایست و نسان ون گوگ را دعوت می کردند و او را دیوانه یاوه گو خوانده بود، کسی که گوش خودش را بریده بود.

هانری مدتی کوشیده بود که غیظ خود را فروکش کند ولی در آخر تحملش

از دست رفته بود .

« موسیو دوگرو ؟ »

چنان‌مشتی به‌روی میز کوفته بود که از شدت آن گیل‌سهای مشروب به پرواز در آمده بود . حتی پیشخدمتها ، بطری شامپانی در دست ، در جا می‌خکوب شده بودند .

« فقط يك آدم بزدل به مردی که نمی‌تواند از خود دفاع کند این‌طور حمله می‌کند . همه مردان بزرگ را آدم‌های احمقی مثل شما دیوانه خوانده‌اند ! اگر و نسان اینجا بود حقتان را کف دستتان می‌گذاشت . شاید هم صرف‌نظر می‌کرد . نمی‌دانم . ولی من دوست او هستم و شما را نمی‌بخشم دلم می‌خواست می‌توانستم شما را به دوئل باشمشیر دعوت کنم . بریدن هر دو گوش شما به من خیلی لذت می‌داد . اما ماشه هفت تیر را که می‌توانم بکشم و »

سورا به پا خاسته و فریاد کنان گفته بود . « ... و اگر موسیو دو تولوزلو ترك كشته شود دوئل رامن دنبال خواهیم کرد . »

و در میان غوغای بعد از آن دوگرو کوشیده بود که اعتراضات خشم‌آگینی بکند ولی رئیس باشگاه او را ساکت کرده از اتاق بیرون رانده بود .

« و به این ترتیب . . . » هانری با خنده شرم‌آگینی داستان را تمام کرد . « ... چنانکه ملاحظه می‌فرمائید دوئلی در کار نبود . دوگرو دستمالش را روی میز انداخت و خارج شد . رئیس باشگاه از طرف جمعیت پوزش خواست . و موضوع به همانجا خاتمه یافت . »

دگا به هیجان آمده بود : « مرحبا . این قضیه مرا به یاد دوئل‌هایی که مردم سر اولمپیا می‌کردند می‌اندازد . مردم به خاطر آن تابلو سپیده سحر بلند می‌شدند و به بوا می‌رفتند . از سرما سینه پهلوی می‌کردند و برمی‌گشتند . یادت هست ، کامیل ؟ راستی آن دختری که مدل اولمپیا شده بود چه بر سرش آمد ؟ لعنتی اسمش چه بود ؟ »

« ویکتورین بود . حالا باید مادر بزرگ شده باشد . »

دگا که خاطرات گذشته در او زنده می‌شد اظهار کرد : « عجب پستان‌هایی داشت . کپش هم‌دل می‌برد . » نگاهی به ساعت خود انداخت و گفت : « لعنت به

شیطان ساعت هشت شد . به دیلو گفته بودم برای شنیدن کنسرت آنها بعد از شام به منزلشان خواهیم رفت . کلماتین وعده کرده که برایم موزارت بزند . آه موزارت، چه موسیقیدانی !»

شامشان را تمام کردند . هانری ازدست پخت زوئه تعریف کرد و آشپز پیر چهره‌اش از مسرت شکفت .

دگا هنگام خارج شدن از خانه خود غرغر کنان گفت : «من شخصاً از غذائی که زوئه امشب پخته بود خوشم نمی‌آید . ولی او خیال می‌کند که استاد مسلم آنست و هر روز می‌پزد. زنها به کوچکترین توفیق‌های خود حتی توفیق‌های خیالی خود ، بی‌دلیل خیلی می‌بالند .»

پیسارو سرپیچ کوچکی از آنها جدا شد و یخه خود را بالا کشید و به طرف گاردونورد به راه افتاد. دگا و هانری فاصله کوتاهی تا کوچه فروشو را که خانه دیلو در آن بود پیمودند . شب زمستان سرد و پر بادی بود که کره‌های پنجره از اثر باد به‌رعشه افتاده و برکه‌های آب باران روی سنگفرشها موج شده بود .

از پله‌های خانه دیلو که بالا می‌رفتند صدای ژرف و مؤثر قره‌نی او و آوای ملایم فلوت برادرش به گوششان رسید . در شادی روستائی موسیقی آنها حالتی بود که انسان را به یاد جست و خیزماده خرسی که باتوله‌های خود در اعماق جنگل بازی کند می‌انداخت .

وقتی دگا زنگ در را نواخت صدای موسیقی قطع شد .

دزیره دیلو در را گشود و لبخند زنان گفت : « بفرمائید ، بفرمائید . درست موقعی رسیدید که قدری به موسیقی خوب گوش کنید .»

با آن سبیل ترسناک و بینی نوک‌بنفش بیشتر به يك درشکه‌ران می‌گسار شباهت داشت تا يك قره‌نی زن محترم او را .

پالتو و کلاه مهمانان را گرفت آویزان کرد و گفت : « کلماتین در آشپزخانه قهوه درست می‌کند . قهوه باموزيك خیلی جوردر می‌آید . آبدو هم همینطور. یادم هست واگنر موقع تمرین تانهاوز Tannhäuser بشکه آبجو می‌خورد . باور کنید ما را واداشت صدو پنجاه بار آن اپرای لعنتی را تمرین کنیم و تازه روز اجرا فقط تخم‌مرغ گندیده نصیب ما شد .»

همانطور که صحبت می کرد مهمانان را به اتاق پر ائانه شلوغی هدایت کرد . در آنجا چند نفر نشسته بودند و کلماتین باصورت برافروخته از آتش آشپزخانه مشغول دادن قهوه بود و میگفت : «خدای من . امیدوارم پیرمرد خانه را پیدا کند . نشانی را برایش فرستادم ولی بیچاره آنقدر حواسش پرت است که فراموش کرده . همیشه راجع به موسیقی فکر می کند ...» دگاو هانری را دید .

«آه موسیو دگا و موسیو هانری چه خوب کردید در همچو شبی به ما سرزدید .» همچنان نگران دیر کردن مهمان دیگرش بود درحالی که به ساعت دیواری نگاه می کرد بی اراده حلقه موئی که روی پیشانیش افتاده بود عقبزد . بالاخره گفت : «ساعت نه شد . مطمئنم که راه را گم کرده است . خوب قدری به موسیقی گوش کنیم . اول از سونات موزارت که به موسیو دگا وعده کرده بودم شروع کنیم .»

همینکه خواستند شروع کنند زنگ در صدا کرد . برادرش به سمت در رفت و لحظه ای بعد با پیر مرد تنومند صورت گردی که از میان ریش پریشان خاکستری رنگش لبخند عذرخواهی می زد برگشت .

کلماتین با بازوان گشاده به طرف او دوید . «فکر می کردیم که راه را گم کرده اید .»

پیرمرد به دستانش دمیده گفت : «اتفاقاً گم کرده بودم . می دانم که نشانی را به من دادید ولی آنرا جائی نگذاشته بودم نمی دانستم کجاست مرا ببخشید خانم . درس شصت و هشت آدم کم حواس می شود . گاهی نشانی شاگردانم را هم گم می کنم . وقتی پی منزل شما می گشتم خدای خوب نغمه ای به من الهام کرد . زیر چراغی ایستادم تا آنرا یادداشت کنم . چه نغمه زیبایی !»

کلماتین پوزش خواهی او را قطع کرده آستینش را گرفت و انگار که می ترسید از چنگش فرار کند فوراً به مهمانها معرفی کرد . «موسیو سزار فرانک.»

هانری همانشب ساعت ۳ بعد از نیمه شب، خسته و خیس از باران در کافه کثیفی نشسته بود و باچشمان نزدیک بین خود از پنجره به کوچه ناآشنای نگریست و حیران بود که کجاست و در آن ساعت چگونه خود را به خانه برساند. در حالی که به انعکاس صورت خود در شیشه پنجره نگاه می کرد زیر لب با خود گفت: « حالا چطور درشکه پیدا کنم؟ چندان مهم نیست. بالاخره جوری خواهم رفت. »

کافه هم زیاد بد نبود. گوشه خلوت و آرامی بود. چراغهای گازش چشمک زنان می سوخت و تقویم های دیواریش تصویر زن زیبایی را نشان می داد که مشروب می خورد.

« شکر خدا که بحران به آخر رسید. اما سخت و غیر منتظره بود. » در ابتدا مهمانی به خوبی بر گذار شده بود. کلماتین سونات موزارت خود را که مانند بهم خوردن گیلاسها شکننده بود نواخته بود. سپس یکی از حاضران ویولونی آورده و سزار فرانک پشت پیانو نشسته بود و سوناتاتی که خودش ساخته بود با پیانو همراهی کرده بود. و اتفاقاً چه سونات زیبایی بود. و آنگاه آن واقعه رخ داده بود. کلماتین به نرمی بچه گربه ای التماس کرده بود که آن پیرمرد محترم قطعه ای بنوازد. « خواهش می کنم موسیو فرانک » برای خاطر او قطعه ای نواخته بود. آنهم چه قطعه ای. همان پرلود را که دنیس دوست می داشت و مکرراً می نواخت و باین ترتیب خاطرات تلخ گذشته برای او زنده شده بود.

چطور آدم همه چیز را فراموش می کند؟ ماهها در صلح و آرامش می گذراند و هرگز به خاطرش نمی گذرد که افلیج زشت مفلوکی است. ولی ناگهان ضربه فرود می آید، ضربه ای راست و مستقیم. افکار پیشین باز می گردند. زندگی برای يك آدم افلیج آسان نیست، هیچ زنی دوستش نخواهد داشت و همیشه تنها خواهد بود.

به طرف پیشخوان برگشت. صاحب کافه ایستاده بود و با پا اندازی که صورتی شبیه صورت موش داشت و لباس تنگی پوشیده بود حرف می زد. هانری از صاحب کافه پرسید:

اسم این کوچه چیست ؟ »

صاحب کافه لبخندی در صورت چاق و گوشتالوی خود زد و گفت :

« کوچه لالیه موسیو . »

« از بولوار کلیشی خیلی دور هستیم ؟ »

« نه ، نه ، موسیو . در آخر کوچه دست چپ پیچید ، همانجاست . »

« متشکرم ، یک گیلان دیگر برایم بیاورید . »

دوبار به جلو خم شد و به تاریکی خارج نگرست. باران ایستاده بود ولی صدای زوزه باد را می شنید . چه شبی ! می تواند در بولوار کلیشی درشکه ای بیابد و به خانه برود .

لحظه ای به چراغ گاز که شبیه به باد بزن بود خیره شد . زیبا بود . شعله سوزان و زنده آن مانند پروانه ای که در تار عنکبوت گیر کرده باشد می لرزید . در گوشه ای ، زنی در پیراهن سفید ، روی میز مچاله شده و به خواب رفته بود . صورتش در بازوانش مدفون شده و بطری شرابی جلویش خالی مانده بود . کلاهش به زمین افتاده و به خاک اره آغشته شده بود . منظم نفس می کشید و گاهی گوئی به دنبال رؤیائی خرخر می کرد .

هانری شنید که صاحب کافه به پا انداز گفت : « معذرت می خواهم » و سپس او را دید که نزد زن رفت و او را تکان داد و صبر کرد تا بیدار شود . زن مانند تکه سربی که تکانش بدهند تکان خورد و صورت زمخت خود را به طرف او برگرداند و لبخند گل و گشادی تحویل او داد . مرد با پشت دستش ضربه ای به صورت او زد .

« خفه شو بی شعور . می بینی که من از خرخر خوشم نمی آید . به اضافه

بی ادبی است . دفعه بعد با اردنگ بیرون می کنم . »

صاحب کافه به پشت بار برگشت و به جاکش گفت : « معذرت می خواهم

که حرفتان را قطع کردم . اما در اینجا باید نظم و انضباط برقرار کنم . »

مردی که لباس تنگ پوشیده بود جواب داد : « البته . البته »

این واقعه چنان به سرعت روی داده بود که هانری نتوانست درندگی سرد

آن صحنه را جذب کند . ولی اکنون از خشم می لرزید .

خوك . خوك وحشی . مادر جنده . اگر بلندقد و نیرومند بود ، بلند می شد و گردن این حیوان را می گرفت و صورت کریه گوشنالوی او را با مشت داغان می کرد و با اردنگ بیرونش می انداخت .

ولی در همان لحظه احساس دیگری تنفر او را تحت الشعاع قرار داد ، زن که از اثر ضربه گیج شده بود تکان نمی خورد . پشت دستش را به صورتش می مالید و بانگاه تو خالی بی حالی به بطری تهی می نگریست . صورت می زده اش را اثر خستگی مستی خاکستری رنگ شده بود . در آن لحظه مظهر سقوط و تباهی بشریت بود .

به سرعت يك مداد و قطعه ای کاغذ از جیب بیرون آورد . کاش يك دقیقه به همان حال بماند ... ترا به خدا تکان نخور ... دیوانه وار به کشیدن تصویر زن پرداخت . در چند ثانیه چهره حیوانی او در روی کاغذ زنده شد . موی تیره رنگ و پریشان و نگاه شیشه ای و بدون دیدش به بطری دوخته شده بود . ناگهان پلکانش فرو افتاد و چون کنده هیزم روی زمین غلتید و به خواب رفت . * پول مشروبش را پرداخت . «و این هم برای بطری شراب دیگری . به او بده .» منتظر ماند تا بطری شراب را برای آن زن بردند . بعد از کافه بیرون رفت .

سرمای هوا تنش را به سوز انداخت . یخه مخملی کتsher را بالا زد و به راه پر زحمت خود رو به بالا قدم گذارد . کلاهش را با يك دست گرفته و به جلو خم شده بود و برخلاف جهت باد می رفت . در آسمان ، ماه بی رنگ زمستانی میان ابرها شنا می کرد . سر پیچ کوچه برای یافتن درشکه ای به اطراف نگاه کرد ولی خیابان پر ازدحام همیشگی خلوت و خاموش بود . پیشروی ادامه داد . به کمک عصا خود را بجلو می کشید و بلند نفس نفس می زد . آموخته بود که به این طریق می تواند بیست سی قدم بدون ایستادن راه برود . بیست دقیقه دیگر در رختخواب خواهد بود .

* این طرح بعداً تکمیل شد و به صورت تابلوی Gueule de Bois که یکی از شاهکارهای لو ترک است در آمد .

از مولن روژ گذشته بود . مولن روژ در تاریکی شب، سیاه و خاموش چون خرابه‌ای که از آتش سوزی بر جای مانده باشد به نظر می‌رسید . در بولوار متروک . رو به خانه خود ، به زحمت می‌رفت که صدای پای سبك شخصی را که پشت سرش می‌دوید شنید .

زنی در کنارش رسید.

نفس زنان زیر گوش او گفت : « آقا خواهش می‌کنم ، خواهش می‌کنم بگوئید من با شما هستم . »

در همان وقت صدای پاهای دیگری به گوش رسید. دست مردی از توی تاریکی دراز شد و مج زن را گرفت .
« کارت کو ؟ » .

زن لگد پراند و تقلا و کوشش کرد که دست مرد را گاز بگیرد . مرد فحشی نثار کرد و بازوی او را پیچاند . زن از درد فریاد زد و خم شد .
« خوب حالا می‌آئی یا به‌زور بیرمت ؟ »

هانری در اینجا مداخله کرد : « دستش را ول کن . نمی‌بینی درد می‌کشد ؟ »

مرد برگشت . « دیدم که مزاحم کسی بود و کارت هم ندارد . برای این کار کارت لازم است . به اضافه به شما چه مربوط است ؟ »

« چطور می‌تواند مزاحم مردم باشد وقتی تمام شب با من بوده است ؟ »
این دروغ طبیعتاً به زبانش آمده بود .

مرد با لحن طعنه آمیزی گفت . « تمام شب ! به من دیگر نمی‌خواهد دروغ بگوئی . من خودم دیدم . » این که گفت ناگهان لحن صدایش عوض شد .
« شما موسیو تولوز هستید ؟ »

« بله و اگر دست از مزاحمت مردم بر نداری به پلیس گزارش خواهم داد . »

« پلیس ؟ این دیگر خیلی مضحك است . من خودم پلیسم . »

« از کجا بدانم ؟ چرا لباس تنت نیست ؟ مدارکت کو بینم ! »

مرد خواه ناخواه دست زن را رها کرد و مشغول باز کردن دگمه‌های نیم تنه‌اش شد . « من استوار بالتازار پاتو هستم . شغل ما ایجاب می‌کند که لباس

نپوشیم . »

« بسیار خوب . کارت لازم نیست . باور می کنم . اسم ترا از بابا پودرو شنیده ام . می گفت از وظیفه شناس ترین افسران این ناحیه ای . ما به امثال تو خیلی احتیاج داریم . ولی باور کن که در مورد این دختر اشتباه می کنی . واقعاً تمام شب با من بود . »

« اما به شما گفتم که من خودم او را دیدم . »

« در این تاریکی از کجا اینقدر مطمئنی ، در حقیقت ، چند لحظه قبل دیدم که زنی رو به پائین می دوید . حتماً او بود که شما دنبالش می گردید . »
« صورتش را دیدی ؟ »

« چطور می توانستم ؟ با سرعت می دوید . »

« اطمینانی که هانری می داد پاتو را منصرف کرد : « گفتید که به آن طرف می دوید ؟ »

« بله به کوچه فرومونت پیچید . » سپس رو به دختر کرده گفت : « توهم او را دیدی عزیزم ، ندیدی ؟ » زن در حالی که هنوز میچ دستش را می مالید پاسخ داد : « بله از آنطرف رفت . »

کارآگاه بلا تصمیم به آندو نگریست و سیلش را تاباند .

و با خود گفت : « اگر به کوچه فرومونت رسیده باشد دیگر به او نخواهم رسید . » آقای تولوز از زحمت دادن به شما عذر می خواهم ، ولی تصدیق می فرمائید که این کار وظیفه ماست . بالاخره عده ای باید بهداشت مردم را مواظبت کنند و مراقب این زنها باشند . »

« البته . کاملاً حق با شماست موسیو پاتو . خوب ، شب بخیر . » و سپس به دختر اشاره کرد . « بیا عزیزم ، برویم دیر وقت است . »
در تاریکی و سکوت به راه افتادند و حس می کردند که چشمان پلیس متوجه آنهاست .

هانری به منتهای سرعتی که می توانست راه می رفت ، و به نحو عجیبی وجود دختر را کنار خود احساس می کرد و باطناً از قدمهای بلند او نفرت داشت . از خود می پرسید چه باعث شد که آن دروغ را به آن تفصیل بگوید !
وقتی هانری برای بار دوم ایستاد زن که هنوز زمزمه وار حرف می زد

اظهارداشت : «مگر نمی توانی کمی تندتر راه بروی ؟ پاهایت چه شده ؟»
در لحن صدای او نه همدردی ، نه احساس و نه حتی کنجکاوی بود .
فقط از تأخیر دلش شور می زد و عصبانی بود .
اظهارات او هانری را سخت خشمناك كرد . تازه این مزد دستش بود ؟
«اگر از راه رفتن من خوشش نمی آید چرا جلو نمی آفتی اپلیسی که دیگر
درکار نیست . ماندن تو پیش من دیگر لزومی ندارد . دنبال نخواهد کرد . »
زن مدتی ساکت بود .

ولحظه ای بعد با همان لحن خشك پرسید : «مادرزادی یا چطور ؟ مردی
را می شناختم که بازویش در ماشین گیر کرده بود . اما بختش زد و بیمه پانصد
فرانك خسارت به او داد .» به عقب برگشت و به هانری نگاه کرد و گفت :
«خواهش می کنم تندتر بیا .»

«مگر نمی بینی تا می توانم دارم تند می آیم !» آنچنان نفس نفس می زد
که نمی توانست حرف بزند ، «من که گفتم . حالا می توانی گورت را گم کنی .
آزادی ، برو . دنبال نخواهد آمد .»

«دلم می خواهد دندانهایش را بشکنم . دلم می خواهد تو صورتش تف
کنم .» صدایش از خشم و کینه جوئی مرتعش بود .
«ولت کرد بروی . بازهم غر می زنی !»

فرقی نمی کند . چشم دیدن هیچکدامشان را ندارم . دلم می خواهد شکم
يك يكشان را سوراخ کنم .» کلماتش حالت خصومت تعصب آلود منتهی
جامدی را داشت ؛ خصومت کهن شکار باشکارچی . « اما تو او را خر کردی .
خر کردن پلیس سخت است .» و پس از مکث کوتاهی اضافه کرد :
«خیلی حقه ای .»

به کوچه کولن کورت رسیدند و هانری زیر تیر چراغی ایستاد .
«نگاه کن . اینجا يك هتل هست .» و با انگشت جسم کروی تازی که
چراغ گاز در آن می سوخت و بالای ساختمان کثیفی بود نشان داد .
«تمام شب باز است و تو می توانی اتاق کرایه کنی . پول داری ؟»
«نمی خواهم به هتل بروم . اول اینکه بدون کارت مرا راه نمی دهند .

و بعد اگر راه بدهند دو برابر قیمت می‌گیرند و صبح هم به پلیس خبر می‌دهند که ده فرانک را بگیرند . »

برای اولین بار صورت او را دید . موی بور داشت و جوانتر از آن بود که پنداشته بود . هیجده و حداکثر نوزده ساله بود . در تاریکی رنگ چشمانش سبز خاکی بود و در روز شاید رنگ بلوطی روشن . دهانش با روح و گشاد بود و ناشیانه آرایش شده بود . نه کلاه داشت و نه پالتو و هانری حدس زد که حتی لباسش را روی تن لخت پوشیده . معه‌ها به نظر نمی‌رسید که سردش باشد پارچه نازک لباس به پستان‌های برجسته‌اش چسبیده بود و مانند مجسمه‌های یونانی خطوط آن را می‌نمایاند . از وجناتش خشونت و دنائت و نرمش و خطرناکی می‌بارید ، و در عین حال سخت خواستنی بود .

« منزلت اینجاست ؟ »

« همین بالا يك استودیو دارم . »

« بگذار امشب با تو بمانم . » و برای اولین بار در صدایش مدافعه بود . هانری خوشش آمد . « هیچ تولید مزاحمت نخواهم کرد و صبح زود شرم را کم می‌کنم . »

باچشمانی باز نگاهی به هانری کرد .

« و اگر مرا بخواهی حاضرم . مجانی ، باور کن که يك شاهی هم برای تمام نخواهد شد . سیگار داری ؟ »

قوطی سیگار طلای خود را دستش داد .

قوطی سیگار را آزمایش کرد ، انگشتانش را روی آن مالید پس از برداشتن يك سیگار آنرا پس داد . « مثل طلای خالص است . یکبار مردی بهمن يك جفت گوشواره طلا داد اما آنها را گم کردم . کبریت داری ؟ »

برایش کبریت زد . خم شد و دستهایش را دورشعله گرفت و سیگارش را روشن کرد .

پس از نگاه ممتدی که به صورت هانری انداخت گفت : « خدایا عجب زشتی ! »

خون در گونه‌هایش جهید و خشمناك گفت : « گم شو و مرا تنها بگذار من ترا نمی‌خواهم . »

« خیلی هم خوب می‌خواهی . »

به آرامی به سیگار پك زد ، و با خونسردی کبریت را خاموش کرد و ادامه داد : «ازچشمهایت پیدااست .»

« به تو می گویم مرا تنها بگذار .» خودرا کنار کشید . «مرا تنها بگذار و الا می دهمت به دست پلیس .»

زن با برداشتن چند قدم بلند به او رسید . چرا عصبانی می شوی . من فقط خواهش کردم بگذاری در اتاقت بخوابم . و اگر از من خوشت بیاید من حاضرم . افلیج بودن تو برای من فرقی نمی کند . با تو خوب تا خواهم کرد . چرب زبانی و تمهید دوباره در لحن کلامش پیدا شد . «خواهی دیداگر بخوام می توانم مهربان باشم .»

هانری جواب نداد . خاموش ، سر به زیر انداخته بود و درکوچه خلوت و آرام پیش می رفت ، و سعی می کرد که ازکنار چاله های آب که سطح آنها درمهابت می لرزید پرهیز کند . زن هم کنار او قدم برمی داشت و دود سیگار را از منخرین خود خارج می کرد و هر جا او می ایستاد توقف می کرد .

نزدیک خانه که رسیدند به هانری گفت : «اگر استودیو داری پس لابد نقاشی . من نقاشی را می شناختم که برای روی صابون نقاشی می کرد .» ازکنار اتاق مادام اوبه گذشتند و از پله ها بالا رفتند . چراغهای گاز با صدای هیس مانندی می سوخت و شعله سوزانش روی دیوار سایه روشن می انداخت .

وقتی هانری در اتاقش را بازکرد زن پرسید : « مگر درت را قفل نمی کنی ؟» «چرا قفل کنم ؟ چیزی ندارم کسی بدزدد . اینجا صبرکن تا چراغ را روشن کنم .»

کورمال کورمال در تاریکی پیش رفت و چراغ نفتی را روشن کرد . اتاق بزرگ ، زندگی یافت . خطوط سقف درزمینه کهربائی رنگی هویدا شد و تابلوها و بوم های نقاشی جلو چشم آمد . در وسط اتاق بخاری شعله ای سرخ افکنده بود .

چشمان زن به آهستگی دور زد . «اتاق بزرگی است . و بخاری می سوزد

و همیشه می‌سوزد؟» سپس کنار پنجره رفت، روی نیمکت نشست و در نهایت بی‌اعتنائی مشغول کردن لباسش شد.

هانری درحالی‌که کبریت نیم سوخته هنوز میان انگشتانش بود او را تماشا کرد. اولین زنی که در استودیوی اومی‌خواید. چقدر زیبا بود! حتی سایه بزرگ حرکاتش روی دیوار دوست داشتنی بود. چرا از حرکات و کلمات او آزرده می‌شد؟ آیا به دلیل اینکه از نیکی او سپاسگزاری نمی‌کرد؟ نه، بلکه از اینجهت که اطمینان داشت او را می‌خواهد و نسبت به آن بی‌اعتنا بود. از کجا می‌دانست؟ آیا واقعاً در چشمهای او می‌دید که می‌خواهدش؟ هنوز از آمدن او به اتاق بیش از ۵ دقیقه نگذشته بود و آنطور لخت می‌شد انگار که در اتاق خودش است. در لوپرو که زنها وقتی که لخت می‌شدند پرگوئی می‌کردند و او را «عزیز» خطاب می‌کردند. لاف می‌خواستند تظاهر کنند. این زن حتی سعی به تظاهر هم نمی‌کرد.

«به چی خیره شده‌ای؟ تا به حال لخت شدن زنی را ندیده‌ای؟»

ته‌سیگار را از لب خود گرفت و کف اتاق‌له کرد. و چون جوابی از هانری نشنید گفت: «با اینکه نقاشی خیلی کم‌حرف می‌زنی. آن نقاشی که گفتم برای روی صابون نقاشی می‌کرد خیلی پر حرف بود. همیشه داستان و متلك های خنده‌دار می‌گفت.»

نیش حسادت نسبت به نقاشی که می‌دانست چگونه او را سرگرم کند و به تمام کسانی که لخت شدن او را دیده بودند در قلب خود احساس کرد. چندبار این دختر نوزده ساله اینطور جورابه‌های خود را جلوی‌گانگان بیرون آورده و در اتاقهای دیگران و رختخوابهای آنها خوابیده بود؟

دختر برخاست تا لباسش را در آورد. همانطور که حدس زده بود زیر پیراهنی تنش نبود. به تندی لخت شد. اکنون فقط با يك تنكه نازك جلو او ایستاده بود.

«مستراحت کجاست؟»

نه، نمی‌گذارد به مستراح تمیز او برود. وادارش می‌کند که به راهرو برود و سرما بخورد. ادبش خواهد کرد.

«در انتهای راهرو.»

غرورش بی‌دوام بود .

زن از تعجب به نفس نفس افتاد . « یعنی در همین طبقه ؟ گاهی دو سه طبقه باید بالا و پائین رفت . »

هانری به او نگاه کرد . در چه خانه‌های پست و در چه راهروهای کثیفی رفت و آمد کرده ؟ چند وقت است که جنده شده ؟ شاید از طفولیت .

« کبریت را بمن نمی‌دهی ؟ » این سؤال را با تردیدی نامحسوس کرده که اثری از التماس در آن حس می‌شد . « من خانه را نمی‌شناسم . »
« بیا چراغ را ببر . »

فوراً از گفته خود پشیمان شد . هیکل لخت و پای برهنه‌اش ترحم‌آور و مضحک بود . ولی او نمی‌بایست تسلیم عواطف خود می‌شد ، می‌بایست قوطی کبریت را به‌سوی او می‌انداخت . این همان کاری است که آن نقاش و دیگران نیز می‌کردند . به همین ترتیب با او که زن و لگزدی بیش نبود رفتار می‌کردند . به خاطر او حاضر نبودند خود را ناراحت کنند . او به مهربانی عادت نداشت - آنرا نمی‌فهمید . زن بدون اینکه کلمه‌ای بگوید چراغ را از او گرفت و از اتاق بیرون رفت .

و او در تاریکی غلیظ تنها ماند . اگر شتاب می‌کرد و پیش از برگشتن زن به رختخواب می‌رفت . . . زن پایش را نمی‌دید . شکر خدا که نیمکت را برای خوابیدن آماده کرده بودند .

به‌سرعت کفشش را در آورد و لباسش را تا نکرده روی صندلی انداخت . تازه زیر لحاف رفته بود که صدای پای برهنه او را شنید .

به رختخواب رفتی ؟ مرحبا ، وقت را تلف نمی‌کنی !

چراغ را روی میز گذاشت و شلوارش را در آورد . « چراغ روشن باشد ؟ »

« نه خاموش کن . »

روی چراغ خم شد و دستش را روی لوله آن گرد کرد . چه زیبا بود ! در يك لحظه نیمرخ زعفرانی رنگ ، گردی گردن و نك پستانهای گل سرخی او را دید . لحظه بعد ناپدید شد و از او جز سایه سیالی در تاریکی مطلق چیزی

نماند .

« ترسیدی پایت را بینم ؟ »

اثر طنز صدایش وی را بر آشفت .

لرزان از خشم فریاد کرد : « گم شو . لعنتی . لباسهایت را بردار و گم شو . ترا نمی‌خواهم . من ترا دعوت نکردم . »

اگر بلندقد و قوی بود به صورتش سیلی می‌زد و مانند پاتو دستش را می‌پیچاند .

« تا به حال با آدم افلیج نخواییده بودی ؟ با هر چیز دیگر که خواهییده بودی . »

زن به نرمی لحاف را پس زد و در رخت خواب خزید . هانری نرمی ابریشم وار بدن بلند او را بر بدن خود احساس کرد .

« چرا فریاد می‌زنی ؟ همه اهل خانه را بیدار کردی . من چیزی نگفتم . فقط گفتم که نمی‌خواهی پایت را بینم . به من چه که افلیجی . گفتم اگر بگذاری در اتاق بخوابم مهربان خواهم بود . می‌خواهی پشت بمانم یا نه ؟ »

نفس گرم او را بر چهره خود حس کرد . نك انگشتانش روی شکم او لغزید . صدایش تبدیل به زمزمه شد .

« خواهی دید . با تو مهربان خواهم بود . اگر بخوام می‌توانم مهربان باشم . »

با نرمی خزنده‌ای نیم خیز شد ، دستش را دور او حلقه زد و دهانش را روی لبان او گذاشت .

و ناگهان جز برهنگی پوشنده او و خیزی زبانش چیزی حس نکرد . . . و در بالای پنجره ماه می‌درخشید .

چون بیدار شد از صدای بخاری دانست که مادام لوبه آمده بود . آمده و رفته بود . سکوت اتاق آزرده‌گی او را می‌رساند . در خارج باران‌دیزی می‌بارید و از شیشه پنجره سرازیر بود . روز زمستانی سرد دیگری .

با احتیاط سرش را روی بالش تکان داد و به چهره دختر که کنار او بود نگرست. سرش را روی بازویش گذارده خوابیده بود. يك پستانش از لحاف بیرون بود. علیرغم دهان رنگ آمیزی کرده و خطوط سیاه مدادی ابروهایش او را به یاد دوشیزه های جوان تابلو کلوته Clouet می انداخت. چه آرام خفته بود. در هر بسترو روی هر نیمکت و معبر عمومی به همین آرامی می خفت. عادت کرده بود که همه جا بخوابد، همانطور که عادت کرده بود که شبها در کوچه ها پرسه بزند. بدون کلاه و پالتو در گذرگاههای تاریک راه برود. اتفاق برای چند ساعتی او را به آن مکان آورده بود. چند دقیقه بعد بیدار می شد، لباس می پوشید و می رفت. کجا؟ خدا می داند. در کوچه های بدبو قدم می زد، از پلیس فرامی کرد و ناهارش را با سیب گندیده زردی می خورد. هوا که تاریک می شد در تاریکی می ایستاد و خود را با پنج یا چهار یا سه فرانک می فروخت و یا همچنانکه با او کرده بود درازای جای خوابی به هرجا می رفت. شب بعد مرد دیگری لخت شدن او را تماشا می کرد و بدن وحشی و نرمش را تصاحب می کرد. مرد دیگری نوک انگشتانش را لمس و محرومیت دلپذیر لبانش را کشف می کرد. خودش را با همان آزادی و همان هرزگی ای که او را مدهوش کرده بود - بدون عشق، بدون مهر و فقط برای اینکه از ابتدا وجودش برای ارضای شهوت دیگران بارآمده بود تسلیم می کرد. شاید ... شاید ... اگر به او پول بدهد. خوب پول بدهد ... احمق نباش! بگذار برود! او که فاحشه ای بیش نبود - فاحشه خشن و پستی ... زنی مانند او جز بدبختی ثمری ندارد.

مشغول نقاشی بود که زن بیدار شد.

از روی چهارپایه خود گفت: «صبح به خیر! خوب خوابیدی؟»

در رختخواب نشست. زانوانش را بغل زد، با تکان سربك حلقه موی بور که روی پیشانی اش بود عقب زد.

«سیگار داری؟»

هانری احساس کرد که خشمش باز می گردد. چرا نزاکت ندارد؟ عیب ندارد، او که رفتنی بود. لنگان به سمت نیمکت رفت و با کندی عمدی قوطی

سیگارش را به طرف او انداخت . « بهتر است بلند شوی . ظهر گذشته و من کار دارم . »

« کبریت داری ؟ »

پکی به سیگارزد و دود آنرا بلعید . « این عکسها راتو می کشی ؟ » چشمانش دیوارها را دور زد . « با آنها چه می کنی ؟ می فروشی ؟ »

بانوك عصایش پیراهن او را به سویش انداخت و گفت : « اینرا بپوش و بلند شو . می خواهم کار کنم . »

تکان نخورد و به کشیدن سیگار ادامه داد . سپس نگاهی به پنجره انداخت و گفت :

« تف . باز باران می بارد . اینقدر باران تا به حال دیده بودی ؟ »

نور خاکستری روز، صورتش را ، که بالا گرفته بود شستشو می داد. هانری منوجه شد که چشمانش به رنگ بلوط ، روشن تر از آنچه او گمان می کرد بود . سایه های تیغه های شانه وزیر بغلش آبی سیر بود . اندیشید که از او خواهش کند همانطور بنشیند تا از او تابلوی طرح کند اما خود داری کرد .

زن به طرف او برگشت و خندان گفت : « این چیست که سرت گذاشته ای ؟ » هانری از اینکه با آن کلاه نقاشی گیر افتاده بود خشمگین شد . غرش کنان گفت : « کلاه نقاشیم . قلم موها را با آن پاک می کنم . عادت کرده ام . »

« خیلی کار مضحکی است . »

باز احساس کرد که خون از صورتش رفت .

« اگر خوش نمی آید مجبور نیستی به آن نگاه کنی . حالا اگر لباسهایت را برداری و بروی خیلی از تو ممنون خواهم شد . پاتو در کوچه منتظرت نیست و من خیلی کار دارم . »

« زود عصبانی می شوی ؟ هی فریاد می زنی و می خواهی مرا بیرون کنی . »

کلاهت به من چه . فقط با آن مضحك می شوی . همین . »

نگاه استهزا آمیزی به او انداخت و خم شد که خاک سیگارش را روی فرش

در این هنگام چشمش به پله‌کانی که به بالاخانه می‌رفت افتاد و پرسید :

« آنجا چیست ؟ »

« اتاق من و حمام . »

« حمام ! »

بی‌درنگ از رختخواب پائین جست و در يك چشم به هم زدن از پله‌ها بالا رفت . هانری اظهار تعجب او را ازدیدن و آن حمام در پائین شنید .

از حمام بیرون آمد و از روی معجز خم شد .

« خواهش می‌کنم بگذار اینجا حمام کنم . » صدایش لحن مشتاق و التماس-آمیز طفلی را داشت که عروسك می‌خواست .

« بعداً خودم تمیزش می‌کنم . قول می‌دهم . »

صدائی از داخل وجودش به او می‌گفت که قبول نکن . وادارش کن لباسش را بپوشد و برود .

« اگر میل داری بکن . »

کلمات گوئی که خود به زبان آمدند . احساس می‌کرد که بیگانه‌ای در وجودش است یا نفس عاصی که تسلطی بر او نداشت . « اما زیاد طول نده . من کار دارم . » این جمله دیگر دور از نزاکت بود . معذرت‌گفته بود . به کمک عصا خود را از روی صندلی برگرفت و روی چهارپایه نشست .

صدای شرشر آب و چکاچك لوله‌ها و لحظه‌ای بعد قیل و قال زن و ناسزا گوئی او بلند شد .

باز لب معجز آمد . « خواهش می‌کنم بیا . آب سررفت و من نمی‌توانم شیر را ببندم . »

وقتی به حمام رسید ، آرامش برقرار بود و او در وان می‌خندید :

« درست شد . بستمش . می‌دانی من تا به حال حمام نکرده بودم — حمام واقعی یعنی در وان . »

از میان در او را می‌دید که به شانه‌های خود آب می‌پاشید ، پنجه پاهایش را می‌جنباند و با لذت فراوان خود را بیشتر زیر آب فرو می‌کرد . هیجان او اصیل و واقعی بود . مسرت او به خوشحالی كودك آواره و كوچه‌گردی می‌ماند که برای اولین بار خود را به آب دریا زده باشد . موی بورش که با عجله جمع کرده و بالا

سجاق کرده بود ظاهر شیطان و کودکانه‌ای به او داده بود. پستانهای کوچک بر اقلش هنوز رشد کافی زنانه نیافته بود. شانزده ساله به نظر می‌رسید. هانری دوباره تحت تأثیر زیبایی خام حرکات او قرار گرفت. یکبار دیگر دستانش را بالا آورد که تعادل موهای خود را که در حال باز شدن بود حفظ کند. در آن حال هانری حالت مجسمه پومپه را که در لوور از روی آن طراحی کرده بود به یاد آورد. زنهای درباری جوانی که به حمامهای استایان **Stabian** می‌رفته‌اند لابد به شکل او بوده‌اند.

باعضلات منقبض چشم خود را از دیدار او سیر کرد.

يك شب ... يك شب دیگر کنار او، رانهای سیال او، دهان گوشتالوی او نه. او شیطان صفت و خطرناك بود. اما چگونه این دختر می‌تواند شیطان صفت باشد؟ این دختر شانزده ساله! شاید طراوتی در روح او هنوز باقی مانده باشد، شاید مهر بانی پنهانی در وجودش

«می‌دانم چرا دیشب به من نگفتی که حمام داری.» زیر بغل و روی سینه‌اش را صابون زد. «برای اینکه نمی‌خواستی من در آن خودم را بشویم و چیزهای خوبت را ببینم. برای همین بود که مرا پائین فرستادی. می‌دانم مرا دوست نداری. همیشه سر من داد می‌زنی.»
باچشمان خیس به او نگریست.

«امامن باتو مهربان بودم. به وعده وفا کردم. تو از من خوشتر آمدی. نیامدی؟ به دروغ نگو که نیامدی چونکه خوشتر آمدی. اگر عینک نمی‌زدی چشمانت قشنگ بود.» و این اظهار او ارتباط معینی با اظهارات قبلی‌اش نداشت.
هانری صدای او را در میان مه افکار خود شنید.

«چه فرق می‌کند از تو خوشم بیاید یا نه.» چشمان فریبنده و پرگوئی احمقانه‌اش نمی‌توانست هانری را گول بزند «از دردسر نجات دادم. در رختخواب تمیز خوابیدی و حمام کردی. و تو هم همین را می‌خواستی. نمی‌خواستی؟ حالا لباس بپوش و مرا تنها بگذار. کار دارم.»
هانری برگشت که برود.

و او باوقار خاصی شانه‌اش را زیر آب گرم فرو کرد.

« اگر بخواهی امشب هم برمی گردم و باز با تو مهربان خواهم بود . »
صدایش باز لحن چابلسانه به خود گرفت .
آن وسوسه . . . وسوسه ای که اشتباه شدنی بود ، گلو را می خشکاند و
استخوان را آب می کرد . آن وسوسه ای که آدم را از بهشت بیرون انداخت به
همین لحن بود ، باهمین لحن نرم و اغواکننده . « بگو نه . به او بگو نه . فقط
استودیو ، حمام و پول ترا می خواهد ... » از یکطرف عقل او را می زد و از
طرف دیگر آن صدای عاصی نفس دیگرش می گفت : « يك شب دیگر ... فقط يك
شب دیگر . »

تا دوسه ثانیه ای این دوصدا درمیان تپش قلبش به جنگ بودند . عینکش
را برگرفت و برای اینکه جواب او را سرفرصت بدهد به پاك کردن عدسیهای آن
مشغول شد .

« هر جور دلت می خواهد . برای من فرق نمی کند . » و در این اظهار
تأکیدی احساس می شد .

شعله کوچکی درچشمان زن جستن کرد . « حتی اسمت را هنوز به من نگفته ای .
اسم من ماری است . اسم تو چیست ؟ »
« هانری ! »

« اسم قشنگی داری . »
« هانری ، آن حوله را به من بده . »

دو ساعت بعد . باشتاب رو به پائین درکوچه کولن کورت می رفت ، و با
چالاکی ازچاله های آب رد می شد و با صدای بم و عمیق خود ، همانطور که همیشه
وقتی خوشحال بود ، زمزمه می کرد . دلش می خواست که جست و خیز کند ، پشتك
و معلق بزند و بر دختر رختشو ها هزاران بوسه نثار کند .
ماری برمی گشت .

« ده دقیقه قبل هنگام رفتن گفته بود . « ساعت هفت . نه ، یادم نخواهد
رفت . خواهی دید . با تو مهربان خواهم بود . » کلمات او به دنبال قدمهای سبکش

نوازش کنان دور شده بود . و در آن موقع بود که هانری احساس گرسنگی کرده بود . البته نمی توانست به دیدن بابا کوتل آنطور که باخود قبلا قرار گذاشته بود برود . به اضافه دیرهم شده بود . به اضافه افکارش در اطراف موضوعهائی بسیار جالب تراز چاپ اعلان دور می زد . اعلان زیدلرهم حالا باشد ... سرموقع آنرا خواهد کشید .

ماری ! چه نام ساده و زیبائی . با او شام خواهد خورد . قول داده بود . در اول نقشه کشیده بود که او را به رستوران در وانت ببرد ولی فکر بهتری داشت . در استودیو شام خواهند خورد . دوتائی باهم ، مانند عاشق و معشوقهائی که در کتابها می نویسند . شام خوب و شراب خوب . شامپانی ؟ البته . شامپانی او را به خنده خواهد انداخت . دماغش را غلغلک خواهد داد و حرفهای مضحک در دهانش خواهد گذارد . يك دسته هم گل . هیچ چیزی مانند گل به اتاق حالت آرامش و آسایش نمی دهد . و او معنی رفتار خوب ، رفتار يك مرد واقعی را در مقابل رفتار آن او باشانی که قبلا دیده بود خواهد فهمید .

این بود بدبختی و عیب او . دختر بیچاره در تمام عمرش ذلت کشیده بود . سرد و گرسنه و ترسان بود . خشونت او بی علت نبود . حتی سگ را هم که بزنند عاصی می شود . آنچه مردم محتاج آنند مهر بانی است ، دنیا به آن نیاز دارد . کمی مهر بانی و عطوفت . و او آن مهر بانی و عطوفت را بهوی نشان خواهد داد . شبهائی را که در سرما و گرسنگی و خشونت پلیس و نقاشانی که برای صابون و ظروف طرح می کشیدند فراموشش خواهد کرد .

عجیب است که انسان در قضاوت مردم اشتباه می کند . در ابتدا او را خود پسند ، خبیث و احمق دیده بود در حالی که هیچیک از آنها نبود . البته تحصیل کرده نبود ولی مگر همه در ابتدا تحصیل کرده هستند . برای خود و حمایت از خود به دور خود تازی تنیده بود . چه کسی در جای او همین کار را نمی کرد ؟ زیر آن قیافه خشن مغزی روشن و قلبی گرم داشت .

لحظه ای پس از اینکه حوله را به او داده بود عقیده اش درباره او عوض شده بود . باچالاکی ظریفی از وان بیرون بسته بود - همه حرکاتش زیبا بود - و همانطور برهنه به شانه زدن موی خود مشغول شده بود و در تمام آن مدت مانند کلاغ زاغی آواز خوانده بود . مانند همه و لگردان پاریس مقلد ماهری بود . میمونوار

حرکات و صدای لرزان پاتو را تقلید کرده بود. شانه‌اش را به جای سبیل لای لبهایش گذاشته و ادای او را در آورده بود « من استوار بالتازار پاتو مفتش پلیس هستم. کارما ایجاب می‌کند که اونیفورم نپوشیم. » طولی نکشید که هانری از حرکات میمون وار و چشمان موربش به خنده افتاده بود. او را ماری نامیده و از احساس نزدیکی با تن او و مهارتش در آرایش لب و ابروها با چوب کبریت نیم سوخته به هیجان آمده بود، حتی کلاه نقاشی او را به شوخی گرفته بود و در حالی که بجز شلوار چیزی به پا نداشت آنرا روی موهای بورش گذاشته و در آینه شکلک در آورده بود. چه لوس و چه مضحك در عین حال چه مسرت انگیز.

امشب که برگردد لباس تازه ای خواهد پوشید. پول دادن به او زیاد آسان نبود. « من گفتم که اگر بخواهی می توانی مجانی با من بخوابی. نگفتم؟ » اعتراض کرده بود. پول را نگرفته بود ولی عاقبت به کهنگی و پارگی لباس خود اعتراف کرده و پول را گرفته بود که لباس بخرد. حتی در باره تنک‌هایش هم باهم شوخی کرده متلك گفته بودند. متلكها و شوخیهایی که عاشقان بین بوس و خنده می‌کنند. وقتی اسکناس صدفرانگی را دیده بود چقدر تعجب کرده بود. هانری آن منظره را هرگز فراموش نمی‌کرد. « صد فرانك ! » و از تعجب زبانش لکنت پیدا کرده به نفس افتاده بود بیچاره دختر، زندگی به او سخت گذشته، جز رنج و بدبختی حاصلی از زندگی نبرده بود. ولی او همه چیز را عوض می‌کرد ..

دربو لو ار کلیشی يك درشكه صدا کرد و به دروازت رفت و شام و شامپانی سفارش کرد. بعد به گل فروشی رفت و در هنگام خارج شدن درشكه را مرخص کرد. پیاده به طرف رستوران شهرداری می‌رفت که صدای ملایمی را پهلوی خود حس کرد.

« صبح بخیر موسیو تولوز. چه تصادفی. داشتم به دیدنتان می آمدم. » پاتو بود، همان شخصی که دیشب دست ماری را پیچانده و فریاد درد آمیز او را در آورده بود. گرمی برخورد و سرورش اصیل و باطنی بود ولی در برخورد ناگهانی‌اش حالت شومی احساس می‌شد.

« بامن چکار داشتید؟ »

« مهم نیست موسیو تولوز ، هیچ مهم نیست . » لبخند شادش باز می گشت .
 « برای ناهار می روید ؟ باید گرسنه باشید . هیچ چیز مانند عشق ورزشی به آدم
 اشتها نمی دهد . اجازه می فرمائید که شما را همراهی کنم . »

این رستوران یکی از مجموعه رستورانهای بهداشتی بود که شهرداری
 تأسیس کرده بود . تاعلیه میگساری مبارزه کند و مصرف محصولات شیر را میان
 طبقات پائین ترویج دهد . غذاهای آنجا عبارت بود از تخم مرغ و کره و پنیر
 و تنها مشروب بی که به مشتریان می دادند شیر بود . این مؤسسات به تمیزی و
 دیوارهای کاشی سفید و معصومیت محیط خود می بالید . مشتریان اغلب اندک
 بود . در این ساعت بعد از ظهر تقریباً خالی بود .

آندو سرمیزی که روکش آن مرمر بود نشستند و هانری به پیشخدمت یخه
 آহারی که خودش هم ضد عفونی شده به نظر می رسید دستور غذا داد .
 پیشخدمت که می کوشید خوش مشرب جلوه کند جواب داد : « معذرت
 می خواهم موسیو تولوز ، تنها مشروبی که الان می توانم خدمتان بدهم يك گیلان
 شیر است . »

مفتش پلیس نیز با خوش خلقی يك گیلان شیر خواست . بی شتاب کلاه
 لگنی خود را از سر بر گرفت و کنار خود روی صندلی گذاشت و مشغول
 پر کردن چق خود شد . انگار که تمام وقت دنیا در اختیار او بود با حوصله
 تمام در ضمن اینکه هانری خاکینه خود را می بلعید شرح مفصلی از چگونگی وضع
 هوا و فضاحتی که در پاناما اخیراً روی داده بود بیان کرد .

و موقعی که هانری مشغول صرف شیرینی بعد از غذا بود ، انگار که
 فکری به نظر مفتش پلیس رسیده باشد ناگهان و بی مقدمه گفت : « راستی موسیو-
 تولوز دیشب حقه خوبی سوار من کردید . منم اول باورم شد . وقضیه آن دختر
 دیگر که از طرف مقابل فرار می کرد نیز خوب اختراعی بود . قانع کننده بود . »
 در حالی که تو تون در چق خود می گذاشت خنده خوش خلقانه ای سرداد .
 « اما بعد از اینکه شما و دختر خانم دور شدید به فکر افتادم ... »

طنزیکه در لحن صدایش بود هانری را واداشت که نگاهی را از بشقاب خود
 برگیرد و به او بیندازد . « ... و با خود گفتم چطور او آن دختر را ته

کوچه دید و من در آن تاریکی فیلی را در ده قدمی نمی‌توانستم بینم؟ باز با خود گفتم بالتازار پاتو، دوست عزیز، این موسیو تولوز خیلی آدم زرنگی است. تو را خر کرد. به قول مشهور بادکنک را بجای مشعل به تو فروخت. خیلی معذرت می‌خواهم.»

جرعه‌ای از گیلّاس شیر خود را نوشید و گوشه‌ سیل خود را مکید.
«موسیو تولوز، خیلی معذرت می‌خواهم. شما خیلی جوانید و اجازه می‌خواهم يك نصیحت پدرانه بشما بکنم.»
در رفتار او تغییر نامحسوسی پیدا شد.

«نمی‌بایستی این کار را می‌کردید. واقعاً نمی‌بایستی. من از اینکه شما مرا گول زدید نرنجیدم، گرچه می‌دانم ماری دیشب اول شب با شما نبود اما...»

«از کجا می‌دانی اسم او ماری است؟»

لبخندی از روی فروتنی در صورت پاتو نقش بست. «ما وسایل کسب اخبار داریم. اگر واقعا آدم بخواهد، پیدا کردن اطلاعات در باره مردم مشکل نیست. بعداً برایتان می‌گویم اسمش را از کجا می‌دانم. اما حالا می‌خواهم شما را متوجه کنم که با او معاشرت نکنید. باور کنید ماری زن خوبی نیست. سیب گندیده‌ایست. می‌دانم که دیشب با شما خوابید. تا اینجا ضرر ندارد. اما او را پیش خودتان نگه ندارید. بیرونش کنید.»
و آخرین کلمه را با قطعیت حرکت جراحان ادا کرد.

«بیرونش کنید.»

«از کجا می‌دانی که دیشب با من خوابید؟»

«از کجا؟» دوباره لبخندی از فروتنی بر لبانش نقش بست. «تعقیبتان کردم. اینطوری. دیدم که هر دوتان به کوچه کولن کورت پیچیدید.» حرکت قبیحی با دستش کرد. ناراحت نشوید، مهم نیست. ما هم جوان بودیم و این چیزها را می‌فهمیم. يك شب آدم با يك زن بخوابد ضرری ندارد. آنهم با زن فشنگی مثل او. اما...»

مکث کرد و لبخند در صورتش ناپیدا شد .

« من ... نمی‌خواهم ... این زن... در این محله ... بماند . »

هر کلمه را با ضربه انگشت خود بر روی میز تأکید می‌کرد.

« کارت نداشت بنابر این حق کوچه‌گردی ندارد . فراری است . ممکن است سالم باشد ولی ممکن است سالم نباشد . ما باید مواظب سلامتی مردم باشیم . برای همین منظور به ما حقوق می‌دهند . موسیو تولوز خواهش می‌کنم که خیال نکنید که من قصد دخالت در کار شما را دارم . اما از او پرهیز کنید . بیرونش کنید ، باور کنید ، بیرونش کنید . و اگر نرفت به من خبر بدهید ، خودم حسابش را را می‌رسم . من صدها مانندش را دیده ام . اینها در محلات پست به دنیا می‌آیند و شرارت را با شیر مادر می‌مکنند . در خرابه‌ها بزرگ می‌شوند . والدیشان آنها را در سن پنجاه سالگی به گدائی می‌فرستند ، در دوازده سالگی خود را در دالانها و راهروها به پنج شاهی می‌فروشدند و در پانزده سالگی کارشان به کوچه و بازار می‌کشد . اما کارت فاحشگی نمی‌گیرند چونکه می‌ترسند ماهی دوبار برای آزمایش فاحشگی به سن لازار بروند . به اضافه فاحشگی بدون کارت را برای خودشان مایه افتخار می‌دانند و می‌خواهند ببینند تا کی می‌توانند سر مارا کلاه بگذارند . اینها به جای خود ، اما جای او در این محل نیست . »

لحن صدایش دوباره نامطبوع شد .

« هر جاهر کار می‌کند به من مربوط نیست . اما اگر بخواهد در این محله کار کند می‌فرستمش به سن لازار و پیشنهاد می‌کنم شش ماه نگهش دارند . آنجا آرامش خواهند کرد . »

هانری به نوک سیگارش نگاه کرد .

« معلوم می‌شود دختری که فقط يك لحظه در تاریکی دیدی خوب می‌شناسی . به فکر گذشته که ممکن است اشتباه کنی ؟ »

چشمان مفتش پلیس از خنده چین برداشت . « نه این بار موسیو تولوز ، نه این بار . من این دختر را حالا خوب می‌شناسم ؟ کیست و از کجا آمده و همه چیز را . یادتان هست آنجا که زیر چراغ ایستادید و سیگارش را روشن کردید ؟ شما مرا نمی‌دیدید ولی من در ده قدمی شما بودم وقتی خم شد سیگارش را

روشن کند صورتش را دیدم و شناختم . نه همان لحظه بلکه بعد با خودم گفتم « بالتازار پاتو ، دوست من ، تو این پتیاره را جایی دیده‌ای . بعد امروز صبح یادم آمد . رفتم و سروگوشی به آب دادم . دیدم حق با من است . »

از حالت تعجبی که در سیمای هانری پیدا شده بود لذت برد . چپش را پر کرد و چند پک صدا داد به آن زد . « بله حق با من بود . » با سر ابر دودی که توی صورتش جمع شده بود پراکنده کرد . « اسم او ماری فرانسوا شارله است . در کوچهٔ موفتار به دنیا آمده . شما نمی‌دانید اینجا کجاست . بهتر ، چیزی گم نکرده‌اید . مرکز تمام عرق فروشها و کارخانه‌های شراب سازی است ، که تنفس هوای آن آدم را گیج می‌کند . در اینجا ماری بدنیا آمده . پدرش در انبارهای شراب کار می‌کرد و بنابر این دائم الخمر بود . مادرش وقتی جوان بود در کوچه‌ها مشتری به تور می‌زد حالا که پیر شده پروانه گرفته و فروشندهٔ دورگرد است . خواهر بزرگ او وقتی شانزده ساله بود از منزل گریخت و در سباستوپول منزل کرد . من در آن موقع در آنجا مأموریت داشتم . ماری دو سال بعد به او ملحق شد چنانکه گفتم مأموریت ما آنجا بود و در آنجا با آنها آشنا شدم . آن زلف‌بور و آن چشمهای مورب از یادم نمی‌رود . معهذا باید بگویم که این ماری يك سيب گندیده‌ایست . »

قبل از اینکه به صحبت خود ادامه دهد کمی با چپق خود ور رفت انگار می‌خواست سخنانش در مغز هانری خوب جا بگیرد .

« این بود که امروز صبح به دیدن دوست قدیم استوار رامپارمفتش پلیس محلهٔ سباستوپول رفتم . راجع به ماری به او گفتم . برو برگرد نداشت . پرونده داشت و بیرون آورد . دیدم که ماری قبلا پا اندازی داشته به نام به‌یر . یکی از آن اوباشانی که نه تنها از خون این دخترهای بدبخت تغذیه می‌کنند بلکه اگر پا داد دستبردی می‌زنند و عاقبت کار ممکن است آلوده به قتل هم بشوند و سرشان را زیر گیوتین از دست بدهند . باری ماری دیوانهٔ این به‌یر بوده . همیشه دور و بر او پرسه می‌زده ، خودش را به او می‌مالیده و هر موقع پول داشته برایش مشروب و روغن سر می‌خریده . درست مثل ماده سگسی که مست شده

باشد . يك روز بالاخره بيرونش می اندازد . »

هانری همانطور که به سر سیگار نگاه می کرد احساس می کرد که سخنان پاتو در داخل بدنش نفوذ می کند و داخلش را می سوزاند . چرا سخنان او وی را می آزرده ؟ خودش که می دانست ماری فاحشه بوده . اکنون نیز می دانست که سابقه فاحشگی رسمی هم داشته : يك پدر دائم الخمر . يك مادر شلخته ، يك خواهر قحبه ، يك پا انداز ... چرا از اینکه می شنید ماری عاشق به بر بوده دل آزرده می شد ؟ پس ماری هم دوست می داشته ، دارای قلب و احساسات بوده ؟ ... و البته عاشق درنده بی مغزی هم انتخاب می کرده . اینهم از خصوصیات سابقه عادی این جور اشخاص است . پس چرا حرفش او را می آزرده ، چرا دلش می خواست صورتش را در دستهایش پنهان کند ؟ امید آنرا نداشته بود که ماری عاشقش شود . یعنی اینقدر احمق است که چنین انتظاری داشته باشد ؟

هانری که می خواست خود را فقط کنجکاو نشان دهد پرسید : « چرا بیرونش

کرد ؟ »

« چرا ؟ »

پاتو خنده را سر داد .

« البته برای اینکه پول کافی به او نمی داد . جوان بود – هنوز هفده سال نداشت . و آنقدر عاشق بود که نمی توانست مداخل خوب گیر بیاورد . دلش پی کارش نبود . موقعی که بایست پی کارش باشد دلش می خواست دوروبر مرد که پرسه بزند . بالاخره به بر حوصله اش سر رفت و بیرونش کرد . آن دو سال پیش بود ، شاید حالا عقل تو کله اش آمده باشد . ولی من شك دارم . به هر حال يك موضوع حتمی است و آن اینست که دیگر به سباستو پول مراجعت نکرد . منهم او را در این محله نمی خواهم بینم . »

به جلو خم شد و مهربانی غیر منتظره ای در چشمانش پیدا شد . « موسیو تولوز ، من کور نیستم ، می بینم که این حرفهای من شما را آزار می دهد . ولی لازم بود که به شما نشان بدهم که این زن فاسد است ، يك سیب گندیده است . مرد محترمی مانند شما . » در مقابل حالت تعجبی در وجنات هانری ،

پدیدار شد . لبخندی زد . « بله ، درباره شما هم همه چیز را می دانم . ملاحظه می فرمائید ، وظیفه ما اینستکه همه اهل محل را خوب بشناسیم . حتی پدرتان مسیو لو کنت را هم خوب می شناسم . اسبها و شاهین ها و »

هانری با لبخند زورکی گفت : « حالا که شما ظاهراً همه را می شناسید ممکن است به من بگوئید که آیا خودتان زن و بچه دارید ؟ »

تغییر شگفت انگیزی به پاتو دست داد . تیزی مردمک چشمها ، خطوط سخت فکها ، اثر سبعیت چانه گردش انگار که ناگهان آب شد .

« فقط يك دختر ، موسیو تولوز . اما چه دختری ! گمان نمی کنم ، کسی آرزوی بهتر از او را داشته باشد . اولالی من گنجی است . مثل فرشته آشپزی می کند . لباسهای خودش را می دوزد ، خانه را مثل کف دست همیشه تمیز نگه می دارد . باید دم پائی هائی که برای من بافته شما ببینید . »

منظره مفتش پلیس که کفش سرپائی بافتنی پوشیده بود در نظرش مجسم شد . « شما مرد خیلی خوشبختی هستید . »

با حیرت مشاهده کرد که پاتو آهی کشید و سرش را از روی ناامیدی تکان داد . « خوشبخت بودم اما نه دیگر . اولالی من می خواهد شوهر کند نه اینکه با عروسی کردن او مخالف باشم . نه ابداً . نامزدش مرد خوبیست . در باره او تحقیق کرده ام »

« مطمئنم که تحقیق کرده اید . »

طنزش در باره پاتو به هدر رفت و او به سخنان خود همچنان ادامه داد : « جوان خوب و درستکاریست . آینده هم دارد . فعلاً پاسدار زندان روکت است ولی اخیراً به قسمت گیوتین ترفیع مقام پیدا کرده — مقامی که فقط به اشخاص معتمد می دهند . باور کنید آنطور که من او را می بینم روزی سروان و بالاخره بازرس خواهد شد . »

جرعه ای دیگر شیر نوشید و سبیل عظیمش را با پشت دست پاک کرد .

« با این وصف جای اولالی در خانه من خالی خواهد ماند . »

با اینهمه هانری نمی توانست که نسبت به این شیطان بدبخت در دل خود نفرت راه دهد . او هم به نوبت خود تنها و بدبخت بود . ته سیگارش را خاموش کرد و پیشخدمت را صدا زد .

« از آنچه که در باره ماری گفتید خیلی متشکرم . با شما موافقم و از اینکه گولتان زدم عذر می‌خواهم . کاش او را به سن لازار فرستاده بودید . حالا اگر بتوانم از طریق جبران زحمتی که به شما دادم بکنم خیلی خوشوقت خواهم شد . »

« می‌توانید موسیو تولوزا » چیزی مانند سرخی شرم چهره او را فرا گرفت . « مدتهاست که دلم می‌خواهد پورتره دخترم را داشته باشم . حالا که می‌خواهد عروسی کند اگر پورتره اش را می‌داشتم در اتاقم آویزان می‌کردم . لافل عکسش مونسم می‌شد . »

واقعاً زندگی پراز شگفتیها و طنز است . شخصی قلب آدم را می‌شکند و آدم با کشیدن تصویر دخترش از او تشکر می‌کند . کشیدن تصویر مادموازل اولالی مایه خوشوقتی من است . هر وقت خواستید او را به استودیو بیاورید . « و با لبخندی اضافه کرد « لزومی ندارد نشانی استودیو را بدهم . شما ظاهراً همه چیز مرا می‌دانید . »

آنشب هنگامی که به استودیو برگشت مشاهده کرد که مادام لوبه شام را روی میز چیده است و بطری شامپانی نیز در سطل یخ جای دارد . گلخانه‌ای هم که خریده بود در گلدان می‌درخشید . اتاق رفته شده ، بخاری تجدید قوا یافته و رختخواب مرتب شده بود . به آسانی می‌توانست افکار مادام لوبه را حدس بزند . حتی صدائی که او به علامت عدم رضایت با زبان خود در می‌آورد می‌توانست بشنود .

عیب ندارد فردا همه چیز فراموش و بخشیده خواهد شد . امشب بعد از شام ماری را اخراج خواهد کرد... حق با پاتو بود . ماری يك سیب گندیده است...

« نگاه کن ! »

ماری میان دو لنگه در ایستاده بود و لبخند می‌زد . لباس سیاه مخملی ارزان قیمتی به بر و « اشارپی » ارزانتر روی شانه انداخته بود . « مخمل واقعی .

خوبه ، نیست ؟ »

اتاق را به سمت او درنوردید . تقریباً نیمه شب بود . پنج ساعت تمام روی چهارپایش قوز کرده نشسته و بطری کنیاکی کنار پایش گذارده بود و به صدائی که بلند شده گوش داده و هر بار که صدای پائی شنیده قلبش تپیده بود . و هر بار که ناامید شده خشمش فزونی گرفته بود . جنده ، جنده بدبخت ! نخواهد آمد . حالا دارد با به بر به ریش آن افلیج کوتوله که از دست پلیس نجاتش داده بود می‌خندد . البته که الان پیش آن جاکش موی روغن زده‌رفته و اسکناس یکصد فرانکی را که آن افلیج احمق به او داده تقدیمش کرده است ...

اکنون به او خیره شده بود . آنقدر خشمناک و خسته ، و آنقدر خوشحال بود که نمی‌توانست حرف بزند . سرانجام برگشته بود ...

« چت شده ! ناخوشی ؟ چرا حرف نمی‌زنی ؟ از لباسم خوشت نمی‌آید ؟ خیلی ارزان خریدم . » و کنار او روی نیمکت نشست « معهذا پنجاه فرانک برایم تمام شد . مخمل واقعی گران است . دست بزن . »

« پنجاه فرانک برای آن قاب دستمال ! » و به همراه آن آسایشش باز گشته بود . « ده فرانک هم برای این لباس نداده‌ای ؟ اما به من چه ! قرار بود با هم شام بخوریم . گمانم گفתי ساعت هفت برمی‌گردی ! »

« ده فرانک ! » کلمات را به صورت اوتف کرد . « معلوم است از قیمت لباس هیچ خبر نداری . گرچه توچه می‌دانی لباس یعنی چه . در لباس پارچه‌اش مهم است . به این پارچه دست بمال . « خودش را به او مالید . « دست بزن . این لباس ده فرانک می‌ارزد ! »

او را از خود دور کرد . باز نزدش برگشت . هانری احساس کرد که ماری از قدرت زور بازو و پنجه فولادینش متعجب شده است .

ناگهان در خود میل تنها ماندن و خوابیدن و هرگز ندیدن او را احساس کرد . دلش می‌خواست که خود و دروغها و صدای دورگاه‌اش را و لباس مزخرفی که خریده بود بردارد و برود و گم شود .

خسته و بی‌حوصله گفت ؟ « بسیار خوب . مخمل واقعی است و تو پنجاه فرانک پول آنرا داده‌ای . تو زن خوبی هستی و من خیلی خوشحالم

که بر گشته‌ای . اما من فکر خودم را کرده‌ام . می‌بینم صلاح در آنستکه تو بروی ... »

« به خاطر شام ؟ برای اینکه نتوانستم برای شام بیایم ؟ مرا بگو که گمان می‌کردم مرادر لباس تازه‌ام می‌پسندی ! تمام بعد از ظهر را پیاده راه رفتم که آن را پیدا کنم و لباس بخرم . بعد به دیدن خواهرم رفتم . ناخوش بود ، ناخوش حسابی . می‌خواست مرا نگهدارد ، ولی من گفتم که وعده داده‌ام ... »

« خیلی خوب . لازم نیست دروغ بگوئی . من نه به شام اهمیت می‌دهم ، نه به لباس و نه به خواهرت . فقط مرا تنها بگذار . خسته‌ام و می‌خواهم بخوابم . بیا این را بگیر »

دست در جیبش کرد ولی ماری بازویش را دورگردن او حلقه کرده بود . پستانهایش را روی بدن خود احساس می‌کرد ، کمر باریک و محکم او بر بدنش فشار می‌آورد .

« اما قسم می‌خورم که راست می‌گویم . » لبانش را سر گوشهای او گذاشت . « باور کن رفتم خواهرم را ببینم دیدم در رختخواب افتاده و تب دارد . حتی پولش دادم که دکتر صدا کند . اما نماندم می‌خواست مرا نگهدارد ولی من گفتم نه . و حالا می‌بینی که بر گشته‌ام . »

کوشش هانری در دور کردن او بیهوده بود . از سر خستگی می‌گفت : « بسیار خوب ، برگشتی . خیلی خوشحالم که برگشتی . خوشحالم که لباس خریدی ، اما خواهش می‌کنم ... »

اعتراضهایش در جذبۀ بوسه‌های او خاموش شد . دوباره خیزی زبانش و انحنای کمر او را احساس کرد . چشمانش بسته شد .

شب همه شب باخود و با او مبارزه کرد . حتی در بحبوحۀ عشق ورزیشان هانری گاهی با خشم و گاهی با التماس و بالاخره با زمزمه‌های خواب آلود اعتراضات خود را از سر گرفت ولی او برهنگی خود را بر وی تحمیل کرد و با حیل‌های هرزه و شهوتناک خود او را بر سر میل آورد و از خود بی خود کرد .

زیر انوار آبی رنگ مهتاب کلمات محبت آمیز به او می‌گفت . « تو

از من خوشت می آید . نه ؟ خیلی خوشت می آید . می دانم . فکر می کنی که خوشگلم . نه ؟ خوشحالی که برگشته ام . نمی خواهی بروم . می خواهی بمانم . نه ؟ »

بالاخره هردو خسته و در آغوش هم به خواب رفتند . پاها درهم آویخته لبهایشان مماس و موی او چون جویباری از ابریشم زرد روی شانه او ریخته بود .

هانری نزدیک بامداد بیدار شد و باچشمان نیم باز او را نگریست . فایده نداشت، هیچ فایده نداشت ... دیگر اهمیت نمی داد که پاتوجه می-گفت و مادام لو به چه فکر می کرد و ماری چه بود و از کجا آمده . آنچه اهمیت داشت این بود که ماری آنجا و نزد او بود ، که فشار گرم بدن او را حس می کرد ، که به او دست می زد و هر کار می خواست با او می کرد ... که شب بعد باز او را تصاحب می کرد ...

چشمانش بسته شد. مبارزه نفسانش خاتمه یافت. همانطور که غروب آفتاب بر میدان نبرد چیره می شود ، آرامش بر او فرود آمد - آرامش شکست .

ماری یکسر به خانه او آمد .

۱۳

حمامش پر از لوازم زنانه اوشد . شانه و سنجاق زلف و فرموی او با اسباب آرایش وی مخلوط شد . مسواک و ناخنگیر و صابون های گرانقیمت او را استعمال می کرد . هانری به حقارت های همزیستی عادت کرد ؛ حوله اش با ماتیک رنگی می شد ، اتاقش از جوراب های مچاله شده شلوغ شده بود ، بوی آرد برنج همیشه در هوا معلق بود ، زیر پیراهنی هایش روی میز و صندلی ها ولو شده و او از همه آنها خوشش می آمد .

اولین بار بود که شریک اسرار یک زن می شد . حمام کردن ، ماتیک مالیدن . ابرو کشیدن ، فر کردن موی او را تماشا می کرد . لذت آن بالذت هم خوابه شدن با او برابر بود . آشنائی با زندگی داخلی و خصوصی زن هیجان انگیز بود . زن

را هنگام آرایش بهتر می‌توان شناخت .

اولین بار بود که رفیقۀ گرفته بود ، نه ، نه کاملاً...

زیرا يك روز صبح گفته بود : « اگر بخواهی باز هم برگردم باید پرلم

بدهی ... »

هانری احساس کرد که انگیزۀ آن درخواست کاملاً حرص به پول نبود بلکه بیشتر از خوی فاحشگی وی سرچشمه می‌گرفت که درازای عشق‌ورزی باید پول داد . بدن او در این معامله کالایش بود . کالائی بود برای استجاره ، برای يك شب یا برای يك ساعت . به هیچ قیمتی نباید از آن مجانی استفاده شود .

« واگر مرا برای تمام شب بخواهی » چون جواب خود را در چشمان او مشاهده کرد قیمت تعیین کرد : « باید ده فرانك بدهی . »

و وقتی هانری به او گفت که می‌خواهد روزها هم پیش او بماند باور نکرد . چرا می‌خواهد روزهم با او باشد . کسی تا به حال چنین درخواستی از او نکرده بود . ولی اگر بخواهد ...

محاسبۀ دشوار دیگری در مغزش انجام شد . « پس پنج فرانك دیگر هم باید بدهی . » و می‌خواست که خود را برای چانه زدن آماده کند که متحیرانه شنید که هانری موافقت کرد . بدون بحث . حتماً پولدار است ...

دومین سرخوردگی و ناامیدیش چند روز بعد پیش آمد . هانری امیدوار بود که او را به دوستان کافه‌اش نشان بدهد و از خراج رشك آنها متمتع شود ولی ماری تصورات او را باطل کرد .

« نمی‌خواهم هیچيك از دوستانت را ببینم ؟ چرا به وراجی‌های يك عده نقاش که حرفشان را نمی‌فهمم گوش کنم ؟ »

از رفتن با او به مولن روز و دروانت نیر خودداری کرد . « دلم نمی‌خواهد به جاهای اعیانی که پیشخدمتهایش به چشم پستی به آدم نگاه می‌کنند بروم . »

هانری مشاهده کرد که ماری آرزوی پیشرفت و اصلاح خود را ابدأ ندارد . رؤیای اغلب زنهای جلف پاریس که مرد پولداری بیابند درسراو هیچ پیدا نشده بود . از محله‌های پست آمده بود و اشتیاقی به خلاصی خود نداشت . این بود

که دریافت یا باید او را با شرایط خودش بپذیرد و یا از دستش بدهد. ماری حاضر نبود به خاطر او در عاداتش تغییری بدهد. و اگر او می‌خواست وی نزدش بماند می‌بایستی خودش عاداتش را عوض کند. و او هم عوض کرد.

دوستانش را فراموش کرد. پرسه‌زدن در کافه‌ها و رفتن به مولن‌روژ را از یاد برد. از آنجائی که قبل از سپیده دم نمی‌خفتند و پیش از عصر بر نمی‌خاستند - مخصوصاً در روزهای کوتاه زمستان - هانری کارش را نیز از یاد برد. پیش بابا کوتل نرفت نقاشی‌ای که به سارا وعده کرده بود و اعلان پوستر را به جائی نرساند. حضور در جلسات کمیته عامله را هم ترک گفت. از موریس دوری می‌کرد. وضع زندگی او تغییر کرد: گوئی که دستی نامرئی آنرا برهم زد.

روابط آنها پنهانی و زیر جلی شد و کسی را اجازه دخالت در آن نبود. سرفرصت لباس می‌پوشیدند و ناهار و صبحانه توأم خود را در رستوران کوچک کیفی که صاحبش خود در آن پیشخدمتی می‌کرد و با پیراهن آستین بالا زده و کفشهای سرپائی برای مشتریان غذا می‌آورد، می‌خوردند. و بیشتر وقت خود را در باری به نام کارمن که مأمّن جاکش‌ها و فاحشه‌ها بود می‌گذراندند. ماری در آنجا به یاد بیغوله‌های محله سباستوپول می‌افتاد. ساعتهای متمادی در آنجا می‌نشستند، مشروب می‌نوشیدند، سیگار می‌کشیدند و بدون اینکه کلمه‌ای باهم گفتگو کنند. جاکش‌ها را که بیلارد بازی می‌کردند تماشا می‌کردند و منتظر بودند که شب فرا رسد. شب که می‌شد به استودیو بازمی‌گشتند. ماری از سوار شدن امتناع و اصرار می‌کرد پیاده بروند.

در هفته‌های اول رابطه‌شان، هانری از خود می‌پرسید: «با وجود زندگی پر ادباری که ماری برای او تحمیل می‌کند چرا به زندگی با او ادامه می‌دهد» و باخشم از خود می‌پرسید: «مرا چه شده است؟»

پاسخش همیشه یکی بود. او را می‌خواست؛ محرومیت و شهوت و لذت مست‌کننده و پایان ناپذیر او را می‌خواست. برای نگهداشتن او می‌بایست وجود او را تحمیل می‌کرد. رها کردن او خطرناک بود. زیرا وی زنی بود و لگردد که کوچه‌گردی در خونش بود. ممکن بود کسی را ببیند و هرگز برنگردد.

در وجودش نوعی سستی و خلاء روحی بود که او را به صورت ابلهی در آورده بود. نمی توانست تضاد بین استعداد شهوترانی و ابداعات لذات جسمانی او را باخرفتی و کودنی ای که در روحش بود درك کند. باخود می اندیشید که شاید نبوغ هرزگی در خورش است. همانطور که عده ای نبوغ موسیقی دان شدن و یا ریاضی دان شدن را از بدو تولد دارند.

بی سبب می کوشید که خود را به سبب اینکه بی شرمانه تسلیم او شده بود سرزنش کند. اولین بار بود که در وجود خود استعداد بزدلی را کشف کرد و به پستی و کثافتی که در وجود همه مردان است پی برد، بر اثر این خویشن شناسی شکبائی آموخت.

معهدا حاضر نبود وضع خود را با هیچ چیز در دنیا عوض کند. ماری مال او بود. هر بند انگشت بدن بلند و ظریف او از آن وی بود. هر شب از تماس دست و مزه نوک پستانها و نوازش زبان نوک تیز. و تمام آنچه که با پانزده فرانك در روز به او می فروخت لذت تازه یابی می برد.

يك روز در ماه مارس زودتر از خواب بلند شد.

« سیگار داری؟ »

مدتی بی صدا در حالی که سیگار می کشید از پنجره به خارج می نگریست. ناگهان از رختخواب بیرون پرید و لباس پوشید.

هنگام جوراب پوشیدن از هانری پرسید: « چطور می شود حساب پس انداز باز کرد؟ » معلوم بود که مدتی این سؤال را در ذهنش زیر و رو کرده بود. « خیلی ساده است. » هانری تعجب خود را از غرابت سؤال او پنهان کرد. « به یکی از شعبه های بانك می روی و به صندوق دار می گوئی که می خواهی حساب پس انداز باز کنی. همین. »

« همین؟ از آدم هزار جور سؤال نمی کنند؟ »

« وقتی پول به کسی می دهی سؤال نمی کند. ولی البته اسمت را خواهد پرسید. برای دفاترش البته. »

« و هروقت بخواهم می توانم پولم را پس بگیرم؟ »

« هروقت بخواهی . »

این انگیزه ناگهانی پس انداز کردن اولین نشانه علاقه به خانواده بود که او نشان می داد . آیا ممکن است فکر ماندن و سروسامان گرفتن به ذهنش رسوخ کرده باشد ؟

« ممکن است پیرسم چرا می خواهی پول پس انداز کنی ؟ »

فوراً جواب نداد . « برای گرفتن پروانه فروشندگی است ، فروشندگی دوره گرد . » خاطرات کودکی که غول گرسنگی همیشه دنبالش بود در صدایش طنین انداخت . « مادرم می گفت اولین پولی که گیرم بیاید باید برای خرید پروانه فروشندگی کنار بگذارم . اگر آدم این پروانه را بگیرد از گرسنگی نخواهد مرد . »

هانری باملایمت پرسید : « چقدر برای اینکار لازم است ؟ »

« هزار و پانصد فرانک » از کثرت مبلغ آن گیج شده بود . « اما یکبار برای همیشه است . هینکه یکبارگرفتی تا آخر عمر اعتبار دارد . »

« چقدر داری ؟ »

« تقریباً سیصد فرانک . »

خواست بقیه را به او بدهد ولی خود داری کرد . اگر بدهد ممکن است او را رها کند . در عوض گفت : « طولی نمی کشد که به قدر کافی پول ذخیره کنی . »

وقتی از بانک برگشت مانند کودکان هیجان داشت .

در حالی که کتابچه بانکش را تکان می داد گفت : « نگاه کن . هیچ سؤال هم نکردند . فقط اسمم را همانطور که گفتی پرسیدند . »

هانری با خنده ای زورکی جواب داد : « مبارک . اگر همینطور ادامه بدهی پولدار خواهی شد . »

از آن به بعد کتابچه بانک موقعیت مهمی در زندگی او پیدا کرد . همه جا آنرا با خود می برد ، از کیفش بیرون می آورد و در دستش می گرفت . درباره آن گفتگو می کرد و بدین ترتیب از خویشتن سخن می گفت .

يك روز بی مقدمه پرسید : « هیچ به کوچه موفه تار رفته ای ؟ من آنجا

متولد شده‌ام.»

کلمات ساده‌اش فساد و گندیدگی محله‌های پست و خواری و کثافت موج انسانهای مفلوک را از چلیک‌ساز و کارگر شرابخانه و انباردارهایی که پیش‌بندهای چرمی چرب و کفشهای زمخت می‌بخدار می‌پوشیدند در نظر هانری زنده کرد. سر و صدای گاریهای شراب‌کشی و تق‌تق میخ‌کوبی چلیک‌سازان و لک‌های چربی مانند شراب که سنگفرش خیابانها را پوشانده بود، تعفن تخمیری که در خمرها به‌عمل می‌آمد و با بوی آشغال و خاکروبه درهم می‌آمیخت، همرا برای هانری شرح داد.

و نیز از بازیهای که با سایر خوک‌بچه‌ها در حیاط تیره و مرطوب کرده بود، از شبهای شنبه‌ای که در سرما و با گرسنگی بسر برده بود، از پدر و مادرش که چنان مست به‌خانه می‌آمدند که به غذای شب آنها نمی‌رسیدند، از کشیده‌های مادر و کتکهای پدر و نوازشهای مبهم ناگهانی آنها برای هانری تعریف کرد.

« پدرم اول شلوار مرا درمی‌آورد و بعد شلاقم می‌زد و وقتی در رختخواب افتاده‌گریه می‌کردم می‌آمد مرا می‌بوسید و التماس می‌کرد او را ببخشم.»
ناگهان میان یادآوری خاطرات خود از سخن باز می‌ماند و بانگاه تحقیر-آمیز ندادن به دارایان به هانری می‌نگریست.
« نمی‌دانم چرا این چیزها را به تو می‌گویم. تو هرگز گرسنه نبودی و نمی‌فهمی ... »

هانری اصرار نمی‌کرد که اوسخن خود را ادامه دهد، و ناگهان بی‌مقدمه، ساعتی یا هفته‌ای بعد، به‌درد دل خود ادامه می‌داد.

بدون کوچکترین خجالت یا احساس گناهکاری آمیزش‌های زشت خود را با پسرهای همسایه شرح می‌داد.

« يك شب شنبه - آنوقت پانزده ساله بودم - مردی در دالان خانه پشت پله‌ها یخه‌ مرا گرفت. آن مرد در همان انباری که پدرم کار می‌کرد چلیک‌ساز بود. مست بود، معه‌ذا پولم داد. يك فرانك. با آن پول برای لباسم روبان خریدم.»

پس از قیل و قالیکه طبعاً بعد از آن به راه می افتد از خانه فرار می کند و نزد خواهرش به سباستوپول می رود . و در آنجا تحت تعلیم خواهر بزرگش فنون کوچه گردی را می آموزد . ماری با کلمات ساده و بی پروایش نخستین لذت هائی که از کلاه بر سر گذاشتن و لباسهای رنگارنگ پوشیدن و پول آسان در آوردن و هیجان شبهائی که در بارهای تیره و تار از دود در آغوش جوانان و لگد می رقصید برای هانری بیان کرد .

« يك روز به بر را دیدم » نگاه رؤیا آمیزی در چشمانش پیدا شد . « به بر از آن جوانهای خوش ریخت و خوش هیكلی بود که دخترها دیوانه اش بودند . » و از آنجائیکه دروغگوئی غریزه اش شده بود اضافه کرد . « واما من محلش نمی گذاشتم . »

سرانجام پس از مرافعه با دختری آن محله را ترك می کند . ماری فرار خود را از محله سباستوپول به این نحو توجیه کرد . و از آن پس زندگی بی سر و سامانی را در پیش گرفته ، هرجا می رسیده می خوابیده ، گاهی روی نیمکتهای پارکها و گاهی در رختخوابهای عجیب و هر چه به دستش می رسیده می خورده است .

« بعد به این محله لعنتی مونمارتر آمدم و گرفتار پاتوی خبیث شدم و اگر کمک تو نبود مرا به زندان سن لازار فرستاده بود . »

اولین بار بود که در صدایش حق شناسی احساس می شد .

ماری بانگاهی آمیخته به طنز و رحم به او نگاه کرد . « تو زشت و افلیجی ولی خویی . بامن مهربان بوده ای . »

آخرین روزهای ملال انگیز مارس شادترین روزهای روابط آنها بود .

طولی نکشید که کتابچه پس انداز تازگی خود را از دست داد . هنوز برای پس انداز به بانک می رفت ولی هیجان اولیه اش زائل شده بود . دیگر درباره خود سخن نمی گفت . و باز به هانری جوری می نگریست که انگار به شیشه ای می نگرد و از میان وجود او آنطرف را می بیند . بی اعتنائیش به هانری تکمیل شده بود .

اولین جنبش بهاری نوعی دگرگونی در وی پدید آورد . مانند حیوانی که

از خواب زمستانی بیدار شود از بی حالی پیشین خود بیرون آمد. حساس و نا آرام شد. هانری به او که اخم کنان از پنجره به خارج خیره می شد و یا بی حرکت با چشمان شیشه وار روی نیمکت دراز می کشید با ترس می نگریست .
و نگران با خود می گفت : « حوصله اش سر آمده . »
آنچه توانست کرد .

برایش لباسهای گرانبها و کلاههای گوناگون که در جعبه های دلپذیر می پیچیدند می خرید . ماری آنها را از جعبه بیرون می آورد ، نگاهی به آنها می انداخت و بعد به کناری می افکند .

اکنون ماری با او بد رفتاری می کرد ، عصبانی می شد و لجباجت می کرد و عمداً با او مخالفت می کرد . همینکه آماده بیرون رفتن می شدند اصرار می کرد که در خانه بمانند . یا هنگامی که به خانه برمی گشتند وادارش می کرد که به میخانه دیگری که دور بود بروند . به پاهایش نگاه می کرد و او را به مأموریت های دراز می فرستاد و کندی او را مذمت می کرد .

« آه . خسته شدم . نمی توانی تندتر بروی ؟ »
هانری باز می کوشید .

روزی کنار او روی صندلی نشست و گفت : « میل داری به ورسای برویم ؟ »
« برای چه ؟ »

« جای تماشائی و جالبی است . باغش زیباست . هوای پاک آنجا برای ت خوبست . »

جوابش را نداد و رویش را برگرداند .
« شاید میل داشته باشی به تئاتر برویم . سارا برنارد نقش مادام اوکاملیا را بازی می کند . شاید میل داشته باشی به کنسرت برویم ! »
« من با تو هیچ جا نمی خواهم بروم . » جوابش تند و عصبی بود .
« خیال می کنی خوشم می آید مرا با يك افلیج ببینند ؟ »
هانری رنگش پرید و لنگان دور شد .

ملال ، ستمکاری جلی او را تیزتر ساخته بود . برای سرگرمی خود

ووقت گذرانی اورا می آزد ، نفرت طبقاتی مبهمی ، نفرت بی زمان فقیران نسبت به دارایان اورا وادار به شکنجه وی می کرد . می خواست قدرت تحمل این جوان ثروتمند را که هرگز مزه گرسنگی و سرما را نچشیده بود آزمایش کند .

مشکل پسندی ، زود رنجی و تمیزی او را ریشخند می کرد . « وسواسی هستی . ازخودت خوشتمی آید . مردهائی که من می شناسم اینقدر به خودشان ور نمی روند . اما آنها حسایی مردند نه مثل تو افلیج . »

ماری می دانست که کلمه «افلیج» اورا رنج می دهد . استعمال آنرا مکرر کرد واز عکس العملی که درد درچهره او پدید می آورد لذت می برد .

دعوایشان می شد و هانری از تند خوئی و بی رحمی او متعجب شد . ماری کوشش نمی کرد با او بحث کند . داد می زد ، حرکات زشت می کرد و ناسزا می گفت . فریادهای اورا تمام همسایه ها می شنیدند . درها باز می شد . مستأجران خانه ها در راهروها جمع می شدند که فریادهای ناسزای او را بشنوند . مادام لوبه در اتاقش می گریست . ناگهان حرکت سریع و جذابش که هانری را مجذوب خود می ساخت دگمه پیراهن خود را باز می کرد و دامنش را بالا می زد زبانش مانند عشقه زهر آگینی دور لبان او می پیچید . و بار دیگر افسوس او کارگر می افتاد . هانری در درآمیختن نمناک نفس هایشان شرم خود و نفرت نسبت به او را از یاد می برد . یکی دوروز شاد و دلفریب و حتی مهربان می شد .

در یکی از همین روزهایی که روابطشان حسنه بود هانری درخواست کرد که او مدتش قرارگیرد و ازاینکه بی معطلی قبول کرد سخت متعجب شد .

« تصویر من ؟ تصویر واقعی من ؟ »

« بله . واگر بخواهی آنرا به تو خواهم داد . »

پس از شنیدن آن به اتاق بالارفت و مدتی در دست و روشوئی ماند که مویش را مرتب و چهره اش را آرایش کند . وقتی پائین آمد لباس مخملی سیاه - لباس پنجاه فرانکی - را پوشیده بود و « اشارپ » پرش را هم روی شانه انداخته بود .

اولین عکس العمل هانری این بود که به او بگوید لباسش را عوض کند ولی خودداری کرد. زیرا ترسید که چار و جنجال دیگری بر پا شود. دو روز بود که خوش خلق و آرام بود.

ماری اصرار کرد که طرز نشستن خود را خودش تعیین کند.

این بود که روی صندلی مخصوص نشست و دستی به موهایش کشید و گفت: « من از نیمرخ خوب می‌افتم. » زیبایی طبیعی اوزایل شده بود. او که طبعاً حرکات دلچسبی داشت « مدل » زشتی شده بود

پس از زمان کوتاهی به زبان آمد: « بی حرکت نشستن کار سختی است نمی‌شود تندتر نقاشی کنی؟ » و بعد انگار که هماندم موضوعی به خاطرش رسیده باشد گفت: « به مدلهایت چقدر پول می‌دهی؟ »

« من کمتر از مدلهای حرفه‌ای استفاده می‌کنم. اما نرخ معمولی سه فرانک برای صبح پنج فرانک برای تمام روز است. »

« پس باید به من پول بدهی. تواز من خواستی مدلت قرار بگیرم. مگر نخواستی؟ من که نگفتم تصویر مرا بکش. تو گفتی می‌خواهی تصویر مرا بکشی. بنابراین باید مثل هر مدل دیگری به من پول بدهی. »

هانری از تمام صفات او يك صفت را بیشتر منفور می‌داشت و آن عادت جندگی نرخ گذاشتن به هر چیز بود. هانری می‌خواست با طیب خاطر به او بخشش کند ولی این عمل او را از آن بی‌نصیب می‌ساخت. پاتو راست می‌گفت — ماری يك سیب گندیده بود.

بادلخوری از او پرسید: « تابو رابه خودت می‌دهم. کافی نیست؟ به اضافه مگر هر روز به تو پول نمی‌دهم؟ »

ماری باچشمان خشمگین روی صندلی چرخی خورد. « آن برای ماندن باتوست. و بگذار این راهم به تو بگویم که همه زن‌ها حاضر نیستند برای خاطر پنج فرانک باتو سر کنند. اگر بخواهی کار هم بکنم باید پول اضافی بدهی. سه فرانک »

« مدل چهار ساعت می‌نشیند تا سه فرانک بگیرد. تو يك ساعت هم ننشسته‌ای. »

از صندلی پائین آمد. « اگر پول نمی‌خواهی بدهی منم نمی‌نشینم. »

به آنطرف اتاق رفت و سیگاری از کیفش در آورد و نگاهی به نقاشی کرد .
 «شکل من نیست . من خوشگل ترم . می دانستم تو نقاشی بلد نیستی آن مردی که
 برای روی صابون نقاشی می کرد واقعاً يك ...»

«آه . بروگمشو .» این کلمات بی اختیار چون گلوله ای در دهانش منفجر
 شد . «مرا تنها بگذار . برو پیش همان احمق – پیش هر که می خواهی برو . به
 من چه مربوطست .»

«پس سه فرانك من چه می شود؛ حالانمی خواهی مدلت قرار بگیرم بنا بر این
 لازم نیست پول بدهی . اما سه فرانك به من بدهکاری .»

هانری به تجربه دریافته بود که منطق سراو نمی شود . سه سكه كوچك در
 آورد و به طرفش انداخت . ماری آنها را در هوا گرفت ، در کیفش انداخت و به
 طرف در رفت .

هانری در دنبالش صدا کرد: « کجا می روی ؟»

« به توجّه ؟ گفتی برم بیرون . مگر نگفتی ؟ خوب ، دارم می روم . دیگر از
 دست تو و این خانه خسته شدم . اگر همدم می خواهی بهتر است يك صورت تازه و
 يك جفت پای تازه برای خودت بخری .»
 در بسته شد .

يك ساعت بعد پشیمان و خندان بازگشت .

« مرا ببخش عزیزم .» خودش را به پای هانری انداخت و گونه اش را به
 زانوی او فشار داد . «من نمی خواهم باتو نزاع کنم . ماندن در این اتاق است که
 اعصاب مرا خسته می کند .»

هانری می خواست به او یاد آور شود که چندبار به او گفته بود که باهم بیرون
 بروند ولی خاموش ماند . چه فایده داشت ؟

«بین من تا به حال هرگز دريك جامدت زیادی نمانده ام . اگر بتوانم ...»
 « بتوانی چی ؟» هانری باحال اندوهناکی موی بور او را نوازش کرد .
 « اگر گاهی بتوانم بیرون بروم ، اگر بگذاری به دیدن خواهرم بروم
 عصبانی نمی شوم . و باتو مهربان خواهم بود ... »

ماری البته دروغ می گفت ولی چه اهمیت داشت؟ می خواست که به بیغوله های

سباستو پول بازگردد ، به رقیبان سابق خود سرکوفت بزند و حساب بانکی خود را به رخ دیگران بکشد و درباره رفیق پولدار خود که دیوانه او بود رجزخوانی کند . ماری ازدستش داشت می رفت ... هانری می دانست ولی آنقدر خسته بود که اهمیت نمی داد . دیگر نمی توانست آن کشمکش دائمی را تحمل کند . لااقل شبها مال خودش می شد ...

« زندگی کردن بایک آدم افلیج آسان نیست . می دانم . اگر می خواهی برو پیش خواهرت . » و با چشمان پردردی به او نگریست .

ماری ناگهان از جا جست و به اتاق بالا رفت و کلاهی که او برایش خریده بود به سر گذاشت . ماری هرگز آن کلاه را به خاطر او به سر نگذاشته بود اما اکنون برای دوستان سباستو پولی خود بر سر می گذاشت ...

« زود برمی گردم و خواهی دید باتو مهربان خواهم بود . »

هانری پاسخی نداد .

صدای پایش روی پله ها مانند صدای شاد بهم خوردن بال پرنده ای که آزاد شده باشد به گوش رسید .

از آن به بعد قبل از ظهر بیدار می شد ، باشتاب لباس می پوشید ، پولش را می گرفت و فرار می کرد . شب باگونه های برافروخته و چشمان درخشان از هیجان روز باز می گشت . هنگامی که لباسش را می کند يك سلسله دروغ درباره ساعت هایی که در کنار بستر خواهرش گذرانده بود می گفت . و چون چندان باهوش نبود در میان داستان هایی که می ساخت در می ماند و ضمن آن نفهمیده به جریان های واقعی روز از قبیل رقص و پای کوبی در میخانه ها و پرسه زدن ها و گردش های خود اشاره می کرد .

از دروغ هایی که به هم می بافت هانری استنباط می کرد که آنطور که دلش می خواهد زندگی می کند . بادوستان و خواهرش و پولی که از او می گرفت خوش می گذراند . هانری کم حرف می زد ، کم سؤال می کرد و تظاهر به باور کردن دروغ های او می کرد .

در این زمان بود که خود را با فراغت زیادی روبرو دید . از تنهایی خود در استودیو و از اینکه ماری در کنارش نبود که روی نیمکت لم بدهد و دم به دم از

او سیگار بخواد احساس شگفت آوری می کرد . شاید اینطور بهتر بود . دیگر باهم نزاع نمی کردند و او هنوز شبها می آمد . و شبهایش هنوز مال او بود . شاید بیشتر پیشش بماند ...

کوشید که بلکه کار کند ولی میل کار کردن را از دست داده بود . چند طرح ابتدائی اعلان مولن روز منجر به خطوط مدادی بی ربطی شد .

نیم خواب تمام روز در استودیو می پلکید .

يك روز بعد از ظهر صدای در زدن محجوبانه ای را شنید . بالتازار پاتو بود که به همراهی دخترش آمده بود . اولالی کوچک دختر بد هیبت بینی دراز و لب کلفتی از آب در آمده که موهای مشکی فراوانی داشت . هانری دلش به حال زندانبان ساده ای که در شرف ازدواج با این جنس به اصطلاح لطیف مهیب بود سوخت .

پاتو درحالی که با کلاه لگنیش بازی می کرد می گفت: « برای آن پورتره آمده ایم . البته اگر اجازه بفرمائید . » اولالی سه جلسه تمام روی جایگاه مدل هانری، خاموش و شق درحالی که چنان به نظر می آمد که از فشار لباس سرخ به رنگ شراب و یخه دندان نهنگی اش در شرف خفه شدن است ، نشست . *

پورتره که تمام شد چشمان مفتش پلیس نمناک شد .

« موسیو تولوز، من هرگز نمی توانم این همه محبت شما را جبران کنم . تابلورا بالای سربخاری آویزان می کنم و وقتی دخترم از پیشم رفت هر بار که به آن نگاه کنم به یاد او می افتم . »

پاتو هنگام خروج نگاهی به اطراف انداخت و بو کشید و گفت . « پودر برنج هنوز اینجا است ؟ »

هانری سرش را به علامت اثبات تکان داد .

« خیلی متأسفم نصیحت مرا قبول نکردید موسیو تولوز » پاتو متفکرانه سیلش را تاب داد « این دختر آدم ناجوری است . اما من می فهمم ، گاهی زنی به جلد آدم فرو می رود و آدم بیچاره و درمانده می شود . دیده ام که بارها اتفاق

* تابلوی مشهور « دختر پاسبان » طبق صورت ژوایان در موزه نقاشی

برنهایم موجود است .

افتاده . نصف مردمی که در زندان‌ها هستند به خاطر زن به آنجا افتاده‌اند . خیلی مایهٔ بدبختی است که آدم عاشق زن بدی بشود .»

لحظه‌ای ساکت بود و بعد شانه‌اش را تکان داد . «باشد . البته این موضوع به شما مربوط است و بس . و تا وقتی در محلهٔ من باعث فتنه نشود کاری با او ندارم . اما فراموش نکنید ، يك كلمه از طرف شما ومن روانهٔ سن لازارش خواهم کرد .» هانری پس از تمام کردن پورترهٔ اولالی بیشتر اوقات خود را در بیرون از استودیو بسر می‌برد . پس از مدتهای مدید سری به مادرش زد که علایم یأس از چشمانش می‌بارید . و چون از در بیرون می‌آمد به او گفت : «هانری خواهش می‌کنم مواظب خودت باش .»

شبى باموريس شام خورد و وى ناآرامى او را احساس کرد .

«هانری ، ترا چه می‌شود ؟ اتفاقی افتاده ؟ چه شده ؟ پاهایت اذیت می‌کند ؟ چیزی ناراحت کرده ؟ موضوع زنی در کار است ؟»

هانری سوگند خورد که در عمرش حالش به آن خوبی نبوده و ناآرامی‌اش را به پرکاری ارتباط داد .

«تابستان به زودی می‌رسد و شاید از پاریس بروم . شاید ویلائی در جای خلوتی خارج از شهر اجاره کنم .»

به کافه‌ها میان دوستانش برگشت و مشاهده کرد که هنوز به بدگوئی دربارهٔ ناقدان و تابلو فروشان ادامه می‌دهند . شاید بازگشت او موجب شد که ایشان عطش خود را که در غیبت او شدید شده بود فرو نشانند .

می‌کوشید که به بهترین وجهی وقت کشی کند و متوجه شد که وقت کشی چه کار دشواری است .

ولگردی شده بود که مصدع دوستانش می‌شد . ظاهراً برای چند دقیقه به سراغ آنها می‌رفت و تمام روز را نزد آنان می‌ماند . ساعت‌های متمادی کنار سورا می‌نشست و نقاشی نقطه چین او را که تحمل تارکان دنیا را می‌خواست تماشا می‌کرد . بعد از ظهری به سراغ گازی رفت و نقاشی اعلان‌های او را دید . روز دیگر نزد آنکتن رفت که تابلوهای معراج خود را می‌کشید . روزی هم به ملاقات دسبوتن رفت و او را که بالباس نشسته و عرق ریزان و با چشمان تارروی محلول اسید نیتریک

خم شده بود دید .

دقایق بیشماری در لوور گذراند . بعد از ظهر به تئاتر رفت و روی صندلی خود به خواب رفت . در باغ گیاه شناسی و باغ وحش به فیله‌ها پسته داد و میمون‌ها را تماشا کرد . ساعت‌های طولانی در دکان بابا تانگی به دیدن باسمه‌های ژاپنی او مشغول شد و رنگ‌و بوم و وسائل نقاشی که احتیاج نداشت سفارش داد و دعوت مادام تانگی را به شام پذیرفت .

به دیدن دیلو رفت و شنید که سزار فرانک زیر چرخهای کالسکه مصدوم شده است .

حتی به مولن‌روژ رفت . زیدلر سر میزش آمد و التماس کرد که اعلان او را زودتر تمام کند .

درشکه سواری کرد ، کنیاك نوشید ، پرگوئی کرد حتی خندید و گوئی که در حال جذبه باشد به نظرش می‌رسید که آنکه می‌خندید دیگری است و او شاهدهی بیش نیست . هر جا می‌رفت و هر کاری می‌کرد ماری از اندیشه‌اش خارج نمی‌شد . این وضع به زندگی او حالتی سایه‌آمیز و غیر واقعی می‌داد که جز با برگشتن ماری در شب و در آغوش کشیدن او برطرف نمی‌شد .

يك شب ماری هیجان زده از در وارد شد و اعلان کرد که خواهرش بالاخره از ناخوشی عجیب خود شفا یافته است .

« و می‌دانی ما چه کردیم ؟ با هم به کافه رفتیم . دوستان چقدر از دیدن او خوشحال شدند . از استودیوی قشنگ و حمام و نقاشیهای زیبای تو تعریف کردم . آنها باور نمی‌کردند ، منم گفتم بیایند و خودشان ببینند . فردا شب می‌آیند و باید مهمانی کوچکی بدهیم ... »

« من مهمانی به کسی نمی‌دهم ، دوستان را هم نمی‌خواهم ببینم و به اینجا هم راهشان نخواهم داد . »

ماری با خشونت خود را از آغوش او بیرون کشید : « از معاشرت با دوستان من عارت می‌شود ؟ بگذار بهت بگویم »

« من همچو حرفی نزدم . » با خستگی سرش را تکان داد : « فقط گفتم نمی‌خواهم آنها را ببینم والسلام . »

«حتی خواهرم را !»

«بله .. حتی خواهرت را.»

هانری شعله‌های خشم را در چشمان او مشاهده کرد و دریافت که دوران صلحشان رو به آخر است و ماری تلافی خواهد کرد.

در صدای او حالتی بود که به ماری فهماند که اصرار فایده‌ای ندارد.

«بسیار خوب، هر طور تو بخواهی. فکر کردم بلکه خوشت بیاید. اوژن می‌خواست آکوردئونش را بیاورد و ما می‌توانستیم برقصیم. ولی اگر تو نخواهی ...»

مهمانی داده نشد ولی ماری هر شب دیرتر می‌آمد. و چون می‌آمد مست و عبوس بود و با خودبوی میخانه‌های کثیف و انعکاس موسیقی آکاردئون کافه‌هایی را که بعد از ظهرهایش را در آنجا می‌گذراند می‌آورد. و چون هانری علت دیر آمدن او را می‌پرسید جواب می‌داد:

«به تو مربوط نیست. اگر تو مایل نیستی دوستان من اینجا بیایند من هم نمی‌خواهم بگویم کجا رفته بودم.»

و اگر هانری از سؤال کردن خودداری می‌کرد ماری عملاً کاری می‌کرد که حسادت او تحریک شود.

«سر راء يك آقا دنبال من افتاد. خیلی جذاب بود. به من چشمك زد. تقریباً داشتم با او می‌رفتم.»

و یا در باره پاهایش صحبت می‌کرد.

«چطور شد پاهایت شکست؟»

«گفتم زمین خوردم.»

«حتماً تو عیب و علتی داشتی والا پسر بچه‌ها دائم زمین می‌خورند و

پایشان نمی‌شکند. عصاهم دست می‌گرفتی؟»

«آره. مدت کمی.»

«آنوقت مادرت چه کرد»

«خدا لعنت کند خفه شو. خفه شو و گورت را گم کن.»

«باز شروع کردی به فحش و دادزدن؟ معاشرت با تو خیلی سخت است.

داشتم فقط در باره پاهایت حرف می‌زدم.»

« نمی‌خواهم حرف بزنی . »

ماری کوشش خستگی‌ناپذیری می‌کرد که بلکه او را راضی کند دوستانش را به استودیو بیاورد . ولی تنها نکته‌ای که هانری تسلیم آن نمی‌شد همین بود . کم‌کم کار بالاگرفت و ماری تهدید کرد که از پیش او خواهد رفت .

« خواهی دید . یکی از این روزها برنخواهم گشت . انتظارم را خواهی کشید و من بر نخواهم گشت . آنوقت چه می‌کنی ؟ می‌بینی ؟ الان رنگت مثل گچ شده . خوش نمی‌آید ، ها ؟ »

حتی درخواست پول بیشتری کرد . « ده فرانک کافی نیست بیست فرانک می‌خواهم . »

یک هفته بعد سی و بعد پنجاه فرانک شد .

و همین بهانه دائمی پول بود که هانری را مطمئن ساخت که ماری به‌بر را باز می‌بیند .

و اکنون بر عذاب انتظار ، عذاب حسد هم اضافه شده بود . چرا شریک شدن در چیزی که هرگز از آن‌ا نبود عذابش می‌داد ؟ مگر او متعلق به هم و یک فاحشه نبود ؟ چه اهمیت داشت که او عاشق‌داشته‌باشد یا نه . می‌کوشید که باخود استدلال کند ولی می‌دید که نمی‌تواند .

سرانجام اعصابش تاب نیاورد . گرفتار خشم بیچاره‌کننده‌ای می‌شد . در آنحال کف از دهانش می‌ریخت . در روی او می‌ایستاد و ناسزایش را با ناسزا پاسخ می‌گفت .

اول شب با هم جنجال و نزاع‌های مستانه‌می‌کردند ، آخر شب بدون لذت واقعی هم آغوش می‌شدند ، بغض و کینه‌شان فزونی می‌گرفت و نزاع لفظی‌شان به کتک‌کاری تبدیل می‌شد و آخر کار خسته و کوفته دست از سر هم می‌کشیدند .

وقتی ماری با او نبود سستی قهاری بر او مسلط می‌شد . در نتیجه آن

کوچکترین کارها با بزرگترین مشقتها برابر بود. معه‌ذا روزها کماکان به خودش می‌رسید، حمام می‌گرفت، لباس می‌پوشید و برای ناهار بیرون می‌رفت ولی از رفتن به کافه‌ها و دیدن دوستان خود داری می‌کرد. اعصاب کوفته او تاب تحمل سروصدای خیابانها و پرگوئی دوستان را در باره ناقدان و تابلو فروشها و دیگران نداشت. در عوض در خانه می‌ماند، روی نیمکت دراز می‌کشید، دستش را زیر سر می‌گذاشت و بطری کنیاکی کنار گرفته با اندیشه ماری خود را آزار می‌داد. گاهی احساس می‌کرد او را بیشتر دوست دارد و گاهی از او متنفر می‌شد و گاهی نقشه‌های خیالی برای فرار از او می‌کشید. پس از چندی، و خوردن چند کنیاك مغزش تیزی و روشنی خود را ازدست می‌داد. شمایل ماری شناکنان از مقابل چشمش می‌گذشت. درد پایش کند می‌شد. و گاهی همانطور به خواب می‌رفت.

يك روز موريس او را به اين وضع دید.

«خیلی کار می‌کنی، ها؟ می‌دانستم دروغ می‌گوئی. تو کسی نبودی که از کار سخت بنالی. مدرسه یادت می‌آید؟ حالا به خودت نگاه کن.»
«ترا به خدا مراتنها بگذار. چرا در اداره نیستی؟ یکشنبه که نیست، بیکار می‌گردی. خیال می‌کردم اگر در دفتر مجله نباشی کارها می‌خواهد.»
«پسر جان مسخره بازی فایده ندارد.»

موريس عمداً روی صندلی راحتی نشست، کلاهش را کف اتاق انداخت و سیگاری آتش زد.

«بعد از ظهر را مرخصی گرفتم. نگران تو بودم و تا نگوئی دردت چیست نمی‌روم.»

«موسیو بوسوراتا زگیها دیده‌ای؟» و چون موريس اشاره مثبت کرد ادامه داد. «چطور بود؟»

«حالش خوب بود. راست می‌گفتی خیلی برای تئو نگران بود. کسب و کار تئو خوب نیست. می‌داند که تئو خسته و محتاج استراحت است ولی وسعش نمی‌رسد برای او يك معاون استخدام کند. این بود که اسم و نشانی مرا گرفت و گفت اگر تغییری پیدا شد مرا خبر خواهد کرد. ولی من

نیامدم راجع به خودم حرف بزنم . آمدم بینم حال تو چطور است و تا نگوئی
ترا چه می‌شود نخواهم رفت .»

« چرا به کار خودت نمی‌رسی؟ »

« نمی‌خواهم . »

« پس جهنم شو و مرا تنها بگذار . »

« گفتم که نمی‌روم . می‌دانم که تو در زحمتی . هر قدر بخواهی ناسزا بگو
ولی تا نگوئی دردت چیست نمی‌روم .» به جلو خم شد و لحن صدایش جدی شد.
« هانری باید به من بگوئی . باید بگوئی . هر چه هست نمی‌توانی در خودت
نگهداری . و اگر به من نگوئی پس به چه کسی خواهی گفت ؟ فراموش نکن ما
برادر خوانده‌ایم . »

« بسیار خوب . چه می‌خواهی بدانی؟ من عاشقم . عاشق يك دختره و لگردد
احمق بی‌سرو پای دروغگوئی که اسمش ماری است » پکی به سیگار زد و
دودش را از میان لبان بسته‌اش بیرون فرستاد . - « و بدون او نمی‌توانم زندگی کنم .
همین . حالا که همه چیز را دانستی راحت شدی ؟ »

« راستی عاشق او هستی ؟ »

« عاشق ؟ هاه ! » کلمه به تکان شانه و ارتعاش خنده عبوسانه‌اش ختم شد.
« کی حرف عشق زد؟ من نگفتم واقعاً عاشق هستم . گفتم بدون او نمی‌توانم زندگی
کنم . یکی از علل اینکه این نوع حرفها اتلاف وقت است اینست که لغت عشق
صد معنی دارد و آدم نمی‌داند مقصود کدام است . آدم خدا را دوست دارد و کنیاك
را دوست دارد ، مادرش را دوست دارد و سگش را دوست دارد ، رامبراند را دوست
دارد و حمام را دوست دارد . نه من عاشق ماری نیستم . خیالت جمع باشد ، هیچ
اشتیاق ندارم شب مهتاب دست او را بگیرم و برایش غزل بخوانم . اما دهانش
را دوست دارم ، پستانهایش را دوست دارم ، بوسیدنش را دوست دارم . و از او
متنفرم - درعمرم از هیچکس اینقدر متنفر نبوده‌ام . از همان اولی که او را دیدم
هر چه می‌گفت و هر چه می‌کرد مرا عصبانی می‌کرد ... اولین اظهاراتش ...»

با تعجب احساس کرد که از صحبت درباره او دلش آرام می‌گیرد ، لذت
می‌برد . شب اول ملاقاتشان ، قضیه پاتو و اظهار او که « آه خدایا ! چه زشتی ! »

حماقت او و خشونت او - پول دوستی او و لطافت مست کننده پوست او را برای موریس شرح داد .

« نپرس که چگونه می توان زنی را دوست داشت و در عین حال از او متنفر بود ، اما يك چیز را می دانم . نفرت مقوی ترین انگیزه شهوت است و عشق بازی هنگام خشم هیجان انگیز ترین کارها . »
لحظه ای به سقف اتاق خیره شد .

« تنها عیب این نوع عشق آنست که عطش آدم را فرو نمی نشاند ، نه آرامش می آورد و نه استراحت خاطر ، و مسأله ای راحل نمی کند و ... »
روی صندلی بلند شد ، پکی به سیگار زد و گیلای کیناک برای خودش ریخت .

« ... و کم کم آدم را دیوانه می کند . »

موریس به هانری که گیلای کیناک را بالا انداخت نگاه کرد و منتظر شد تا گیلای خالی را روی میز بگذارد . سپس بانگاه متعجبی که در چشمان آیش بود پرسید : « چه چیزی اورا غیر قابل مقاومت می کند ؟ »

لبخندی استهزا آمیز از روی خستگی زده گفت : « می دانستم این سؤال را می کنی . خودم هزار بار این سؤال را از خودم کرده ام و هنوز جوابش را نمی دانم . موریس ، همینکه آدم وارد موضوع شهوت جنسی می شود جاپای خود را گم می کند . نمی داند کجاست ، نمی داند چه می بیند و از آنچه می بیند خوشش نمی آید . خیال می کنی آدمی کاملاً طبیعی هستی ، عاقل ترین آدم دنیا ، و ناگهان متوجه می شوی که ممکن است دچار هزار جور انحراف جنسی بشوی و دست به کارهایی بزنی که موی بر تن آدم راست شود . شهوت جنسی مانند اعماق اقیانوس است که در آنجا همیشه شب است و موجودات سهمگینی در آن در حرکتند . چرا نمی توانم در مقابل ماری مقاومت کنم ؟ باز می گویم که نمی دانم . برای هیچکس دیگر اینطور نیست . از چهارده سالگی بامردهای مختلف خوابیده است و هیچکس در راه او مرتکب این حماقت نشده . » خنده کوتاه تلخی کرد و اضافه کرد : « به جز من . »

روی آرنج خود بلند شد و به دقت به دوستش نگریست . چشمان درشت قهوه ای رنگش از پشت عدس عینک عظیم می نمود .

« خودش عاشق يك جاكش بی سرو پائست که کوچکترین توجهی به او ندارد . باز می‌پرسی چرا برای من مقاومت ناپذیر است . مجدداً می‌گویم نمی‌دانم . اول خیال می‌کردم زیبایی حرکات و اطوار اوست – در وجود او جذاییتی طبیعی و غریزی هست که مرا دیوانه می‌کند . به‌دگمان کردم که لوندی و هرزگی او در عشق بازی است . ماری یکدنیا شهوت ، یکدنیا زن است . در وجود او يك نوع وقاحت شاعرانه ، یکنوع جذاییت پست و مستهجن نهفته است .»

و ناگهان سخن خود را قطع کرد . « حرفهای من اصلاً معنی دارد ؟ هیچ می‌فهمی چه می‌گویم ؟ شاید بی‌اعتنائی او باشد . شاید طرز نگاه دیوانه‌کننده او باشد که به‌من می‌نگرد و انگار مرا نمی‌بیند . انتظار ندارم حرف مرا بفهمی چونکه افلیج نیستی و هیچ دختری اینطور نگاهت نکرده است . ولی موریس باور کن ، اگر در دنیا چیزی عمیق‌تر و پیچیده‌تر از شهوت جنسی باشد غرور است – نه غرور اجتماعی بلکه غرور فردی – غرور انسانی خود شخص . چنان به‌من نگاه می‌کند که به‌يك کرم یا حشره نگاه می‌کند ، انگار که من موجود ریش‌دار مضحکی هستم که به شکل آدم درآمده‌ام . در نگاه او یکنوع بی‌اعتنائی تحقیرآمیز و اهانت‌کننده‌ای هست که تندتر از هر چیزی آدم را به دیوانگی می‌کشانند . روزی داستان مردی را می‌خواندم که هفت بار کوشید تا بالاخره به‌قله کوه ماترهورن **Matterhorn** رسید . وقتی بار هفتم موفق شد مردم از او پرسیدند که چه باعث می‌شد هر سال بازگردد و هزاران بار جانت را به خطر بیاندازی . می‌دانی چه جوابی داد ؟ گفت برای اینکه این مادر قحبه به‌من می‌خندید . من هم همین احساس را دارم . از اینکه می‌بینم او را تصاحب می‌کنم ولی نمی‌توانم در دل او خودم را جای بدهم از خشم دیوانه می‌شوم . ماری برای من يك ناخوشی روحی ، يك وسواس بیچاره‌کننده شده است ، مظهر تمام بی‌التفاتیا ، بی‌اعتنائیها و تحقیرهای بی‌رحمانه‌ای است که درزهای دیگر دیده‌ام

تیرگی غروب در اتاق رخنه کرده بود . آسمان در پنجره عظیم به رنگ ارغوانی درآمده بود .

موریس به آرامی پرسید : « و حالا ؟ »

« حالا ؟ اکنون ما مانند دو کشتی گیری هستیم که در يك تور گیر کرده باشیم . تا می توانیم همدیگر را آزار می دهیم . او می خواهد دوستانش را اینجا بیاورد و این موجود ، و این کو توله پولدار را که روزی پنجاه فرانك به او می دهد به آنها نشان دهد . تهدید می کند که مرا ترك می کند و به هزار وسیله مرا شکنجه می دهد . آنچه از دست من بر آید اینست که او را منفور بدارم و با او بخوابم . چونکه بزرگترین تحقیری که به زن می شود کرد اینست که با نفرت با او بخوابی . این نوع عشق ورزی روزنه خوبی برای ابراز تحقیر و ذالت است . »

لحظه ای خاموش ماندند . تاریکی مانند لکه ای در اتاق پخش شد .

« از این به بعد چه خواهی کرد ؟ »

هانری شانه اش را تکان داد : « نمی دانم . شاید خود به خود وضع بهتر شود . شاید یکی از این روزها خودش مرا ترك کند . در این صورت همه چیز پایان خواهد یافت . شاید بتوانم جرأت آنرا پیدا کنم که بیرونش بیندازم ... یا ممکن است از او خسته شوم . نمی دانم ... هیچ نمی دانم ... »

« پول خودم است . نیست ؟ خودم در آورده ام . نیاورده ام ؟ هر کار بخواهم با آن می کنم . البته که به او دادم . دوستش دارم . می فهمی ؟ دیوانه اش هستم . و حالا هم پیش او بر می گردم و دیگر نمی خواهم صورت زشت ترا بینم . » این کلمات را با خشم تحقیر آمیزی به او گفته بود . چشمانش دو سوراخ شعله ور بود .

روی پله ها شروع به آواز خواندن کرده بود .

آنروز هانری دفترچه پس انداز او را در روشویی دیده و متوجه شده بود که پس اندازش را گرفته بود و حسادتش تحريك شده بود و نتوانسته بود خودداری کند . به او ناسزا گفته فرمان داده بود بیرون برود و عصایش را به روی او بلند کرده بود و اگر فوراً کنار نرفته بود او را زده بود .

این قضیه دو هفته قبل روی داده بود . اکنون خشمش برطرف شده و درد جای آنرا گرفته بود . اشتیاق دیدن او هر ساعت بر شکنجه‌اش می‌افزود ، آری در ابتدا خود را از اینکه جرأت یافته‌اورا بیرون کرده بود تحسین می‌کرد. اما بیفایده بود . گرسنگی بدن را با تعریف و تمجید از خود نمی‌شود تسکین داد . خاطره پستانهای کوچك و رانهای تسلیمش شبهای اورا دردناك ساخته بود .

تمام کوچه‌های پیچ در پیچ سباستوپول را برای یافتن او گشته بود ، به هر کافه و بار و بیغوله‌ای سر کشیده بود . اکنون شبها در خانه به حال انتظار می‌نشست . عرق می‌خورد و انتظار می‌کشید و با صدای پائی می‌لرزید. دیگر مطمئن نبود که وی بر خواهد گشت .

آنروز صبح - بیست و هفتم ماه مه بود - کنار تخت خوابش نشسته بود و به فرش کوچکی از آفتاب که روی زمین افتاده بود خیره شده بود . صدای پایی در خارج بلند شد . بار دیگر امید بی‌نتیجه‌اش شعله کشید .

نه ، ماری نبود . صدای پا از آن مردی بود ، سنگین و محکم و خسته بود .

باشتاب برخاست ، روی چهار پایه نقاشی نشست و تخته شستی خود را در دست گرفت .

صدای در بلند شد .

« بفرمائید »

در که باز شد صدایش به اظهار شادمانی بلند شد .

« و نسان ! »

لوله رنگ را که برداشته بود انداخت و عصایش را گرفت . « کی آمدی ؟ چند وقت می‌مانی ؟ بیا روی نیمکت بنشین بگذار خوب بینمت . حالت چگونه است ؟ »

در حالی که حرف می‌زد چشمانش می‌درخشید و پیامهایی به مغزش می‌فرستاد . آری و نسان بود . اما و نسان دیگری ... موقر ، آرام . چشمانش ملول و مسحور به نظر می‌رسید نه کیفی زیر بغل داشت و نه بطری مشروب در جیب و نه حرکات غیر عادی می‌کرد لباس تمیز و خوش دوخت تنگی پوشیده بود و

کلاهی که برایش بزرگ بود به سر داشت . و نسان همیشگی نبود .
 و نسان با صدای بی حالتی گفت : « حالم خوبست » روی صندلی نشست .
 « هانری از دیدن تو خیلی خوشحالم . دیروز وارد شدم و شب در منزل تئو ماندم .
 زنش ژوانا را دیدم . می دانی بچه شان را به اسم من نامیده اند . »
 اولین بار بود که لبخند می زد، لبخندی باور نکردنی و با نشاط که به صورت
 لاغرو خسته اش نور می پاشید .

« باورت می شود ! اسم او را و نسان گذارده اند . وجه بچه زیبائی . مویش
 هم مثل مال من سرخ است . »

هنوز خندان ، چپش را پر کرد و از پنجره به بیرون نگرست .
 « آفتاب می چسبد . نه ؟ » صدایش دور بود و انگار که از بستر ناخوشی
 ممتدی برخاسته باشد . « آفتاب گاهی در آزل خیلی داغ می شود . گمانم خورشید
 بود که مرا به دیوانگی کشاند . »

هانری با شتاب گفت : « بالاخره توانستی آنچه دلت می خواست با رنگ
 زرد نقاشی کنی . یادت هست چقدر دلت می خواست با رنگ زرد نقاشی کنی و
 می گفتی زرد رنگ خداست و من می گفتم کورمون از رنگ کهربائی بیشتر خوشش
 می آید ؟ »

ناراحتی اولیه شان بر طرف می شد . صمیمیت قدیمی بازمی گشت . به روی
 هم لبخند زدند .

« و نسان . خیلی خوشحالم که برگشتی . خیلی درباره توفکر می کردم .
 مومنارتر دیگر آن مومنارتری که تو در آن بودی نیست خانه کورمون یادت
 می آید ؟ »

« خوب یادم است . کاشکه به جای نقاشی کردن در کوچه ها سر کلاس او
 می رفتم . تشریح من هنوز ضعیف است . »

« به درک که ضعیف است . تو پراز روح و زندگی هستی . و نسان تو واقعاً
 خودت را شناخته ای و راحت را پیدا کرده ای . »

« آره ، گمانم پیدا کرده ام . » و نسان به دستهای زمخت خود نگاه کرد .
 « ولی تقریباً جان مرا گرفت . شاید می ارزید، حتی تیمارستان ... هانری نمی-

توانی بفهمی زندگی در تیمارستان چه غذایی است.»

« حرفش را زن . سعی کن فراموش کنی . حالا که حالت خوبست .»

ونسان باملایمت اصرار کرد : « ولی من می‌خواهم در باره‌اش حرف بزنم . شاید اگر حرفش را بزنم از فکرش خلاص شوم . انزوا و تنهایی سخت نبود بلکه همدمی با دیوانه‌ها دشوار بود . بعضی‌شان نیمه شب پامی‌شدند و فریادهای وحشتناک می‌کشیدند و حتی پس از آنکه نگهبانان آنها را می‌کشیدند و می‌بردند صدایشان می‌آمد . گاهی فکر می‌کردم که واقعاً دارم دیوانه می‌شوم ... »

گوئی چیزی در داخل وجود او روزه‌های سیل بند سخن را گشوده بود . در توفانی از کلمات شرح زندگی خود را در آلال برای هانری تعریف کرد . ساعت‌هایی که در مزارع زیر آفتاب سوزان گذرانده و دیوانه‌وار نقاشی کرده بود ، دفعاتی که خسته و امانده ، غروب هنگام بومهای خیس در دست و وسایل نقاشی بر پشت از راه‌های پر خاك گذشته و به شهر رفته بود . بالاخره سر رسیدن انتظار و آمدن گوگن ، مصاحبت مسرت انگیز روزه‌های اولیه ، سفرشان به آوینیون Avignon و برگشتن به آرل ، اولین مناقشات آنها و جدالهایی که منجر به نزاعشان می‌شد . آشتی کردن با هم سر میز کافه و کنار بطری عرق و شبهایشان در فاحشه‌خانه‌ها و وضع ترحم انگیز فاحشه‌ها . سرانجام جدا شدنشان ، پرت کردن گیلان عرق به صورت گوگن ، مرافعه و خشمی که نزدیک به قتل رسیده بود . صدای ضربات سنج در سرش ... چرخ خوردن مغز در داخل کاسه سرش ... دیوانگی موقتش ، تکان خوردن دیوارها جلو چشمش و چرخ خوردن زمین زیر پایش . تیغ صورت تراش ، و بریدن گوشش ، رفتن به فاحشه‌خانه با هدیه سهمناکی که از گوش بریده‌اش لای روزنامه پیچیده بود . بعد بازگشتن به هتل در حالی که خون از گردنش سرازیر بوده . ضربات سنج که در گوشش هر دم بلندتر و بلندتر و بلندتر می‌شده ... و بالاخره حمله صرع . افتادن روی تخت خواب . محو شدن صدای سنج ... سپس تاریکی ، خاموشی ، آرامش ...

« بقیه را می‌دانی . تئو با عجله پیش من آمد و ترتیبی داد که به

آسایشگاه بروم و الامرا به تیمارستان دولتی می‌برند و یا دست بسته به هلند

پس می فرستادند . زنان تارك دنیا با من خیلی مهربان بودند . می گذاشتند در باغ آسایشگاه نقاشی کنم . می آمدند و نقاشیهای مرا تماشا می کردند و پیش خود می خندیدند . اما خندیدنشان از شرارت و خبائث نبود . و به این ترتیب ماهها گذشت . آدم وقتی در تیمارستان است زمان فراموشش می شود . و حالا هم که اینجا هستم ، انگار که از خوابی بیدار شده و هرگز از مومنارتر نرفته ام .»

هانری به ملایمت دستش را روی بازوی او گذاشت . « و نسان واقعاً خواب بود ، چه خواب وحشتناکی . اما حالا حالت خوبست و در آستانه زندگی تازه ای هستی . »

ونسان لبخند زد همان لبخند ملایم و جذاب همیشگی اش .

« شاید . »

لحظه ای خاموش بود .

و پرسید : « اوضاع اینجا چطور است ؟ اوضاع مومنارتر . تو چطوری ؟ »

« من ؟ » هانری شانه اش را تکان داد . « هیچ اتفاقی برای من نمی افتد .

به بهترین وجهی وقت می گذرانم . نقاشی می کنم . چندتا نقاشی برای مجله ها کرده ام ، چندتا اعلان روی جلد کشیده ام و حتی قول داده ام يك اعلان برای مولن روز تهیه کنم . تو پاریس می مانی ؟ »

ونسان سرش را بعلامت نفی تکان داد « فردا به اور خواهم رفت . خانه

تو به اندازه کافی شلوغ شده . »

« چرا پیش من نمی مانی ؟ می توانیم مثل سابق با هم کار کنیم . حالا دیگر

من کاملاً تنها هستم . »

ونسان دستش را روی دست هانری گذاشت . « از دعوت متشکرم . اما

بهتر است بروم ، پاریس برای من خوب نیست . »

برخاست و به سمت دیوار رفت .

« ممکن است . نقاشی هایت را ببینم ؟ ماههاست که يك نقاشی جدید

تدیده ام . »

« البته . تا تو تابلوها را تماشا کنی می روم بالا شستشو کنم و

بر گردم . بعد با هم ناهار می‌خوریم . میل داری به رستوران آگوستینا برویم ؟ »
چشمانشان تلاقی کرد . لحظه‌ای لبخند زنان ، در سکوت و به یاد گذشته به هم نگرستند . گذشته‌ای که آنهمه نزدیک و در عین حال آنقدر دور ، دور دور بود .

آگوستینا باشتاب از آشپزخانه در حالی که دوسگگ گرگی همراهِش می‌کردند بیرون آمد .

« وِسان ، وِسان من . »

وِسان را در آغوش گرفت و گونه‌هایش را بوسید و چون رهایش کرد صورتش از اشک خیس بود .

همچنان که برای یافتن دستمال دست توی سینه‌اش می‌کرد گفت : « خیلی خوشحالم . فکر نمی‌کردم ترا دیگر بینم ! به خود می‌گفتم ، وِسان دیگر باز نمی‌گردد . همچنین شما موسیو تولوز ، مدتی است شما را هم ندیده‌ام . و حالا هم موقعی آمده‌اید که همه رفته‌اند . »

شادی همیشگی او هنوز احساس می‌شد ولی آگوستینا نیز تغییر کرده بود . گونه‌هایش کُش آمده و رشته‌های سفید لای موهایش پیدا شده بود .

در سکوت رستوران خالی ناهار خوردند . پس از ناهار آگوستینا یک بطری لیکور با سه گلاس سر میز آنها آورد و خودش نیز به آنها پیوست .

هانری پرسید : « آگوستینا ترا چه می‌شود ؟ غمگینی ؟ »

نگاه دور و درازی در چشمان زیبایش آمد . « می‌خواهم به وطنم برگردم ، آنجائی که آفتاب همیشه می‌درخشد و زمین زیر پای آدم قهوه‌ای و گرم است . می‌خواهم به دریا نگاه کنم و موجها را که زیر آفتاب کف می‌کنند تماشا کنم ... »

سر انجام آگوستینا را ترك گفتند و سوار درشکه‌ای شدند و هانری گفت :

« روز خوشی است برای گردش . برج ایفل را دیده‌ای ؟ »

از میان خیابانهای شلوغ عبور کردند . اوپرا و میدان کون کورد را پشت سر گذاشته به شانزه لیزه پیچیدند .
 و نسان پس از سکوت ممتدی گفت : « فراموش کرده بودم که پاریس زیباست ... »

« آره زیباست . صحنه‌ای که « دکوراسیونیش » زیبا تر از بازیکنان است .
 گاهی به نظرمی‌رسد که معماری مؤثرترین هنرهاست، حتی بیش از موسیقی .
 برج ایفل و **Conciergerie** و ساختمانهای عظیم لوور که از دور چون
 شیروالی که زانوی غم در بغل گرفته باشد و نیمرخ کشتی مانند نوتردام را در
 قلب پاریس دیدند . سپس رودخانه سن را دور زدند و در ساحل چپ از کوچه‌های
 تنگ و تاریک گذشتند .

چون مقابل نوتردام رسیدند هانری پرسید : « میل داری داخل شویم ؟ »
 به شبستان عظیم سایه آمیزی که بوی بخور و رطوبت ساختمانهای بسیار
 کهنه را می‌داد وارد شدند . در گوشه و کنار هیکل تا شده زنی زانو زده دستها
 را جلو دهان قفل کرده بود . پشت ستونی زنی بی‌صدا می‌گریست .

هانری به نسان نگاه کرد که به شعله کوچکی که در مقابل معبدی سوخت چشم
 دوخته بود و لبهایش را به نحو نامحسوسی تکان می‌داد انگار که با خدا پشت در
 گفتگو می‌کرد . بیچاره و نسان ، پیروز شده بود ، ولی خسته بود سیل
 خشمناک زندگی در او رو به فرو نشستن بود - و به تندی فرو
 می‌نشست

وقتی از کلیسا خارج می‌شدند هانری گفت : « قرار بود با تانگی شام
 بخورم . میل داری با من بیایی . خیلی از دیدنت خوشحال خواهد شد . »
 کوچه کلوزل هم اکنون از مه شبانه پر شده بود که درشکه آنها مقابل
 دکان بابا تانگی توقف کرد .

صدای زنگ دکان، پیر مرد را دم در آورد و همینکه چشمش به نسان افتاد
 دستهای کوتاهش را بالا انداخت .

« موسیو ون گوگ ، چه افتخاری ، چه سعادتى ! »

ونسان را به سینه خود فشرد و روی نوک پا بلند شد و توانست چانهٔ مرد هلندی را ببوسد. «مهمانی حالا کامل است. به موقع آمدید.» گفتگوکنان آندو را به آشپزخانه برد. در آنجا زنش با بازوان عریان و عرق ریزان روی اجاق خم شده بود و ظاهر حال زن جادوگری را داشت که روی دیک جوشان جادوگری خم شده باشد. پس از تجدید اظهار شادمانی از آمدن ونسان سه نفر مرد وارد حیاط پشت دکان شدند. در آنجا میز شام آماده بود.

«عیناً مانند ییلاق نیست؟ هوا را بوکن.» «تانگی با مسرت هوا را در ریه کیشد.» «به درخت هم نگاه کن.» و با دست به درخت زیزفون گره‌داری که طناب رختشوئی آنرا آرایش کرده بود اشاره کرد. «من همیشه گفته‌ام که لازم نیست انسان از پاریس خارج شود که هوای ییلاق استنشاق کند.» لحظه‌ای بعد مادام تانگی با دیگی که بخار از آن بر می‌خاست وارد شد و آنرا روی میز گذاشت. شام شروع شد. غذا مطبوع اعلام شد. هانری اظهار کرد. «این بهترین راگوئی است که من خورده‌ام. چکارش می‌کنید که اینهمه خوردنی می‌شود؟»

هانری متوجه شد که بابا تانگی غذائی نخورد و شرابش دست نخورده ماند. «تانگی چت شده؟ دیگر شراب دوست نداری؟» پیر مرد آنارشیت صورت گوشتالوی خود را به طرف او برگرداند و گفت: «موسیو تولوز شکم ناراحت است. و نمی‌دانم چیست؟» زنش اضافه کرد: «به او گفته‌ام پیش طیب برو و لی این آدم از قاطر لجبازتر است.»

تانگی با لحن قاطعی اظهار کرد: «من نمی‌گذارم این دکترهای بورژوا دست به شکم من بگذارند.» پرنسپ «من اجازه نمی‌دهد. حالا آقایان می‌خواهم یک قطعه هوکواسی Hokeuati زیبا که چند روز پیش خریدم نشانان بدهم....» زنش از آشپزخانه صدا کرد: «تانگی بیا کمک کن ظرفها را بشوئیم.» نگاه سرافکنده‌ای به مهمانان خود کرده آهی کشید و مطیعانه رو به

آشپزخانه به راه افتاد .

شب فرا رسیده بود . هوا ملایم بود . حیاط به جز تکه نوری که از چراغ به زمین افتاده بود ، خاموش و تاریک بود . درخت زیرفون اکنون چون هاله تاریکی تورمانند به نظر می رسید . شب پره ها در اطراف چراغ می گشتند و خود را به لاله سرخ آن زده روی میز می افتادند . پس از چندی تکان می خوردند و بالهایشان را به هم زده به پامی خاستند و گردش را از نومی گرفتند .

هانری اندیشناك گفت ، « اینها هم آن چیزی را می خواهند که نمی توانند به آن دست پیدا کنند . اینقدر راجع به غریزه عجیب حیوانات نوشته اند ، معذابه این شب پره های احمق نگاه کن . »

« هانری ؟ »

« بله ؟ »

وقتی تو لباس می پوشیدی به نقاشی های نگاه می کردم . آن دختر - آنکه موی بور دارد . مواظب باش - نگذار زندگی را تباه کند . نگذار از کار بازت دارد . « لبخند اندوهناکی زد . توده سال از من جوانتری و آنچه که می خواهی بگوئی روی تابلو نقاشی بیاور . چونکه اگر تو نگوئی شاید هیچکس دیگر آن را نگوید و نگذار زنی گفتنت شود . »

هانری ناگهان احساس کرد که دیگر و نسان را نخواهد دید . هم اکنون آن و نسانی که او می شناخت مرده بود . صورت زشت زیبای او حالت جدی تازه ای به خود گرفته بود . چشمان آیش گوئی که به ساحل نزدیک شونده ای می نگرد .

مدتی پس از آنکه زن و شوهر سالمند به رختخواب رفتند با هم گفتگو کردند . بعد با هم به سینه پیگال و جانی که خانه تئودر آن واقع بود رفتند . جلو در و نسان از درشکه پیاده شد و دست استخوانی قوی خود را دراز کرد .

آخرین لبخند دردناك خود را بر لب دارند . « *Vaarwel Mijn Vriend* »

که به زبان هلندی یعنی خدا حافظ دوست من .

« خدا حافظ ؟ » پس او هم می‌دانست که دیگر باره یکدیگر را نخواهند دید .

لحظه‌ای دست و نسان را در دست‌گرفت و به صورت لاغر و ریش سرخ او نگاه دیگری انداخت و بالحن خشکی گفت : « **Adieu Mon ami** ، خدا حافظ و نسان . »

* * *

عروسی اولالی کوچولو همانطور که پدر شیفته‌اش امیدوار بود برگزار شد . مهمانی رقص به خصوص با ارکستر چهار نفری که از دسته موزیک پلیس قرض کرده بود بسیار باشکوه بود . از تمام دسته‌های پلیس و پلیس مخفی نمایندگان و افسران عالی‌رتبه حضور داشتند . خود رئیس پلیس نیز حضور داشت . ولی ماندنش طولی نکشید . پس از نطق مختصری و اظهار التفات به زیردستان در حالی که پاتو تعظیم‌کنان به دنبالش روان بود اذدر خارج شد . نزدیک درباهانری دست داد و با او تعارفات مرسوم را به‌جا آورد .

پس از عزیمت رئیس پلیس ارکستر به نواختن موسیقی رقص پرداخت و ژاندارمها کمرزنهاى خود را گرفته به حالت رسمی نظامی مشغول رقص شدند . پاتو که از خوشحالی و غرور در پوست نمی‌گنجید اصرار می‌کرد شخصیت‌های حاضر در جشن را به هانری معرفی کند . « آقای کنت اجازه می‌خواهم سروان کولو رئیس اداره جنائی را معرفی کنم . بیست نفر را پای گیوتین فرستاده ایشان سروان گیلگو متخصص جواهر دزدی و ایشان زندانبان پونزل رئیس زندان روکت »

مهمانی به آخر رسیده بود که پاتو نزد هانری آمد و مرد تنومند و بانشاطی همراهش بود .

« آقای کنت، ایشان دوست قدیمی من مفتش رامپار رئیس ناحیه سباستوپول هستند . یادتان هست قبلا خدمتتان معرفی کرده بودم » و با چشمک پر معنائی

دور شد .

کارآگاه رامپارکنار هانری نشست و شروع سخنش با تمجید صداقت و کارآئی پاتو بود.

سپس صدایش را آرام کرده گفت : « راجع به یکی از دخترهای شارله که گویا شما به او التفات دارید صحبت می کرد . باور کنید از شرش خلاص شدید . این دختر آدم خوبی نیست ، به محله من برگشته اما من مواظبش هستم . باز با آن رفیق جاکشش پرسه می زند . اگر کوچکترین لغزشی از او ببینم بیرونش می کنم . »

آنشب وقتی هانری به استودیو بازگشت شقیقه هایش می کوفت . تاریکی پر از صداهای زمزمه مانند بود . نشانش را دانسته بود . باخود فکر می کرد که به سراغش برود — او را ببیند بلکه برگردد .

ساعتها با خاطرات مسحورکننده اش ، دهان شهوتناك و بدن سیالش مبارزه کرد . هرزگی و آز و بلاهتش را به یاد آورد . بعد از نیمه شب تسلیم شد .

کوچه پلانسه معبر کثیف و تنگی بود ، گودالی بود میان دوردیف خانه های مسموم کننده . به درشکه ران دستور داد که جلو کافه ای نگهدارد . پیاده شد و از شیشه پنجره کافه به داخل آن نگاه کرد . از میان پنجره مه آلود صاحب کافه را دید که گیلاسهای شسته را پاك می کرد و کنار میزی دونفر نشسته ورق بازی می کردند.

و بعد او را دید که کنار به بر نشسته و با او گفتگو می کرد و در چشمانش التماس خوانده می شد . همان چشمانی که می توانست آنهمه ستمکار باشد ... و دید که آن بی سرو پا او را کنار زد ، تشر زنان چیزی به او گفت و دستش را برای زدن او بلند کرد . ماری سر تکان داد و خنده لرزانی به او کرد . عشق چه مذلتی است !

به درشکه بازگشت .

به درشکه ران گفت : « خواهش می کنم داخل شوید و به دختری به نام ماری شارله بگوئید که مردی بیرون منتظر اوست . »

انتظار به نظرش بی پایان آمد . سرانجام سایه هیکل باریك او را مقابل در

دید .

و باصدای مرتعشی گفت : « ماری ، ماری . »
 « آه تو هستی ! » به‌سوی او رفت . « چه می‌خواهی ؟ »
 « می‌خواهم برگردی . » التماس می‌کرد و خوشحال بود که نگاه شرمسار
 او را نمی‌بیند . « اشتباه کردم . خواهش می‌کنم برگرد . »
 « چرا برگردم . وضع اینجا خوبست . مردهای پولدار زیادی دنبالم
 هستند . به‌اضافه تو همیشه سرمن داد می‌زنی . »

« ماری دیگر نخواهم کرد . قول می‌دهم . »
 « به‌اضافه اگر برگردم باید روزی شصت ، نه ، هفتاد فرانك بدهی . » فتح
 کرده بود و شرایط خود را به او تحمیل می‌کرد . « می‌دهی ؟ بسیار خوب
 پس صبر کن . »

ماری به‌کافه برگشت و او درصندلی درشکه قوز کرده نشسته بود . شکست
 خورده ، بدبخت و از خود بیزار بود . آری عشق چه مذلتی است !
 ماری يك لحظه بعد برگشت . در میان در بوسه‌ای نثار رقیفش کرد و با
 چرخش دامن به‌داخل درشکه پرید . خود را به‌هانری چسباند و گفت : « می‌دانستم
 که دنبالم می‌آئی ، هانری خوشحالم که آمدی . منم دلم برای تو تنگ شده
 بود . »

چه اهمیتی داشت دروغ بگویند ؟ هیچ چیز اهمیت نداشت . اکنون کنارش
 نشسته بود و با او به‌خانه باز می‌گشت .

وضع سابق دوباره برقرار شد . هانری به او پول می‌داد ، ماری روزها می-
 رفت ، شب باز می‌گشت و با او «مهربان» بود .

اما تغییری پیش آمده بود و طولی نکشید که هانری متوجه آن شد . آن
 ماری که او می‌شناخت موجودی بود آزاد ، کوچه‌گرد ، اسرارآمیز و ستمکار . ماری
 تازه زنی بود عاشق که برطبق دستور ارباب خود کار می‌کرد .

چند روز پس از بازگشت خود يك روزگفت . « باور نمی کنى اما همان شبى که به دنبال من آمدى به بر درباره توحرف می زد. مى دانى چه مى گفتم ؟ »
« نه ، نمی دانم . »

مارى آدم زیر کى نبود. هانرى از خطوط صورت او دریافت که مى خواهد دروغى که قبلا ساخته بود بگوید .

« مى گفتم که من باید بیايم و از تو نسبت به رفتار گذشته ام معذرت بخواهم . به خصوص آنکه تو آنقدر با من مهربانى کرده بودى . »

آرى آنشب که به بر به روى او دست بلند کرد مى بايستى چنین چيزى گفته باشد . لابد گفته بود که آدم باید عجب احمقى باشد که مردى را که روزى پنجاه فرانك بى منت به او مى داده از دست بدهد . بنا بر این مى بايست بى چون و چرا برگردد و تلافى گذشته را بکند ...

هانرى به چشمان او نگاه کرد . از حرکات عصیان گر سر و جنبش تحقیر آمیز دهان او چيزى نمانده بود . ماری به زن فاحشه مطيعى تبدیل شده بود که هر چه جاکشش دستور مى داد مى کرد - منتهى در نهایت بدى و ناشى گرى .
« عيبى ندارد ماری . لازم نیست عذر بخواهى . تقصير از من بود . بالاخره پول و حساب پس انداز مال تو بود و حق داشتى هر کار مى خواهى با آن بکنى ... »

« نه ، تقصير از من بود . » ماری اصرار کرد . « به برگفتم که باید از تو عذر بخواهم . »

« بسيار خوب . به او بگو که عذرخواهى کردى . » گيلاسهايشان را پر کرد .
« بهتر است ديگر درباره آن صحبت نکنيم . »

« ديگر نمی خواهم باتو دعو اکتم . من از تو خوشم می آيد . »
« بسيار خوب . » از آنطرف ميز به او نگاه کرد . حتى درخشش چشمان آبي روشنش ناپديد شده بود . لبخند مى زد ولى در فريبكارى خود ناشى بود .
يك روز صبح به جای رفتن پيشهاد کرد که بماند و مدل او قرار گیرد .
« حتى لخت اگر بخواهى . »

بی‌اعتنائی مصنوعی لحن صدایش رازش را فاش کرد . هانری نقشه‌ای که به‌بر برای او طرح کرده بود احساس می‌کرد .

ماری روپوش خود را پس‌زده گفت . « نگاه کن ! بدنم قشنگ نیست؟ يك لك ندارد . پوستم واقعاً صاف و مخملی است . دست بزن . » دست هانری را گرفت و روی ران خود پائین آورد .

« پستانهایم سفت است . » دست او را بلند کرد روی سینه‌اش گذاشت . « تو از سینه من خوشت می‌آید ! »

« حق باتوست ماری . پستانهای تو خیلی قشنگ است . » ودستش را به آرامی عقب کشید . « اما فکر نمی‌کنی که بهتر است بروی ؟ دیرت می‌شود . »
 « من پول نمی‌خواهم مجانی برایت «مدل» می‌شوم . »
 « خیلی متشکرم . شاید بعد . اما حالا بهتر است لباس بپوشی . »
 روز دیگر ماری داوطلب شد استودیو را تمیز کند .

« من جارو خوب بلدم . مادرم یادم داده ، اگر قدری واکس بود اسباب و اثاثه را براق می‌کردم . »

حقارت او هانری را متعجب می‌ساخت . چه کارها که زنها در راه عشق نمی‌کنند ! وقتی ماری از نقاشیهای او تعریف می‌کرد رویش را برمی‌گرداند زیرا نقشه آنهم در محله سباستوپول طرح می‌شد . « چاپلوسی کن . به او بگو که از تابلوهایش خوشت می‌آید . » به‌بر حتماً گفته بود و او انجام وظیفه کنان اطاعت می‌کرد که مورد محبت و نوازش و شاید بوسه او قرار بگیرد . و برای آن از تابلوهای آدم کوتوله بیربختی تعریف می‌کرد .
 باز بیشتر کوشید .

ماری به خاطر عشق ، عشق را طرد کرد . جز هفته‌ای یکبار به دیدن به‌بر نمی‌رفت .

يك شب اعلام کرد : « مردی که گفته بودم دوستش دارم — دیگر دوست نمی‌دارم . » چشمان پلك‌سرخش به هانری می‌فهماند که ادای هر کلمه چقدر برایش گران تمام می‌شود . دیگر نمی‌خواهم او را ببینم . از تو خیلی بیشتر خوشم می‌آید . تو آدم حسابی هستی . »

اولین بار بود که رفیقۀ واقعی او شده بود، با او زندگی می کرد، در آشپزخانه پشت استودیو غذاهای کوچکی می پخت و خلاصه آنچه را که او آرزویش را می کرد برمی آورد . حتی پیشنهاد کرد که با او به دیدن دوستانش برود . هانری از درجه فداکاری و خود داری يك فاحشه که در بسیاری از هموعان او تعمیم دارد در شگفت می ماند . چه عاملی باعث می شد که تن به پست ترین تکالیف بدهند و تازه پاداش حقارت خود را دو دستی تقدیم دیگری نمایند؟ این عطش تحقیر نفس از کجا آب می خورد؟»

اکنون دیگر همیشه با او بود و وی را از توجهات نامطلوب خود تصدیع می داد . معهذا گاهی خویش را فراموش می کرد و در سکوت رؤیا آمیزی فرو می رفت و صورتش از تابش ملایمی می درخشید . هانری می دانست که درباره مردش می اندیشد ، در خیال او را نوازش می کند و زندگی ملال آور و فریب دادن ترحم انگیزش را در راه او فدا می کند ؛ و در عشقی که نسبت به آن غول ناقص- العقل داشت ، حالتی راهبه وار احساس می کرد . حتی وقار گریه مانند رفتارش از دست رفته بود . از عشق خود نسبت به او مانند عشق مادری نسبت به فرزندش بی ریا شده بود .

تغییری که در رفتارش حاصل شده بود در روابط جنسی آنها نیز اثر گذارده بود . دشمنی دوجانبه شان چاشنی عشق ورزیشان بود . ماری اکنون تبدیل به فاحشه و وظیفه شناسی شده بود که فقط می خواست مطبوع واقع شود . کوشش می کرد ، وانمود می کرد که در عشق ورزی صمیمی است ، وظیفه اش را در این کار با آه و زمزمۀ عاشقانه توأم می ساخت .

« هانری تو عاشق بی مثالی هستی . »

هانری سکوت می کرد .

« گفتم که تو عاشق بی همتائی هستی . »

« ماری بهتر است بخوابی . شب دیروقت است . »

« دوستم داری ؟ »

« خیلی . »

« مقصودم این نیست . آیا واقعاً عاشق منی ؟ »

« عشق خیلی معنی دارد . »

« اما تو دوستم داری ، نداری ؟ از من خوشت می آید ؟ رفتارم با تو خوبست ، نیست ؟ هرچه بخواهی می کنم . هیچکس مانند من با تو نبوده است ؟ بگو که هیچکس مثل من نبوده است . »

« هیچکس ... صبح شد ماری . بخواب . »

لبان او را برده‌ان خود احساس می کرد .

« شب به خیر عزیزم . سرت را روی شانه من بگذار . »

ایکاش این سخنان حقیقی بود . اما همه دروغ بود و می آزد .

« شب به خیر ماری . »

هانری به تدریج احساس می کرد که می‌اش به او کاهش می یابد . این فاحشه بی هنر و واژه احساس ترحم مبهمی در او بیدار می کرد .

در گذشته خاصیت روابط جنسی او خشم و شویش را بر می انگیزخت ولی اکنون حقارت اسفنج گونه اش تفاوتی با سایر زنهای فاحشه خانه هانداشت .

ادب اغلب زدگی از عشق را می پوشاند . همچنان که شیفتگی او کاهش می یافت

رفتارش با او مؤدبانه تر می شد و ماری آنرا به اسارت او تعبیر می کرد . چون

سیگارش را آتش می زد و یا کمک می کرد دگمه پیراهنش را ببندد در چشمان او

تلاؤ پیروزی را می دید . ولی هانری او را ناامید نمی کرد . زیرا خسته بود و

احتیاج به آرامش داشت : روابطشان به آخر می رسید . هانری می خواست که

رابطه اشان به طور طبیعی و به آرامی همانطور که میوه فاسد از درخت می افتد

به آخر برسد .

روز جشن آبستنی حضرت مریم که روز گرمی در ماه اوت بود هانری یک

جفت گوشواره طلا به او هدیه کرد .

« طلای واقعی ؟ » و گوشواره ها را کف دستش گرفت .

هانری به علامت مثبت سر تکان داد : « یادت هست شبی که ملاقات

کردم گفتی یک وقت صاحب یک گوشواره طلا بودی و آنها را گم کردی ؟

این به جای آنها . »

« اما آن طلای حقیقی نبود . »

« این هست . وقت لزوم می توانی آنرا گرو بگذاری . »

« هرگز . همیشه آنرا نگه خواهم داشت . »



مثل موش ، ۱۸۹۵

« بسیار خوب » از روی خستگی سر تکان داد . به هر حال آویزان کن .
 بگذار ببینم به تو چطور می آید . »
 و او را که گوشواره هارا به گوشش می بست تماشا کرد و از خود
 می پرسید که آیا چند روز به بر می گذارد آنها را استعمال کند . و متعجب تر شد
 که چرا از آن اندیشه حسادتش تحریک نشد . شانه اش را بطور نا محسوسی تکان
 داد و به طرف سه پایه نقاشی خود رفت .
 او آنرا ماه اوت بود که اطمینان حاصل کرد که از ناخوشی عشق شفا
 یافته است . و با احتیاط هر چه تمامتر نقشه پایان دادن به مناسباتشان را کشید .
 می خواست این بار جدائیشان تمیز و بی خدشه باشد . و اگر ممکن شود نجیبانه
 و یا دست کم بی مزاحمت .
 مانند ناخوشی که هنگام نفاقت بخواهد نیروی خود را آزمایش کند
 اعلام کرد که بایستی برای مدت سه روز از پاریس خارج شود .
 ماری فریاد زد : « سه روز ! »
 درخشش لذت را که به چشمان او جهید مشاهده کرد . سه روز و سه شب با
 به بر ...
 ماری هیجان خود را پنهان کرد و این کلمات را به زور بیان کرد . « متأسفم
 که باید بروی . اگر بخواهی حتی از خانه هم بیرون نخواهم رفت . همینجا در
 انتظار می مانم ، همینجا می مانم و منتظرت می شوم . »
 دروغ او حالش را دگرگون کرد . ولی اطمینانش داد که اگر آن سه روز
 رانزد خواهرش برود اراضی تر است و اصرار کرد که مزد سه روزش را هم بگیرد
 و انعام جانانه ای هم به او داد و چنین وانمود کرد که باشتاب باید چمدان خود
 را ببندد .
 سه روز تمام خود را در استودیو زندانی کرد و حتی غذایش را می داد
 که از رستوران دروایت بیاورند و در آن مدت با فکر راحت بکار پرداخت و
 کمتر در اندیشه او بود .
 شفا یافته بود .
 اکنون ختم کار ...

هانری ناگهان کشف کرد که شکستن هر نوع مناسبات نزدیک خانوادگی ، حتی ضعیف و ناچیز ترین آن چه دشوار و درد آور است . و فهمید که چرا آنهمه زوجهای ناشادمان ترجیح می دهند که روابط غیر دوستانه خود را تا آخر زندگی ادامه دهند و وارد در جریان سخت و شکنجه آور جدائی نشوند . لباسهای ماری ، اثاثه ناچیز و اسباب آرایش محقرانه اش هنوز اشکاف و دستشویی او را شلوغ کرده بود . آنها را می بایست بسته بندی کند و به نشانی نا آشنا ، شاید نشانی خواهرش بفرستد . سپس موضوع پول پیش می آمد . در این باره نیز می بایست راهی بیندیشد ، مثلاً هدیه ای مناسب جدائی به او بدهد . البته به او بدهکار نبود ولی در مدت چند هفته گذشته به احوال او سخت تأسف خورده بود . چه به سرش می آمد ؟ او را می خواست بیرون کند . به بر نیز شاید همان لحظه ای که از استفاده از ماری مأیوس شود همین معامله را با او بکند . در آنصورت ماری بی مأوی و بی پول و بی عشق خواهد ماند . چه خواهد کرد ؟ چون استعداد بهرم برداری از پتیارگی خویش را نداشت ممکن بود به نحوه زندگی پیشین خود باز گردد و راه فاحشه های کوچه گرد را دوباره پیش گیرد ... سپس سن لازار ، « کارت قرمز » و شاید جنده خانه . بعد از آن خرابه . . . و يك روز تابوت چوب کاج و گورستان فقیران .

يك هفته دیگر صبر کرد . سپس يك روز بعد از ظهر در ماه سپتامبر آنچه را که می خواست در شبی که لباس « پنجاه فرانکی » را برای او خرید بگوید گفت .

با ملایمت شروع کرد . « ماری ، مدتی است پیش خودم حساب می کردم و حالا می بینم بهتر است که ما همدیگر را دیگر نبینیم . اسباب و اثاثه ات را کجا بفرستم ؟ »

ماری بدون اینکه بفهمد موضوع از چه قرار است به او نگریست . « یعنی - می خواهی من بروم ؟ »

« خواهش می کنم ، سعی کن بفهمی . آمدی يك شب بمانی و هفت ماه ماندی . خیلی در این مدت بمن خوش گذشته و من مدیون تو هستم . اکنون موقع آن رسیده که از هم جدا شویم . بیا با هم جنگ و جدال نکنیم . و

عاقلانه از هم جدا شویم . »

دست در جیبش کرد و پاکتی بیرون آورد .

« نگاه کن ، هدیه ای برایت دارم ... »

سخن خود را قطع کرد زیرا رنگ صورت ماری خاکستری شده بود و انگار که دچار تب و لرز شده باشد از سر تا پا می لرزید . مغز ضعیفش هنوز مفهوم کامل مذلتی که گریبان گیرش شده بود درک نکرده بود ، اما جسمش که همیشه حساس تر از عقلش بود - مانند حیوانی که مشرف به مرگ باشد می لرزید . تماشای انعکاس اعضای بدن او در مقابل وحشت قریب الوقوعش ترسناک بود .

« بهتر است قدری بنشینی . »

تکان نخورد.

« آخر چرا ؟ .. مگر ، مگر من چه کرده ام ؟ » و این کلمات بالکنت زبان از لای دندانهای لرزانش بیرون آمد . « من که با تو مهربان بودم . هر چه می خواستی می کردم ... حتی ، حتی برهنه « مدلت » شدم ... اتاقت را رفت و روب کردم . »

نفس نفس می زد و انگار که از قضایا سر در نمی آورد چشمانش را باز و بسته می کرد و از ته گلوی منقبض سخن می گفت و به این وسیله دفاع طبیعی خود را ظاهر می کرد . بین هر جمله ای زبانش را روی لب می مالید . هانری حس می کرد که مغز او از يك احساس بی عدالتی کرخ شده است . زیرا وجود خود را به کار انداخته و هر چه عاشقش امر داده اطاعت کرده بود ولی اکنون به جای پاداش مکافات می دید .

هانری با لحن تسلی آمیزی به او گفت : « تو کاری نکرده ای و خیلی هم مهربان بوده ای . فقط ... من ... »

« دیدی ! دیدی ! خودت هم اعتراف می کنی که من با تو مهربان بوده ام » دروغی را که هانری از روی ترحم گفته بود چسبید و آنرا اعتراف به گناه تلقی کرد .

« ماری خواهش می کنم . بیا با هم ... »

« اما الان خودت گفتی که من با تو مهربان بوده ام . يك دفعه را محض

نمونه بگو که من آنچه را که تو می‌خواستی نکرده باشم ..»
 «خواهش می‌کنم ماری ..» التماس می‌کرد . «بیا جدال نکنیم . توضیح
 فایده ندارد . تقصیر همه را گردن من بگذار ..»
 پاکتی که از جیب درآورده بود مقابل او گرفت .
 «بیا این اجازه فروشنده‌گی دوره گردد . مگر نه اینکه برای بدست آوردن
 آن کار می‌کردی ؟ بیا بگیر . به اسم تو صادر کرده‌اند . نه می‌توانی بفروشی نه
 به کس دیگری منتقل کنی . یادت هست که برای آن حساب پس انداز باز کردی ؟»
 کم کم موضوع را می‌فهمید . هانری آنرا در چشمهای متورم او می‌دید .
 «اما او چه خواهد گفت ؟» وجود هانری را فراموش کرده بود و از
 وحشت ناله می‌کرد . «وقتی به او بگویم دیگر مرا نمی‌خواهی او چه
 خواهد گفت ؟»

سر بلند کرد و التماس کنان گفت :

«هانری خواهش می‌کنم . مرا بیرون نکن ...» یأس ، گریه صفتی حرکات
 و اطوارش را بازگردانده بود و تمام بدنش را در حالت التماس آمیزی به سوی
 او متمایل ساخته بود . «هانری خواهش می‌کنم .. هرچه بخواهی ، هرچه بگوئی ..»
 کلمات در دهانش با فریاد دردناکی خاتمه یافت . چشمانش بسیار
 درشت شده و دو مردمک سبز رنگش میان دو برکه زجاجی اشک شناور بود . و
 باز تکرار می‌کرد :

«هرچه تو بگوئی .. هرچه تو بخواهی ..»

همچنانکه سخن می‌گفت در مقابل او زانو زد ، دستانش را گرفت و غرق در
 بوسه‌های مرطوب و مکرر خود کرد .

«خواهش می‌کنم ماری ، خواهش می‌کنم» نگاه خود را برگرداند . تاب
 تماشای آن منظره دردناک را نداشت . انسانی در مقابل چشمش پاره پاره و ریش
 ریش می‌شد . «خواهش می‌کنم !»

اما ماری در آن حالتی که خود را زیر شلاق شکنجه گرفته بود گوش نمی‌داد ،
 حتی صدای او را نمی‌شنید ، بلکه به بوسیدن دست او همانگونه ادامه می‌داد و
 سخنان بی ربط می‌گفت .

سپس ناگهان مانند اینکه اورا صاعقه زده باشد دیوانه وار پیراهن خود را باز، و بند زیر پیراهنی خود را پاره کرد.

«نگاه کن هانری، نگاه کن. با دودستش پستانهای خود را به روی هانری گرفت. «قشنگه. نیست؟ یادته هست که می گفتمی از آنها خوشتمی آید. می-گفتمی خیلی زیباست.. خوشتمی آمد دست بزنی.. بیا حالا هم دست بزنی، بیوس هر کاری خواهی بکن. هر کار...»

هانری ساعتی را که بعد به دنبال آمد هرگز فراموش نکرد. ماری پریشان و گریان التماس می کرد، دامنش بالا زد و کوشید که او را با خود به روی تخت خواب ببرد. گریه کنان التماس کرد که او را نگهدارد و بگذارد که برایش آشپزی کند مدل شود، ظرف بشوید، لباسهایش را بدوزد و زمین را جارو کند. هانری در تمام مدت روی چهارپایه نقاشی اش قوز کرده نشسته بود حرکات ماری او را بی اختیار به یاد آنچه که درباره مادام دوپاری زیر گیوتین خوانده بود انداخت. اونیز موی بور داشت. اونیز از مردم کوچکی برخاسته بود، اونیز در جلوی جلاد زانو زده بود، دست او را بوسیده بود، پستانهایش را به روی او باز کرده بود و التماس کرده بود او را ببخشند.

«Uneminute, Monsieur le bureau, Encore une minute»

ناگهان به پا جست. اکنون ماری آماده حمله بود. «از تو متفرم. می فهمی؟ همیشه از تو متفرم بوده ام، تو و آن صورت زشت و پای افلیجت. تو مثل دوالپائی. دوالپای افلیج. فهمیدی؟ يك افلیج لعنتی که حتی راهم نمی تواند برود. از همان اولین بار که چشمم به تو افتاد بیزار شدم. حتی وقتی بتو می گفتم دوست دارم در دلم ازت نفرت داشتم. وقتی دست به تنم می گذاشتی چندش می شد. اگر بخاطر بهر نبود هرگز بر نمی گشتم. او مرا مجبور کرد...»

و صورت از شکل افتاده خود را به صورت او نزدیک کرد.
«و يك چیز دیگر، من خیلی خوشحالم که تو افلیجی. خوشحال، خوشحال

خوشحال . می‌شنوی ؟ »

این کلمات را باخباثت عمیقی به‌صورت او تف می‌کرد . زوزه وار می‌خندید و هر کلمه را زهر آلود می‌ساخت .

« به‌اضافه ، من نخواهم رفت . چکار از دستت برمی‌آید ؟ نه ، من نخواهم رفت و می‌دانی چرا ؟ برای اینکه به‌من مدیونی . بله بدهکاری . مگر نیستی ؟ گفتی که روزی صد فرانک به‌من می‌دهی فقط هفتاد و پنج دادی . گولم زدی . »

مانند دیوانه‌ای سخن می‌گفت ، باشدتی که عدم اطمینان به‌خود را می‌رساند . بدون ایمان و بدون منطق که خاصیت جلیش بود . هانری در ابتدا از حرکات او خشنود بود . زیرا وضع او را آسان می‌کرد . تصمیمش با هر ناسزائی که می‌گفت راسخ‌تر می‌شد . سرانجام نام پاتو را آورد . يك کلمه دیگر و پاتو را خبر خواهد کرد که یکسر به‌سن‌لازار بفرستش . نام پاتو او را به‌هوش آورد .

خود را روی نیمکت انداخت ، مغلوب ، از پا درآمده ، چون طفلی حق‌هق . کنان مشغول بستن دکمه‌های پیراهنش شد .

« اسباب مرا می‌توانی منزل خواهرم بفرستی . بعد می‌روم می‌گیرم . »
هانری آمد نزد او نشست و دستهایش را در دست گرفت . « مگر پیش به‌بر بر نمی‌گردی ؟ »

سرش را تکان داد و مدت يك لحظه اثرات درد غیر قابل تحملی در چهره‌اش پیدا شد .

« نمی‌توانم ... او مرا دوست ندارد . کس دیگری را دوست دارد . يك دختر موسر خ ... فقط پول مرا می‌خواهد . »

هانری آهسته به‌او گفت : « خیلی سخت است که آدم کسی را دوست داشته باشد و او به‌آدم بی‌اعتنا باشد . من و تو این را خوب می‌دانیم . خواهی دید . بعد از چندی آدم به‌تنهایی عادت می‌کند ... » درست نمی‌گفت . آدم هرگز به‌تنهایی عادت نمی‌کند ... « شاید روزی کسی را پیدا کنی که باتو مهربان باشد . »

ماری‌گوش نمی‌داد . شاید صدای او را نمی‌شنید . بی‌اراده مویش را مرتب کرد ، اشکهایش را با پشت دست زدود — حرکت کودکانه‌ای که هانری را متأثر

ساخت . سپس بلند شد ، پا کتی که به سوی او دراز کرده بود گرفت . از او تشکر نکرد . مانند عروسک کوکی اذد بیرون رفت و در را باز گذاشت . هانری لحظه ای به صدای پای بیروح او گوش داد .

ناگهان استودیو بسیار خاموش شد . مگسها در شعاع آفتاب که به داخل می- تابید شناور بودند . بوی پودر برنج او در هوا هنوز معلق بود . پس از دو سه روز ناپدید خواهد شد ...

لنگان به طرف سه پایه نقاشی برگشت ، تخته شستی خود را گرفت و مشغول کار شد .

۱۵

کارگاه لیتوگرافی باباکوتل ، آلونک فکسنی محقری بود در قسمت عقب حیاط آجر فرشی که پشت کلیسای نوتر دام دولاکروا در محله منیل مونتان قرار داشت . این محل روزی اصطبل و اقامتگاه مهران و مرکز بوی لطیف پهن اسب و عطرها ی نه چندان نامطبوع مرکب چاپ و اسیدنیتریک و صمغ عربی و تنباکو و قهوه که به در و دیوارها چسبیده بود می بود .

هانری خود را معرفی و سبب رفتن خود را به آنجا بیان کرد . باباکوتل با توجه به سخنان او گوش کرد . ضمناً چشمان خود را به سنگ کلفت چهار گوش لیتوگرافی که در بستر ماشین چاپش قرار داشت دوخته بود . شب کلاه سیاهی در قسمت عقب سرش گذارده بود و باموی تنک بلندی که از چانه اش آویزان بود و او را به شکل یک دانشمند چینی و در عین حال بز پیری در آورده بود و هانری نمی- دانست به کدام شبیه تر است ، ورمی رفت .

«گفتی پوستر ؟ به موسیو زیدلر وعده یک پوستر داده ای ... ؟»

هانری اضافه کرد . « پوستر رنگی . »

« ... پوستر رنگی » و باتکان سر حرف او را تکرار کرد « و از توضیحی

که دادی برمی آید که کارهای لیتوگرافی هرگز نکرده ای . اینطور نیست ؟»

« چرا ؟ »

« وحتی از ابتدائی ترین عوامل این صنعت بی خبری ؟ »

« صحیح است . »

پس از آن سکوت ممتدی برقرار شد و بابا کوتل با ریش بزی خود ور رفت. چشمان هانری به سنگهایی که کف آلونك افتاده یا کنار دیوار چیده شده بود افتاد و به قوطی‌های مرکب چاپ و دست شوئی شکسته‌ای که در گوشه‌ای بود و قهوه جوش لعابی آبی که روی چراغ می‌جوشید نگریست . جلو پنجره میزی بود . سقف شیشه‌ای تار بزرگی در بالای ماشین چاپ مسطح امتداد داشت . در خارج و بر بالای در، تابلو زنگ زده‌ای بر اثر باد بازیگوش سپتامبر جیرجیر صدا می‌کرد . پرنده‌ای درجائی می‌خواند .

« و ممکن است پرسم کی خیال دارید این پوسترا تحویل بدهید ؟ » بابا کوتل بالحن استهزا آمیزی این سؤال را کرد . و اولین بار بود که چشمانش را از سنگ روی ماشین چاپ برگرفته و به هانری دوخته بود .

« هرچه زودتر . زیدلر خیلی به آن احتیاج دارد . اگر فوراً به کار مشغول نشوم مولن‌روژی درکار نخواهد ماند . »

« صحیح ! »

دوباره سکوت برقرار شد و در آن مدت حاضر بود سوگند بخورد که بابا کوتل از بس ریش خود را کشید موهایش درازتر شد .

بابا کوتل سرانجام سر از گریبان تعمق برداشت . و باترشوئی اظهار کرد :

« گمانم برای این کار پنج سال تخمین بی‌منطقی نباشد . »

« پنج سال ! »

« شاید بیشتر، شش . معلوم می‌شود نمی‌دانی که لیتوگرافی یکی از پیچیده ترین و ظریف ترین کارهای گرافیک است . و وقتی صحبت از لیتوگرافی رنگی یا کرومولیتوگرافی می‌کنی جریان مشکل تر می‌شود . شاید بد نباشد بدانم که مثلاً « تسخیر اورشلیم » ، یعنی آن تابلو لیتوگراف مشهور، ساختنش دو سال و نیم طول کشید ، آنهم استادی و مهارت مشترك آقایان دی‌وهاگک موجب بوجود آمدن آن شد .

زیر چشمی نگاهی به هانری انداخت .

« وضع تو مانند وضع کسی است که کوچکترین اطلاعی از ساختن آهنگ ندارد و می‌خواهد سمفونی بسازد . من باید این چیزها را قبل از اینکه تو خودت

را به این درد سر گرفتار کنی بگویم . اگر باز هم اصرار داری و مایلی بیاموزی و زحمت بکشی خیلی خوشحال می‌شوم که آنرا به تو یاد بدهم . «
« بسیار خوب ، کی شروع کنیم ؟ »

« فوراً اگر بخواهی . کلاه و پالتوت را آویزان کن و این پیش‌بند را ببند . بد نیست از اینجا شروع کنیم که واژه لیتوگرافی از لغات یونانی **Graphieh و lithos** به معنای نوشتن روی سنگ آمده . لیتوگرافی رایج نفرکارگر چاپخانه به نام آلواسنه فلدر اهل باواریا در قرن هیجدهم اختراع کرد . نایبۀ واقعی بود آقا ! این اولین چیز است که باید در طراحی روی سنگ به خاطر سپرد ... »

و به این ترتیب کار شروع شد .

سپتامبر گذشت ؛ و سپس اکتبر . باد پائیزی آخرین برگهای درختان بلوط خیابانها را کند و چرخان به آبریزها انداخت . اما در کارگاه لیتوگرافی هنری بابا کوتل آرامش کامل برقرار بود . باران به سقف شیشه‌ای کارگاه می‌خورد و کار روز همه روز ادامه داشت . هانری هر روز صبح وارد می‌شد و پیش‌بند آبی‌رنگ خود را می‌بست و روی سنگ چاپ خم می‌شد و فن لیتوگرافی و حدود ممکنات آنرا می‌آموخت . طولی نکشید که طبق سفارش او جعبه‌های کنیاک به آلونک بابا کوتل فرستاده شد . هانری فهمیده بود که پیر مرد اعتراضی به نوشیدن چند گیلان کنیاک برای مبارزه با رطوبت محل راندارد .

« می‌دانی ، حقیقت شگفت‌انگیز است ، » پیر مرد پس از خم شدن روی کار هانری اعلام می‌کرد . « اصلاً تو در هنر لیتوگرافی استعداد غریزی داری . مطمئنی که قبلاً آنرا نیاموخته‌ای ؟ »

هانری بزودی به آزمایشها و کشف فنون پرداخت و از شیوه معمولی و متعارف فرسنگها دور شد . بابا کوتل با تعجبی آمیخته به ترس به او می‌نگریست .

« اما نه ، اما نه ، اما نه . این کار را نمی‌توانی بکنی . »

« چرا نمی‌توانم ؟ »

« برای اینکه تا به حال کسی نکرده است . هیچ لیتوگراف کاری

این کار را نکرده است . »

يك روز صبح هانری مسواك دندانى با خود آوردو در مركب چاپ فرو کرد و انگشتش را روى موى مسواك كشید . قطرات ریز مركب روى سنگ چاپ پخش شد .

« راه جدیدی برای نقطه‌کاری امتحان می‌کنم . »

« با مسواك امانه، امانه، امانه . ممکن نیست . هیچ لیتوگراف‌کاری با مسواك نقطه‌کاری نکرده . »

هانری برگشت و به او لبخند زد .

« انگار عملی است . می‌خواهی آزمایش کنی ؟ »

پیرمرد با تروشروئی مسواك را گرفت و انگشتش را روى موهای آن كشید . و با تعجب اظهار کرد :

« راستی مثل اینکه ممکن است . چرا هیچکس تا به حال به این فکر نیفتاده بود . موسیو تولوز شما واقعاً يك لیتوگراف مادرزاد هستید . مطمئن هستید که قبلاً آنرا نیاموخته‌اید ؟ »

يك روز بعد از ظهر در ماه اکتبر هانری مشغول نقطه‌گذاری بود که دوستش موریس نفس زنان و هیجان‌زده وارد شد .

« حدس بزن چه پیش آمده . » از میان در صدا زد . تئوونگوگ سکه کرده و او را به‌هلند فرستاده‌اند . موسیو بوسومی‌خواهد که من تصدی کامل‌گاری را به عهده بگیرم . »

از آن پس هانری را روزی يك بار حتی دوبار می‌دید . از آلونك که بیرون می‌آمد سواره به‌گالری او می‌رفت و از آنجا با هم برای شام خوردن بیرون می‌رفتند . و در این نزدیکی از وجود هم لذت فراوان می‌بردند .

در آتلیه هم اوضاع به سرعت در تغییر بود . و چون باباکوتل او را از کارکردن زیاد منع می‌کرد می‌گفت : « وضع زیدلر خوب نیست باید عجله کنم . »

اکنون دیگر لیتوگراف کار چیره دستی شده بود . مركب چاپ زیر ناخنش و گچ گونه‌اش را کثیف می‌کرد . بر فن لیتوگرافی معمولی کاملاً

مسلط شده بود و در زوایای ظرافت کاریهای لیتوگرافی رنگی کنجکاو می کرد. باباکوتل هنوز گاهی دست از کار خود می کشید و روی کار هانری خم می شد و ریش بزی خود را می کشید و « امانه و امانه » خود را می گفت منتهی در روابط آنها تغییر مختصری حاصل شده بود. باباکوتل پیشرفت شاگردش را با تعجب می نگریست و شاهد شاهکارهای طراحی او می شد و استحکام و قدرت قلم او را که اشکالات فنی را از میان برمی داشت می دید. این وضع او را ناراحت می کرد. آیا ممکن است این کوتوله می خواره آدمی غیر طبیعی مثلاً نابغه باشد؟

چند روز پس از تولد مسیح هانری به باباکوتل اطلاع داد برای چند روزی غیبت خواهد کرد.

« احساس می کنم که می توانم با آن دست و پنجه نرم کنم . » هفته بعد را بالاگولو و والتین در استودیو گذراند . در مدت آن چند روز از منزل بیرون نرفت و کسی را به جز « مدلش » ندید و تقریباً هیچ نخواهد. در خانه غذا می خورد ، هرچه مادام لوبه برایش می آورد بی اراده می جوید و گاهی خوردن را اصلاً فراموش می کرد .

شب و روز سر میز طراحی خود می ماند و در عطش خلق اثری که در ذهن داشت فقط گاهی برای زدن کبریت و روشن کردن سیگار و پر کردن گیلان خود دست از کار می کشید . کف اتاق از ته سیگار و طرحهای نخستین پوست پر شده بود . طرحها یکی پس از دیگری ساده تر و گستاخانه تر و نیرومندتر می شد تا اینکه سر انجام به کمال مطلوب خود رسید و طرحی که می خواست خلق کرد .

وقتی به آلونک برگشت طرح آب رنگ را به دست باباکوتل داد . وقتی باباکوتل هیکل استخوانی والتین و پهنای زیر پیراهن لاگولو را در نقاشی خود احساس کرد که موی ریش و چند تار موئی که به سر داشت راست ایستاد .

« این را که نمی شود چاپ کرد . »

« چرا نمی شود؟ »

« اول اینکه چنین رنگهایی در لیتوگرافی نداریم . »

«ما می آوریم.»

«دوم اینکه اگر این اعلان به خیابان برود همه ما به زندان خواهیم رفت،
ترا برای ساختنش و مرا برای کمک به تو، وزیدلر را برای نشان دادنش و شارل لوی
را برای چاپ کردنش.»

«چه بهتر. بیا مشغول شویم.»

وارونه کشیدن خطها در ابتدا بسیار مشکل بود. بعد سایه زدن و نقطه چین
کردن و رنگ آمیزی کردن و غیره.

ساعتها و روزهای طولانی پایان ناپذیری را توأم با کار دشوار در محیطی
که از آینده خوبی خبر نمی داد می گذراندند و گذشت زمان معلومشان نبود.
بالاخره سنگها برای سیاه قلم کردن حاضر شد. اینجا دیگر نوبت با باکوتل
بود. و او آنرا در نهایت ظرافت و زیبایی انجام داد. نفس در سینه حبس می کرد
وزیر لبی از کمک ملکوتی الواسنفلدنر مخترع لیتوگرافی الهام می گرفت.

«يك حرکت غلط و کار از دست رفته است.» شب کلاهش را از سر برگرفت
و سرش را خاراند. با تروشروئی چند قطره اسید نیتريك محلول در صمغ عربی
ریخت. «اگر اسید کم باشد محلول گیرندگی پیدا نمی کند، اگر زیاد باشد خطوط
ظریف را می خورد. البته انتظار ندارم که بار اول کار از آب درست دربیاید و
مجبور خواهیم شد چند سنگ بسازیم...»

سیاه قلمکاری خوب انجام شد و چاپ نمونه آغاز شد. در اینجا شوخی
با باکوتل گل کرده بود. «آقا مرکب سبز زیتونی نیست... این دیگر اصلا چه جور
رنگ سبز است؟ سبز به نظر می رسد ولی سبز نیست. نه آبی نه زرد نه پشت
گلی نه خاکستری — خلاصه همه چیز هست جز سبز. چطورا انتظار داری این رنگ
سبز را در آورم.»

«بیا رنگها را قاطی کنیم، بیا جلو بینیم.»

يك شب بالاخره هانری وارد مولن روز شد و لنگان، به زحمت خود را پایای
بار رساند.

همینکه چشم سارا به او افتاد از ذوق فریاد کرد: «خوش آمدید
موسیو تولوز. خیلی وقت بود شمارا ندیده بودیم. خدایا این چه بلایی

است به سر و صورت شما آمده ؟ تمام رنگهای نگارخانه چین رویش نقش شده است . »

هانری نفس زنان يك دست روی لبه بار گذارد و ایستاد .
و بین نفس زدنهایش گفت : « سارا يك گیلای كنيك . »
سارا يك گیلای پادراز پراز كنيك كرد و خم شد به او بدهد .
« موسیو تولوز صبر كنید نفستان جایاید . اینطور نخورید . شكمتان می سوزد . »

خود را روی یکی از چهار پایه ها جا داد .
« به زیدلر بگزر که می تواند لوی را بفرستد سنگها را از مغازه بابا کوتل بیاورد . اعلان برای چاپ حاضر است . »
سارا باچشمان درشت و مهربانش به او نگریست .
« موسیو تولوز من می دانستم که شما بالاخره آنرا خواهید ساخت .
می دانستم که سر وعده تان می ایستید . »

در همان زمانی که پوستر هانری چاپ می شد « مجمع نقاشان مستقل » جلسه بهاری خود را تشکیل می داد . هانری سروق در جلسات کمیته عامله که در اتاقی واقع در پشت یکی از کافه های مونمارتر تشکیل می شد حضور می یافت .

يك شب هنگامی که جلسه شروع شده بود هانری وارد اتاق پردود شد و رفت کنار سورانشست . رئیس کمیته موسیو دو بواپیل با خشم قاشق خود را به گیلای عرقش می زد و فریاد می زد « ساکت شوید . آقایان ، مقررات هر نوع مذاکره خصوصی را وقتی جلسه رسمی است منع کرده . خواهش می کنم آقایان ... »

اعضای کمیته به تبادل تعارف و گرفتن کبریت از یکدیگر و روشن کردن چپهای خود و سفارش مشروب در چهار گوشه اتاق ادامه می دادند .
موسیو دو بواپیل شانه اش را از روی عجز تکانی داد و قاشقش را روی میز

گذاشت و به پشتی صندلی خود تکیه کرد و مشغول گفتگو با همسایه دست چپ خود شد .

هانری که تکه پالتوش را باز می کرد به سورا گفت : « يك ساعت است که این وضع ادامه دارد . چیزی از دست نداده ای . » و فیلسوف وار ادامه داد : « خودشان ساکت خواهند شد . »

« يك كنياك دوبل » هانری به مستخدمی که می گذشت سفارش داد . تازه ناهار خورده بود و احساس سنگینی می کرد .

از دوستش پرسید : « نقطه ها چگونه است ؟ »

« هنوز سر این تابلو «سیرک» مشغول عرق ریختن هستم . » جوانك آرام گونه های پر ریش خود را با حرکت بی شتابی که حاکی از تسلیم و رضا بود مالش داد . « کمپوزسیون بسیار مشکل است و ساختن نور داخل از نور آفتاب دقیق تر است . تابلوی « سیرک » قابل مقایسه با کارهای قبلی نیست . بعد از جلسه اگر وقت کردی برویم آنرا نشانت بدهم . »

ناگهان رئیس جلسه قاشق زنی را از نو شروع کرد . منتهی این بار دیگر توأم با خوش خلقی نبود . خشم صورت جگری رنگش را برافروخته کرده بود .

فریاد زد : « عجیب است ! خفه می شوید یا نه ؟ » و از زیر ابروان پر پشتش نگاههای خشمگینی به حاضران انداخت . « خفه می شوید یا نه . مجبورم می کنید همه را جریمه کنم . » کمی نظم برقرار شد .

« ها ، حالا بهتر شد . » هنوز به اعضا خیره خیره می نگریست . سپس برگشت و به مرد چاقی که لباس ژنده ای به تن داشت و او را با نگاه افسرده سگ ماهی می نگریست گفت :

« و تو ، روسو ، هر چه می گفتی ادامه بده ولی محض خاطر خدا سخنرانی نکن . »

هانری روسو به زحمت به پا خاست .

« آقای رئیس . » و با تعظیمی رو به رئیس شروع کرد . « آقایان و همکاران عزیز . یکصد سال پیش در آن روز با شکوه چهاردهم ژوئیه ... »

« یا سر مطلب . شکایت دیگر چیست ؟ نیامده ایم که تمام شب اینجا بمانیم . »

« سال پیش خیلی شکایت راجع به آویزان کردن تابلوها رسید . راست آویزان نشده بودند در آویزان کردن آنها ترتیب رنگها رعایت نشده بود . اگر تابلوها بجا آویزان نشوند چطور می شود منتقدان را تحت تأثیر آورد . مثلاً تابلو مرا- تابلو زیبای مرا بگیرید ... »

« کافیس » رئیس سخنش را قطع کرد . « بقدر کافی حرف زدی . کافیس . »

« اما من حرفم تمام نشده ! »

« چرا . تمام شده نوبت شما را می گیرم . بفرمائید بنشینید . »

سورا از جا جنبید و سکوت را شکست : « روسو ! چرا تصدی آویزان کردن تابلوها را خودت به عهده نمی گیری ؟ خیلی خوشوقت می شوم که به نفع تو استعفا بدهم . »

این پیشنهاد با توفانی از اعتراض خاموش شد .

« بنشین روسو ، بنشین . » رئیس فریاد زد : « تو همیشه سرپا هستی . » و مشتش را به روی میز کوبید .

« ساکت آقایان . خزانه دار ما آقای پی پی نه گزارش مالی را می دهند . » سکوت ناراحت کننده ای در اتاق حکمفرما شد . مردی که قیافه عزاداران راداشت از جا بلند شد و کتابچه سیاهی را از جیب در آورد و عینک دسته طلایی خود را روی بینی جا به جا کرد و از روی آن به حضار نگریست .

« با کمال تأسف باید به عرض اعضا برسانم که خزانه خالی است . یعنی در صندوق اینقدر پول کم است که به گفتنش نمی ارزد . این وضع بهتر نخواهد شد مگر اینکه آقایان حق عضویت خود را بدهند . »

و در میان سکوت ناراحت کننده اعضا بر جای نشست .

موضوع مالی موضوع حساسی بود . رئیس برای برطرف کردن ناراحتی حاضران نطق غرائی در تشکر از خزانه دار ایراد کرد و از اینکه او در تهیه گزارش مالی فداکاری درخشانی از خود نمایش داده بود

وی را مورد تحسین و تمجید فراوان قرارداد. آری نقاشان درمورد پول و مادیات قدری وضع نامعلومی داشتند. حتی خودش در آن مورد غفلت روا داشته بود. موضوع حق عضویت بطور کلی از خاطرش رفته بود و یاد آوری مؤدبانۀ خزانه دار کافی بود که بزودی صندوق پر از پول شود. باشتاب روبه هانری و اعلام کرد که:

« موسیو تولوز که متصدی کاتولوگ تابلوها هستند توجه کمیته را به نتیجه مذاکرات خود با چاپخانه جلب می کنند. »

گفتنی چندان نبود. معهذا هانری به اطلاع اعضای کمیته رساند که مذاکرات قطع شده زیرا چاپخانه ها اصرار می ورزند که قیمت سفارشهای سال قبل را پیش از اینکه سفارش تازه ای قبول کنند بگیرند. و تذکر داد که شاید بهتر باشد پی چاپخانه ای بروند که کمتر دنبال منافع مادی باشد.

رئیس دوباره به کمک ناطق آمد: « دیوانۀ پول. همه کاسبها دیوانۀ پول هستند. قدر چاپ کردن کاتولوگ مجمع رانمی دانند. شاید بهتر باشد که به پیشنهاد موسیو تولوز در جستجوی چاپخانه ای باشیم — در اطراف دور دست شهر — که آرزو بدینی کمتری داشته باشد. »

هانری روسو بر پا خاست.

« روسو بنشین! » رئیس جلسه دوباره غرید.

« اما آقای رئیس ... »

« نه، نه، نه. گوش نمی دهم. تودائم حرف می زنی اما چیزی

نمی گوئی. »

پس از آن، جلسه وارد بحث جزئیات شد. به سرعت ویکی پس از دیگری دستور جلسه خوانده و تصویب شد. تصمیم گرفته شد پیشنهادها داده و تأیید و نسبت به آنها رأی گرفته شود. به اتفاق آراء تصمیم گرفتند که يك اتاق به یاد بود و احترام نقاش هلندی و نسان و نگوگ و برادرش تخصیص دهند. جلسه به آخر رسیده و رئیس کلاهش را سر گذاشته بود که یکی از اعضاء پیشنهاد کرد که هیئت ممکنه ای برای پذیرش آثار نقاشان به نمایشگاه سالانه تعیین شود.

در مدت يك ساعتی که به دنبال آمد نزدیک بود که نه تنها جلسه بلکه

مجمع به کلی تعطیل شود . مسألهٔ همیشگی که موضوع داشتن هیئت ممتحنه یا نداشتن آن بود اغلب در خفا مورد گفتگو قرار می گرفت ولی هرگز علنی مورد بحث قرار نگرفته بود مطرح شد آیا نمایشگاه مجمع هم مانند نمایشگاه بزرگ آکادمی بایستی دارای هیئت ممتحنه باشد که واجدین شرایط را پذیرد و بچه نقاشها و مردم فریبها و آماتورها راراه نهد یا نه .

« من پیشنهاد را تأیید می کنم » روسو به پاخواست . « فقط هیئت ممتحنه ای که مرکب از اعضای ممتاز مجمع باشد می تواند تابلوهای سبك و آماتوری را که نمایشگاه را شلوغ می کنند و شهرت هنری آنرا لکه دار می سازند راه نهد . »

مادهٔ پیشنهادی با تأیید اغلب اعضا پشتیبانی شد که موجب تعجب بود . اعضا یکی پس از دیگری بر می خاستند و تأیید کنان می گفتند : « صحیح است . . . سالن ما مسخره شده ، تبدیل به سیرك شده . مردم فقط برای خندیدن به دیدن آن می آیند ... در صورتی که اگر تابلوهائی که برای نمایش آورده میشوند انتخاب شوند ... »

پشت اعتراضات تقدس مآبانهٔ آنها ، واپس خوردگیها و عقب ماندگی های آنها و عطش انقلابی آنها برای احراز مقام و مال خود نمائی می کرد . قاضی بودن و قدرت داشتن و بر مردم حکم راندن ، رهبر بودن و در ردیف اول چیزی قرار گرفتن حتی اگر آن چیز مجمع نقاشان مستقل باشد

« من مخالفم . » هانری فریاد زد و عصایش را روی میز کوبید .

« من هم مخالفم » و از طرف دیگر سورا از پشت ابری ازدود فریاد کرد .

این اعلام دو جانبه جلسه را در سکوت موقتی فرو برد .

« درست است ، » هانری ادامه داد . « مردم به نقاشیهای مامی خندند ولی چه

اهمیت دارد ؟ مردم به « گز مه » اثر رامبراند و « اولمپا » اثر مانه نیز می خندیدند خنده اولین وسیله تثبیت و اسلحهٔ ابلهان است . خندیدن آسان تر از سعی کردن و فهمیدن است . درست است که ما تابلوهای مسخره مبتدلی در نمایشگاه خود نشان داده ایم ولی در ضمن تعداد زیادی نقاشیهای بزرگ نیز به جهان عرضه داشته ایم . اگر این وسیله فراهم نبود ، مردم از وجود آن بی خبر می ماندند . به اضافه ماسک که هستیم که بدی یا خوبی اثری را

تعیین کنم . هنرمندانی بوده‌اند که در تعیین ارزش آثار هنرمندان دیگر به اشتباه رفته‌اند. میکل آنژ لئوناردو را کوچک می‌کرد . داوید به واتومی‌خندید . اینگره Ingres دلاکروا را مسخره می‌کرد . امپرسیونیست‌ها سزان را موجب شرمساری خود می‌دانستند و اکنون سزان خیال می‌کند که کسی بجز او نقاش نیست . بیائید همان باشیم که هستیم . بیائید به همه فرصت بدهیم . زمان مشخص خواهد کرد که میان ما کدام بزرگ است و کدام بزرگ نیست . اگر حتماً می‌خواهیم هیئت قضات داشته باشیم بگذاریم تا زمان قاضی ما باشد .

به این ترتیب پیشنهاد اصلی با اکثریت قلیلی رد شد . رئیس با عجله جلسه را تعطیل کرد و گفت :

« بیائید قبل از اینکه احمق دیگری پیشنهاد تازه‌ای بکند از اینجا خارج بشویم . »

نیمه‌شب گذشته بود که هانری همراه سورا برای دیدن تابلوی تازه او به استودیو وی رفت .

يك روز بعد از ظهر در ماه فوریه ، هانری روی چهارپایه‌ای در سالن پاویون دولای دوپاری نشسته بود و به سورا که مشغول آویزان کردن تابلوهای ونسان برای نمایش آینده نقاشان مستقل بود كمك می‌کرد ، به این معنی که شماره‌های تابلوها را از روی کاتالوك می‌خواند و دوست تنومند نقاش او آنها را به دیوارها می‌کوبید .

سورا با دهان پر از میخ پرسید : « شماره این یکی چیست ؟ »

« بیست و هشت . » سرخسها . « ژرژ کمی به طرف چپ . »

سورا تابلو را صاف کرد . « خوب شد ؟ »

« هانری از پشت شیشه‌های کلفت عینك به تابلو دقیق شد و گفت « بسیار

خوب . حالا بیا خودت ببین »

لحظه‌ای هر دو به تماشای تابلو ونسان مشغول شدند .

سورا آهی کشید و سرش را تکان داد : « من که نمی فهمم این را چگونه کشیده ؟ از نظر دید صحیح ولی طراحی غلط است معهذا نقاشی درخشانی است . »

« به نظر تو مثل زبانه های آتشی که سبز باشد نیست ؟ » هانری نگاهی به درخت های سرخس که در پنجه توفان نشان داده شده بود انداخت . « فکرش را نمی شود کرد که در چند ساعت چنین چیزی ساخته باشد . می دانی که در مدت هشت هفته ای که در « اور » بود پنجاه تابلو ساخت . بیچاره و نسان . می خواست نقاش پوانتالیست بشود . »

« پنجاه تابلو در هشت هفته ! » سورا با تعجب حرف او را تکرار کرد .
سرفه وحشیانه ای او را گرفت . رنگ چهره اش ارغوانی شد . چند لحظه طول کشید تا نفسش جا آمد .

« پسر مواظب این سرفه باش . » هانری به او نگاه کرد . « ناخوشی این روزها زیاد است . »

« گمانم دیشب در استودیو سرما خوردم . بخاری خاموش شد و من دوباره آنرا روشن نکردم . »

گلوش را صاف و دهانش را با دستمال پاک کرد .

« راستی شنیده ای که گوگن ماه آینده به تاهیتی می رود ؟ »

هانری سیگاری روشن کرد و پرسید : « راستی » « موقعش رسیده . ده سالست که راجع به درخت نارگیل و دخترهای لخت تاهیتی گفتگو می کند . اما خواهی دید که برمی گردد . مثل دفعه پیش که به مارتینیک رفت یادت هست ؟ می خواست تمام عمرش را آنجا بماند ولی دید که تابستانها آنجا قدری گرم می شود . از کار کردن در کانال پاناما هم خوشش نیامد . »

« مهمانی خدا حافظی برایش می دهند . »

« مطمئنم که در ایستگاه باموزیک نظامی به بدرقه اش خواهند رفت . این

مرد هیچ کاری را به سادگی نمی کند . »

سورا سر را بلند کرد و از گوشه چشمش او را نگرست و نیشخندی زد .

« تو از او خیلی خوش نمی آید . اینطور نیست ؟ »

« من از آنچه او در آزل به و نسان کرد بدم می آید . فکرش را بکن ! »

به و نسان می گفت که مرا استاد خطاب کن . من از خود گرفتن و لباس پوشیدنش خوشم نمی آید . استعداد دارد اما هنرش هرگز به پایه هنر و نسان نمی رسد . تابلو «مبارزه یعقوب با فرشتگان» را دیده ای ؟ انگار فرشته ای نبض فرشته دیگر را گرفته است . یا مثلاً «مسیح زرد» ش . نمی دانم ، ولی این قلمفرسائی های مذهبی به نظرم غیر طبیعی می آید . من به بانکدارهایی که خود را به صورت بدوی ها در می آورند عقیده ندارم . این روسو ممکن است آدم ساده ابلهی باشد ولی صادق و صمیمی است . اتفاقاً بعضی از نقاشیهایش که از جنگل کشیده غالیست . آنها را دیده ای ؟ اگر میل داشته باشی می توانیم يك روز به استودیو او برویم حتماً ارزش دیدن را دارند . اما نسبت به هنرگوگن مشکوکم . من همیشه این احساس را دارم که او می خواهد آدم را تکان بدهد و نشان دهد که مثلاً خیلی زیرک است . سادگی او ساختگی است . یا لاقلاً من اینطور احساس می کنم در هر حال من از سادگی دروغین بیزارم .»

سورا گفت : «شاید هنوز راه خود را پیدا نکرده باشد .» و پیدا بود که از خود سخاوتمندی نشان می داد .

«شاید» هانری شانه اش را تکان داد . «شاید در تاهیتی بشناسد» . بهر حال برویم سرکارمان ... شماره بیست و نه «گل آفتاب گردان .»
وقتی سورا خیم شد ، موج سرفه دیگری او را گرفت که از بار اول شدیدتر بود .

«گلویم خیلی رنجم می دهد .» و چون سرفه اش تمام شد توانست حرف بزند . «نمی دانم مرا چه می شود . تا به حال اینطور نشده بودم .»
«بهرتر است بروی منزل . فردا کار آویزان کردن تابلوها را تمام خواهیم کرد . بیا بیروم منزل . دارد دیر می شود و می دانی که مادرت چقدر نگران می شود .»

سورا روز بعد به محل نمایشگاه نیامد . هانری به خانه اش رفت و دید که دوستش با تب سوزانی در بستر خوابیده است .
«الان خوابست .» مادام سورا انگشت بر لب هانری را آگاهانید . «تازه خوابیده . دیشب هیچ نتوانست بخوابد . ولی دکترها می گویند همین دو روزه حالش خوب می شود .»

نمایشگاه نقاشان مستقل در دهم ماه مارس گشایش یافت و اتاقهای شاهوار پاو یون از خندهٔ جمیعت به ارتعاش درآمد. هانری روسو پاسبانوار زیر تابلوهای خود ایستاده بود و همینکه کسی به آنها نظر می انداخت می گفت: «اجازه بفرمائید خودم را معرفی کنم . . . » و تا کمر خم می شد. «هانری روسو استوار و افسر سابق گمرک. من خالق این تابلوهای بسیار نفیس هستم. به آن درخت نگاه کنید. چه شکوه شاهواری دارد. ضمناً شکل اسفنج است می توانید بایست و پنج فرانک خریداری کنید.» بعد آهسته می گفت: «خوب! بیست و دو فرانک خوب معامله ایست. نه! باشد هیجده فرانک بدهید.»

نقاشیهای و نسان توجه کسی را جلب نکرد. اما دسته دسته مردم جلو تابلوهای سورا ایستاده بودند و قاه قاه می خندیدند. تابلوهای مه آلودی را که از دریاها و درختان و مناظر آرامش بخش طبیعت کشیده بود مضحك ترین نقاشیهای نمایشگاه خواندند. بذله گوئی و اژه «نقاشی پولکی» را ساخت و فوراً قبول عام یافت.

اما طنز و مسخره مردم را خود نقاش نمی شنید. زیرا در بستر بیماری، خیس از عرق و صورتش ارغوانی از اثر خناق تقلا می کرد که نفس بکشد و با مرگ می جنگید.

هانری هر روز به خانه او می رفت و احوالش را از مادام سورامی پرسید و صدای خس خس سینه مردم محتضر را از پشت در می شنید. يك روز با مداد هنگامی که مادام سورا در را به روی او گشود چشمانش مه آلود بود و نمی توانست تکلم کند. پس از چندی هر دو دستش را روی صورت گرفت و با شانه های لرزان به گریه افتاد. سرانجام انگشتانش را روی گونه های خیس از اشک خود کشید و گفت:

«حالا می توانی او را ببینی.» صدایش شکست. «يك ساعت پیش

مرد»

مرگ سورا که بلافاصله پس از خودکشی و نسان پیش آمده بود اثر بسیار عمیقی در هانری گذاشت. هر دو جوان بودند و در بهار ذوق و استعداد هنری— و اکنون مرده بودند.

چند روز بعد از تشییع جنازه سورا، هانری مقابل سه پایه نقاشی خود نشسته بود و به صدای خواب آور مادام لوبه گوش می داد که زیدلر هیجان زده از در وارد شد.

« همین الان از چاپخانه لوی برمی گردم. اعلان تو را تمام کرده اند، و همین امشب به تمام دیوارهای پاریس نصب خواهد شد. و فوراً همه آنرا خواهند دید! »

۱۶

« آنرا دیده ای؟ »

« آنرا دیده ای؟ »

« آنرا دیده ای »

« چی را؟ »

« البته اعلان را! دختری که کان کان می رقصید. »

« مزخرف است! »

« شاهکار است! »

« ابلهانه است! »

« يك اثر هنری حقیقی است! »

ناگهانی بود، نامعقول بود، مقاومت ناپذیر بود ولی هرچه بود وجود داشت. پاریس هیجان زده شد، تکان خورد. پاریس بر سر این اعلان به لرزه در آمد. همه جا بود، دیدنش گزیر ناپذیر و فراموش نشدنی بود. از هر دیواری تو صورت عابران می خورد، دیوار کیوسکها، دیوار تماشاخانهها. مردم جلو آن جمع می شدند و کلمات هرزه بر زبان می رانند و آمد و شد خیابانها را بند می کردند. ژاندارمها التماس می کردند، تهدید می کردند و دستشان را در هواتکان می آوردند: « خداوندا تا حالا ندیده بودید که زن جلفی ماتحتش را نشان بدهد. حرکت کنید. راه بیفتید. رد شوید. خواهش می کنم. »

مردم گردن می کشیدند و چشمان را ریز می کردند که امضای زیر

آنها بخوانند و در گوشه زیرین چپ پیدا می کردند .

« لو ترك . »

« لو ترك . »

« لو ترك . »

« لو ترك . »

نام لو ترك دهان به دهان در کافهها ، ادارات ، باشگاهها ، سلمانیها ، رستورانهای مجلل شانزه لیزه ، همه جا می گشت .

در روزنامهها همه صحبت از او بود . بعضیها اعلان را مخلوقی شیطانی می خواندند و محو کردن آثار او را از خیابانها می خواستند . دیگران آنها را اولین اعلانی می دانستند که اثر هنری بزرگی نیز بود . رهبران مدنیت و معلمان اخلاق اخطار می کردند که عصمت دختران پاریس به خطر افتاده است و دیگر خانمها نمی توانند آزادانه در خیابانها قدم بزنند و از شرم سرخ نشوند .

از طرف دیگر چندین نفر از نقاشان و منتقدان بی اختیار به دفاع از اعلان دیواری برآمدند . « يك اثر هنری بسیار اخلاقی ... آئینه اخلاقیات قرن ما... سنگ قبر يك تمدن محتضر ... » اعلان مولن روزيك جبر تاریخی بود . این اعلان، لیتوگرافی را از چاپ در بطری و نوار سیگار برگ رها ساخت و آنها را جزو هنرهای ترسیمی در آورد .

متعجب ترین مردمان پاریس هانری بود . مانند کسی احساس می کرد که سنگی در برکه ای انداخته و تولید بهمن کرده باشد .

« نمی فهمم . اصلا نمی فهمم این جنجال برای چیست ؟ » این را از موریس خصوصی می پرسید .

« خوب ، باید اعتراف کنی که اعلانت بیننده را تکان می دهد . »

« بر پدرش لعنت ، اعلان باید تکان بدهد ، اگر ندهد اعلان نیست . من می خواستم به زیدلر كمك كنم که مردم را به مولن لعنتی خود بکشاند . نه اینکه انقلاب راه بیندازم . »

« ناهارت را بخور و زیاد هیجان زده نشو : مادرت چه فکر می کند ؟ »

« نمی دانم . چیزی که بمن نگفته است . اطمینان ندارم که آنها دیده

باشد ضمناً این اعلان لعنتی زندگی مرا دارد تباه می کند . «
« چطور ؟ »

« دیگر نمی توانم کار بکنم . نمی دانم مردم نشانی مرا از کجاگیر می آورند که گله گله به استودیو می آیند . حالا از من پوستر می خواهند : کمرست ساز و عطر فروش و سلمانی و تئاترها و رستورانها و هنرپیشه ها و خدا می داند دیگر کی . »

« به آنها چه میگی ؟ »

« به جهنم بروند . مادام لوبه هر روز صبح يك سینی پر از کارت دعوت از کسانی می آورد که اصلاً نمی شناسم . »
« با آنها چه می کنی ؟ »

« به خودش پس می دهم که با آنها بخاری را روشن کند . می خواهی چکار کنم ؟ »

« شاید بد نباشد یکی دوتا از آنها را باز کنی . شاید هم بد نباشد یکی دوتا دعوت را قبول کنی و چند نفر آدم حسابی به جای این آشغال کله هائی که هر روز می بینی ملاقات کنی . ضمناً بگو بینم مگر خیال داری تا آخر عمرت در مونمارتر بمانی ؟ »
« البته . »

« خسته نمی شوی هر شب به مولن روژ می روی ؟ چرا به جای آمیزش با یکعده ورشکسته مونمارتری با مردم موفق و با فرهنگ معاشرت نمی کنی ؟ من می توانم ترا به ناتانسونها معرفی کنم . مادام ناتانسون یکی از زیباترین و فهمیده ترین زنان پاریس است . همیشه از من خواهش می کند که ترا .. »

« دلم نمی خواهد جائی بروم . در مولن روژ کاملاً شادم . همه مرا می شناسند و احترام می گذارند . اوه ، راستی تازگی دختری به رقاصه ها اضافه شده که میل دارم با او ملاقات کنی . اسمش ژان آوریل است . »

چند سال بود که رابطه هانری با پدرش خوب نبود. ولسی به اصرار مادرش گاهگاهی نزد او می‌رفت. چون با هم روبرو می‌شدند هر دو می‌کوشیدند که ناراحتی خود را پنهان کنند.

يك روز صبح، چند روز پس از انتشار اعلان دیواری، پدرش هیجان‌زده وارد استودیو شد.

« به چه جرأت! » رنگ‌کنت از خشم پریده بود. « به چه جرأت اسمت را زیر اعلان دیواری این رقاصخانه کثیف متعفن گذاشته‌ای. اگر افلیج نبودی شلاقت می‌زدم! »

چهره هانری خاکستری شد. شنیده بود که خشم گرفتن پدرش ترسناک است. چند لحظه از ترس عصای سرطلائی که پدرش در دست تکان می‌داد قوز کرد. سپس ناگهان ترسش ریخت و خشم جانشین آن شد. خشمی پدرکش نسبت به این ولگرد پوچ و پر افاده که صحبت از شلاق زدن او می‌کرد گلویش را گرفت. به ریش سن ژوزف که او هم تولوز لوترک بود، افلیج یا سالم، او کسی نبود که بگذارد با او آنطور رفتار کنند.

به پدرش نگاه کرد.

« فکر نمی‌کنم آمدن شما نتیجه مثبتی داشته باشد. » با خونسردی تمام شروع کرد و چشمانش از پشت شیشه‌های ضخیم عینک آرام و خالی از ترس بود. « خیلی متأسفم که از کار من خوشتان نمی‌آید. متأسفم که همراه شما نمی‌توانم در شانزله‌یزه اسب سواری کنم. می‌دانم که نقص من چقدر باعث خفت شماست ولی اطمینان می‌دهم که بیشترمایه خفت خودم است. من نمی‌خواستم که متولد شوم ولی خیلی متأسفم که تنها فرزند ذکور شما و آخرین فرد خانواده تولوز لوترک هستم. می‌دانم که شما مرا نمی‌پسندید ولی مطمئن نیستم که من هم شما را پسندم. پدر، من از تو نمی‌ترسم. من تو را می‌پرستیدم ولی دیگر نه. من و مامان به عشق و مصاحبت و تفاهم تو احتیاج داشتیم ولی دیگر نداریم. چونکه آنچه می‌خواستیم به ما ندادی. بنابراین بیزحمت بهتر است که از این پس از سر راه هم کنار برویم و به این صحنه بازی خاتمه بدهیم. و اما راجع به کار من، هر جور دلم بخواهد امضا خواهم کرد چونکه کار من است. و حتی تو هم قادر نیستی آنرا

عوض کنی . »

« کارا ! » کنت پوزخند زنان گفت : « آنرا کار می خوانی ؟ » و با دست به تابلو که به دیوار بود اشاره کرد . « آشغال مستهجن ؟ بهانه عرق خوری و ولگردی در جنده خانه ها و رقا صخانه ها . »

هانری فوراً پاسخ داد : « بله آنرا کار می خوانم . اما تو چه می دانی . تو چه می دانی چه چیز کار است و چه چیز کار نیست . خودت که هرگز کار نکرده ای . ممنوع های ما هرگز کار نکرده اند . کار پست است و لایق کسبه و مردم ناکس . ما ارباب بزرگ هستیم . ما اسلحه به دست می گیریم . ما برتر از کار هستیم . دنیا هنوز به ما مدیون است . انتظار داریم برای آنچه که دیگر نمی دهیم به ما احترام بگذارد . ما آنقدر اصرار و بزرگزاده و نجیب و آنقدر غرق در غرور و تعصب هستیم که پوچ و عبث شده ایم . تنها کاری که می توانیم بکنیم اینست که حیوانات بی دفاع را بکشیم یا روی اسب اینطرف و آنطرف پرسه بزنیم و اگر خیلی سعادتمند باشیم و در جنگی کشته شویم خودمان را در لباس پر اسمان می پوشانیم انگار که متولد شدن بزرگترین موفقیتی است که به دست آورده ایم .

« حقیقت این است که دنیای ما با ماری آنتوانت و ورسای مرد و شاید بهتر بود که ما هم با آنها می مردیم . اینطور که من می بینم ما فسیل های دورانی هستیم که گذشته است منسوخ و بی فایده . تومی گوئی که من با فاحشه ها معاشرت می کنم . و من متشکر آنها هستم که با من معاشرت می کنند . چه زن دیگری با من آمیزش می کند ؟ تو می گوئی که من عرق می خورم ؟ بله می خورم . و هر روز کمی بیشتر . چرا ؟ برای اینکه وقتی عرق می خورم زشتی و تنهایی و درد دائم پایم را فراموش می کنم . دلت می خواهد که جای من باشی ؟ دلت می خواهد که خودت را مثل من روی پای افلیجت بکشی ؟ خیال می کنی که خوشت بیاید ؟ البته که عرق می خورم . اگر تو هم جای من می بودی می خوردی . همه ما راه فراری داریم . مامان ودعا و نمازش . تو و شاهین ها و اسبهایت . و من - من هم کنیا کم را دارم . دلت می خواهد من چه کنم ؟ تمام عمرم را روی صندلی چرخ دار بگذرانم ؟ خواستم بکنم ولی نتوانستم . تو هم نمی توانستی . »

مکث کرد و به صورت پدرش نگاه کرد .

کنت بی حرکت مانند مجسمه ای رو بروی او ایستاده بود . چشمانش تلاً تلاً خشم را از دست داده بود . پیر و مغرور و تنها به نظر می رسید . گوئی لحظه ای نیم تنه یخه اطلسی او ناپدید شد و به جای آن خود و زره و سلاح ریموند چهارم ، کنت دو تولوز نخستین پدیدار آمد . پشت سر صلیبون با پرچمهای برافراشته در حرکت بودند . زره ها و شمشیرها زیر آفتاب می درخشید و شیهه اسبان با غرش کوس در هم می آمیخت .

آن منظره ناپدید شد . باردیگر پدرش همان خیابان گرد پارسی مکش مرگ ما شد . هانری لحظه ای چند خود را نسبت به آن خان ایلاتی ورشکسته مفلوک که پنج قرن دیر دنیا آمده بود - دنیائی که جائی برای او نداشت - نزدیک احساس کرد . دلش می خواست دست او را بگیرد و به او بگوید که وضع او ، درد او ، غرور فاسد او ، و گذشته یهوده او را که مورد پرستش بود درک می کند . دلش می خواست بگوید که افلیج یا سالم او هم به همان طبقه محضرت متعلق است ، که او هم تولوز لو ترک است . اما چه فایده داشت ؟ چیزی را نمی شد تغییر داد ...

« هانری این آخرش است . » صدای پدرش خشک و خشن و بی مهر بود . « دیگر همدیگر را نخواهیم دید . هر چه می خواهی بکن ، و هر طور دلت می خواهد زندگی کن اما برای کمک پیش من نیا چونکه کمکت نخواهم کرد . »

« قبلا هم نکرده ای » صدای هانری نیز درد آمیز بود . « در آینده هم انتظارش را ندارم . »

کنت دست به کلاهش برد و انگار که از غریبه ای خدا حافظی می کند شوق و رق از در خارج شد .

هانری ناگهان احساس سرما کرد . لنگان به طرف میز رفت و گیلای کنيك برای خود ریخت .

اعلان دیواری چندین ماه بود که منتشر شده بود و هانری هنوز در مونیختر بود .

«از این مولن لعنتی تو خسته نشدی؟» موریس بارها می پرسید. حوصله ات سر نمی رود هر شب به همانجا می روی ، با اشخاص معینی معاشرت می کنی و همان حرفهای همیشگی را راجع به نقادان و تابلو فروشان گوش می دهی ؟ شاید الان تو موفق ترین نقاشان پاریس باشی ، معهذا اصرار داری میانورشکسته هازندگی کنی . خودت را میان یکمده رجز خوان طفیلی محصور کرده ای در حالی که می توانی با بهترین مردم پایتخت رفت و آمد داشته باشی .»

«بایکمه آدم از خود راضی ملال آور که فقط به پاهای من نگاه کنند؟»
 «پاهایت؟ همیشه پاهایت ! تو خیال می کنی مردم جز پاهای تو چیزی نی بینند هانری ، اشتباه می کنی . هزار مرتبه گفته ام ! یادت هست راجع به ناتانسونها صحبت می کردم ؟ خیلی مردم جذاب و دوست داشتنی ای هستند . ماههاست که خانم ناتانسون از من خواهش میکند ترا به خانه اش ببرم . نمی دانی چه پیانو زن عالی است» .
 «زنها به هنرمند علاقمند نیستند .» هانری شانه اش را از روی تحقیر تکان داد . «مخصوصاً خانمهای اعیان . تابلو جمع آوری کردن آنها بهانه ایست که نقاشها را دور خود جمع کنند . هنر نمی فهمند . تظاهر به هردوستی را وسیله ناز فروختن و بهانه ای برای گفتگو درباره آن می دانند . بعلاوه مگر مولن چه عیبی دارد ؟ من که از آن خوشم می آید . من از سروصدا و چراغها و شلوغی آنجا خوشم می آید . دوست دارم با سارا و رقاصه ها حرف بزنم زیدلر چها نمی کند که حق شناسی و قدرشناسی خود را نسبت به من نشان بدهد . شامپانی سرمیز من می فرستد و حتی نمی گذارد خرج میزم را بدهم ..»

«البته در مقابل خدمتی که تو برایش کرده ای کار مهمی نمی کند .»
 «سربه سرم نگذار موریس . تو ناتانسونهای خود را نگهدار ، بگذار منم بامولن روزم خوش باشم .»

با این وصف و علیرغم اعتراضهایش ، هانری داشت از مونیخترتر خسته می شد . البته از اینکه به محض ورود به کافه ها عده ای حاضر به خدمت دور

او جمع می شدند خود را فریب نمی داد . اما از تبعیض گذاشتن آنها و از مبالغه و چاپلوسی آنها خسته شده بود . دختر رقاصه ها نیز عوض شده بودند شیطنتها و بازیگوشیهای شبها لهلی سپری شده بود . در مدت سه سال گذشته مولن روز آنها را به زنهای عشوه گر از خود راضی و حرفه ای تبدیل کرده بود . لاگولو که در نتیجه انتشار اعلان مولن به اوج شهرت رسیده بود تاج ملکه کان کان را با تکبر نفرت انگیزی بر سر می گذاشت . و باورش شده بود که تنها وجود او بود که سیل جمعیت را طرف مولن روز می آورد . گستاخی و بی شرمی او حدی نداشت . یکبار هنگام اجرای رقص کان کان به شاهزاده ویلز فریاد زده بود « آهای ویلز ! امشب شامپانی می خری؟ » در نظر هانری وی شادمانی طبیعی و عوامانه مومنازتری خود را از دست داده بود . برای نقاشی نیز دیگر جذابیتی نداشت .

با اینهمه ، سلسله وقایعی مهیجی لازم بود روی دهد تا انس و نسبت به مومنازتر که برای او مرضی شده بود زائل شود ، و به اصطلاح او را از محله ای که قسم یاد کرده بود هرگز ترك نکند بیرون براند .

شب یکی ازدختران رقاصه هنگام رقص روی صحنه جان داد و این حادثه بیش از اینکه انتظار داشت در او تأثیر کرد . چند روز بعد دوست عزیزش برت گریان به استودیو آمد و خبر داد که مردی یکی از دخترها را کشته است . و پلیس لاپرو که را بسته است . برت سه روز نزد هانری ماند تا اینکه محلی در یکی از خانه های کوچه رودامبواز پیدا کرد سایر دخترها در پاریس پراکنده شدند . هانری ناچار شد که برای روابط جنسی خود ترتیب دیگری بدهد . اکنون مجبور بود که به راههای طولانی برود تا آنچه را که سابق زیرگوشش بود بیابد .

هنوز از اثر وقایع و تکانهای قبلی خلاص نشده بود که ژان آوریل به او اطلاع داد که قراردادی با فولی برژه بسته است . آخرین ضربه يك ماه بعد فرود آمد .

آن شب زیدلر آمد و کنار میز او نشست . مانند همیشه سیگار برگ روشن نکرده خود را می کشید و دستهایش را به هم می مالید .

« کار تمام شد . امضاء و همه کار . . من مولن روز را فروختم موسیو

تولوز . یادتان هست می گفتم که می خواهم يك میلیون فرانك در بیاورم ؟ حالا آنرا در آوردم. اما فکر نکنید که از این به بعد می نشینم و پولهایم را می شمرم . نه من اینکاره نیستم . جای دیگری بازخواهم کرد . در شانزه لیزه . واسمش را « ژاردن دوپاری » خواهم گذاشت . سارا را هم خواهم برد ... »

حالی که به او دست داد مانند شبی بود که مادرش به او گفته بود باید به مدرسه برود . دنیای اطراف او در حال فروریختن بود . مولن بدون سارا و بدون زیدلر مولن همیشگی نخواهد بود . تکلیف او چه بود . تابلوهای بسیاری از مولن و مردم آن ساخته بود و آنچه می خواست در باره آن گفته بود . از آن به بعد هر چه می گفت تکرار مکررات بود . شاید حق با موريس بود . شاید بهتر بود که از محیط خود خارج شود و با مردمان دیگری معاشرت کند ...

آن شب رقص کان کان را تماشا کرد ولی طرحی نداشت . پس از نمایش کنار بار ایستاد تا با سارا خدا حافظی کند ، بعد با کاستون پیشخدمت مورد علاقه اش ... هنگام خروج با ترمولاد دست داد ، دقیقه ای ایستاد و به تابلوی خود که در سرسرا آویزان بود نگاه کرد .

سپس خارج شد .

درشکه که به راه افتاد به جلو خم شد و از پنجره به بیرون نگرست . بالهای درخشان مولن همانطور که زیدلر گفته بود می چرخید . و چون متأثر بود به نظرش آمد که آنها به خاطر او می گردند ، فقط او با بالهای لرزان خود می چرخد و از او خدا حافظی می کنند .

« خدا حافظ مولن ! » زمزمه ای کرد و مانند این که از دوستی قدیمی خدا حافظی می کند دست تکان داد . « خدا حافظ مولن » و آهسته تر اضافه کرد : « خدا حافظ مونمارتر . »

چند روز بعد موريس او را به ناتانسونها معرفی کرد . بیرون در نور او نیفورم پوشیده ای کلاههایشان را گرفت و کمک کرد تا پالتوهایشان را در بیاورند دومی جوان از سرسرا گذشتند و جلو پلکان پهنی که به اتاق نشیمن می رفت ایستادند . هنگامی که هانری ایستاد تا نفس تازه کند اتاق بزرگی را دید که با وجود فراوانی چراغهای آباژور دار ابریشمی ، بخاری سنگ مرمر که کنده های

بزرگ هیزم در آن می سوخت ، پیانو بزرگی که چون تابوت چنگ به نظر می رسید ، صندلیهای روکش شده از مخمل ، خانمهای جواهر نشان که لباس شب پوشیده بودند و مردان ریشوئی که پیراهنهای سفید آهاردار تن کرده بودند و مؤدبان به هم گفتگویی کردند و موقرانه به گیلایهای مشروب خود لب می زدند ، اتاق تیره به نظر می رسید . خدمتگزارانی که دستکشهای سفید پوشیده بودند سینیهای پر از مشروب را دور می گرداندند .

هانری فوراً میسیاناتانسون را شناخت و این نه تنها به خاطر آن بود که وی زیباترین زن آن مجلس بود بلکه نیز غریزاً دریافت که آن تالار مجلل از آن اوست .

میسیاناتانسون از مهمانان پوزش خواست و در حالی که بایک دست دامن تافته گل سرخ رنگ خود را بالا گرفته بود و دست دیگرش را به جلو نگهداشته بود به سوی آنها خرامید.

« موسیوژوایان خیلی از آمدنتان و اینکه دوستان را آوردید متشکرم . »
 بعد روبه هانری کرد و بالحن ملایم و لهجه اسلاوی خود گفت . « مسیو دو-
 تولوژلو ترک ، بالاخره پس از ماهها انتظار سرافراز کردید. شاید خودتان ندانید ولی من ماههاست که به هزار حيله و تمهید متوسل می شدم که شمارا به اینجا بیاورم اما حالا که آمده اید من شمارا منحصر به خود می کنم . اعتراضی که ندارید ؟ »
 و تبسمی مقاومت ناپذیر توی صورت او زد .



چقدر . . . چقدر طول می کشد تا ابلهی چشمان خود را بگشاید و ببیند
 که آنچه گذشته جز خویشتن فریبی و نمایش مضحکی بیش نبوده است ؟...
 « در حدود پنج سال » کلمات را با صدای بلند و خنده ملایمی ادا کرد .
 « برای من پنج سال طول کشید . »
 دقایقی چند خود را به دست تکانهای ملایم کالسکه سپرد . خیابان
 اوپرا در اطراف او از صدای آمد و شد دیر وقت بعد از ظهر پر بود .

هنرپیشه‌ای که موهای بور داشت و لباسهای رنگارنگی پوشیده بود از درشکهٔ تڪ اسب خودبه اودست تكان داد . بی‌اراده کلاه ابریشمی طاق بلند خود را از سر بر گرفت و خاک سیگار یخهٔ پوست پالتوش را زدود و به جلو خم شد .

« درشکه‌چی خواهش می‌کنم عوض رفتن به رستوران و بر به گالری ژوایان کوچهٔ فوره شمارهٔ ۹ بروید . »

آری پنج‌سال طول کشیده بود تا دریابد که آنچه گذشته بود جز شوخی بزرگی بیش نبود ، پنج‌سال : مدت درازی بود .. اما لعنت بر آن . در ابتدا چه حقیقی می‌نمود . انگار تمام دنیا دست به یکی کرده بود که افلیج بودن را فراموشش کند . مثلاً میسیا ، چه لزومی داشت آنطور به او تبسم کند !

ولبخت او بود که هرچه می‌خواست نصیبش می‌کرد . . . زیرا وی زیركتر از آن بود که به زیرکی خود اتکا کند - لبخت او بود که خانه‌اش را در پاریس شهرهٔ عام ساخته بود و مردان شهیری چون زولا و کلمانسو و آناتول فرانس که مشتاقان فراوانی داشتند فریفته و از چنگ رقیبان و خانمهای متشخص و متعین پاریس بیرون کشیده بود . نمی‌توان تصور کرد که آن پنج‌سال چه به‌روز این افلیج کوتوله آورد . رگ و پی و قلب و مغز او را کرخ کرده و او را در رؤیای پنج سالگی فرو برده بود !

و آن شب چقدر زیبا بود . وقتی زیبایی و سلیقه و ثروت باهم جمع شوند - و او هر سه را داشت - خلقت خیال انگیز به وجود می‌آورد - یکپارچه وقار و توازن زیبایی بود - و اثبات پیروزمندانۀ آن چیزهایی که پول می‌تواند در زمینهٔ مساعدی به دست بیاورد . ثروت به‌همه نمی‌آید ولی به او می‌آمد . شخص با يك نگاه درمی‌یافت که استادترین و گرانبها ترین آرایشگران او را آرایش داده و لباسهای پر قیمتش از مجلل ترین مغازه‌ها خریداری و به دست چیره‌دست‌ترین خیاط‌ها در مقابل خروارها اسکناس دوخته شده است .

هانری در آن هنگام بیست و هفت ساله بود . برخورد نخستین خود را با او به یاد می‌آورد . در اولین نگاه زیباییهای طبیعی و مست کننده ، زیباییهای گل بهی رنگ بدن سفید و بور او را از پشت زیر جامه های ابریشمین پیش خود

مجسم کرده بود. و باید آوری آن احساس کرد که وی نمی بایست چنان لبخندی به او زده باشد. ستم بود. اسراف بود. مانند اینکه گلوله توپی را به سوی خرگوشی آتش کنند. تبسم معمولی مؤدبانه‌ای کافی بود. و کاش مردمی که آن شب ملاقات کرد در حق او مهر بانی و ستایش کمتری نشان داده بودند. نمی بایست از پوست او آنهمه تمجید می کردند. اگر زشتی و بدبختی او را انگشت نма کرده بودند در حقیقت مهر بانی بیشتری در حقش رواداشته بودند. ولی این کار را نکرده بودند و در عوض او را ستوده بودند و تعریفش کرده بودند و میان خودشان او را به گرمی زیاد پذیرفته بودند. و از همه بدتر این احساس را در او به وجود آورده بودند که مشهور شده است ...

تمام جزئیات آن شب را به یاد می آورد. چه کسانی آنجا بودند، خانها چه پوشیده بودند، مردم چه می گفتند، خود او چه می گفت و حتی چه فکری کرد. اتاق ناهارخوری سبز و طلائی رنگی که از سرسرای بانك دو فرانس هولناك تر بود و پس از آوردن قراول سرخ کرده خودمانی تر و گرم تر شده بود به یاد می آورد. سارا برنارد میان كلود دبوسی و اسکار وایلد نشسته بود. لباس سینه باز سفیدی پوشیده بود و شانه‌هایش كك و مك داشت.

آنا تول فرانس با اسقفی مؤدبانه بحث می کرد. در آن شب اسقفی هم در مجلس بود - از آن اسقف‌هایی که به مقام آیت الهی می‌رسند. بحث آنها با تبسم و تعظیم‌های کوتاه و حرکت پرانزجار توأم بود. با کلمات پرنیشی به جان هم افتاده بودند. کلمانسو برای همسایه زیبایش از جنگ‌های داخلی آمریکا صحبت می‌کرد. «ژنرال لی فرمانده بهتری بود، ولی خانم. فقط دل پر شوقی داشت. در حالیکه ژنرال گرانٹ توپ و تفنگ داشت.» حتی انگشتش تك سنگ عظیم مادام گورتزیکوف را که جلب نظر او را کرده بود در خاطر داشت و پیش خود فکر کرده بود که الماس به آن بزرگی چقدر باید قیمت داشته باشد... و باز فکر کرده بود که مردم موفق - تمام مردمی که آن شب در آنجا دیده بود موفق بودند - رویهمرفته بسیار جالب‌تر از مردم ورشکسته و واپس خورده مونا مارتی هستند و محققاً کمتر به دنیا و مافیها بدین .. که مردم زیرك محتاج توجه و محبت زنان زیبا هستند .. که مردم بسیاری طبع شوخ دارند ولی فقط عده کمی می‌توانند از آن

به موقع استفاده کنند .. که اغلب لطیفه‌های عالی شبها و در محافل ظریفان خلق می شود .. که زنان واقعاً در لباسهای فاخر خوش دوخت‌زیباترند تا در لباسهای خانگی .. که زنهای بسیار ثروتمند - همینقدر که شکل انسان‌داشته باشند - جذابیت خاصی دارند و پول اساساً جذابیت جنسی ظریف‌ولی بسیار واقعی دارد و به همین دلیل است که شاید هر دختر کارگری می‌کوشد که خود را به شکل دختر بانکداران در آورد.

از همه روشنتر میسارا در خاطر داشت . میسیا که داستان تولد خودش را در لهستان ، برادرش را و اینکه چقدر به موسیقی و رقص « باله » علاقمند است شرح داده بود و از اعلان دیواری او تعریف کرده بود و خواهش کرده بود - در اینجا تبسم مشهور دوباره به کار افتاده بود- اگر ممکن باشد موسیو تولوزیکی دو تابلو برای مجله *La Revue* که شوهر خانم برای سرگرمی همسرش منتشر می‌کرد تهیه کند .. «خیلی خوشحالم که آمیدید هانری- امیدوارم از اینکه هانری صدایتان می‌کنم بدتان نیاید - حتماً باز هم باید بیایید ، خیلی باید بیایید .»

در آن هنگام بود که به کشف بزرگ خود دست یافته بود . و آن این بود که او نیز متعلق به همین طبقه مردم جذاب موفق است . او هم جذاب و موفق بود ! افلیج ؟ کی افلیج بود ؟ اولو ترك بود ، همان « هنرمند جوان و دلیر » ! مشهور بود امشهور ! درهای پاریس به رویش باز بود . هر جامی خواست می‌رفت ، هر چه را می‌خواست می‌دید و با هر که میل داشت ملاقات می‌کرد . همه از او استقبال می‌کردند . منتش را می‌کشیدند زیرا مشهور بود .

خود را روی پاریس افکنده بود . همه جا رفته بود . منتهی وقتش تنگ بود و فرصت نمی‌کرد که هر چه دلش می‌خواهد ببیند و طراحی کند و بشنود و در يك شب همه جا برود . چون روزها کار می‌کرد ناچار بود شبها زندگی کند و چون می‌خواست شب زنده داری کند ناچار بود از خوابیدن صرف‌نظر کند و برای اینکه بتواند بی خوابی بکشد مشروب می‌خورد ..

زندگی او عبارت شده بود از درشکه سوار شدن و پیاده شدن ، اینجا و آنجا رفتن و این و آنرا دیدن و آرام ننشستن و با اشخاص سرشناس معاشرت کردن و تئاتر و اوپرا و کنسرت رفتن و با هنرمندان موفق هم‌نشینی کردن...

معهدا شگفت آن بود که خیلی کم خاطرات آن پنج سال بدون خواب و آرامش در ذهنش مانده بود. و آنچه مانده بود نامربوط و ناچیز بود و شاید به علل خاصی همراه سایر وقایع در فراموشی غرق نشده بود ...

بار، بار، بار... زن و دختر از هر نوع و طایفه: موبورو و مومرمائی و موسرخ، با کمرهای باریک و کپل‌های گرد، تبسم‌های لب‌سرخی که به صورتشان چسبیده بود... زنهای جوان با قلبهای پیر و چهره‌های درخشان چون چراغ‌های پاریس در شب. هنرپیشه‌ها، صدصد. اتاقهای لباس‌کن آنها به رنگهای گوناگون، آبی و پشت‌گلی و سبز و زیز پیراهنی‌هایی که روی صندلی و نیمکت افتاده و یا از میخ پرده‌ها آویزان بود و حوله‌هایی که به لکه‌های وسایل آرایش آغشته شده و و ...

این بود آنچه او به یادداشت ... رقاصه‌های فولی برژه که پس از ختم یک قطعه‌کان‌کان از در پهلوی خارج می‌شدند و زیر لبی فحش می‌دادند ... دبوسی که شوکلاتها را می‌بلعید و از ماجراهای خود در روسیه سخن می‌گفت... زیمرمان که ساعت پنج صبح تمرین می‌کرد... رفتن به دخمه با باکوئل ساعت شش صبح و بستن پیش‌بند آبی و ور رفتن با سنگ جدید برای اعلان تازه .. سر تکان دادنهای موریس « هانری ترا به خدا یا کارکن یا تفریح . هر دو کار را با هم نمی‌شود کرد ... » التماسهای مادام لو به که آقا ترا به خدا کمی بخوایید ... بازم شام در منزل میسیا و گردش روزهای تعطیل در منزل ییلاقی او . اتاق ناهار خوری بسیار مجلل مادام گورتیزیکوف و خدمتگزارانش که همه لباس قزاقهای روسی در بر داشتند ... شبی که با پرنس اوف ویلز در لوژاردن دوپاری گذرانده بود ...

دیگر چه ؟ با باتانگی که از سرطان در بیمارستان در حال مرگ بود ، با آن چشمان فرو رفته که از درد به شکل شیشه در آمده بود و کوششی که برای سخن گفتن می‌کرد... ناهاری که با موریس در منزل دریفوس چند ماه قبل از افتتاحی که به بار آورد، کتک کاری لاگولو و عایشه در نیمه شب روی پل قبرستان مونتمارتر . و آمدن لاگولو چند روز بعد به استودیو ، شکست خورده و با چشمان سیاه ، و خواهش او از هانری که پرده اتاقک

اورا در فوارددو ترون **Foire de Trône** نقاشی کند * .

مرگ عمه جان آرماندین ... دوماه بعد شرکت در تشییع جنازه بابا بزرگ در کلیران خانه بزرگ که روزی پر از خنده و سرور بود اکنون خاموش و بیروح ... بعضی خانه‌ها با صاحبشان می‌میرد ... دیگر چه ؟ لندن ... باز آمستردام .. لندن ، این بار باموریس . نقاشی ویسلر **Whistler** در استودیو چلسی **Chelsea** و شام خوردن با او در کراتریون **Criterion** ... اوسکار وایلد ، خمیده در صندلی و خیره به فرش کف اتاق در انتظار باز داشت شدن ... مسافرت دریا به لیسبون .. مسافر زیبای کشتی که برای دیدن شوهرش به داکار می‌رفت .. مادرید .. کوچه های آن که تادو بعد از نیمه شب شلوغ است .. تولد و تابلوهای ممتازال گرکو .. و یافتن یکی از دخترهای سابق پرو که در یکی از جنده خانه‌های بارسلون .

سپس بازگشت به پاریس . باز هم کنسرت ، باز هم بار و باز هم درشکه سواری و این طرف و آن طرف رفتن !

در یکی از مهمانیهای ناتانسونها پشت بار ایستاده بود و لباس مخصوصی پوشیده بود و مشروب مخلوطی « کوکتل » اختراع کرده بود و اسم آنرا « زلزله » گذاشته بود و به استعداد خود در اختراع آن بالیده بود .

ضیافت‌هایی به شام به دوستان خود داده بود و گوشت میمون به خورد آنها داده بود و ماهی قرمز در تنگ‌ها شناور ساخته بود ... کارهای احمقانه‌ای از این قبیل . و چون احساس تنهایی دردمندی می‌کرد بیشتر به خود فشار می‌آورد و بیشتر مشروب می‌خورد و با پوشیدن دستکش پشت گلی و پیراهن سرخ رنگ خون ونیم تنه مخمل سبز که از رومیزی میز بیلارد برایش بریده بودند خود را انگشت نما می‌کرد .

آری تقریباً این بود آنچه که از پنج سال گذشته به یادداشت ... البته در مقابل پنج سال گذشت زمان اندک بود . هفته‌های تمام ، ماه‌های تمام اثری

* لاگولوا این پرده ها را می‌فروشد و لال احمقی آنها را تکه تکه می‌کند . در نتیجه سالها ناپدید می‌ماند . تا اینکه در سال ۱۹۲۹ کارکنان موزه لوور پس از زحمات بسیار آنها را پیدا می‌کنند و با وصل قطعات به هم به صورت اول در می‌آورند .

از خود در ذهن او باقی نگذاشته بود . مدتها قبل از اینکه بمیریم در خودمان شروع به مردن می‌کنیم .

و حالا؟ وضع همانطور بود . درشکه و اسبهای خود را فروخته بود . دیگر در لباس مسخره « کاباره‌ها » را نمی‌گشت زیرا از بازی کردن نقش دلقک هم خسته شده بود . ولی هنوز در پشت تماشاخانه‌ها و « کاباره » ها پرسه می‌زد . و این کار برایش یکنوع عادت شده بود زیرا نمی‌دانست چکار دیگر بکند . هنوز از اینجا به آنجا می‌رفت و اغلب در کالسکه خوابش می‌برد . هنوز باز تنها بود . اکنون دیگر می‌دانست که هیچ زنی او را دوست نخواهد داشت و ابخندهای زنان زیبا به او نبود بلکه متوجه هانری تولوز لوترک نقاش مشهور بود . اکنون سی و دو سال بیشتر نداشت ولی چهل و پنج ساله می‌نمود . سلامتش از دست می‌رفت . دیگر آنطور که در گذشته عادتش بود نمی‌توانست کار کند . وقتی گیلان مشروب می‌گرفت دستش می‌لرزید و ناچار بود با دست دیگر نگاهش دارد . الکل دیگر درد پای او را تسکین نمی‌داد و گاهی درد بسیار آزارش می‌کرد .

چقدر دوام دارد ؟ نمی‌دانست و واقعاً اهمیت نمی‌داد ...

کالسکه به خیابان خلوتی پیچید و جلو مغازه تابلو فروشی ساده‌ای که بالای درش نوشته شده بود « گالری ژوایان » ایستاد . هانری پیاده شد و درشیشه‌ای يك تخته‌ای را گشود و از اتاق نیمه تاریک نمایشگاه گذشت . چون نزدیک دفتر رسید موريس را دید که پشت میز تحریر مشغول نوشتن است . شعاع چراغ به صورت جدی او افتاده بود و سرو سبیل بورش را روشن تر جلوه می‌داد و خط میان دو ابرویش را عمیق تر می‌ساخت ، در لباس بلند چه جلدی و صمیمی می‌نمود .

موريس از پشت میز به بالا نگرست . « صبح به خیر هانری . خدای من باز عرق‌خوری کرده‌ای ؟ »

« دو گیلان ورموت خوردم ، حالا بگو سه تا . یکی هم در راه و ابدًا مست نیستم . »

« نه ، تو مست نیستی . فقط چشمانت خون ریز است و آن نگاه مخصوص را هم داری . »

« اجازه هست بنشینم ؟ » خود را روی صندلی چرمی بزرگی انداخت .
 « بیا تا من این نامه را تمام می کنم بخوان بین در باره نمایشگاه چه نوشته اند. »
 و زمزمه کنان روزنامه را به او داد .

هانری روزنامه را گرفت و گفت : « در راه به اینجا می آمدم پنج سال
 گذشته زندگی خودم را در نظر آوردم و به این نتیجه رسیدم که مانند سن ژوزف
 در این دنیا زیادی عمر کرده ام . »

« خفه شو . بگذار این نامه را تمام کنم . »

« ... جوانیم را تلف کرده ام . و همه تقصیر تست . فراموش نکن ، تو
 بودی که آنشب مرا به منزل میسبا بردی ... »

« من فقط می خواستم که تو با چند نفر آدم حسابی ملاقات کنی ... لغتی
 بگذار این نامه را تمام کنم . بعد مفصلاً با هم گفتگو می کنیم . »

هانری صدای روزنامه را درآورد . « گوش کن به این . اولین نمایش
 يك نفره این هنرمند جوان و دلیر که فردا در گالری ژوایان افتتاح می شود از هم
 اکنون امید ... و غیره و غیره ... این نقادان نقاشی هر چند وقت یکبار باید فرمول
 مقاله های خود را عوض کنند . وقتی من نود ساله بشوم هنوز مرا جوان و دلیر
 خواهند نامید . » « نودا ! » موریس نامه اش را امضاء کرد و در پاکت گذاشت .
 « در این وضعی که تو زندگی می کنی به چهل هم نمی رسی . رافائل هم
 نرسید . »

« کورجیوو واتو هم همچنین ... بگذریم ، می بینم که تو باز می خواهی
 وعظ کنی . و هیچ چیز هم بدتر از این نیست . معهذا بگو بینم . ایندفعه دیگر
 چیست ؟ »

موریس به پستی صندلی تکیه داد و دستهایش را پشت گردنش قلاب کرد
 و به دوستش خیره شد. « گاهی فکر می کنم که توشبها بیدار می مانی و راههایی را
 می جوئی که آینده و هنرت را خراب کنی . مثلاً با يك زن معروفه به اپرا می روی
 و او را عمه خود معرفی می کنی . هیچ فکر نمی کنی این کارها به شهرت لطمه برسانند؟ »
 « ها ، آنرا می گوئی ! اولاً این خانم معروفه نیست و آدم بسیار محتاط
 و بصیری است . دوماً در آن شب ظاهر بسیار محترمی داشت . سوماً اپرا
 هیچ نرفته بود و خیلی دلش می خواست برود و اضافه بر آن می تواند عمه

من باشد . »

« اما عمه‌ات نبود و همه هم می‌دانستند . و نیز می‌دانستند که توهفته هفته درجنده خانه‌اش می‌مانی . همه در باره آن گفتگو می‌کردند . »

« راستی ! حالا که اینطور است بگذار بکنند . مگر نمی‌دانی که افترا مایه اصلی صحبت مردم است و اگر پشت کسی حرف نداشته باشند بزند موضوعی برای صحبت ندارند . به اضافه من از این بابت نگرانی ندارم تو چرا باید داشته باشی . خودت هم خوب می‌دانی که اگر به خاطر لافلوربلانش نبود من الان مرده بودم . خدا می‌داند که آنجا تنها جایی است که من می‌توانم استراحت کنم ، تنها جایی است که مردم مرا راحت می‌گذارند و می‌توانم کار کنم . قبول دارم که من گاهگاهی یکی دو هفته در جنده‌خانه می‌گذرانم . اولاً به کسی چه و دوماً چه ضرری به کسی می‌رسانم ؟ دوست قدیم من برت رئیس آنجاست . وقتی نقاشی می‌کنم دخترها به اتاقم می‌آیند و غذای آنجا هم خوبست . تا آدم در جنده‌خانه زندگی نکند نمی‌تواند آنچه می‌بیند باور کند . »

« گمانم بتوانم . » موریس نیشخند زد .

« نه . نمی‌توانی . و خواهش می‌کنم مثل آدمهای زاهدنما فکرهای کیف نکن . مقصودم موضوعها ، ریخت‌ها و حالات بود – چیزهایی که قبلاً هیچکس نقاشی نکرده . »

« می‌دانی یکی از منتقدان اسم ترا چه گذاشته ؟ Velasquez روسپیان »

« نمی‌دانستم . تازه آنرا تعریفی از خودم تلقی می‌کنم . موریس جان . بیا يك دقيقه از زهد فروشی دست بردار و به من گوش بده . از نظر اخلاق فرقی بین کشیدن يك زن لخت در استودیو و جنده‌خانه نیست . اما از نظر هنری این تفاوت از زمین تا آسمان است . چطور به تو حالی کنم ؟ تفاوت آن مانند تفاوت يك پلنگ واقعی و پلنگ دکان پوست فروشی است آن یکی آزاد و طبیعی و زیباست و این یکی بی روح و پر از کاه و مضحك است . »

روی سکوی مدلها زن لخت زنیست که لباس به تنش نیست و وقتی نقاشی شد داروی مقوی نیروی بقاء است ، کارت پستالی است کثیف از رنگ روغن که

می شود به عنوان هنر آنرا جا زد. در جنده خانه زن برهنه بی ریا و آزاد حرکت می کند، راه می رود، می ایستد، می نشیند و دراز می کشد - مثل ننه حوا در بهشت. در آنجا انسان کشف می کند که زن جارختی نیست که در کوچه ها راه می رود. بلکه حیوان دو پای نرم تن نازك پوستی است که می تواند حالات گوناگون به خود بگیرد. شکم زن را وقتی می خندد دیده ای؟ من دیده ام. رولاند روزی داستان خوایدن خود را با مردی تعریف می کرد که اصرار داشت لباس زنان تارك دنیا را به او بپوشانند. خیلی با حالت تعریف می کرد و ادا و اطوار در می آورد. من مخالف مذهب نیستم ولی حرکات او بقدری خنده آور بود که سایر زن ها از خنده روده بر شده بودند. روی تخت من افتاده بودند بعضی به پشت بعضی به شکم. عکس العمل آنها را روی ناف و دنباله شان می دیدم که تکان می خورد و می لرزید. تمام بدنشان می خندید. حتی پنجه پاهایشان از خنده خم می شد و راست می شد. یادم می آید - که با ردیگر عضلات ران یکی از آنها سفت می شد، این وقتی بود که دکتر بوشن به او گفت سفلیس دارد. بیچاره نفس در سینه اش بند آمد و عکس آن در صورتش منجمد شد. اما تو فروشنده هستی و این چیزها را نمی فهمی ...»

« بسیار خوب من نمی فهمم. اگر اینطور است و تو گمان می کنی که فاحشه خانه جای خوبی است چرا تا بلوهای فاحشه خانه خود را در زیرزمین آویزان می کنی و با بقیه نمی گذاری؟ » و با طنز مبهمی اضافه کرد. « برای اینکه احساسات عمومی جریحه دار نشود؟ »

« ابدأ، بلکه برای پرهیز از کنجکاوی ناپاك و هرزه مردم می خواهم آنها را فقط به عده کمی که هنر می فهمند نشان بدهم. به اضافه ممکن است شهرت نا - مطبوعی برای لافلور بلانش ایجاد کند و سبب مزاحمت مادام پوتریون شود. از هر چه گذشته مردم نباید تصور کنند که او برای نقاشها پانسیون باز کرده است. نمی خواهم اشتباهی که در مورد پوستر مولن روز کردم دوباره مرتکب شوم. یعنی آنقدر مشتری به آنجا جلب کنم که ناچار شوم خودم بروم. من آنرا همانطور که هست دوست دارم. بگذریم، زیر زمین آماده است؟ بار و مشروب چطور؟ چقدر کنياك آورده اند؟ »

«آنقدر آورده اند که می شود در آن کشتیرانی کرد . امیدوارم که تو و دوستان زیاد سروصدا راه نیندازید که مردم خیال کنند محشر عظیمی به پاشده است .»

«نگران نباش . سروصدا راه نمی اندازیم . اذرعقب آمد و شد می کنند . میسباهم می آید . لااقل بهمن اینطور نوشته . ژان آوریل هم گفته که می آید . اما خودت بهتر می دانی که به هنرپیشه جماعت نمی شود اعتماد کرد مگر اینکه چیزی بخواهد . رویهم انتظار ندارم بیش از بیست نفر بیایند - شاید بیست و پنج آه ، یادم رفت بگویم . دگارا هم دعوت کرده ام اما او می گفت به هیچ قیمتی به نمایشگاه نخواهد آمد . ازبوی آدم بدش می آید . خیلی دلسرد شدم چونکه امیدوار بودم بتوانم چند تا از تابلوهای جنده خانه خود را به او نشان بدهم . او می فهمید . و امیدوار بودم که ویسلر را هم با خود بیاورد .»

«اگر کسی سراغ ترا گرفت چه بگویم ؟ مثلاً کاموند و . بزرگترین جمع آوری کننده تابلو در فرانسه است . شاید بخواهد با تو صحبت کند .»

«بگومن مریضم . بگو مرده ام . آره بگو مرده ام . اگر خیال کنم مرده ام حتماً خواهد خرید . نقاش وقتی مرده ده برابر وقت زنده بودنش می ارزد .»

«واگر با پادشاه صربستان بیاید چی ؟ کاموندو می گفت شاید او را بیاورد برای مجموعه او تابلو می خرد . اگر اعلیحضرت بیاید ترا بخواهد می آئی با او صحبت کنی ؟»

«چرا ؟ اگر او بخواهد بامن صحبت کند بگو بیاید زیرزمین .»

«هانری تو خیلی از خود راضی هستی !»

«بالاخره عقیده ات درباره من چیست .» تبسم کرد . «يك دفعه می گوئی که بارفتن به جنده خانه خودم را حقیر می کنم و حالا می گوئی از اینکه نمی آیم بالا این شاه بالکانی ترا بینم از خود راضی هستم . چرا بیایم ؟ او را که ملاقات کرده ام . البته آدم بسیار خوب و .. و .. و ایست ولی دلیلی نمی بینم که بخاطر آن مجبور شوم از تمام این پله ها برای دیدن او بالا بیایم .»

«بسیار خوب ، هرطور تو بگوئی .» موریس با خستگی سر تکان داد .
 «به هر حال می خواستم راجع به موضوع دیگری گفتگو کنم . این چه غلطی بود
 که سر به سر موسیو دوراند روئل گذاشتی ؟»
 هانری زد زیر خنده . «به تو گفت ؟»

«بله به من گفت ، و موضوع برای او هیچ خنده نداشت .»
 «می خواستی من چکنم ؟» هانری هنوز می خندید . می خواست به استودیو
 بیاید و نقاشی های مرا تماشا کند . من هم گفتم بیاید و ببیند . کاشکه بودی و صورت
 او را وقتی وارد لافلور بلانش شد و دخترها سر به سرش می گذاشتند ببینی . خانمها
 من برای معامله اینجا آمده ام ، من زن دارم .»
 «می دانی که دوراند روئل بزرگترین تابلو فروش فرانسه است و چه کارها
 که برای تو نمی تواند بکند ؟»
 «چه می تواند بکند ؟»

«خودت را به خری زن . خوب می دانی که چه می تواند بکند . نقاشها
 وقتی با او صحبت می کنند جلوش زانو می زنند و تو او را به فاحشه خانه دعوت
 می کنی ! به خدا هانری ، تو به هیچ چیز اهمیت نمی دهی ؟»
 «نه زیاد . اما از بابت موسیو دوراند روئل متأسفم . امیدوارم که دوستی
 تو با من باعث خرابی کسبت نشود . تو خوب می دانی که من حاضر نیستم
 کوچکترین لطمه ای به تو برسد . فقط می خواستم دخترها را قدری خوشحال کنم ،
 نمی دانی چه قدر به آن احتیاج دارند . حالا از نمایش برایم تعریف کن . انتظار
 جمعیت بزرگی را داری ؟ فکر می کنی هیچ بفروشی ؟ می خواهی چندتا تابلو
 گل هم برایت بسازم ؟ مردم تابلو گل زیادی خرند .»

«نگران نباش فروش خوبی خواهیم کرد . مردم فهمیده اند که تو به جز
 پوستر کارهای دیگر هم بلدی . امیدوارم کاموندو بیاید . اگر او خرید کند نانت
 در روغن است . او بهترین تابلوها را می خرد . مانه ، دگاورنوار . سخت پول
 می دهد ولی برای تابلو خوب حسابی خرج می کند . می گویند که می خواهد
 مجموعه خود را به لوور ببخشد .. چه شد ؟ گوش نمی دهی هیچ از فکر نمایش
 فردا به هیجان نیامده ای ؟»

«البته که هستم .» هانری بایی حالی اضافه کرد . «خیلی هم هستم .»

«دروغ می گوئی نه به نمایش نه کاموندو و نه به هیچ زهرماری اهمیت نمی دهی . خیال نکن نمی دانم این نمایش را برای چه می دهی .»
 «تو دوست من هستی ، نیستی ؟ درمرگ و درزندگی ! یادتهست ؟ تو که نمی گذاری از لحاظ مادی به دکانت کمک کنم لااقل می توانم تابلوهایم را در دکان تو نمایش بدهم . فقط دلم می خواست عوام پسندتر بودند که پول خوبی عایدت شود . خوب امشب شام چکارکنیم؟»
 موریس تردید کرد .

«آها !» هانری بالبخند اندوهناکی گفت : «رنه را به شام دعوت کرده ای و می خواهی با او تنها باشی . منم اگر جای تو بودم همین کار را می کردم .»
 بازحمت به پاخواست و جلو میز ایستاد .
 «خوشحالم که بالاخره دختری مطابق میل پیدا کردی . آنهم دختر به این خوشگلی . اگر تصمیم به ازدواج گرفتی فراموش نکن که من می خواهم پدر خوانده اولین بچه تان باشم . خوب : خداحافظ موریس . تا فردا .»
 آن شب سرشام ، موریس و محبوبه اش درباره هانری گفتگو کردند .
 و او پرسید : «کسی نمی تواند برایش کاری کند؟»
 «متأسفم که بگویم نه .» موریس اندیشناک خاکستر سیگار خود را تکان داد .
 «من هانری را خوب می شناسم . دارد از تنهایی دیوانه می شود . می میرد . هیچکس باندازه او عطش زندگی ندارد . و او اصلاً زندگی نکرده است . تا یکی دو سال پیش باز امیدوار بود . ولی حالا دیگر امیدی ندارد . میل زندگی در او کشته شده . برای کسی که چنین فکر کند چکار می توان کرد؟»

نمایشگاه دوگانه هانری فردای آنروز افتتاح شد . کمی پس از ساعت چهار اولین کالسکه ها پیدا شدند . ناقدان نیز کم کم آمدند و می کوشیدند که مزاحم

به نظر نیابند ولی نمی‌خواستند که مردم متوجه آنها نشوند. چترها را به بازوها قلاب کرده بودند و از مقابل تابلوها مانند سرلشکری که صفوف ارتش را بازدید می‌کند می‌گذشتند، گاهگاهی مقابل تابلوئی می‌ایستادند، کمی به عقب می‌رفتند، سرشان را خم می‌کردند و در دفترچه‌شان یادداشت بر می‌داشتند. در حدود ساعت پنج تالار کوچک پر از جمعیت شده بود. مردم به تابلوها نگاه می‌کردند و دنبال قیافه‌های آشنا می‌گشتند. مردها از پشت کلاه خانمها گردن می‌کشیدند که تابلوها را تماشا کنند. موریس که شلوار راهراه و قبای دنباله‌ار پوشیده بود از دسته‌ای به‌دسته دیگر می‌رفت و تعظیمی می‌کرد و چند کلمه‌ای می‌گفت و از جانب نقاش عذرمی‌خواست که ناگهانی ناخوش و بستری شده بود.

غروب کنت ایزاک کاموندو بانجیب‌زاده بلندبالا و درشتی که پالتویخه‌خز به تن داشت از در وارد شد و تالار فوراً از زمزمه حضار پر شد. «آن مرد بلند قد پادشاه صربستان است، همانست که دو سال قبل کناره‌گیری کرد»

«من از این خوشم می‌آید.» کاموندو مقابل تابلو زنی که لباس دلکها را به تن داشت و شکم‌بند خود را می‌بست ایستاد. «اما امضایش کو؟ امضائی نمی‌بینم.» چشمان بیرون‌زده نزدیک بین خود را روی تابلو گرداند. «من تابلوئی که امضا نداشته باشد نمی‌خرم. تمام تابلوهای مجموعه من امضا دارد.»

«آقای کنت نظر بصیری دارید.» موریس که حاضر بود تبسم کنان گفت: «امضا در گوشه راست است و تاریخ هم دارد. لازم نیست نفاست این اثر، استحکام کمپوزسیون و توازن رنگها را ...»

«چند؟»

«فقط شش هزار فرانک.»

دوستدار هنرماچشمکی زد. «شش هزار فرانک! فراموش نکنید که لو ترک هنوز خیلی جوان است ...»

«آقای کنت، رافائل هم جوان بود. البته تابلوهای کم قیمت‌تری هم در اینجا هست. اما این يك Toile maitresse است.»

« معه‌ذا ، شش هزار فرانك زیاد است ! من دو سال پیش يك تابلو د گارا به این قیمت خریدم . »

« و امروز دو برابر می‌ارزد . مجموعه تابلوهای شما ! آقای كنت ، هم معرف هوشمندی شما در امور اقتصادی و هم معرف بصیرت شما در امور هنری است . »
كنت کاموندو نفس سختی کشید و تابلو را دوباره آزمایش کرد . « حتم دارید كه *Toile Maitresse* است ؟ امیدوارم اشتباه نکرده باشید ... »

ساعت هفت شب بود كه آخرین مهمانان رفتند . موریس با شتاب از پلکان سست پائین رفت و وارد زیرزمین شد . هانری گیلان در دست ژان آویل را تادم در بدرقه می‌کرد .
« بسیار خوب عزیزم ، بعد از نمایش ترا در لوریش خواهم دید . اما اگر خیال می‌کنی كه مرا وامی‌داری برای پوستر بکشم اشتباه می‌کنی . جواب منفی است . من دیگر كار پوستر نمی‌كنم . خیلی كار بر می‌دارد . »

هنرپیشه بوسه‌ای به طرف او فرستاد و رفت .
« موریس ، بالاخانه اوضاع چطور بود ؟ » هانری گیلان را بالا برد .
« هیچ فروش کردی ؟ كاموندو آمد ؟ »

« خیلی خوشحالم ، واقعاً خوشحالم . نه تنها كاموندو آمد بلكه چائوكاؤو را خرید . شش هزار فرانك . شاه هم با او بود و او هم خرید . » عزیز دلم تو مشهور شدی و این بار نه به عنوان پوستر ساز بلكه بعنوان يك هنرمند ، يك نقاش هنرمند . هم اکنون طرح نمایشی در لندن برایت کشیده‌ام . سال بعد نیویورك . پول اینجا- هاست ، پول حسابی . »

صدای زنگ دردكان سخن او را قطع کرد .
« این ابله دیگر کیست . لابد زنی دستکشهایش را فراموش کرده . »
از پله‌ها بالا رفت و چراغ گاز را با شتاب روشن کرد و در را به روی دو نفر مرد سیاهپوشی كه در حال شناخت ، باز کرد .

* تابلوی كه كاموندو خرید روی مقوا نقاشی شده و اکنون در لوور است .
تابلویی كه پادشاه صربستان خریداری كرد روی بوم نقاشی شده و از آن زمان تا كنون چندین دست گشته است .

« موسیو دگا ، موسیو ویسلر ! چه افتخاری ؟ اما متأسفم که هممرفته اند . »
 « برای همین حالا آمدم . » دگا فوراً پاسخ داد و وارد شد . « لوترک
 کجاست ؟ »

« پائین . الان می آورمش . »

وقتی هانری بالا آمد دگا و ویسلر مقابل تابلو بزرگ مولن روز که در آن دو
 زن و سه مرد دور میزی نشسته بودند ، ایستاده بودند * .

« چرا صورت آن زن را سبز کشیده ای ؟ » صدای دگا از آن گوشه بلند
 شد . « البته می دانم چرا و حق باتوست اما صبر کن بین ناقدان چه می گویند .
 مرحباً ... » خم شد و تقریباً بینی خود را به بوم مالید . « تقریباً کور شده ام .
 خوب نمی بینم اما موی این زن عالی است . »

« خیلی شبیه رنگ موی دختر تابلو من در دختر سفید پوش است » ویسلر
 عینک تك شیشه خود را روی بینش جا به جا کرد . « مخصوصاً شیوه ای که در
 محو کردن ریزه کاریها به کار برده ای قابل تحسین است . صحبتی که سال پیش
 در لندن با هم کردیم یادتان هست ؟ ! **Il faut Cacher L' effort** پسر
 این را هرگز فراموش نکن ... »

دگا میان سخنش دوید . « جیمی ، باز موعظه را شروع کردی . ما که در
 لندن نیستیم . و ریش کوتاه مجدد خود را خاراند . لوترک نقاشی دیگری را نشان
 بده بینم ... »

بیش از يك ساعت وقت صرف تماشای تابلوهای زیرزمین کرد . و همانطور که
 از تابلوی به تابلو دیگر می گذشت طبق معمول خود قرق می کرد .
 هنگام عزیمت ناگهان از هانری پرسید . « لوترک چند سال داری ؟ »

« سی و دو . سی و دو سال دارم موسیو دگا . »

سی و دو ! درست سی و دو سال از من کوچکتری . کاشکه آنچه تو
 الان می دانی من در سن تو می دانستم و کاشکه جرأت داشتم چند هفته ای در

* این تابلو که به نام « در مولن روز » خوانده می شود اکنون در مؤزۀ
 هنری شیکاگو است .

آن فاحشه‌خانه تو بگذرانم . چه اکتشافی ! »
چشمانش تارشد و ملایمت شگرفی صدایش را نرم کرد .
« لو ترك تو جای خودت را باز کردی . تویکی از شصت نفر کسانی هستی
که در تاریخ هنر گفتنی داشته و آنرا گفته‌ای . »
روی پاشنه پایش چرخید و با شال گردنش ور رفت و به دنبال ویسلر از
در خارج شد .

همانطور که موريس چراغها را دوباره پائین می کشید هانری پرسید . « چطور
است برویم باهم شام بخوریم ؟ »

« نمی توانم . امشب نه . می خواهم نامه‌ای به میلان شاه که تابلوهای ترا
خرید بنویسم . پسراین فروش تبلیغ خوبی برای تو می شود . »

پس از شامی که در تنهایی خورد به فولی برژه رفت و پرده آخر نمایش را تماشا
کرد و از آنجا که بیرون آمد میل کرد گیلای مشروب بیاشامد . در نزدیکی کافه‌ای بود
که کارمندان نمایشگاه اداره‌اش می کردند . هنرپیشه‌ها بین پرده ها برای نوشیدن
فنجانی قهوه و یا کشیدن سیگار به آنجامی آمدند .

هانری مشغول لذت بردن از دومین گیلای کنیاکش بود که به یاد آورد هفته
پیش با پولر Polair وعده ملاقاتی گذاشته است . از آنجا خارج شد و به
L'Eldorado رفت و درست هنگامی رسید که پولر میان صحنه ایستاده و
پاهایش را از هم باز کرده بود و قطعه آخر آواز خود را از گوشه دهانش
می خواند .

« خیال کردم فراموش کردی » پولر وقتی وارد اتاق مخصوصش شد و
مشغول پاك کردن « گریم » خود شد اظهار کرد . « چطور بنشینم ؟ گفتی برای
La Rire است ؟ تبلیغ برای هنرپیشه همیشه مفید است . امشب چکار می کنی ؟
میل داری باهم درماگزیم شام بخوریم . »

نیمه شب بود که هانری طرح خود را تمام کرد و از آنجا نیز خارج شد .
« درشکه‌چی ، من باید در عرض پنج دقیقه به کافه ریش Riche برسم ، فکر
می کنی بتوانی مرا به آنجا برسانی ؟ »

کافه ریش دو بعد از نیمه شب محل ملاقات و مورد علاقه زیادی عده از هنرپیشگان تئاتر و همکاران آنها بود. پس از نمایش به آنجا می آمدند، بعضی شان هنوز «گریم» به صورت داشتند. سوپ و املت داغی می خوردند و بادوستان و دلالها و معشوقهای خود ملاقات می کردند. کافه ریش محیطی داشت که مانند پشت صحنه تئاتر مغشوش و خودمانی بود. هنرپیشه ها از سر میزها با خصوصیت معمولی خودشان باهم صحبت می کردند. حرف نمایش شب را می زدند و با صدای بلند و دهن پر به گفتگوهای عادی خود می پرداختند.

معامله هائی در هنگام غذا خوردنها، آبجو نوشیدنها، صدای آمد و شد خیابان و موسیقی نو ازندگان کافه انجام می شد، خبرنگاران نیز لای جمعیت می لولیدند و به حرفها گوش می دادند و در دفترچه های خود یادداشت برمی داشتند. هیچکس خودش را نمی گرفت و محیط کاملاً آزاد و فارغ از قید بود.

ژان آوریل گفت: «از گرسنگی مردم.» شل پوستی خود را روی دسته صندلی انداخت و مشغول در آوردن دستکشهایش شد.

«من سوپ پیاز و قهوه می خورم. توجه می خوری؟» هانری به پیشخدمت سفارش غذای او را داد و برای خودش فقط يك گیلان كنیاك خواست.

«صبر كن.» بادست به پیشخدمت اشاره کرد. «هانری حتماً باید چیزی بخوری. برای اینست كه فقط پوستی و استخوان. تو هیچ غذائی نمی خوری.» سپس روبه پیشخدمت کرد. «برای آقا هم املت بیاور.»

«و دو تا گیلان كنیاك.» هانری دوباره دستور داد و از همنشینش پرسید:

«پوسترمی خواهی چه کنی؟ من كه گفتم دیگر پوستر نمی سازم.»

قوطی سیگاراش را در آورد و بادست لرزان سیگاری آتش زد.

لرزش دست او را دوستش دید. «هانری باید مشروب خوردن را ترك کنی.»

صورت لاغر و زیبایش از نگرانی چین برداشت. این وضع را نمی توانی ادامه

بدهی. می خواهی چه کنی؟ غذا نمی خوری فقط مشروب. مشروب، مشروب»

«آخ خدایا. حتی تو؟ نمی گذارید يك دقیقه بنشینم و از مشروبم

لذت ببرم. همش وعظ و وعظ و وعظ. دختر جان خوب توجه کن بین چه

می‌گویم . من ترا خیلی دوست دارم ، تو زن خوشگلی هستی و ما سالهاست با هم دوست هستیم اما اگر يك بار دیگر از مشروب خوردن من صحبت کنی دندانهای زیبایت را با مشت بیرون می‌ریزم! حالا برگردیم سر موضوع پوستر . تو دیگر به پوستر احتیاج نداری . همان‌که داری کافیست .

« نه نیست . »

کف دستش را زیر چانه‌اش گذاشت و با چشمان تار به‌هانری نگریست.

هیچکس نمی‌تواند او را از مشروب ببرد . گفتگو با او بی‌فایده است .

« امسال بهار به لندن می‌روم . در ماه مه پلاس باز می‌شود و من می‌خواهم پوستری داشته باشم که انگلیسیها را تکان بدهد . خواهش می‌کنم هانری جان ، تو برای همه پوستر ساخته‌ای برای من هم بساز . تمام این هنر پیشه‌ها را تو مشهور کرده‌ای . خیال می‌کنی این موجودات بی استعداد بی‌هنر بدون کمک تو شهرت پیدا می‌کردند ؟ مثلاً ایوت گیلبرت یا لوی فولر مخصوصاً این زنکه‌جنده ایرلندی ، می‌بفورت ؟ کاری که بلد است اینست که با پیراهن خواب يك گر به بغل بگیرد و در صحن تئاتر راه برود و زوزه بکشد: « يك گر به کوچولوی سیاه دارم ، يك گر به سیاه کوچولو دارم . به چی می‌خندی ؟ »

« هیچ چیز . داشتم فکر می‌کردم که اگر شما زن‌ها دست از بد گوئی در باره هم بردارید دنیا چه جای خاموشی می‌شود . »

هانری با چشمهای اندیشناك به ژان که سوپ خود را می‌بلعید نگاه کرد .

« فکرش را بکن ، این چند ساله چقدر سفر کردی . شش سال پیش در مولن‌روژ يك رقاصه بیشتر نبودى . حالا درس بیست و نه ستاره مشهوری شده‌ای . »

ژان فوراً سر از بشقاب خود گرفت و گفت : « بیست و پنج . فراموش نکن من بیست و پنج سال بیشتر ندارم . »

« اما یادم هست که تو گفتی سال ۱۸۶۸ متولد شدی . »

« مهم نیست چه گفتم . من بیست و پنج سال دارم و خیال دارم فعلاً چند سالی در همین سن در جا بزنم . »

هانری وژان دوستان قدیمی و صمیمی بودند و به آسانی به گفتگوهای خصوصی و یادآوری خاطرات خود مشغول می‌شدند. ژان پس از اینکه چند لحظه مکث کرد تا پیشخدمت غذای هانری را روی میز بگذارد گفت: « هفته پیش با چند نفر از دوستانم به مونیخ رفته بودم. وضع آنجا چنان عوض شده بود که تقریباً آنرا ... هانری اگر حتی گرسنه نیستی کمی غذا بخور ... نشناختم. حالا دیگر سیاحها و خارجیها آنجا را اشغال کرده‌اند. »

« می‌دانم. اگر به خاطر مادام لوبه نبود گمانم از آنجا می‌رفتم. اما ما هر دو مدت زیادی است آنجا هستیم ... »

هانری دوباره به فکر فرو رفت. آری مونیخ عوض شده بود. بیروح و همه جایی شده بود. نه تنها مرکز تفریحات شبانه پاریسی‌ها بلکه برای تمام دنیا شده بود. و نیز بسیاری از جاهای مشابه آنو به جای آن کاباره‌ها و بارها و بارهای شبانه مثل قارچ سبز شده بود، در هر گوشه‌اش بیغولهای تاریکی به وجود آمده بود که محل پناهگاه منحرفین جنسی از زن و مرد و معتادان به کوکائین و مورفین شده بود ...

« هانری به چه فکر می‌کنی؟ چرا غذایت را نمی‌خوری؟ » صدای او هانری را از رؤیای بیدار خود بیرون آورد.

« ژان، اگر قرار باشد که من دوباره از نو شروع کنم پوستر مولن روز را نخواهم ساخت. » هانری چنان حرف می‌زد که انگار در خواب حرف می‌زند. « به زیدلر کمک کردم اما لطمه زیادی زدم یادم هست »

ژان نگاه سریعی به ساعت انداخت و گفت: « ژرژ کجاست؟ گفته بود بعد از نمایش منتظرش باشم. »

« ژرژ! ژرژ کیست؟ آلبرت چه شد؟ »

« آلبرت؟ اسمش را نیاور. می‌گفت مرا دوست دارد و تمام مدت دنبال

این زنکه ... »

هانری گوش می‌داد و لبخندی در چشمان قهوه‌ای رنگ محزونش بود. آری باز عاشق شده بود، چطور می‌تواند؟ چطور می‌تواند هر سه

ماه عاشق يك مرد بشود و آنهم با خلوص نیت . برای پول نبود . برای ژان عشق يك نوع انحراف ، نوعی ماجرا بود نه کسب . مردان مورد علاقه اش نقاشها و ادیبان و هنرمندان بودند و هر روز شاعر یا مجسمه ساز یا نویسنده یا موسیقی دان تازه کاری کشف می کرد که بدون استثناء فقیر و زحمت کش بودند! « ... اما ژرژ با همه فرق دارد . نویسنده است . چیزی چاپ نکرده . صبر کن بزودی مشهور خواهد شد . خواهی دید . »

از صحبت درباره معشوق لذت می برد . رنگ صورتش شفاف و چروکهای گوشه چشمش ناپدید می شد . راستی بیست و پنج ساله می نمود . « هانری، این بار عشق من واقعی است . ژرژ با سایرین خیلی فرق دارد . ژرژ مغز فعال و با نفوذی دارد . خیلی قوی و سر زنده است . »

« می دانستم به اینجا می رسیدم . » هانری لبخند زد . « می دانی ژان ، مدتیست ترا می شناسم و به عقیده من تو بهترین زنی هستی که تا به حال دیده ام . اما یا خیلی ساده لوحی یا جنون بغل خوابی داری . »

« باور کن او را دوست دارم . از ته قلب دوستش دارم . فکر می کنم با او ازدواج کنم . »

« مواظب باش ژان . تا آنجا که می دانم ازدواج خوراك بد مزه ایست که دسرش را اول می خورند . مواظب خودت باش . کاری نکن که پشیمان شوی . و قول بده که کاری بدون مشورت با من نکنی . »

« قول می دهم . »

سیگاری آتش زد و چند پك محکم در سکوت به سیگار خود زد و ناگهان با لحن بسیار مهربانی گفت : « هانری چرا اینقدر عرق می خوری؟ چرا خودت را با این کنیاك لعنتی می کشی ؟ »

« خواهش می کنم ژان » اولین بار بود که در صدایش اثری از خشونت نبود « می دانم که زیاد مشروب می خورم اما نه تو و نه هیچکس دیگر نمی تواند کاری برایم بکند . نمی توانم ترك کنم . کاشکه می توانستم اما نمی توانم . »

ژان لب زیرین خود را اندیشناك می گزید و صورت زشت و پر ریش او را که گونه های بیرنگ و لبهای کلفت جگری رنگش آنرا زشت تر کرده

بود نگاه می کرد . « خیلی تنهائی ، نیستی ؟ » هانری با وجود همه آمده و شد در لحن صدای او همدردی و مهربانی او را تشخیص می داد . « و نگو که تنهائی آزارت نمی دهد چونکه من می دانم که تنها و ناراحتی . و این تنهائی و ناراحتی از صورتت پیداست . کاشکه می توانستم . . »

چشمانش گشاد شد و خیرگی ثابتی پیدا کرد . لبان کوچک سرخسست شد و بر اثر تنفس سخت بیصدائی خمید .

و زیر لبی گفت : « میریام ، میریام ... چرا قبلا فکرش را نکرده بودم ؟ »

« چه می گوئی فرقر می کنی ؟ »

« چیزی نیست . داشتم فکر می کردم . »

کمی بعد از دو ساعت بعد از نصف شب بود که ژان آوریل و معشوق تازه اش خدا حافظی کرد و از کافه ریش بیرون رفت .

« درشکه چی ، برو به رستوران ما کسیم . عجله نکن . »

درشکه که در خیابان خلوت و خاموش به راه افتاد هانری پتو را روی پاهای خود کشید و به پشتی تکیه داد و دستهایش را در جیب پالتو کرد . شکر خدا که امشب سرد نیست ... معمولا این وقت شب در این درشکه ها سرما خیلی اثر می کند ... باری باز به راه افتاده بود و این بار به سوی ما کسیم . و بعد از آنجا به بار ایرلندی ها و آمریکائیها و از آنجا به شه آشیل و بعد به جاهای دیگر ... چند هزار فرسنگ تا به حال در دل شب از این میخانه به میخانه دیگر طی مسافت کرده است ، اکنون پنج سال بود که این سرگردانی ادامه داشت ... شاید در حقیقت و فی الواقع سرگردانی و بیقراری در خوشی بود ... یکی از آن کسانی بود که نمی توانست در جایی قرار بگیرد . مانند گوگن ...

گوگن - او هم خاطره دیگری از وقایع پنج سال گذشته بود ... گوگن ، گوگنی که در لباس فاخر و عصای گرانبه در خیابانهای پاریس پرسه

می‌زد ... عموئی سیزده هزار فرانک ارث برایش گذارده بود و این بار او می‌خواست در پاریس با تابلوی که از تاهیتی با خود آورده طوفان بپا کند . و نتوانسته بود . آنهم خاطره دیگری . آنوقت دو سال بعد او را در بیستروی بی-نامی در ساعت دو بعد از نیمه شب دیده بود . نه دستکشی ، نه کلاهی ، نه عصائی . گیلاس عرق در دست روی صندلی قوز کرده بود . دوباره می‌خواست به جزایر دور دست و سرزمین آفتاب و دختران برهنه بازگردد ولی این بار بدون بدرقه کنندگان و ارکستر نظامی و تشریفات . پنجاه سال از سنش می‌گذشت ، بی‌پول و شکست خورده بود . در مقابل سیزده هزار فرانکش جز استهزا و مرض و پای شکسته و خاطراتی که بقیه عمرش را مسموم می‌کرد چیزی حاصلش نشده بود . بدبخت گوگن ! او هم دنبال چیزی می‌گشت ، در طلب چیزی بود که در دسترسش نبود ... اکنون چه می‌کند؟

« آقا به ما کسیم رسیدیم . صدای موسیقی را می‌شنوید ؟ »

هانری چشمانش را بالا برد و به پنجره‌های درخشان طبقه اول نگرست . موسیقی والس نواخته می‌شد . همان ما کسیم قدیمی با ارکستر و مهمانان عالیقدر که ناشناس آمده بودند و میان بطریهای شامپانی و دلبرهاشان نشسته بودند . دلش نمی‌خواست بالا برود .

پولر ناراحت نمی‌شد . درحقیقت کوچکترین اهمیتی نمی‌داد که او برود یا نرود . چطور است به رستوران رالف برود . ؟ یا به بار آمریکائیها و ایرلندیها . شاید بعد برود . هوا ملایم بود . بهتر است کمی گردش کند .

« درشکه چی راه بیفت . »

« به کجا آقا ؟ جای معینی میل دارید بروید ؟ »

« فرق نمی‌کند ، در امتداد ساحل هر جا که خودت می‌خواهی . »

حرکت ملایم درشکه وانگشتان نرم شب مه‌آلود را دوباره روی صورت خود احساس کرد .

مدتی در امتداد ساحل راندند . گاهگاهی رودخانه سن که زیر هلال پلها می‌لرزید دیده می‌شد . از میدان کوچک و متروکی که فواره‌ای میانش آب پاشی می‌کرد گذشتند . شاعرانه و مرموز بود . آیا این سکوت مرگبار

و این تنهائی و خلوت بی روح می تواند از آن پاریس شادی باشد که در کتب راهنما و سیاحان شرح داده شده بود ؟ گاهی هیکل متحرکی را پشت پنجره های روشن می دید و یا آدم سرگردانی را که روی نیمکتی قوز کرده و روزنامه ای روی خود کشیده و خوابیده بود مشاهده می کرد . یکبار هم صدای پای دو نفر ژاندارم را که در تاریکی شب بی شتاب گشت می زدند و صدایشان در سکوت خیابان طنین می انداخت شنید .

« آقا اجازه هست چقم را روشن کنم ؟ » صدای درشکه ران را شنید .
 « بی هدف درشکه رانی کردن آدم را خسته می کند . این بالا آدم حوصله اش از تنهائی سر می رود . »

« البته ، خواهش می کنم . منم سیگاری روشن می کنم . شما هم میل دارید ؟ »

« متشکرم آقا . من عادت به چق دارم » افسار را روی زانوش انداخت و دست درجیش کرد . آقا چق مانند زن است . آدم به آن عادت می کند . آدم را گرم می کند و کیف می دهد . خوبیش اینست که حرف نمی زند .

« اگر از من پرسید زن مثل اسفنج است . اگر گاهی به آن نم نزنیم خراب می شود . » درشکه چی هنوز می خندید و در جیبش عقب چق می گشت آنرا که یافت به لب گذاشت و روشن کرد و دود آنرا بیرون فرستاد و بی اختیار شلاقی به پشت اسب آشنا ساخت و در نتیجه آن کپل اسب لرزید و به یورتمه افتاد .

هانری سیگارش را بدور انداخت و چشمانش را بست و بدون زحمت خود را در اندیشه در آرکاشون یافت که در کف قایق خود رو به خورشید دراز کشیده بود و به صدای ضربات دلنشین آب که به بدنه قایق می خورد گوش می داد .

آرکاشون ! تابستانهائی که در آرکاشون گذرانده بود ! ... شادترین خاطراتش بود . . . ساحل که در آن تلاً تلاً آفتاب بامدادی می درخشید ، و درغروب آفتاب شیشه ای وارغوانی می شد و زیر انوار ماهتاب در شب نقره گون بود .

چند ماه دیگر دوباره تابستان می آمد . در این میان زمستان را باید گذراند.. شکر خدا که نمایش او به خوبی برگزار می شد . اما موریس را برای چند هفته ای نمی توانست ببیند .. موریس این روزها سخت گرفتار بود . و البته رنه هم بود . معشوقه بردوست حق اولویت دارد . البته حقش هم همینست . اما وقتی دوست ، خود آدم باشد دشوار است . بعد از تعطیلات باید پوسترزان را بکشد . سختش بود . اما ناچار بود که انجام دهد . لیکن در این چند هفته چه کند ؟ چطور است به لافلور بلانش برود . مادام لو به حرفی ندارد . خودش می فهمد او کجاست چیزی را نمی شود از او پنهان کرد . . از مامان دست کمی ندارد .

چشمانش را باز کرد . هنوز تاریک بود ولی سیاهی قیرگونه شب تبدیل به خاکستری شده بود . از میان رودخانه سن شبیح سر به فلک کشیده کلیسای نوتردام پیدا بود .

«درشکهچی برو به لافلور بلانش ، کوچه مولن .»

کوچه مولن چنان کوچه کوچک و بی اهمیتی بود که اغلب در نقشه پاریس آورده نمی شد . هیچ اتفاقی در این کوچه روی نداده و هیچ بزهدکار منحرفی آرامش آنرا برهم نزده و هیچ آدم کش تاریخی سنگفرشهای آن را به خون آغشته نکرده بود . ناپلئون که در زندگی خود در کوچه های بی شماری ساکن شده بود هرگز در آن نزیسته بود .

خانه های تازه و کم ارزشی که مستأجران گمنام و کم کیسه در آنها زندگی می کردند ، ساختمانهای خاکستری رنگی که آثار عظمت و شکوه قرن هیجدهم را هنوز داشتند تحت الشعاع قرار داده بود . یکی از این خانه ها به دلیل تزئینات و محیط مشخص اشرافیش از سایرین ممتاز بود . این بر اثر سبکسریهای مرد پولداری ساخته شده بود که معشوقه شیر فروشش در آن زندگی کند و پناهگاهی بود که او را از شر کار و مشغله روز و توجهات زیاد از اندازه زن فداکار ولی زشتش نجات می داد .

پس از مرگ آن مرد مالدار دست مهربان سرنوشت آن خانه مجلل را از آفتی که بر سر خانه های همسایه نازل شده بود حفظ کرده بود به این معنی که اتاقهایش به مردم کاسب و خرده بورژوا اجاره داده نشده بود بلکه باقی

مانده بود تا به خانه عشق تبدیل و با تمام جلال و شکوه و گنج بیری و مجسمه فرشتگان و پلکان مرمر و اتاق خوابهای آینه اش فاحشه خانه شود .

لافلور بلانش در مدت امپراتوری دوم برای مدت کمی روی موفقیت به خود دید . به علت نزدیکی آن با قصر Trileries میعادگاه مناسبی برای اعیان و اشراف دربار سلطنتی بود . روی نیمکت های مخملی آن دخترکان خوش پستان روی زانوی ژنرالها و افسران ستاد فرماندهی کل دراز می کشیدند و با یراقها و پاگونیهای زردوزی شده شان ورمی رفتند . ناگهان نیز بختش افول کرده بود . جمهوری خواهان عبوس و پرهیز کار که قدرت را به دست گرفته بودند این آشیانه محترمانه درباری را با سوء ظن می نگریستند . و علیرغم اعتراضات خانم رئیس و اطمینان دادنهایش که دختران او عکس رئیس جمهور تازه را زیر بالشت خود گذاشته اند و با خیال او به خواب می روند و او شخصاً حاضر است از هر حیث و سائل راحتی و رضایت مشتریان جدید را همانطور که نسبت به پیروان بناپارت معمول داشته است فراهم سازد ، دولت می خواست پروانه کار آن خانه را لغو کند .

سرانجام چند نفر از مأموران دولت مصمم شدند که موضوع را بررسی کرده عمق آنرا دریابند . آمده و تحقیق کرده بودند . تك تك و غیررسمی نیز آمده و تحقیق کرده بودند . سپس موضوع تخته کردن آن متفی شده بود . وقتی هانری وارد لافلور بلانش شد نگاهی به سالن انداخت که با دخترها تعارفی بکند . برت پشت پیش خوان ، میان دو دسته حوله تا کرده تمیز نشسته و با دیگران سرگرم گفتگو بود .

هانری قصد خود را از ماندن چند هفته در آنجا بیان کرد که فوراً مورد موافقت قرار گرفت .

برت بافتنی خود را کنار گذاشت و بانگاه سرزنش کننده ای او را نگریسته گفت : «خیلی بدوضع داری عیناً مانند مرده می مانی .»
سخن خود را قطع کرد تا حوله تازه ای به آدرین بدهد و سکه ده فرانکی را از مشتری دریافت کند .

«این پرسه زدن ها برای تو خوب نیست .» پس از دور شدن آدرین و هم خوابه اش گفته بود . «میل داری یکی از دخترها را پیشت بفرستم ؟»

«متشکرم برت، نه امشب. بهتر است امشب بخوابم و فردا زود شروع به کار کنم.»

از پله‌های مرمری مارپیچ بالا رفت تا بامادام پوته ریون گفتگوی دوستانه‌ای کند. او را دید که روی دفتر خود قوز کرده و سگ دست آموزش در دامنش به خواب رفته است.

گریه کرده بود و بقایای اشک‌هایی که باشتاب پاك کرده بود می‌درخشید. «شب به‌خیر موسیو تولوز.»

و با صدای مرتعشی از او پرسید: «مدتی می‌مانید یا برای دید و بازدید آمده‌اید؟» مادام پوته ریون یکی از اشتباه‌های طبیعت بود. زشتیش کامل و غیر قابل اصلاح بود. قلب مهربانش را کوهی از گوشت و پوست بهم ریخته پوشانده بود و مغز تاجرانه‌اش در پشت چهره‌ای که شخص را بی‌درنگ به یاد ماده خوك می‌انداخت پنهان بود. روبانهای دخترانه‌ای که به موهایش سنجاق می‌کرد تا توجه شوهرش را به‌خود جلب کند شباهت او را به ماده خوك بیشتر می‌کرد.*
هانری شاید تنها دوست او بود و تنها کسی بود که به درد دل‌های این زن بسیار نازیب‌ا گوش می‌داد.

پس از سخنرانی مفصلی که از وضع زناشویی خود کرد چنین نتیجه گرفت: «الکساندر من مرد خوبیست. با وفا و مهربان است ولی وقتی باید وظایف موسیو تولوز می‌فهمید چه می‌خواهم بگویم — خلاصه از عهده بر نمی‌آید. گمانم شکل من مطابق سلیقه‌اش نیست.» و این جمله آخر را با آه سوزناکی گفت:

هانری پس از تسلی دادن دل‌غم‌گین مادام پوته ریون به اتاق خود رفت و داخل رختخواب شد. ملافه‌ها خنك بود. نسیم شب‌انگاهی پرده‌ها را تکان می‌داد. چندی به صدای خفه و جیرجیر فتر تختخواب‌های اتاق‌های پهلویی گوش داد و سپس به خواب رفت.

دیرتر از آنچه که انتظار داشت بیدار شد و حیرت زده السا Elsa را

* پورتره مادام و شوهر و سگش اکنون در موزه آل‌بی موجود است.

در رختخواب خود یافت .

السا گفت : «خوشم نمی آید تنها بخوابم . لوسی مشتری شب خواب داشت منم گفتم بیایم و باتو بخوابم .»

السا که اطریشی و اهل وین بود روزی دختر بسیار خوشگلی بود . و آنقدر نسبت به مردان بی اعتنا بود که بی تکلف به محرمانه ترین تقاضای آنها تسلیم می شد* .

آنروز صبح در بستر هانری می غلتید و سیگار می کشید و کار کردن او را تماشا می کرد . می گفت که هانری در لباس بلندش او را به یاد تارکان دنیایم اندازد . وقتی که هانری خم شد که شیشه کنیاکش را بردارد به او تذکر داد که مشروب چیز خوبی نیست . در حالی که ناخنش را می جوید گفت : « آخر ترا می کشد.» هانری تصدیق کرد که شاید بکشد ولی از آنجائی که مردن برای همه طبیعی است بنا بر این جای نگرانی ندارد . و او از زیباییهای وین و باغهای طراوت انگیز و میخانه ها و خوش مشربی مردمش سخن می گفت . و با همان بی اعتنائی و خون سردی از خانواده اش تعریف می کرد و شرح می داد که چگونه عمویش از او درس دوازده سالگی هتک ناموس کرده بود . در صدایش نه بغض و نه سرزنش بود وقتی هانری به او نگاه کرد مشغول خاراندن پایش بود

السا پیش گوئی کنان خبر داد که : « امروز باران می بارد . هر وقت میخک پای من بخارد باران می آید .»

مدتی در باره حساسیت میخک پایش در برابر رطوبت صحبت کرد سپس بر اثر تداعی مبهمی به گفتگو در باره زنانی که دوست داشت و مردانی که عاشق او شده بودند گفتگو کرد . بالاخره از جا بلند شد و پس از اینکه یکبار دیگر پیش بینی خود را در باره بدی هوا تکرار کرد از در خارج شد .

بعد از ظهر سایر دخترها یکی یکی به اتاق هانری آمدند . در جامه های گشاد و با چشمان پف کرده و موهای شانه نزده وارد می شدند .

* پورتره السای اطریشی در موزه آلبی موجود است .

خمیازه کنان صبح به خیری به هانری می گفتند و کار کردن او را تماشا می کردند . سپس نزدیک پنجره می رفتند و به تماشای کوچه به امید آنکه بلکه واقعهای زندگی ملال آورشان را به هیجان بیاورد سرگرم می شدند . اما هرگز هیچ اتفاقی در کوچه مولن روی نمی داد و آنها ناله ای از روی ملال کرده خود را روی تخت او می انداختند .

كلتو يك دسته ورق آورد و مشغول گرفتن فال خودش . « نامه ای خواهم گرفت . خیال می کنی از که ؟ »

رولاند که دختری در ازپا و موخرمائی بود و خنده ای چون شیهه مادیان داشت سخن او را قطع کرد .

« هانری ، تودر آن لباس مثل کشیش تارك دنیا هستی . »
 « چه عجیب . » هانری پاسخ داد . « السا هم الان همین را می گفت . » خم شد
 تخته شستی خود را کنار گذارد تا شیشه کنیاکش را بردارد . « شاید بهتر باشد بروم و منهم تارك دنیا بشوم . »

ایوان که به علت شباهت صدایش به بوق مشهور بود پرسید : « زیر این قبا شلوار هم می پوشند . یا هیچ چیز پایشان نیست ؟ »

همه اظهار بی اطلاعی کردند و زاهد مآبانسه در مسائل دینی اظهار نظر کردند .

ایوان همانطور که ناخنهایش را پاك می کرد پرسید که نشسته می شود دعا کرد یا حتماً باید زانوزد تا دعا مستجاب شود . این سؤال به علت نامعلومی وضع روحی آنها را عوض کرد و ناگهان بازبان به جانهم افتادند و شیونشان بلند شدو کم مانده بود که کارشان به كتك کاری بکشد .

السا که بر اثر سروصدا برگشته بود اظهار کرد که برای خدا فرق نمی کند که آدم نشسته دعا بخواند یا ایستاده .

ایوان به خشم آمده او را و کشورش را و مادرش را به باد ناسزا گرفت . السا پرسید : « من چیزی نگفتم ، فقط گفتم خدا... »

« توجه میدانی خدا چیست . خدای توحتهی فرانسه هم بلد نیست . و به اضافه بگذار به تو بگویم ... »

هانری از روی سه پایه اش به نزاع بی معنای آن تارکان گناه که فقدان

نور آفتاب در زندگی و تماس دائم زندگی دسته جمعی و تکرار عمل عشق ورزی بدون عشق آنها را عصبی کرده بود نگاه می کرد ، چانه هایش پیش آمده و سینه های برآمده و لبان خشنك آنها را می دید و به تندی طرح هایی از آنان می ساخت . در میان جنجال آنها در باز شد و مارسل به داخل پرید و خبر آورد که کسی از رختشوخانه حوله های خانه دیگری را عوضی به آنجا آورده است* . « البته که من به آنها دست نمی زنم . شاید ناخوشی بگیرم . از دستمال های خودم استفاده می کنم . »

آناً موضوع بحث فراموش شد و دسته جمعی درباره اشتباه رختشوخانه به گفتگو پرداختند به جز کلتو که به سوی ورق های خود بازگشت . مارسل غروب به اتاق بازگشت و به دختران سری تکان داد و بارو لاند که بهترین دوستش بود مشغول صحبت شد .

هنوز به همان سرعت مشغول گفتگو بود که برت وارد شد و اعلام کرد که ساعت پنج است و آنها باید آماده شوند .

هانری تخته شستی خود را زمین گذاشت و قلم موهایش را پاك کرد . بعد گیلان دیگری برای خودش ریخت و نوشید و بادقت دستهایش را پاك کرد و همراه دختران به اتاق ناهارخوری رفت .

طبق معمول غذا عالی بود . الکساندر پوتیرن آشپزی می کرد . اینکار او بیشتر برای رفع بیکاری بود تا امرار معاش . وی مردی بود دل مرده ، بنابراین آشپزی وسیله صرف نیروی بیکار مانده اش می شد و از آن تسلی نیز می یافت هر وقت یکی از دخترها از دست پخت او تعریف می کرد لبخند بیرنگی در صورتش شناور می شد و برق مختصری در چشمان زرد و تیره اش می گشت .

هانری در مدت اقامتش در لافور بلانش کار می کرد و کنیاك می خورد و عشق می ورزید و برنامه جاری خانه خود را اجرا می کرد . دخترها به وجود او آنقدر عادت کرده بودند که دیگر متوجه او نمی شدند . با بی اعتنائی کامل جلو او لباس می پوشیدند و لباس می کنند و حمام می کردند و دوش

* تابلو لوترك از مردی که رخت های شسته را می آورد در موزه آلبی موجود است.

می گرفتند و خود رامی شستند و مویشان را شانه می زدند و سرشان را فر می کردند و ناهشیارانه اسرار زندگی فحشا را که از زمان بابلی ها تا به آن روز تفاوتی نکرده بود برای او افشا می کردند .

همانطور که شخص از زندگی در دیر به تعالی روح عرفان پی می برد و روحش تکان می خورد هانری نیز در لافلور بلانش ژرفنای نهائی و تاریک عشق شهوانی انسانی را کشف می کرد . به پرگوئیها و نزاعهای و ناسزاها و نوازشهای انحرافی آنها گوش می داد * . اسرار بسیار خام و کودکانه آنها را می شنید و با محرومیت های دردناکشان آشنا می شد . منافذ بیغولهای فساد و پناهگاه غیر منتظره معصومیت و پاکدلی را در دشت پهناور و نامحدود روح انسانی کشف می کرد .

به زوایای پیچ در پیچ و لغزنده موازین اخلاقی آنها راه یافت . روزی آدرین گریان و شکسته دل وارد اتاق او شد و اعتراف کرد که از نوازشهای مشتری شب قبلش لذت برده است .

آدرین که خویش را محکوم می دید گریه کنان گفت : « بله لذت بردم ، من یک ماده سگ بیشتر نیستم ، یک جنده بیشرف ، یک موجود پست . حالا به رفیقم چه بگویم ؟ اگر پرسد به او خیانت کرده ام یا نه چه جواب بدهم ؟ »

شب دیگتر سر میز شام شاهد منظره ای بود که در آن مدام پوتیرون با قاشقی روی میز زده بود و عبوسانه کلمات هرزه ای که بین بعضی ازدختر هارد و بدل شده بود مورد انتقاد قرار داد . « خانمها ! خواهش می کنم . یادتان نرود که کجا هستید . » حتی در معاینات پزشکی هفتگی شرکت کرد و هنگامی که دخترها به صف پشت اتاق پزشک می ایستادند و منتظر نوبت می شدند و از ترس اینکه مبادا طیب خبر بدی مبنی بر ناخوشی به آنها بدهد بر خود می لرزیدند به منظره رقت بار آن نگریست و با استادی بی سابقه ای مذلت ترسناک و فلاکت و سقوط انسان را رسم کرد ، همچنانکه سالهای قبل صحنه های دردناک اتاقهای جراحی بیمارستانها شادی های هرزه مولن روژ و لهیزه مونمارتر را ثبت

* — بوسه که از تابلوهای لو ترک است و عشق بازی زنهارا با هم نشان می دهد در موزه لوور محفوظ است .

کرده بود * .

شب قبل از ترك لافلور بلانش و پس از شام ، با الكساندر پوتیرون لوتو بازی کرد .

شوهرخانم رئیس آهی کشید و گفت : « از رفتن شما خیلی متأسفم . »
در اتاق ناهارخوری تنها بودند. نورسقف به منظره اتاق گرمی و صمیمیت نقاشیهای هلندی را می داد .

هانری پاسخ داد : « درحقیقت من دلم نمی خواهد بروم. اما به دوستی وعده داده ام که برایش یک پوستر بسازم . »

در صورت پهن الكساندر رشك و آرزومندی توأم پیداشد . « لااقل شما هر جابخواهید می توانید بروید . واقعاً ما چقدر از حضور شما در این خانه خوشحال می شویم . مثل يك عضو خانواده . آدم از اینهمه زن که مثل سوسك در این خانه وول می خورند خسته می شود . » گیلان هانری را پر کرد . « میل دارید باهم برویم با رفقا گیلانی بزیم ؟ »

وقتی هانری و دوستش وارد کافه ردولاپاریس شدند رفقا سرگرم ورق بازی بودند .

آنها سه نفر مرد میان سن و موقری بودند که در همسایگی فاحشه خانه داشتند و هر شب برای رفع خستگی و گپ زدن درباره خبرهای حرفه ای در آنجا دورهم جمع می شدند و مانند پوتیرون هنوز آثاری از یکنوع زیبایی زن جلف پسندی داشتند . اما سن و خمودگی و نگرانیهای کار و مشغله داغ خود را بر آنها گذاشته بود . زیر چشمان گود افتاده و پیشانیهای چین نگرانی خورده بود . در آخرین سالها و اوایل پنجاه که سن کنونیهای بوداز برندگی و کاربری جوانی در کارجاکشی اثری برجای نمانده بود. اندیشانك به سیلهای خود دست می کشیدند و باحالت مردمان پر مسئولیت و مهم چانه شان را می مالیدند . و با کلاههای لگنی و سنجاق کراوات و زنجیر ساعتشان عیناً مانند بازرگانان معتبر و محترم — اما نه چندان خوشحال ، به نظر می آمدند .

* « La Visite » یکی از تابلوهای لوترك از فاحشه خانه است که

اکنون متعلق به مجموعه چستر دیل Chester Dale است.

ماریوس صاحب خانه مونتسکیو اظهار کرد : « الان تمام می کنم . » و با ادب دو صندلی خالی به هانری و الکساندر نشان داد .
چندی در سکوت به بازی ادامه دادند سپس به دنبال هم کارتهارا روی میز کوفتند و بازی تمام شد .
هانری به ماریوس که برده بود تبریک گفت : « موسیو ماریوس باز شما بردید اقبالان خوبست . »

« همینجاست که شما اشتباه می کنید موسیو تولوز . » صدای ماریوس از ناخرسندی عمیقی آکنده بود . « ضرب المثل معروف را شنیده اید که می گوید خوش اقبال در قمار ولی بد اقبال در کارو کسب . حالا حکایت من است . »

نوك مداد را روی زبانش خیس کرد و چندرقم روی تکه کاغذی نوشت .
« فلیبرت ، تو دو فرانك و پنجاه سانتیم به من بدهکاری و آنتوان ، تو يك فرانك و پنج سو . »
بازندگان با دقت پولها را از کیف های چرمی سیاه بیرون آورده شمردند و به او دادند .

« يك دقیقه پیش شما به من گفتید که خوش اقبالم . » ماریوس هنگامی که پول در جیبش می گذاشت هانری را مخاطب ساخت . « در حقیقت شما الان با بد اقبال ترین مردم جهان روبرو هستید . امروز روز معاینه پزشکی ما بود . می دانید چطور شد ؟ دو نفر تلفات داشتیم . دوتا از بهترین دخترهایم از دستم رفتند . حالا باید دنبال پر کردن جای آنها باشم . کاسی بی زحمت نمی شود . شغل ما هم این روزها مثل سابق نیست . باور کنید حقیقت می گویم . »

« تمام زیر سر این دخترهاست . » فلیبرت بیدرنگ اضافه کرد . « آنها هم عوض شده اند . قدیم ها مطیع بودند ، سر دعوا نداشتند ، کاری بودند ، حاضر بودند همکاری کنند و شهرت خانه را بالا ببرند . احساسات داشتند . وقتی سال ۸۵ ویکتور هوگو مرد ، یادم هست دخترهای من آنقدر متأثر شدند که سیاه بستند و آن شب مشتری نپذیرفتند . »

و آنتوان گفته او را تصدیق کرد . « طرفدار حزب بودند . روز چهاردهم ،

چهاردهم زوئیه بیرق سه رنگ به بند جورابشان آویزان می کردند و گل و بته های سرخ و سفید و آبی به - می دانید که مقصود کجایشان است - می گذاشتند. می خواستند میهن پرستی خود را ثابت کنند . حالا همه شان - سوسیالیست هستند . »

ماریوس اضافه کرد . « و این همه اش نیست . آنروزها دخترها دودسته بودند یا اهل کار بودند یا نبودند . امروز هر کس و ناکس وارد حرفه شده و هر کار می کند روزی چند تا مشتری هم قبول می کند . امروزه این فاحشه های آماتور هستند که به حرفه ایها لطمه می زنند، يك چیز دیگر ، مفتش ها آنروزها ناخنکی می زدند و حد اکثر دو سه بطری شراب هم کش می رفتند . اما امروز پـرـل می خواهند . این چیزها منفعتی باقی نمی گذارد . باور کنید موسیو تولوز ، روزگاری بود که يك مرد معمولی با داشتن يك خانه كوچك مثلا خانه ای كه شش تا كارگر داشت سالی پنج تاشش هزار فرانك ذخیره می كرد و شب سر راحت زمین می گذاشت . در پنجاه و پنج سالگی هم بازنشسته می شد . امروز نان شب خود را به سختی در می آورد . »

از روی افسردگی سیلش را تاباند .

« دوستانم اینجا شاهدند كه من يك آدمی هستم كه روی پای خودم بلند شده ام . از هیچ شروع كردم . فقط من بودم و زنم و خواهر زنم . آنها به مشتریها می رسیدند و نقشه کشی و اداره كار با من بود . همه سخت كار می كردیم و پس از مدتی آنقدر پس انداز داشتیم كه توانستیم خانه كوچکی در كوچه سن آن باز کنیم . هشت سال ، آقا ، مامثل سگ كار می كردیم . و این را هم باید بگویم زنم عقلش از مگس هم كمتر است اما در كار حریص است . وقتی به او التماس می كردم كه استراحت كند می گفت . « همین یکی عزیز جان ، همین یکی را هم بكنشم . پولش را برای خریدن «بیده» لازم داریم . ملاحظه فرمائید آقا زنم مرا دوست می داشت و می خواست كالسیم رونق پیدا كند . باور كنید موسیو تولوز عشق يك زن خوب نعمت بزرگی است ... »

مادام لو به فکهایش را با حرکتی که ناخشنودیش را می‌رساند تکان داد و یک بیلچه زغال در بخاری ریخت . و شکایت کنان گفت : « اگر گفته بودید که می‌آئید اتاقتان را گرم کرده بودم . »

« مادام لو به اینقدر ناراحت نباشید . چطور می‌توانستم خبر بدهم ؟ رفته بودم به خارج از شهر دیدن عمه پیرم . »

این صحنه هر بار که از سفرهای ناگهانی اسرار آمیزش برمی‌گشت روی می‌داد مادام لو به می‌دانست که او کجا می‌رود . از موریس اطلاعات لازم را گرفته بود و اعتراضی نمی‌کرد . هر کاری ، هر کاری بهتر از ولگردی شبانه در خیابانها بود ... اما چهره عبوسش به او اجازه می‌داد که شادی خود را از آمدن او پنهان نگاه دارد و فرصتی به دستش می‌افتاد که نشان دهد دروغهای وی او را نمی‌فریبد .

« پستخانه هم آنجا نیست ... یک جای دور افتاده ایست . » غرغریهای او را ندیده می‌گرفت و همانطور که راه میرفت آن دروغها را می‌ساخت . « تمام مدت که من آنجا بودم مریض بود . و بالای بسترش بودم . » و از بالای نیمکت لبخندی تحویل مادام لو به داد و او چنان تظاهر کرد که گوئی آنرا ندید .

« اما این چند هفته زندگی خارج از شهر برایم خیلی خوب بود .

حالم بهتر نیست ؟ »

نگاه عبوسانه‌ای به هانری انداخت .

« دست کم خلقتان بهتر است . امیدوارم که تلافی بی‌خوابیها را کرده باشید . »

و با طنز آشکاری اضافه کرد « مقصودم منزل عمه‌تان بود . معهذا بهتر بود آمدنتان را خبر می‌دادید . »

هانری به مادام لو به که با بخاری ور می‌رفت نگاه می‌کرد . شوخی کنان گفت . « دلتان هیچ برای من تنگ نشده . این بخاری را اول کنید و بیاید کمی پهلوی من بنشینید . »

چند قدم باناز برداشت .
 هانری آستین اورا گرفت « اینجا بنشینید . کنار من »
 با حرکت معترضانۀ ای لب نیمکت نشست . « چند نفر آمدند شمارا ببینند و یک
 خروار هم کاغذ آمده » .
 « حالا باشد. » شانه اش را بالا انداخت و قوطی کوچکی از جیبش درآورد .
 « ببینید برای شما چه آورده ام . »
 « موسیو تولوز اینکارها لزومی ندارد . »
 هر بار همین وضع بود و اعتراضاتش از بین می رفت .
 با آخرین نگاه سرزنش آمیز خود گفت : « نه لازم نبود ... »
 لبخندی گریه آمیز به سنجاق سینه ای که از قوطی درمی آورد زد . و آهسته
 برای بار سوم گفت « لزومی نداشت ... » بغض گلویش را گرفت و مثل همیشه در
 جیبهایش دنبال چیزی گشت .
 « بیائید ، مال مرا بگیرید . » هانری با لبخند ملایمی دستمالش را به سوی او
 دراز کرد . « اما چه استقبالی از من می کنید ؟ من ازده بر می گردم و برایتان سنجاق
 می آورم و شما گریه می کنید . »
 مادام لوبه می گریست ، دماغش را بالامی کشید و اشکهایش را مانند کسی
 که دلش از غمی سرشار است و تنها تسلیش گریه است پاك می کرد . سنجاق را
 فراموش کرده بود و با نگاه خاموش یأس آمیزی به او می نگریست . دل آدم
 از اینکه می بیند مرد جوانی سلامتی خود را با این کنیاك لعنتی از بین می برد آب
 می شود . تمام شب ولگردی می کرد ، مست و خسته به خانه باز می گشت و حال
 نداشت لباس خود را درآورد سال پیش قول داده بود که در آرکاشون
 تلافی بی خوابیهای خود را درآورد و در عوض در کشورهای خارجه به پرسه زنی افتاده
 بود . از لیسبون يك دستبند و از مادرید يك شال واز جای دیگری يك قوطی نقره
 دریافت کرده بود . گمان می کرد برای او اتفاقی افتاده . . . اما او اهمیت
 نمی داد . از چشمهایش پیدا بود که دیگر به هیچ چیز اهمیت نمی دهد حتی به زیستن ...
 این وضع دوام نداشت . مگر اینکه خدای مهربان معجزه کند . و بهتر بود که این
 معجزه رازودتر می کرد والا دیر می شد ...
 « مادام لوبه خواهش می کنم گریه نکنید » هانری با صدای ملایم و

مهربانی می گفت : «می دانم به چه فکر می کنید . اما گریه شما کار را خرابتر می کند،
ترا به خدا گریه نکنید ..»

دست آزاد او را نوازش کرد و چند ثانیه در دست خود نگهداشت . سپس
به سرعت برخاست و لنگان به طرف سه پایه خود رفت .
«مادموازل آوریل يك ساعت دیگر می آید . اما تا او بیاید پیش من باشید
و خبرهای تازه را برایم بگوئید .»

همه در کوچه آنها مریض بودند .. هوای منفور پاریس و آن موجودات
ذره بینی تویش سبب آن بود . . آن زنکه و لگزد شب سال نو رفته و کرایه اش را
نداده بود . اینهم نتیجه این جور مستأجرها . دیگر بقیه امور همانطور مانند قبل
از رفتن او بود «قبل از اینکه به دیدن عمه ناخوشتان بروید .» این جمله را بالبخندی
که حاکی از سرجا آمدن حالش بود می گفت .

در حالی که صحبت می کرد خود را در صندلی جابجاو بالشت را پشتش مرتب
و عینک دسته فلزی خود را روی بینش محکم کرد . بعد روزنامه را باز کرد و
ناگهان فریاد کوچکی کشید که هانری سر از کار کشید و به او نگاه کرد.

«چه شد ؟ کسالت دارید مادام لو به ؟»

«قتل ، موسیو تولوز . در کوچه مایکی راکشته اند .»

«کجا ؟»

«هنوز نمی دانم .»

نفس زنان شروع به خواندن کرد .

اسرار خون و شهوت در مونا مارتا تر.

هتل لون که پانسیون پستی در کوچه گولن کورت است صحنه یکی از

فجیع ترین قتلhائی است که مونا مارتا تر به یاد دارد ..

طبق اطلاعاتی که آزمایشگاه پزشك قانونی داده قتل چندروز پیش واقع

شده . اینك جریان را آنطور که کارشناس جنائی موسیو پی پی تون گزارش داده
برای خوانندگان عزیز نقل می کنیم .

مادام لو به اظهار کرد : «چه وحشتناك!»

گزارش و استنتاج موسیو پی پی تون بسیار زیر کانه و منطقی و شرح

انگیزه روانی آن قتل بسیار فجیع بود . وقتی که یکی از فاحشه‌های بوش دوسانگ Bouch de Sang مشغول تحویل کار کرد خود بوده پا اندازش او را از تنبلی و بی‌عرضگی‌ش مورد شماتت قرار می‌دهد . وزن پاسخ می‌دهد که مریض بوده و نمی‌توانسته در کارش جدیت نشان بدهد . و حتی اظهار کرده که باید بازنشسته شود . اظهار او با عدم موافقت روبرو شده و پا انداز که درسخت‌گیری و بدخلقی مشهور بوده گلوی زن بدبخت را می‌گیرد و آنقدر می‌فشارد تا خفه می‌شود . قاتل اکنون فراری است ولی ژاندارمری پاریس مدارکی در اختیار دارد که بازداشت او حتمی است .

«امیدوارم گیرش بیاورند و گردنش را بزنند» مادام لوبه این را گفت و عینکش را برداشت . و چون می‌خواست به تفصیل بیشتری پردازد صدای در بلند شد و ژان آوریل به داخل آمد .
«چه خبر شده ؟ کوچه پراز ژاندارم است . فکر نمی‌کردم بگذارند کالسکه‌ام عبور کند .»

هنگامی که هانری علت هیجان غیر عادی را بازگو می‌کرد مادام لوبه از در بیرون رفت و گفت : «سری به هتل لالون می‌زنم ببینم چه خبر است .»
يك ساعت بعد ژان آوریل از روی سکوی منزل پائین آمد . «مانعی دارد اگر امروز دیگر کار نکنیم . من باید سری به خیاط بزنم . توهم پاشو برویم . کلاه ونیم تنه‌ات را بپوش بامن بیا .»
هنگام گذشتن از کوچه لافایت دسته گل سرخ و سفیدی توجه هانری را جلب کرد . و گفت : «مانعی دارد چند دقیقه بایستیم . من می‌خواهم يك دسته گل برای مادرم بفرستم .»

چند دقیقه بعد از دکان خارج و سوار درشکه شد .
«اینهام مال تو . یادت هست آنوقت‌ها از بنفشه چقدر خوش می‌آمد؟ لابد حالا که هنرپیشه مشهور شده‌ای بنفشه برایت کوچک است .»
مصاحب اوصورتش را در دسته گل فرو کرد و نفس عمیقی کشید .

«هانری تو مرد نازنینی هستی.» سرش را برداشت و با مهربانی به هانری نگرست «همیشه به یاد مردمی .» هانری هنوز از اینکه او را با خود به خیاطی کشانده بود غرغر می‌کرد که کالسکه مقابل Maison de couture ایستاد . دربان

اونیفورم پوشیده ای در را باز کرد . و آنها به اتاق پرفرش و گرد کوچکی که پر از آئینه بود وارد شدند .

ژان از مرد ریش بزی و کوتاه قدی خواهش کرد : « به مادموازل هائیم بگوئید اگر گرفتار نیست سری به من بزند . »

هانری غرغر کنان خود را روی نیمکت جا به جا می کرد که خانم زیبای موخرمائی سیاه پوشی خرامان وارد اتاق شد . قدی نسبتاً بلند داشت و خرامیدنش با وقار بود . هانری به یاد ماری شارله افتاد . موی براق و خرمائیش از میسان باز شده نیم کره وار دور گردن عاج مانندش افتاده بود . و سفیدی صورت بیضی شکلش را بیشتر جلوه می داد . جذابترین عضو صورتش چشمانش بود . کاملاً سیاه نبود - رنگی داشت قهوه ای به رنگ دانه قهوه و درخشان و دور از هم و عمقی داشت که لبان شهوت انگیزش را رسوا می کرد .

« صبح بخیر ژان » تعارف او خصوصیت غیر منتظره ای داشت .

« میریام ، آقای تولوز را معرفی می کنم . »

« مانکن » به هانری رو کرد . « آقا ، من نمایشگاه نقاشی شما را دیده ام »

لبخندی زد و هانری دندانهای زیبای او را دید . « ولی آنقدر شلوغ بود که نتوانستم تابلوهای شما را خوب تماشا کنم . »

چشمانشان تلاقی کرد و هانری در چشمان او نه استهزا و نه دلسوزی دید فقط بر انداز سردی در آنها یافت .

« خیالی متأسفم ، کاشکه می دانستم . »

چه تفاوت می کرد ؟ لابد با مرد ثروتمندی آمده بود . همه « مانکن » ها عاشقان پولدار دارند ..

اما میریام به سوی ژان برگشته بود . « میل داری لباس را بپوشی ؟ »

ژان در مقابل چشمان حیرت زده هانری فریاد کوچکی زد : « آخ ، کاملاً

یادم رفته بود . کار واجبی دارم . فوراً برمی گردم . »

آندو زن نگاه معنی داری به هم انداختند .

« عقیده ات راجع به او چیست ؟ » وقتی از میدان و ندوم می گذشتند ژان از

هانری پرسید :

« چطور ترا به اسم اول صدا می کند ؟ »

« بعداً برایت می‌گویم . اول تو بگو عقیده‌ات راجع به او چیست ؟ »
 « عقیده‌ای ندارم . خیلی خوشگل است . ولی چه تفاوت می‌کند عقیده‌من
 چه باشد ؟ »

از تو خوشش آمد . »

« از کجا می‌دانی ! »

« خودش به من گفت . »

« هیچ‌همچه کاری نکرد . فقط گفت ... »

« لازم نبود بگوید . من او را می‌شناسم . »

هانری به او نگاه کرد ، اخم لبخند آمیزی داشت . « موضوع چیست ؟
 این دفعه دیگر در آن کله کوچک زیبای تو چه می‌گذرد ؟ »
 « من ترا آنجا بردم چونکه می‌خواستم شما دو نفر با هم آشنا شوید .
 راجع به تو صحبت کرده‌ام . نه تنها به او گفته‌ام که تو کیستی بلکه از زندگی
 تو - از بدیها و خوبیهای - برایش گفته‌ام . »

« به چه مناسبت ؟ »

« چونکه فکر می‌کنم شما دو نفر دوست خوبی با هم می‌شوید . از تو
 خیلی خوشش می‌آید . »
 « از کجا می‌دانی ؟ »

« من میریام را می‌شناسم . او موفقیت را بیش از هر چیزی در دنیا دوست
 دارد و تو آنرا به دست آورده‌ای . اما باید بر حذرت کنم . هانری ، میریام
 دختر عجیبی است . یک وقت با هم زندگی می‌کردیم و من می‌خواستم او
 هنر پیشه شود . او را به براسور Brasseur معرفی کردم و از او خیلی
 خوشش آمد . با او مشغول کار شد و هر چه از دستش بر می‌آمد برایش کرد .
 می‌دانی میریام چه کرد ؟ تو صورت براسور خمیازه کشید . بله دختر عجیبی
 است و از خیلی لحاظ به روحیات او پی نمی‌برم . در واقع او را خوب نمی‌شناسم .
 کلیمی و گمانم یتیم باشد . خیلی باهمت است و خوب می‌داند چه می‌خواهد .
 عشق در نقشه‌های او جایی ندارد . نمی‌خواهد عاشق جوان بی پولی شود . دنبال
 یک قصر در بو Bois و از آنچه با آن می‌آید می‌گردد و اگر اشتباه نکرده
 باشم ، روزی به آن خواهد رسید . فعلاً مشغول وقت گذرانی است و

در انتظار مردی که می‌خواهد ، نشسته است . وقت هم دارد چونکه بیست و یک سال بیشتر ندارد .

« اینها به من چه مربوطست ؟ »

« گفتم ، شما دو نفر ممکن است دو دوست خوبی بشوید . هانری ، می‌گویم دوست . یادت نرود . فقط دوست ، همین . »

هانری با تروشروی گفت : « با من احساس امنیت می‌کند ، خطر عاشق شدن نیست ؟ ها ، مقصودت اینست ؟ »

« اه ... تقریباً . هانری ، میریام دنبال دوست است نه عشق . ممکن است باورنکنی اما دخترهایی هستند که از مرد مصاحبت می‌خواهند ، نه حتماً خواهیدن با آنها . »

« مقصودت اینست که با من دوست شود ؟ با من شام بخورد و با هم تئاتر برویم ... از این جور چیزها ؟ »

« بله . البته باید کاری کنی که او از تو خوشش بیاید تا به دوستی با تو ادامه دهد . اما حاضر است آزمایشی کرده باشد . یک مطلب دیگر . انتظار نداشته باش که دوستی شما تا ابد دوام کند . یکی از این روزها مردی پیدا می‌شود که می‌تواند آرزوهای او را بر آورد... اما تومی توانی شش ماهی از مصاحبت دختر بسیار خوبی لذت ببری . یا قبول کن یا فراموش کن . این اصل قضیه است ، یا قبول کن یا فراموش کن . و اگر شعور داشته باشی قبول می‌کنی . اگر میل داشته باشی ، هفته بعد از نمایش درلاریش دور هم جمع می‌شویم و تو فرصت می‌کنی او را خوب بشناسی . »

هانری به محضی که آن شب وارد کافه لاریش شد او را شناخت . این بار نیز پیراهن سیاه پوشیده بود . با ژان و زرزنشته بود . آرنجش روی میز بود و دستش را به گونه‌اش تکیه داده بود و به اطراف می‌نگریست . ظاهر آنتظار او را می‌کشید و به نظر هانری آمد که از اوضاع ملول است . دوباره نسبت به حسن نیت ژان در آشنا کردن آن دو با هم دچار شك شد .

« بالاخره آمدی ! » زان از آنطرف میز اظهارکرد و آشکار بود که از زیر باری خلاص شد . « چرا اینقدر طول دادی ؟ کم کم به این فکر افتاده بودم که دیگر نخواهی آمد . »

به میریام تعظیم کرد و با زُررُ دست داد و از دیر آمدن عذر خواست . هنگامی که هانری سفارش مشروب داد زان به کمک استعداد و تجربه هنر پیشگی خود باب سخن را گشود تا محیط دوستانه و گرمی میان آن جمع ایجاد کند . « زُررُ ! به میریام و هانری در باره کتابت بگو . مطمئنم که خیلی علاقمندند . »

« با کمال میل » نویسنده جوان رضایت داد . « من در این داستان حسادت را به شیوه داستایوسکی مورد مطالعه قرار داده‌ام ... »

عمر مسرت او کوتاه بود . چون زان رشته سخن را در دست گرفت و شروع به بیان داستان کرد ، و این کار را با شوق طبیعی و شرح نامربوط جزئیات و حذف بعضی قسمت‌ها و اضافات شخصی و تغییرات سر دبیرانه انجام داد . نویسنده جوان که روحاً لطمه خورده بود در ابتدا مختصر اعتراضی کرد و سپس اعتراضش شدیدتر و در آخر آتشی شد . در این میان دو عاشق و معشوق مهمانان خود را فراموش کردند و با کلمات شدید به جان هم افتادند .

میریام در میان جدل آندو به هانری رو کرد و پرسید : « موسیو تولوز این روزها دست به کار ساختن پوستر نیستید ؟ »

« چرا خانم ، مشغول ساختن يك پوستر برای زان هستم . »

« پوستر ساختن مشکل است ؟ »

ظاهراً به نظر هانری آمد که میریام میل دارد گفتگو کند ولی باز جای شکرش باقی بود که خود را علاقمند نشان می‌داد . « بعضی پوسترها آسان و بعضی شان مشکل است . همه بستگی به آن دارد که آدم به لیتو گرافی علاقه داشته باشد یا نه . اگر داشته باشد کار جذابی است . اگر نداشته باشد بسیار خسته کننده و ملال آور است . »

« کدام يك از پوسترهای شما خیلی درد سر داشت ؟ »

هانری نتوانست خودداری کند و از واضح بودن سؤال او لبخندی نزنند .

« اولین پوستر من ، خانم . » در صدای او لحن مؤدبانه استهزا آمیزی

بود. «آن پوستری که چند سال پیش برای مولن‌روژ ساختم.»

«ها، یادم هست. پوستر کان‌کان. یادم هست که موقع رفتن سرکاری ایستادم و آنرا تماشا می‌کردم. البته به ارزشهای هنری آن پی نمی‌بردم ولی به نظر من خیلی مؤثر می‌آمد. و منظور پوستر هم باید همین باشد. اینطور نیست؟»

هانری دستهایش را زیر چانه‌اش قلاب کرده بود و او را که صحبت می‌کرد می‌نگریست. نمی‌دانست که علاقمندی او اصیل است یا مصنوعی. ژان راست می‌گفت: چیزی فربنده و گمراه‌کننده در وجود او بود. از بی‌اعتنائی و استقلال و صراحت او در اشاره به کارگر بودن خود و استقامت نگاهش خوشش آمد. البته ممکن بود همه آن، بازی‌گری دختر بیست و یک ساله‌ای باشد که عشق را طرد کرده و مصمم شده بود به هر قیمتی هست در دل مردان بزرگ و ثروتمند راه یابد. اما بجز زیبایی، به نظر هانری با دیگران تفاوت داشت. هرچه بیشتر به او می‌نگریست زیبایی او را عمیق‌تر می‌یافت. در او یک نوع رسیدگی و پختگی تازه و نرم و هوسناک و تقریباً شرقی می‌دید.

«آن روز وقتی وارد مغازه شدم همه درباره آن گفتگو می‌کردند. سرناهار دخترها سر آن بحث می‌کردند. و اولین بار بود که اسم شما را شنیدم.»

«لابد با تعریف همراه نبود چونکه عقاید مردم درباره آن خیلی متفاوت بود. خیلی‌ها آنرا خلاف ناموس می‌دانستند. من به راستی خیال نمی‌کنم که این حرف درست باشد، اما...»

«اما شما را مشهور کرد.» لبخند زد و در نگاهش شعله‌ی تحسین می‌درخشید. «آنها که چه عرض کنم:» از روی شکسته نفسی لبخند زد. «ولی آنقدر برای من تولید زحمت کرد که کاشکه آنها را نکشیده بودم.»

«ساختن آن خیلی طول کشید؟»

«چند ماهی. البته آن وقت من لیتوگرافی نمی‌دانستم.»

« دلم می‌خواهد از لیتوگرافی اطلاع داشته باشم . »

شگفتی سؤال و شوق لحن صدایش سوءظن او را تشدید کرد . حتماً تظاهر می‌کرد ... تمام آن گفتگو در باره پوستر مولن دروغ و فریبی بیش نبود ... شاید هم می‌خواست ژان را که گاهی به او نگاه می‌کرد راضی کند و یا نشان دهد که تربیت شده و هنر دوست است . . . شاید نمایشگاه او را هم ندیده باشد ...

میریام که تنگ شدن طنز آمیز چشمان هانری را مشاهده کرد پرسید :
« باورتان نمی‌شود ! متوجهم . »

« برعکس خانم ، » با لبخند مشکوکانه آشکاری پاسخ داد . « کاملاً باورم می‌شود . شاید هم به سفال سازی اتروسکان و فلسفه‌ماوراء الطبیعه هم بی‌علاقه نباشید . اجازه بدهید که به شما تبریک بگویم . زندگی شما پر از جذابیت علمی و هنری خواهد بود . »

میریام چشمش را پائین انداخت و پاسخی نداد . و چون دهان به سخن گشود صدایش شوق آمیز و جوان نبود بلکه رنجیده و نا امیدانه بود ، صدای کسی بود که به سر خوردگی عادت کرده باشد .

« متأسفم که باورتان نمی‌شود چونکه حقیقت می‌گویم . ولی تشخیص می‌دهم که سؤال من که دختر کارگری بیشتر نیستم مضحك و غیر صمیمانه بود . اما جداً آنچه در باره لیتوگرافی گفتم راست بود . من اصلاً آدم کنجکاوی هستم . »

هانری با لحن جدی و شگفت زده پرسید : « آخر چرا ؟ چطور شخصی مثل شما می‌تواند به چیزی مانند لیتوگرافی علاقمند باشد ؟ »

میریام به او نگاه کرد . « نمی‌دانم چرا . دلم می‌خواهد چیز یاد بگیرم . » و فهمید که هانری متأسف شده است و قصد آشتی دارد . لبخند احتیاط آمیزی به لبانش برگشت . « من همیشه همینطور بوده‌ام . وقتی با ژان هم اتاق بوده‌ام مرا مسخره می‌کرد . گمانم طبعاً آدم کنجکاوی باشم . »
« می‌دانید راجع به کنجکاوی چه گفته‌اند ؟ »

« بله ، اما جایی خواندم که کنجکاوی بصیرت و دانش می‌آورد . نمی‌دانم این حرف درست است یا نه . معهذا باز هم می‌خواهم از لیتوگرافی سر

در بیاورم و دلم می‌خواهد شما برایم شرح بدهید . «
 «اما شما را خسته و ملول می‌کند . » اصرار هانری ضعیف شده بود .
 میر یام با خنده گفت : « نه، نمی‌کند . بگوئید و ببینید . امتحان کنید . »
 « می‌دانم ، تو صورتم خمیازه خواهید کشید . »
 میر یام باز خندیده گفت : « حتماً ژان موضوع براسور را برای شما گفته .
 نمی‌دانم دیگر چه که نگفته باشد ! »

سپس خم شد و صدایش را آهسته کرد و گفت :
 « میان خودمان باشد ، من گمان نمی‌کنم ژان مرا پسندد . »
 « برای اینکه خیلی کنجکاوید و می‌خواهید چیز یاد بگیرید ؟ »
 در بارهٔ لیتو گرافی برای او سخنرانی کرد : تاریخ آن و تغییرات و
 تحولاتی که کرده بود به تفصیل گفت . گاهی طرحی روی رومیزی می‌کشید .
 هر چه بیشتر در گفتار خود پیش می‌رفت بیشتر از اینکه توجه و نظر آن دختر
 عجیب و زیبا را منحصر به خود می‌کرد لذت می‌برد .
 ژان که با عاشقش آشتی کرده بود گفت : « چطور است سری به ما کسیم
 بزنیم ؟ »

دیر می‌شد . مشتریان می‌رفتند و پادوها کالسکه‌ها را صدا می‌کردند . در
 خارج برف سر و صدای آمد و شد خیابان را خفه می‌کرد .
 « اگر اجازه بدهید من می‌روم منزل » میر یام دگمهٔ شل خود را انداخت
 و دستکشهایش را پوشید . « فراموش نکنید که من فردا باید ساعت نه سر کار
 باشم . »

« شما را به منزل برسانم ؟ »

در طول راه با هم حرفی نزدند . تنها که شده بودند هانری نمی‌دانست
 چه بگوید . در نور گذرندۀ چراغ خیابان که به داخل کالسکه افتاد چهرهٔ او را
 دید . چشمانش را از او برگرفته و خارج را می‌نگریست . سکوت به اومی آمد...
 یا شاید فراموش کرده بود که او هم آنجاست ، همانطور که ماری فراموش
 می‌کرد ...

پوچی نقشهٔ ژان دوباره با اصرار بیشتری به نظرش آمد . چطور دختری
 مانند او می‌تواند به او علاقمند باشد . خوش رفتاری او باز جای شکر داشت .

اکنون دیگر به خانه خود می‌رفت و اصرار هم نداشت دوباره او را ملاقات کند. چند دقیقه دیگر دستش را دراز خواهد کرد و خواهد گفت: «شب به خیر آقا، شب خوشی بود.» بعد ناپدید خواهد شد و دیگر او را نخواهد دید. کالسکه مقابل خانه‌ای در کوچه پتی شان ایستاد. خانه متوسط سه طبقه‌ای بود که بر اثر گذشت زمان چرکین شده بود و ساعت سازی زیر آن دکان داشت.

هانری متعجب شد که چگونه دختری بادر آمد او می‌تواند در خانه‌ای در محله لاپه زندگی کند.

«البته...» انگار که افکار او را خوانده باشد گفت «البته من آپارتمان ندارم، فقط يك اتاق كوچك در سمت عقب دارم که آشپز خانه سرش است. بزرگ نیست ولی برای من کافیست. اگر دیر نبود خواهش می‌کردم بالایی‌اید. امشب واقعاً به من خیلی خوش گذشت.»

هانری خیلی رسمی پاسخ داد: «کمال افتخار بنده بود. ممکن است باز خدمت شما برسم؟»

«میل دارید فردا باز هم دیگر را ببینیم؟»
صراحت او هانری را سخت متعجب کرد.
«فردا؟»

«بله. می‌توانیم با هم شام بخوریم. من ساعت شش از کار دست می‌کشم.» در روشنائی تیره کالسکه فقط سفیدی مات صورت و سرخی مبهم لب او را می‌دید. افکاری در سرش به گردش افتاد. راست می‌گفت؟ واقعاً می‌خواست او را ببیند. شاید می‌خواست به وعده‌هایی که زان داده بود عمل کند.

«مطمئنید که می‌خواهید باز هم دیگر را ببینیم؟» این بار لحن صدایش آرام و ملایم بود. «مقصودم ملاقات تنها نیست. مقصودم اینست که میل دارید با من معاشرت کنید؟ زان به من گفته که از شما دعوت کنم با من دوست بشوید. البته می‌دانید که اگر نخواهید مجبور نیستید به این دوستی تن بدهید. من آنقدر می‌فهمم.»

فشار دست او را از پشت دستکش روی دستش حس کرد .
« فردا . ساعت شش و نیم . گوشه میدان وندوم . »

دو هفته بعد هانری در وعده گاه معمولی خود منتظر میریام بود . به ساعتش نگاه کرد . هنوز نیم ساعت به وقت مانده بود . انتظار کشیدن برایش دشوار نبود . اگر انسان بداند که انتظارش بیهوده نخواهد بود انتظار کشیدن لذتهم دارد . . . می دانست که سی دقیقه دیگر میریام با قدمهای تند و لب خندان در حالی که با یک دست کلاهش را گرفته در باد به جلو می آید .

میریام . نام او را به نرمی روی زبانش غلتاند . میریام ... در آن دوهفته چنان شادمانی و سعادت به او بخشیده بود که هرگز لذت آنرا نچشیده بود . زندگی او را تماماً دگرگون کرده بود . کمتر ، بلکه بسیار کمتر مشروب می خورد . اگر انسان سعادتمند باشد چرا مشروب بخورد ؟ دیگر در کاباره ها و کافه ها پرسه نمی زد و تا صبح در خیابانها آواره نبود . می خواید و کار می کرد . مامان باز خوشحال بود - دستکم کمتر غمگین بود . موریس مشغول فراهم کردن نمایشی در لندن بود . و اما مادام لوبه دهانش از شکر خدای مهربان باز نمی ایستاد . برای او معجزه بود . حتی اگر به صورت دختر زیبایی تجلی کند .

ده دقیقه ...

و مشغول تماشای در خروج مغازه بزرگ پاکن paquin شد . نخست دختران کارگر و شاگرد خیاطها و فروشنده ها پیدایشان شد . اینها آن ذره های بی-مقدار هوای پر ازدحام پاریس هنگام رفت و آمد مردم به کار بودند . مانند شاگردان مدرسه از راهروهای قدیمی با سر و صدا بیرون می ریختند و به پیاده رو ها پخش می شدند و هر کدام به طرفی می نگریستند و چون محبوب های خود را می یافتند به طرف آنها می دویدند و وقتی به آنها می رسیدند نوک پابند می شدند که آنها را بیوسند و بعد زیر بازوانشان را می گرفتند و ناپدید می شدند . بعد

کارمندان مسن تر پیدایشان می‌شد. کسی منتظر آنها نبود. بی‌درنگ و باشتاب در لباسهای زمخت و محترانه خود داخل خیابان می‌آمدند و سوار اولین واگن یا وسیله نقلیه عمومی دیگر می‌شدند و به طرف خانه‌های خارج از شهر خود و شام بی‌مقداری که در انتظارشان بود می‌رفتند. بعد از آن کارمندان مرد می‌آمدند، صندوقدارها و دفتردارها و متصدیان حمل و نقل و غیره. آنها نیز با کلاه‌های لگنی و شال گردن و پالتو در حالی که سعی می‌کردند حالت اشخاص مهم را به خود بدهند وارد خیابان می‌شدند و انگار که به مسافرت‌های شش ماهه می‌خواهند بروند با یکدیگر دست می‌دادند.

آخر از همه مانکن‌ها ظاهر می‌شدند که از طرز خرامیدن و خوش پوشی شان شناخته می‌شدند. میان در ورودی می‌ایستادند و با ناز و غمزه به اطراف می‌نگریستند و دگمه دستکش‌هایشان را می‌انداختند و شل پوست خود را مرتب می‌کردند و در پیاده‌رو می‌خرامیدند و در کالسکه‌هایی که در انتظارشان بود توسط دستهای دستکش پوشیده‌ای مکیده می‌شدند.

بعد او را دید.

مانند سایرین تأمل نکرد و يك راست به طرف کالسکه هانری آمد.
«سلام هانری» با خوشحالی این جمله را ادا کرد و کنار او نشست.
«خیلی وقت است معطلی؟»

«فقط چند دقیقه، اما خوشحالم دیر نکردی. امشب در تئاتر کمدی فرانسز نمایشنامه **Precieuses Ridicules** را می‌دهند و من دوبلیط خریده‌ام. گفتم که بلکه میل داشته باشی امشب به تئاتر برویم.»

«خیلی میل دارم بروم. من تا به حال به کمدی فرانسز نرفته‌ام.»

آن شب با اشتهای جوانی با هم شام خوردند و گفتگو کردند و خندیدند، و خنده‌شان بیشتر از شادی خاطرشان سرچشمه می‌گرفت نه اینکه شوخی‌ها خیلی خنده آور بود. و خنده به راحتی به لبان آنها می‌آمد و مانند معمول لاینقطع بحث می‌کردند. زیرا از همان ابتدای آشنائی‌شان هر کدام به خاطر ادامه بحث جهت مخالفت تقریباً در تمام موارد گرفته بودند.

آن شب هانری که خود را سلطنت طلب اعلام کرد به عنوان شروع بحث باستون وندوم **Colonne Vendome** مخالفت و نسبت به آن اعتراض

کرد . « بی شرمی این کورسیکان ماجراجو را بین که مجسمه خود را روی آن ستون گذاشته انگار که کلاه گیزی روی شمعدانی بگذارند . می دانی میریام . ملل هم مانند افراد تکلیفشان روشن نیست . مثلاً با حکومت خوب همکاری می کنند ولی عاشق حکومت استبدادی هستند . هر چه بدتر - بهتر . »
در چشمان او حالت اعتراض مشاهده کرد .

« باورت نمی شود بسیار خوب ، به اطرافت نگاه کن . ناپلئون فرانسه را تباه کرد ، خونس را ریخت ، و بیش از مجموع کشتاری که تمام شاهان کرده اند آدم کشت معهذا تمام پاریس معبد و پرستشگاه او شده است . طاق نصرت اتوال و انوالید Invalides و آن ستون وندوم لعنتی و ابلیسك Obelisk جایی نیست بروی و با این مرد بر نخوری . من که سلطنت طلبم متفرم . »

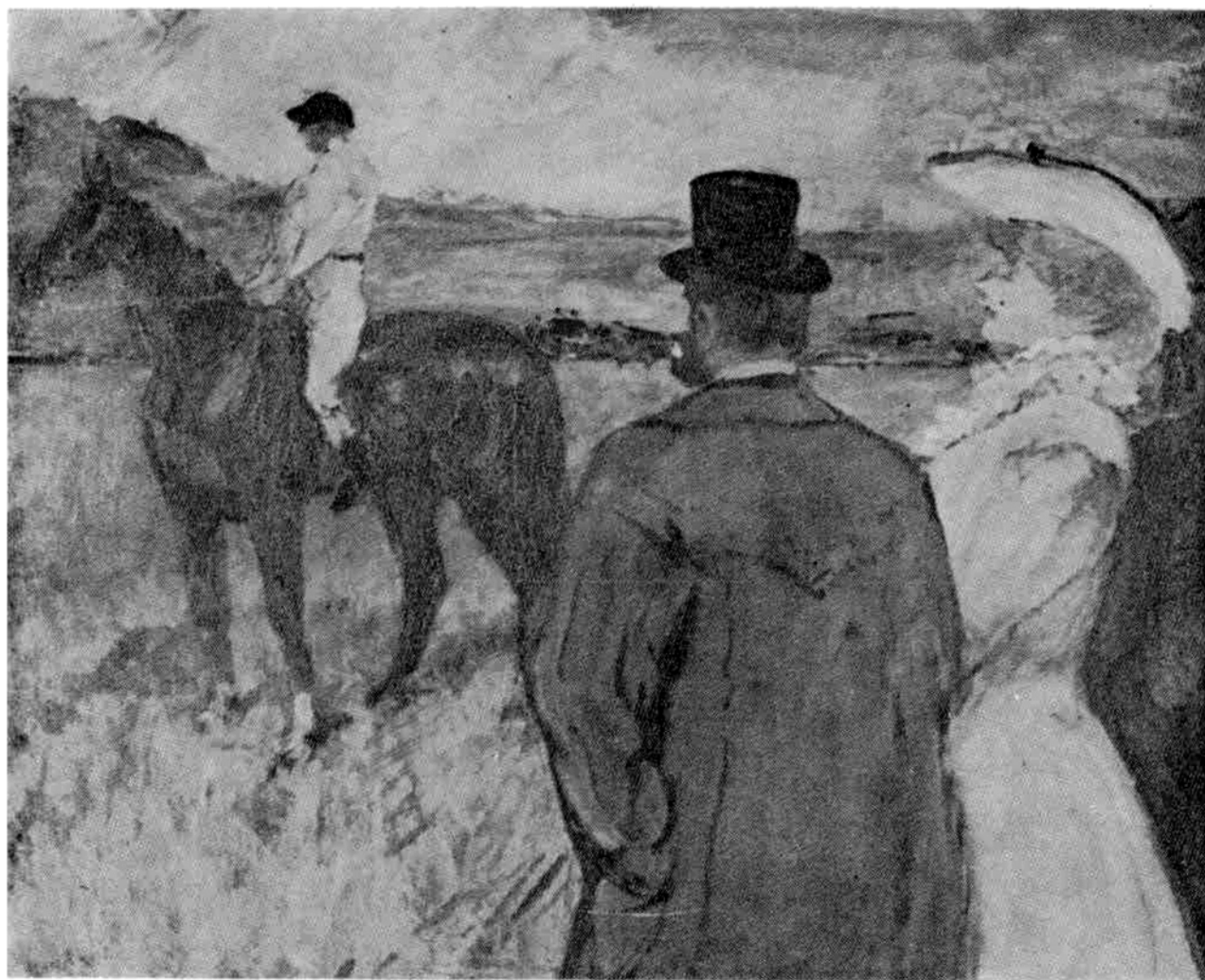
« هانری واقعاً اینکه ادعا می کنی سلطنت طلب هستی حقیقت ندارد ! »
« البته که هستم . چه چیز دیگری می توانم باشم ؟ چه سؤالی ! مثل اینکه از کاردینال پرسی که طرفدار پاپ اعظم است یا نه . »
« باورم نمی شود . چطور ممکن است تو سلطنت طلب باشی . چطور می توانی طرفدار آن سلاطین پیر و فاسد باشی ؟ »
« اولاً پیر نبودند . لوئی پانزدهم در پنجالگی شاه شد ... »

« بسیار خوب . آن سلاطین جوان و فاسد . »
« مخالفم . محترمانه به عرضتان می رسانم که سلاطین از لوله کشها و صندوقدارها و نقاشها و متولیان کلیساها فاسدتر نبوده اند . در حقیقت بعضی از آنها یعنی بدترینشان ، بدبختانه خیلی با تقوی بوده اند . دستکم یکی از آنها - یعنی لوئی پانزدهم را رسماً يك امام خوانده اند . »

میریام نگاه مبارزه جویانه ای به او انداخت و لحظه ای خود را با خوراکش سرگرم کرد .

« و آن اشراف و اعیان ! » میریام حمله را شروع کرد . « آنها هم مقدس بودند ؟ خیر نبودند . بر عکس بی ادب و بی شرم بودند و خیال برشان داشته بود که خیلی مهمند . »

هانری حرکت تند و قاطعی کرد . « میریام عزیز بگذار بگویم که نوکرها



اسب دوانی ، ۱۸۹۹ - موزه آلبی

بیشتر از اربابها گستاخ و بی ادبند . معمولاً دیده‌ای که نوکر منزل از خود راضی و مغرور است نه ارباب . در قصر ما پیشخدمتی داشتیم که اسمش تماس بود . من آدمی از خود راضی‌تر از او ندیده بودم . « و حالا هم بهتر است عجله کنی و گرنه پرده اول به ساعتش نگاه کرد . »

را نخواهیم دید .»

آن شب نمایشنامه *Precieuses Ricules* اثر مولیر را دیدند و شب بعد نمایش موزیکال دیلو *Dilhau* را دیدند و میریام با وقار و زیبایی و درک موسیقی حقیقی که از خود نشان داد همه کس منجمله دگا را مفتون خویش ساخت . شب بعد به لارونسانس *La Renaissance* رفتند . پس از نمایش هانری اورا به پشت پرده برد و با سارا یرنارد آشنا کرد .

شب بعد از آن در اتاق میریام کنار آتش‌بسر بردند . هانری روی نیمکت گیلان در دست نشسته بود و او کنار آتش روی زمین نشسته و زانوهای خود را بغل کرده بود و به شعله آتش می‌نگریست .

شب بود بادخیز در اوایل ماه فوریه و باد و باران به پنجره‌ها شلاق می‌زد . اتاق گرم و آرام بود . هانری به پشتی تکیه کرده به صورت او که از اثر آتش سرخ شده بود می‌نگریست . چقدر آتش را دوست می‌داشت ؟ از آن لحظه‌ای که وارد اتاق می‌شد اولین فکرش آن بود که آتش روشن کند . تمام شب از آن پرستاری می‌کرد ، با آن بازی می‌کرد و تا می‌توانست به آن نزدیک‌تر می‌نشست و خود را گربه وار تسلیم لذت شهوانی آن می‌کرد .

مدتی هیچکدام حرفی نزدند . لذت مشترك خاموشی یکی از مشخصات گرانهای دوستی آنها بود .

هانری به نرمی پرسید . « خوشحالی ؟ »

« خرخر می‌کنم . »

« من همیشه به این فکر هستم که نکند تو نیمت گربه باشی . »

گرچه میریام سرش را برنگردانده بود ولی هانری لبخندی که بر لبان او نقش بسته بود می‌دید . سکوت دوباره آن دو را در خود گرفت . گاهی زوزه توفان و ترق ترق می‌زد که در بخاری می‌سوخت سکوت آنها را می‌شکست .

هانری دستی به ریش خود کشید و به اطراف اتاق نگاه کرد . اتاقی بود کوچک با سقف کوتاه و ائانه کم . فرش سبزی بیشتر کف آنرا پوشانده بود . جا کتابی دیواری و گنج بری دیوار حالت کتابخانه به آن داده بود . گرمی و صمیمیت محل هائی را داشت که شخصی مدتها در آن سکونت داشته باشد و درست همانجائی بود که هانری در خیال خانه میریام فرض کرده بود . آن اتاق هم مانند چشمان قهوه‌ای و خال زیبای گونه چپ و عادت نشستن روی زمین و نیمه باز نگهداشتن لبان هنگام گوش دادن به موسیقی جزوی از او بود . ناگهان اظهار کرد : «هانری ! موضوع دریفوس چیست ؟ در مغازه همه دخترها راجع به آن گفتگو می کنند . نمی دانم که او گناهکار است یا نه ولی دلم می خواهد موضوع را بدانم . اول بگو که او کیست ؟»

«اهل آلزاس و متولد شهر مولهاوس یعنی همشهری دوست من موريس است . وارد ارتش شد و سروان توپخانه شد و چهار سال بعد يك روز ناگهان او را بازداشت کردند و محاکمه و محکوم کردند و به جزیره شیطان تبعید شد و حالا در آن زندان به جزای خلافي که مرتكب نشده در حال پوسیدن است .»

«از کجا می دانی مرتكب نشده ؟ همه می گویند که شده .»
 «و این خود دليل آنست که گناهی نکرده .» لبخند زد . «اما دلائل دیگری هست .»

و بی شتاب موضوع را برای او شرح داد که چگونه کارشناسان در مورد دستخط او و اینکه آیا مال خودش است یا جعل شده گیج شده اند و سری بودن محاکمه و جعل مدارك و دروغ بودن شهادت و غیره ...

و در خاتمه گفت : «نه ، میریام ، او گناهکار نیست .» عصایش را برداشت . «خوشبختانه هنوز چند آدم درستکار در فرانسه باقی مانده اند که می جنگند تا ظلمی که نسبت به او شده جبران کنند . اما متأسفانه کار آسانی نیست .»

وقتی هانری قصد رفتن کرد میریام چراغ را از روی میز برداشت و به همراه او تاراهرو بیرونی آمد . و چون نزدیک پله ها رسیدند گفت :

«شب پرهیجانی نبود . ها ؟ تنها نشستن کنار آتش چندان جذاب نیست ؟»
 «از این بهتر در تصور من نمی گنجید . من به راستی خیلی بیشتر از آنچه

به نظر می آید قلباً خانگی هستم ... ترا فردا هم خواهم دید؟» و پس از تردید نامحسوسی اضافه کرد: «از اینکه تمام وقت را من می گیرم خسته نشده ای؟ باز هم میل داری که ...»

«ساکت . وعده به فردا در همانجا .»

نگاه نوازش کننده میریام به روی او افتاد . دلش می خواست دست او را بگیرد و مدتی در دست خود نگه دارد. ولی در عوض تقریباً زیر لبی گفت: «متشکرم، میریام .»

وقتی هانری از پله ها پائین می رفت میریام چراغ را بالای سر خود گرفت. ترحم چشمانش را مه آلود کرده بود و همانطور که هانری را می نگریست که به زحمت خود را از پله ها پائین می کشاند توانست آهی را در سینه خود خفه کند .

هانری در پائین پله ها ایستاد تا نفس تازه کند و به پاهایش استراحت بدهد. لحظه ای به صورت شفاف بیضی شکل او که در نور زرد چراغ شناور بود نگاه کرد .

و با خشنودی دست تکان داد: «شب به خیر میریام .»

وقتی دو هفته بعد میریام پیشنهاد کرد که عصر یکشنبه باهم به موزه لوور بروند هانری اعتراض کرد .

«لوور! این قبرستان قدیمی ا کی به لوور می رود؟»

«من می خواهم بروم .»

«نمی دانی که فقط جهانگردان به لوور می روند؟ جهانگردان و دانشجویان. خیالت جمع باشد که در دنیا کسل کننده تر از آن اتاق های پر از مجسمه و مومیائی و تابوت سنگی و تکه های سنگ مرمر نیست: مثل انبار يك قبرستان می ماند . آن دالان های دراز و آن هزاران تابلوهای نقاشی ...»

«اما هانری من نقاشی را دوست می دارم، از تماشای آن لذت می برم .»

دلم می‌خواهد تو برایم بیان کنی و شرح بدهی که چه عواملی يك اثر را مهم و بزرگ می‌کند .»

« ممکن نیست . مثل اینکه بخواهیم شرح بدهیم چه عواملی زن رازیا می‌کند . این گفته درست نیست که هنر بزرگ ساده است . برعکس بسیار پیچیده است . حالا خودمانیم چرا نباید مشکل باشد ؟ زندگی ساده نیست . مغز انسان ساده نیست . قلب انسان ساده نیست . موسیقی عالی ساده نیست . ممکن است ظاهراً ساده به نظر بیاید ولی در حقیقت نیست . ریاضیات ساده نیست .»

« اینهم دلیل دیگری برای اینکه یکشنبه آینده مرا به لوور ببری و تعلیم را شروع کنی .» میریام این کلمات را در حالیکه لبخند مزورانه در چشمان مورب شرقیش داشت اظهار کرد . « اگر هنر به آن سختی است که تو می‌گوئی شاید چند سال گرفتارش باشیم . هم اکنون می‌توانم روزگار پیری را ، هنگامی که با هم روزهای یکشنبه به لوور می‌رویم تا مونا لیزه را تماشا کنیم مجسم کنم .»

« بامن راجع به این کاسب فلورانتینی که سفیهانه می‌خندد حرف زن .»
 « من خیال می‌کردم خیلی قشنگ است ، اما اگر تو آنرا نمی‌پسندی ...»
 فروتنی‌ایکه در لحن صدایش بود اطمینان او را نسبت به نتیجه آن گفتگو پنهان نمی‌کرد . در لبخندش اطمینان آرامی حاکی از پیروزی بود و هانری متوجه آن شد .

« گفتم که لوور نمی‌رویم و دیگر حرف ندارد .» هانری با قاطعیت اظهار کرد . « و فکر نکن که می‌توانی زیر پوست من بروی و مرا دنبال میل خودت بکشانی و با آن لبخند مرا سرانگشت بچرخانی .»

« چه حرفی می‌زنی !» میریام متظاهر به اینکه به معصومیت نیش لطمه خورده اظهار کرد . « من به تو لبخند نزد .»

« بنابراین به کس دیگر لبخند می‌زدی و آن بدتر است .»

و با حرکت آدمی که از نیت مخاطبش آگاه باشد انگشتانش را به روی او تکان داد . « من این نوع لبخندها را می‌فهمم . می‌سیا هم از این لبخندها دارد . بنابراین بهتر است لبخندت را سر من حرام نکنی .»

میرام در آن حالیکه روی زمین نشسته بود و لرزش آتش بخاری موها و یک طرف صورتش را درخشان ساخته بود و پاهای متناسب و باریکش رازیر دامن پشمیش خم کرده بود آنقدر زیبا بود که هانری بی اختیار چند لحظه به او نگاه کرد و رشته فکرش برید . « وقتی می گویم لوور نمی رویم یعنی نمی رویم و دیگر حرف ندارد . »

یکشنبه بعد به لوور رفتند و از آن به بعد هر روز یکشنبه ها نیز رفتند . هانری به حیرت دریافت که بازدیدهای هفتگی آنها از لوور تجربه تازه و جالبی برای او بود . از تماشای چشمان میرام که بادیدن تابلوهای مشهور و توضیحات اودرشت می شد لذت می برد . و چون از میان دالانهای پرطنین لوور عبور می کردند از کنجکاوی مشتاقانه و مغز فعال پذیرنده او حظ می کرد . و بی اختیار می دید خودش به شرح زیبایی و نبوغ آثار هنرمندان بزرگ می پردازد و تابلوها را تفسیر و تحلیل می کند و آنچه را از اثر دیگر و یا نقاشی را از نقاش دیگر متمایز می سازد بیان می کند .

یکی از روزها در مقابل ونوس میلو که در نور کمرنگ آن بعد از ظهر رنگ پریده و دور افتاده به نظر می رسید ایستاده بودند .

هانری زمزمه کنان می گفت : « چه زیباست ! کسی نمی داند که این مجسمه را کی و چه وقت ساخته است . آنچه معلوم است اینست که يك بزرگ یونانی آنرا در غاری یافته و به شش هزار فرانك به دولت فرانسه فروخته است . تنها معامله خوبی که دولت ما کرده ، البته به جز آن تابلوهای نفیسی که ناپلئون از ایتالیا دزدید . » و پس از مختصر مکثی اضافه کرد . « این اثر آنقدر زیبا و عالی است که ما فراموش می کنیم چه روزگاری بر آن گذشته است . می دانی که این مجسمه قدیم تر از پاریس ، قدیم تر از سزار و حتی قدیم تر از مسیح است ؟ گاهی آرزو می کنم که ایکاش سن پول به آتن نرفته بود . »^۱

مدتی زمزمه کنان درباره آن گفتگو کردند و در اطرافش قدم زدند و از هر زاویه آنرا تماشا کردند .

سر انجام هانری گفت : « موقع رفتن است . هوا تاریک شده و دارد

۱ — به معنای اینکه کاش یونانیها مسیحی نشده بودند که بر اثر آن هنر یونان باستان روبه زوال گذارد . مترجم

دیر می شود . امروز برجسته کاری مصریها و مجسمه های یونانی و فنیقی را دیدیم .
بنابراین غریزه فرهنگ طلبی تو تا هفته دیگر باید ارضا شده باشد»

« اما هانری تو وعده کرده بودی که مادونا **Madona** اثر فیلیپولیپی **FillipoLippi** را بمن نشان بدهی . یادت هست ؟»

از پله های مرمرین پهن بالا رفتند و از تالار کاره **Carre** گذشتند و وارد
تالار هفت متری **Sept Mètres** شدند . تالار متروک بود .

«فقط وقت داریم لیبی را ببینیم .» هانری نفس زنان به طرف تابلوئی رفت
که زن موبوری را نشان می داد که به کودک کی که روی زانو داشت چشم دوخته بود .
«یکشنبه بعد آثار دیگران را تماشا خواهیم کرد .»

کنار به کنار هم باحالت احترام مقابل تابلو ایستادند .

سرانجام هانری گفت : «میریام ، این نقاشی اثر بزرگی است . نوری که
از زیر می تابد و انگار که از داخل سرچشمه گرفته است می بینی ؟ لیبی با استعمال
گل اخری زیر رنگ این ابتکار را کرده است . خیلی مؤثر است و در شخص
این اثر را میگذارد که نور از باطن سرچشمه گرفته است . امروز هر شاگرد مدرسه
آنها به کار می برد ولی در زمان او ابتکار جدیدی بود . فکر نمی کنی که حالت
اثیری و کروی به وجنات زن داده است ؟» چشمکی تقریباً نامحسوسی زد و
اضافه کرد . « آدم به آن که نگاه می کند به نظرش می رسد که مادونا هم اکنون
در دوزخ مشغول سوختن است . خود لیبی هم همینطور . هر دو جنسشان خراب
بود ... »

سخنان او را ورود پاسداری که بالباس او نیفورم قدم به داخل تالار گذاشت
قطع کرد . «خیلی عذر می خواهم درها چند دقیقه بعد بسته خواهد شد .»
پاسدار کلمات خود را با شتاب و نفس زنان ادا کرد و نگاه تحسین آمیزی
به میریام و نگاه دیگری پراز ابهام و تعجب به هانری انداخت و شانه اش را بالا
انداخت و با عجله برگشت .

هنگامی که از تالار برمی گشتند هانری در توضیح گفته های خود اضافه
کرد : «هنر به گناه بسیار مدیون است . در تاریخ هنر کمتر اتفاق افتاده که هنرمندان
بزرگ با ساختن مجسمه یا تابلو زن پرهیزکاری او را مشهور کرده باشند . یادم

بینداز بعداً داستان عشق بازی فیلیپو لیبی و تارک دنیای زیبای اورا برایت بگویم .
«وقتی خانه رسیدیم و مشغول دم کردن چای شدم بگو .»

یکشنبه بعد به لوور رفتند و در عوض به تالار نمایشگاه نقاشان آزاد که در آن هفته گشایش یافته بود رفتند . هانری ، میریام را به چند نفر از اعضای کمیته عامله جمعیت که همه اورا با نگاههای تحسین آمیز بی شرمانه ای می نگریستند معرفی کرد . سپس مشغول قدم زدن در اتاقهای نمایشگاه و تماشای تابلوهای بیشمار که به دیوارها آویزان کرده بودند شدند .

«اکنون می فهمی که چرا نقاشها از گرسنگی می میرند . نقاشی فراوان ترین و غیر لازم ترین امتعه دنیاست . فقط ابلهان و نوابغ و یامردمی مانند آنها که کار دیگری ازشان نمی آید عمداً نقاشی را پیشه خود می کنند .»

هانری روسورا دیدند که جلو تابلوهایش پاسداری می کرد . در شلسوار برق افتاده و نیم تنه وصله دارش آن افسر جزء نگهبانی گمرک بسیار متشخص و با نفوذ به نظر می رسید .

«میریام ، این آقا دوست قدیمی من موسیو روسواست . هروقت خواستی نواختن ویولن را فراگیری و یا نامه های عاشقانه بنویسی یا چیز دیگری بیا پیش او . اتفاقاً نقاش بسیار خوبی هم هست .»

هانری روسو تا کمر خم شد و از میان سیبیل های آویخته اش چیزی گفت و دست میریام را گرفت و به سمت تابلو بزرگی که زیرش نوشته شده بود «La Carmangole» برد . در روی قاب نوشته ای سنجاق کرده بود که روی آن این کلمات به چشم می خورد ، «ای آزادی ! همیشه راهنمای کسانی باش که با رنج خود شکوه و جلال فرانسه را عظمت می بخشند .»

هانری در مراجعت شرح وقایع خنده آوری که در جلسات کمیته عامله جمعیت روی می داد بیان کرد و اورا خنداند . کم کم موضوع سخن به انسان و سورا کشید .

«کاشکه آن وقت ترا می شناختم . حتماً از هردوی آنها خوشت می آمد . . . هردو نقاشان بزرگی بودند ... گرچه مثل شب و روز باهم تفاوت داشتند . . . فکر می کنم که تو مخصوصاً از انسان خوشت می آمد . اگرچه مرد عجیبی

بود ولی ممکن نبود آدم او را دوست نداشته باشد . او هم مانند تو دموکرات بودو با هم در باره سلاطین فاسد و اشراف مغرور از خود راضی هم عقیده می شدید . شاید هم او عاشق تو می شد . بدبخت و نسان هم از آن آدمهای احمقی بود که نمی فهمید بعضی از مردم برای عشق ساخته نشده اند .

« چه به سرش آمد ؟ »

« خودش را کشت . »

و به این ترتیب هفته ها گذشت . هانری هر شب در میدان وندوم انتظار میریام را می کشید . با هم به اوپرا و کنسرت و تئاتر و سیرك می رفتند . هانری او را به *Vélodromed' Hiner* برد و بازیگران بزرگ آشنا کرد . يك شب از او پرسید که آیا به سینما *SeèanceCinéma tograrhique* رفته است .

« سینما ! این دیگر چه جانوری است ! »

« خودم هم درست نمی دانم . چیزی شبیه به فانوس جادوست ولی تصویرها چنان به سرعت عوض می شوند که آدم خیال می کند حرکت می کنند . »

با هم به سینما رفتند و برنامه اجسام متحرك را در تالار هندی واقع در زیرزمینی واقع در بولوار کاپوسین تماشا کردند . برنامه جالبی بود . چیزی که در عمرشان ندیده بودند . لوکوموتیوها از پرده بیرون می آمدند و اسبها چهار نعل به تالار می تاختند و مردم از وحشت جیغ می کشیدند و از صندلیها بلند می شدند و می گریختند و خانمها غش می کردند .

گاهی شبها با موریس ورنه شام می خوردند و گفتگو می کردند و ورق بازی می کردند و از مصاحبت هم لذت می بردند .

صبح یکشنبهها میریام به دیدن او به استودیو می آمد و روی تخت می نشست و کتاب در دست می گرفت و کار کردن او را تماشا می کرد . او و مادام لو به سخت با هم دوست شدند و پشت سر او گفتگوهای طولانی می کردند .

دوستی آنها کم کم صمیمی شد .

هانری در باره خود و تنهایی سالهای گذشته اش برای او تعریف می کرد . حتی در باره دنیس و سرانجام در شبی بارانی راجع به ماری شارله با او صحبت کرد .

میریام نیز به تدریج اسرار خود را با او در میان گذاشت و وقایع کودکی خویش را بازگو کرد .

« می دانی چرا من آرزوی چیز یاد گرفتن را دارم ؟ چونکه وقتی بچه بودم فرصت آنرا نیافتم . پدرم فقیر بود و وقتی مرد در يك مغازه خیاطی شاگرد شدم . سیزده ساله بودم و روزی يك فرانك مزد می گرفتم ... »

هانری از یادآوری اینکه میریام در سیزده سالگی مجبور بود برای روزی يك فرانك از بامداد تا شام در اتاقهای محقر بی نور و در گرما خیاطی کند دلش به درد آمد . فقر چه دردآور است ؟

« هانری تو معنای فقر را نمی دانی و نمی توانی تصور کنی که چه به سر آدم می آورد . يك روز برای تعریف می کنم . »

آن روز دیگر چیزی نگفت ولی يك ماه بعد در باره پدرش گفتگو کرد .

« پدرم جواهر ساز بود و در جوانی از لهستان به پاریس آمد ... »

مردی نرم گفتار و مو بور و مسلول و فداکار بود . در کودکی دخترش را با تالمود Talmud و سرودهای محزون و یأس آمیز عبری آشنا کرده بود سرانجام پس از ناخوشی طولانی مرد و پس از صرف تمام اندوخته ناچیز آنان مادر و کودک را تهی دست بر جای گذاشته بود . سالهای بعد را میریام در نهایت عسرت و محرومیت و رنج گذرانده بود . روزها را در دکان خیاطی و شبهارا کنار مادر به طباحی و دگمه دوزی که شغل مادرش بود به سر آورده بود . غذای فقیرانه و صاحبخانه طلبکار چون کابوسی روی زندگی آنها افتاده بود . برای او نه گردش و نه تفریح و نه بازی با سایر بچه ها وجود نداشت . با اینوصف از میان آنهمه رنج و سختی جان سالم به در برده و از آن کودک نژند و زار دختر جوانی که امروز می بود پدید آمده بود

« آن وقت روزی با آندره ملاقات کردم و عاشقش شدم . آندره در يك کارخانه عینک و عدسی سازی سرکارگر بود . مرد مهربان و آرامی بود ما هر دو يك سلیقه و يك مذهب و آرزوهای مشترك داشتیم . خیلی همدیگر را دوست می داشتیم . وقتی مادرم مرد از من خواستگاری کرد - و نزدیک بود زنش بشوم . « صدایش با سکوت اتاق در هم آمیخت . به آتش خیره شد .

« چرا؟ چرا با او ازدواج نکردی؟ »

« چونکه ندار بود . » قاطعیت کلام او هانری را تکان داد . « فهمیده بود ، کاری بود ، مهربان و خوشکل بود اماندار بود . پدر منم فهمیده و مهربان و کاری بود اما زندگی او برای من تجربه تلخی بود . مردنش را هم دیدم . شب تا صبح سرفه می کرد و ما پول نداشتیم برای او دوا بخریم . هر بار که از پشت دیوار اتاقم صدای سرفه او را می شنیدم سرم را زیر بالش می کردم و قسم می خوردم که نباید به فقر تن بدهم . و به این دلیل آندره را ترک کردم . نه حرفی زدم و نه کاغذی نوشتم . زیرا اگر او را می دیدم قدرتم را از دست می دادم . این بود که از او فرار کردم و دیگر او را ندیدم . » صدایش آهسته بود .

سپس ماه مه فرارسید و بار دیگر معجزه بهار سراسر پاریس را در مخمل سبز فرو برد . خیابانهای کوفه کلاههای سرمه ای رنگ شاگردان مدرسه و چترهای آفتابی رنگارنگ زنان مزین کرد . خیمه شب بازی در پارک مونسو دوباره آغاز شد و نسل جدید بچه ها به تماشای مسرت آور عروسکها به وجد آمدند . عشاق در گوشه و کنار به بوس و کنار مشغول شدند .

ژان آوریل همراه معشوق و مستخدم و کارگران و دوتا توله سگ ویست و شش چمدان در میان اغتشاش آخرین دقایق قبل از مسافرت و هدیه های دوستان و آشنایان به لندن رفت . قبل از اینکه قطار حرکت کند فرصتی یافت و چند دقیقه با هانری در کوپه خود خلوت کرد .

و در حالی که با بادبزین خود را باد می زد گفت : « هانری آدم تازه ای شده ای . میانه تان با هم چطور است ؟ »

« خیلی عالیست . هرچه درباره او گفته بودی از درست هم درست تر است . من هیچوقت نمی توانم جبران این نیکی ترا بکنم . هرچه بخواهی برایت پوستری می کشم . »

شدت لحن صدای هانری اورا تکان داد . نگاه پرسوءظنی به او انداخت .
« عاشق که نشده ای ؟ »

« البته که نه . خیال می کنی عظم کم است . »

« هانری فراموش نکن . فقط دوستی و دیگر هیچ . »

« هانری آن شب میریام را به فستیوال برامز که به مناسبت مرگ او برپا کرده بودند برد . سمفونی اول اورا نواختند . میریام باچشمان بسته و دستهای قلاب کرده به موسیقی توفان خیز آن سمفونی گوش داد . هانری از گوشه چشمانش او را می نگریست که غرق در لذت موسیقی شده بود و در آن حال تصویر اورا در خیال رسم کرد ، لباسش به حال بوسه نیمه باز بود . لحظه قابل ستایش و نگهداشتنی بود . حالتی بود که بایستی جاویدان ساخت و برای آن موقعی که میریام از صحنه زندگی او می رود حفظ کرد .
در آخرین لحظات قسمت آخر سمفونی میریام انگشتان خود را در انگشتان او حلقه کرد .

« هانری از تو خیلی ممنونم . هر بار این سمفونی را بشنوم به یاد تو خواهم بود . »

درد رشک دوباره انگشتانش را در انگشتان او حلقه کرد : « تو با من خیلی مهربانی کرده ای . »

آهسته آهسته کف دستهایشان تماس شد و انگشتانشان با لذت شهوانی ناهشیارانه ای در هم قفل شد .

وقتی وارد اتاق شدند میریام شل پوستی خود را روی صندلی انداخت و جلو بخاری خم شد تا آتش روشن کند .

هانری از روی صندلی گفت : « کاشکه می توانستم اینکار را برای تو بکنم . » و میریام جواب نداد و هانری برای زدودن ناراحتی موقتی که حاصل شده بود با لحن آمرانه ای گفت : « تابستان که هوا گرم است چه می کنی ؟ »
« تمام وقت غرغر می کنم تا پائیز بیاید . من اصلاً از تابستان خوشم نمی آید پاریس در تابستان وحشتناک است . »

« ابداً . پاریس در تابستان بسیار عالیست . خواهی دید . ترا به

جاهائی خواهم برد که فکر ملال انگیز بودن تابستان پاریس از سرت خارج شود . »

میریام تعجب زده پرسید: « مگر تابستان به آرکاشون نمی روی؟ زانی می گفت که آنجا يك ویلا و يك کشتی داری . »

هانری فوراً جواب داد . « نه امسال نمی روم . کارم زیاد است . »
« می دانی هانری ، من هرگز از پاریس بیرون نرفته ام و دربارا ندیده ام . »

« آرکاشون کاملاً کنار دریا نیست بلکه در اطراف خلیج است ، زیباترین خلیج دنیا . يك شهر زمستانی دارد که در میان جنگل کاج و سرو بنا شده و شهر تابستانی آن لب خلیج است . و ویلای من ، ویلادنیس ، آنجاست . ایوانی دارد که رو به خلیج باز می شود . نمی توانی زیبایی آنرا صبحها که برای ناشتائی به آنجا می روم تصور کنی . خورشید و سفیدی بادبانهای قایقها و بچه ها که در ساحل بازی می کنند . بالورنتین می روم . لورنتین آدم مخصوص به خودی است . در جوانی دریانورد بوده و دنیا را گشته و حالا ماهیگیری می کند ، آنهم فقط در زمستان . در تابستان او و زنش ماریت برای ییلاقها خانه داری می کنند . لورنتین به من قایق رانی یاد داد و دو سال پیش در يك مسابقه شرکت کردم . ممکن است ندانی اما من يك قایق ران سترگی هستم که چند جایزه تا به حال برده ام . و آن شناهای بامدادی ! »

ناگهان متوجه شد که لگام احساسات او گسیخته شده و شوق و خیال او را در ربوده است . با اوقات تلخی شانهاش را بالا انداخت . « آنچه گفتم باور نکن آرکاشون هم مثل بقیه جاها شهر کوچک مزخرفی است . و من امسال به آنجا نخواهم رفت . نمی توانم از پاریس خارج شوم . قول داده ام که کتاب کلمانسو را مصور کنم و هنوز شروع نکرده ام . راستی ، شاید تو به آن علاقمند باشی . مجموعه داستانهای کوچکی در باره کلیمی هاست . نمونه چاپیش را داد من بخوانم . اگر میل داشته باشی برایت بیاورم ! »

میریام قبول کرد و ناگهان از جا جست و دامنش را صاف کرد و گفت:
« می خواهم قهوه درست کنم . میل داری ؟ »

بعد در آشپزخانه بسیار كوچك از نظر پنهان شد و چند دقیقه‌ای صدای كو بیدن قهوه بلند بود . خوشبخت شدن چه بی مایه است . آتشی و زنی و فنجانی قهوه ... دختری مانند او . وقتی دستش را در درشكه گرفته بود چه نرم و گرم بود .

از همانجا که نشسته بود اظهار کرد . « امشب خیلی خوشگل شده‌ای . »
میرام از آشپزخانه سر ك کشید . « متشكرم آقا . چه عجب یاد خوشگلی من افتاده‌ای . »

« خوشگلی تو لازم به تعریف نیست . خودت می‌دانی که خیلی خوشگلی و راستش را بخواهی زیاد خوشگلی . به علاوه نمی‌شود از زنی که خودش می‌داند خوشگل است تعریف کرد . »

« معهذا دلش می‌خواهد آنرا بشنود . با این وصف اگر مرا صبح بینی وحشت می‌کنی . »

هانری با همان لحن شوخی آمیز پاسخ داد : « خودم می‌دانم . معهذا نمی‌دانم امشب چه کرده‌ای که اینقدر خوشگل شده‌ای ، مردها امشب با چشم ترا می‌بلعندند . و می‌دانم چه فکر می‌کردند ؟ »

دوباره صدای خنده او را شنید « می‌دانی ؟ چه فکر می‌کردند ؟ »

« فکر می‌کردند که صبح که از خواب بلند می‌شوی چه وحشتناکی ! »
« لوس بی مزه . از تو بدم آمد . » از آشپزخانه باز سر ك کشید و زبانش را بیرون آورد و شكلك ساخت . « ژان راست می‌گفت . می‌گفت تو ... »

هانری خندید . « هر چه گفت برای خودش گفت . می‌بینی . وقتی به گفته زن‌ها اهمیت می‌گذاری و با آنها موافقت می‌کنی از آدم بدشان می‌آید و فحش می‌دهند و زبانشان را در می‌آورند . من می‌دانم زن فقط چاپلوسی می‌خواهد و بس ، با این همه تو امشب حواس همه را پرت کرده بودی . زنهایی مانند تو خطر اجتماعی دارند و نباید آزادشان گذارد . »

« اما من آزاد نبودم با تو بودم . »

در گذشته بارها به این گونه گفتگوهای شوخی آمیز پرداخته بودند ولی امشب هانری در آن یکنوع مهربانی پنهانی و نزدیکی جدید و تقریباً

بی‌عنان احساس می‌کرد .

« بیا هانری کمی کنیاك بنوش . » يك بطری كنیاك کنار او روی میز گذاشت . « این رانه برای اینکه حقت است به تو می‌دهم بلکه برای اینکه من دختر خوش خلق سخاوتمند بخشنده‌ای هستم . »

هانری با کنایه گفت : « اتفاقاً منم همین‌ها را می‌خواستم بگویم . ولی ترسیدم که به غریزه تواضع طبیعی که تو داری اجحاف شده باشد . خیلی خوشحالم که ما هر دو هم عقیده هستیم . » و چون میریام دهانش را به اعتراض گشود هانری متظاهر به اینکه از حمله اومی ترسد شانه‌اش را قوز کرد . « بسیار خوب ، بسیار خوب ، معذرت می‌خواهم ، توهیچکدام از اینها نیستی . باری فکر نمی‌کنی بهتر باشد اجازه بدهی من پول این کنیاكهارا که در منزل تو می‌خورم بدهم ؟ »

« نه . و اگر يك كلمه دیگر حرف بزنی ... »

« اما میریام ، تو نمی‌گذاری برایت هدیه بخرم . نمی‌گذاری پول کنیاك را بدهم . خواهش می‌کنم . »

« نه . »

« عجب آدم لجوجی هستی . میریام آخر من ... »

« گفتم نه ، و اگر يك كلمه دیگر بگوئی بطری را بر می‌دارم . »

به آشپزخانه رفت و بادو فنجان قهوه بازگشت . « تا داغ است بنوش . » کنار آتش روی زمین چمباتمه زدو پاهای ظریفش را زیر دامنش برد . مدتی هیچکدام سخنی نگفتند .

میریام امشب چه خواستنی بود . ماهها که از آشنائی آنها می‌گذشت از لذت همنشینی و زیبائی جسمیش نکاسته بود . تمام عمرش در آرزوی داشتن معشوقی مانند او بود . در پی یافتن چون او کسی سالهای سرگردانی عمر خود را تلف کرده بود . و در تمام آن مدت میریام در این اتاق کوچک بود و او از وی خبر نداشت . چه بسا بارها که از این کوچه رد شده بود و نمی‌دانست که او در یکی از خانه‌های قدیمی آن زندگی می‌کند . کاش او را آن وقت دیده بود . افسوس دقایقی را می‌خورد که ممکن بود روی داده باشد ...

« چرا به من خیره شده‌ای ؟ » میریام بدون اینکه رویش را برگرداند

پرسید .

« از کجا می‌دانی به تو خیره شده‌ام ؟ به علاوه اینکه دختر مهربان خوش خلق سخاوتمندی هستی پشت سرت هم چشم داری ؟ به گمانم می‌دانی که الان در سرم چه می‌گذرد . »
« چه می‌گذرد ؟ »

اگر واقعاً می‌خواهی بدانی داشتم فکر می‌کردم یعنی از خودم می‌پرسیدم که وجود تو در این آن حقیقی است یا من خیال می‌کنم . من در خیال پردازی استاد شده‌ام و چیزهایی را می‌توانم ببینم که هرگز وجود خارجی ندارد و چیزهایی را می‌توانم بشنوم که هرگز گفته نشده . گاهی نیمه شب بیدار می‌شوم و به این فکر می‌افتم که ترا ندیده‌ام و تو وجود خارجی نداری . میریام چقدر از اینکه ترا پیدا کردم خوشحالم ! خوشحال و ممنون . »
« ممنون برای چه ؟ »

« ممنون از اینکه تو زنده هستی و نزدیک منی و می‌گذاری کنارت بنشینم و دوست باشم . »

میریام تکان نخورد . تکان نخوردنش از روی بی‌صبری و انتظار نبود .
فغان را روی دامنش گذاشت و در آتش بخاری دنبال چیزی گشت .
سیمایش چنان بود که گویی در افقهای دور سیر می‌کند و در پس پرده افکار پنهان است .

« هانری بگو تو عاشق من شده‌ای ؟ » لحن شوخی چند دقیقه پیش ناپدید شده بود .

هانری احساس کرد که کنیاك در گلویش گیر کرد . دستش می‌لرزید .
لابد میریام می‌خواست او را ترك کند ... این مقدمه‌اش بود و می‌خواست به او اطلاع بدهد که مرد پولداری که منتظرش بود پیدا شده است ... و یا حدس می‌زد که عاشق شده است . هانری فکر می‌کرد که با گفتن این که شبها بیدار می‌شود و به یاد او می‌افتد خود را لو داده است .

« عاشق تو ؟ چه باعث شد که این سؤال را بکنی ؟ البته نه . »

تمام سلولهای مغز او به حال آماده باش در آمده بود . این بار می‌بایست درست دروغ بگوید . خوب دروغ بگوید می‌بایست او را

متقاعد کند . حتما والا اورا ترنمی کرد ...

«مادوست هستیم ، دوستان خوبی هستیم . من از معاشرت تولدت می برم . اما عشق ! نه میر یام . متشکرم . من درس را آموخته ام . منتهی به سختی . معهذا آموخته ام . خیالات جمع باشد .»
«مطمئنی ؟»

«مطمئنم ؟ البته که مطمئنم .»

غریزه حکم می کرد که امید و آرزوی خود را برباد لودگی نهد و سعی کند که با سؤال و مسخرگی و تظاهر به شوخی اورا گیج کند . اگر از خود دفاع می کرد خود را لو می داد .

«دیگرچی ! تأثیر زیبایی خود را می خواهی بفهمی ؟ شما زن ها آنقدر از خود راضی هستید که نمی توانید تصور کنید که مردی می تواند با شما هم نشینی کند و دل به شما نبازد و يك دل نه صددل عاشق شما نشود . متأسفم که نا امیدت می کنم ولی دوستی تنها انتظاری است که من از تو دارم . شاید دارم پیر می شوم . من دیگر نمی خواهم گرفتار توفان عشق شوم . فقط مشتاق هوای ملایم و آرام دوستی هستم .»

کم کم اعتماد به نفس خود را باز می یافت . صدای کلماتی که می گفت در او اثر می کرد و آنچه اظهار می کرد باورش می شد .

«میر یام اگر من ناگهان از تو پرسم عاشق من شده ای چه جواب می دهی ؟ به هر حال بیا از این مقوله بگذریم . و حالا معشوقه عزیز قشنگم بگذار قهوه ام را در صلح و آرامش بخورم .»

میر یام گفت : « بسیار خوب . هر چه گفتی باور کردم . اما - تو مرا می خواهی اینطور نیست ؟»

«هاها ! البته این يك موضوع دیگری است . عشق يك نوع باتلاق و يك سیلاب سیاه احساسات است . ولی شهوت يك احساس طبیعی و مطبوع و شریف است . البته که ترا می خواهم میر یام عزیز من . همانطوری که هر زن جوان قشنگی را می خواهم . حالا خودمانیم تو آنقدرها هم زشت نیستی - البته فقط صبحها - و من هم هنوز نود سالم نیست . اگر من از ذخائر آشکار وجود تو غافل باشم فکر نمی کنی بی لطفی بزرگی نسبت به هر دو ماست ؟ اما ترس ، من خیال ندارم که

آنقدر پاپیچ توشوم تا بتوانم کام دل از تو بگیرم . در پاریس جاهائی هست که این نوع گرسنگی را ارضامی کند .»

میرام لبخندزنان گفت : «می‌دانم . ژان به من گفته است .»
 «خداوندا ، این زن را باید اعدام کرد . بسیار خوب حالا که می‌دانی باید خیالت جمع باشد که من غفلتاً به تو حمله نخواهم کرد که با زور وادارت کنم به من تسلیم شوی . بنا براین نگران نباش .»
 احساس می‌کرد که موفق شده است که او را قانع کند . دفاعش سست شد .

«نهمیرام .» بالبخند ملایمی اضافه کرد . «فقط می‌خواهم دوست تو باشم . نه انتظاری دارم و نه چیزی از تو می‌خواهم بجز جذبهٔ رفاقت با تو . می‌دانم که بالاخره روزی خواهی رفت و من برای آنروز آماده‌ام . اما تا آنروز بگذار دوست باشم .»

چهرهٔ او را بانگاه دقیق و جویان نگریست . «هانری خیلی خوشحالم . منم می‌خواهم دوست تو باشم . منم از تو ممنونم . خیلی بیشتر از آنچه که می‌دانی و می‌توانی تصور کنی . ژان به من گفته است که من از زندگی چه می‌خواهم تو می‌دانی که من عاشق تو نیستم و می‌خواهم که تو هم عاشق من نباشی . چونکه صدمه خواهی دید و من نمی‌خواهم تو صدمه ببینی . من نمی‌خواهم جز خوشبختی چیز دیگری بتو بدهم .»

«متشکرم میرام .» صدایش گرفته و محزون بود . «و حالا که همه چیز روشن شد گمانم بهترست کم‌کم به خانه بروم . فردا یکشنبه است و هوا ظاهراً خوب می‌شود . میل داری به ورسای برویم ؟» گیلان تهی را روی میز گذاشت و عصایش را برداشت .
 قبل از آنکه بتواند بلند شود میرام با جهشی خود را به او رساند و لب بر لبش گذاشت .

«هانری مجبور نیستی بروی .»

حتی قبل از اینکه چشمانش را باز کند می دانست بامداد تابستانی کاملی است ، که اتاق پر از آفتاب است و آسمان بر فراز خلیج صاف و آبی می درخشد . صدای بچه ها که در ساحل بازی می کردند و زمزمه خواب آور امواج از میان پنجره باز به گوش می رسید . حرکت خفیف هوا نشان آن بود که نسیم ساعت یازده در شرف وزیدن است و دیری نمی کشد که قایقهای بادبانی خرامان بر روی آب از خلیج به راه خواهند افتاد .

چشمانش را باز نکرد ، همانطور روی تخت دراز کشیده بود و به نفس کشیدن آرام او گوش می داد و گرمای ملایم بدن برهنه او را که در خواب خسته ای کنارش دراز کشیده بود جذب می کرد . این لحظه لحظه ای آسمانی است که فقط یکبار در زندگی هر کس پیش می آید . ولذت آن شفاف و رنگارنگ و بیکران است . سرانجام او هم در بامداد تابستان مزه آنرا چشیده بود و هر لحظه آن را با حظ تمام سپری می کرد .

هیچکس در آن چند هفته گذشته به اندازه او خوشبخت نبود . میر یام خود را تسلیم او کرده بود . نه از روی رحم یا تمکین بلکه با میل و اشتیاق و یک نوع چاره جوئی کفر آمیز . میر یام خواسته بود که جور دنیس و ماری ورنج سالهای تنهائی وزشتی و درد پاهای او را تلافی کند و با طیب خاطر گوهر جسم خود را تسلیم او کرده بود که بی عدالتی زندگی را جبران کند .

هانری در گذشته همیشه از خود می پرسید که عشق ورزی بازنی زیبا و فهمیده و حساس چه لذتی دارد . اکنون می دانست . لذتی بود که برتر از آن در دنیا وجود نداشت . چیزی بود که آدم به حق به خاطر آن دست از بهشت شست .

میر یام نیز در کار عشق حریص و بی پروا و ناسرمناک بود زیرا شهوت اگر با شدت و بسی پروائی همراه نباشد هیچ است . هیچ چیز از هانری دریغ نکرده بود زیرا می خواست او لااقل یکبار در زندگی لذت و جذبه عشق را بچشد . میر یام از آنگونه زنها بود که یا چیزی نمی داد و یا اگر می داد آنچه داشت می داد . در تاریکی اتاق خود در پاریس که نور آتش بخاری سیاهی

شب را برطرف می‌کرد و در اینجا . در تیرگی فیروزه‌فام شبهای تابستان بدن خود را تسلیم او کرده بود که هر کار می‌خواهد با آن بکند .

اولین بار بود که هانری از داشتن نیروی جنسی و شهوانی وافر خود خشنود بود و شکر گزار زنان پست فاحشه بود که تشریح لذت و هنر عشق ورزی را به او آموخته بودند . و اطمینان داشت که به جفت خویش نیز لذت داده است . زیرا لرزش گوشت و خم شدن ستون فقرات او را زیر دستهای خود احساس کرده بود ، در اجرای عمل عشق شکل و قیافه به حساب نمی‌آید . شعور و شهرت و افتخارات اجتماعی نیز همینطور ... وقتی شخص در اعمال عشق به حدی رسید که از قراردادها و نزاکت اجتماعی پا فراتر گذارد هیچ چیز به حساب نمی‌آید به جز شهوت حیوانی و مقاومت جنسی . در تاریکی پوشاننده شب ، آندو دیگر یک دختر زیبا و یک مرد زشت نبودند بلکه دو سایه بی‌سیما بودند که در جذبه شهوانی یکدیگر و لذت دادن به هم قفل شده بودند .

هانری او را هرگز فراموش نمی‌کرد و او نیز هانری را فراموش نمی‌کرد . میریام مرد کوتوله زشتی را به یاد آورد که او را وحشیانه ولی استادانه دوست داشته بود . هرگاه به سمفونی اول برامز گوش می‌کرد و یا به موزة لوور می‌رفت و یا سواره ازو وازن Voisin یامیدان وندوم می‌گذشت او را به یاد می‌آورد . حتی پس از اینکه از یکدیگر جدا شوند ، جایی در زوحش ، در قلبش ، در شهوتش باز خواهد کرد ، هانری زنده خواهد ماند و جزوی از او خواهد شد . روابطی چون روابط آنان قابل دوام نبود . از هم جداشدنی بودند . زندگی تاب تحمل چنین روابطی را ندارد . حتم بود که اتفاقی می‌افتاد و آنها را از هم جدا می‌کرد .

هانری خوب می‌دانست که میریام عاشق او نیست و نیز می‌دانست که هرگز عاشق او نخواهد شد . بدن خود را تسلیم او کرده بود نه قلبش را . اگر جوانتر بود آرزوی احمقانه‌تری می‌کرد چنانکه در مالرومه کرده بود . ولی اکنون در سی و سه سالگی که دانه‌های سفید مو در ریشش ظاهر شده بود این اشتباه را نمی‌کرد آنچه که شخص بر اثر گذشت زمان می‌آموزد تسلیم و رضاست ، تسلیم به سرنوشت و رضا به تقدیر . دیگر آرزوی رسیدن به ماه را

نداشت .

و اما خودش ! سخت عاشق بود و افسوس می‌خورد . آرزو می‌کرد که کاش می‌توانست بر احساساتش لجام زند اما نمی‌توانست . مشکل او این بود و می‌بایستی به نحوی از انحاء با آن بسازد . به او دروغ گفته بود و می‌بایستی مکافات آنرا ببیند . هنگام وداع باید جرأت آنرا داشته باشد که از سر راه او کنار رود و منظره مضحك عاشق گریان و ملتمس را بوجود بیاورد .

البته آینده فعلا مد نظر نبود . او پیشش و در کنارش بود . هنوز سه هفته دیگر جلو روی خود داشتند . سه هفته توأم با شنا و قایقرانی و استراحت روی ایوان هتل که امواج دریا آنرا شستشو می‌کرد . سه هفته شبهای تابستان ...

چشمانش را باز کرد ، با احتیاط روی آرنج بلند شد و با نگاههای مشتاق زیبایی و ملاحظه او را نوشید و با زمزمه آرامی به گوش او آواز عشق خواند . از نوازش کردن پستانهای برهنه و بوسیدن زیر گلوی فراخ او خودداری نکرد . غریزه‌ای در او مانع این کار شد . عشق آنها متعلق به شب بود ...

دزدکی از تختخواب به پائین خزید و لباس پوشید و بیرون رفت . لورنتین در دالان انتظار او را می‌کشید . لباس خدمتکاری خود را پوشیده بود و می‌کوشید که ظاهر مستخدم پرکاری را داشته باشد .

«صبح به‌خیر آقای کنت.» گردگیر پر مرغ خود را در هوا معلق نگاهداشت و تبسم و لنگ و بازی تحویل اوداد . آه مشتاقانه‌ای کشید و اضافه کرد . « هوای بی‌نقصی است . برای قایقرانی جان می‌دهد . »

پس از ورود خانم جوان اوضاع مثل سابق نبود . مصرف الكل کم شده بود ، گفتگوهای مردانه کاهش یافته بود و ماهیگیری در صبحهای زود تعطیل شده بود . آقای کنت سرگرم موضوعهائی غیر از ماهیگیری بود و در حقیقت نمی‌شد او را سرزنش کرد . این خانمی که با خود از پاریس آورده بود فوق برنامه و خاص بود . زنی بسیار مهربان و خوشرو بود ، نه مانند آنهایی که زیردستان را نمی‌دیدند و اعتنائی به کسی نمی‌کردند ... با این وصف وجود زنها مخل روابط مردان است .

همانطور که معجزها را گردگیری می کرد بطور تصادف گفت : « نسیم شروع شده است ، حیف است که حرام شود . »
هانری لبخند زد . « پس برو قایق را آماده کن . من روی ایوان هستم . »
نشست و سیگارش را آتش زد .

قایق‌هایی که بادبان سفید داشتند درخلیج پراکنده بودند و مانند چاقو آب را می‌شکافتند . در ساحل بچه‌ها با پشتکار مداومی چاله می‌کنند و مادرهایشان زیر چترهای بزرگ به پشت خوابیده کتابهای جلد زرد می‌خواندند . مردان با لباس‌های راه‌راه قبل از زدن به موج دریا خودنمایی می‌کردند.

ماریت وارد شد و لبخند گشادی در صورت گردش داشت . « روز قشنگی است آقای کنت . » تبسم کنان سینی راروی میز گذاشت . « آرکاشون در تابستان خیلی زیباست - در زمستان هم همینطور . »

آهسته چند کلمه باهم ردوبدل کردند که خانم را بیدار نکنند . بعد لورنتین صورت کارگری خود را بین دو میله معجز نشان داد . اکنون لباس خدمتکاری در بر نداشت بلکه کلاه حصیری بزرگی بر سر و پیراهن یقه بازی بر تن و شلوار رنگ پریده آبی‌ای که پاچه‌هایش را بالا زده بود بر پا داشت . البته پا برهنه بود .

« قایق حاضر است آقا . هر وقت بخواهید . »
لحظه‌ای بعد درخلیج با قایق بادبانی سینه دریا را می‌شکافتند .
هانری به پشت خوابیده بود و از سوزش آفتاب بر روی صورتش لذت می‌برد و لورنتین که يك دست به‌سکان داشت و سینه پشمالوی خال کوبیده خود را به دست نسیم سپرده بود صحبت و سخن‌چینی می‌کرد و هانری گاهی باوی مزاح می‌کرد .

ماه‌گیر پیر بطری کنیاکی از زیر صندلی بیرون کشید.

« میل دارید قبل از شنا يك گیلای بزنید ؟ »

« نه متشکرم خودت بزن . »

به خلیج کوچکی که میان نیم دایره ساحل شنی و درختان کاج دریائی می‌درخشید رسیدند . هانری عينك بی‌دسته خود را از چشم بر گرفت و نوک پنجه‌اش را به آب زد و بعد با حرکت تندی به آب پرید . چند لحظه بعد از

زیر آب بیرون آمد . موهایش روی پیشانی‌اش چسبیده بود و نفس نفس می‌زد و بدن کوچک خود را زیر آب شفاف به جلو می‌راند .

« خیلی دور نروید . » لارنتین جرعه دیگری از کنیاك هانری نوشید .

هانری به عقب برگشت ، کمی شنا کرد ، کمی روی آب آمد و بالاخره به طرف قایق رفت و دست گره دارو زمخت ماهیگیر پیر را گرفت و وارد قایق شد .

نزدیک ساحل که رسیدند میریام را دید که لباس سفیدی پوشیده لب دریا ایستاده بود و دست تکان می‌داد . اوهم دست تکان دادو ناگهان حالت چند لحظه قبل در او بازگشت و این بار شادی خاطرش به صورت دعا به لبانش آمد. « خدایا متشکرم که لذت این زندگی را به من چشاندی ... از تو دیگر متنفر نیستم . هیچوقت از تو متنفر نخواهم شد ... وقتی او از من جدا شود نگذار که زیاد زنده بمانم ... اما اکنون کاری کن که زمان آهسته تر بگذرد ، خیلی آهسته تر . » به قایق رانی و ماهیگیری می‌رفتند . چشمانشان را می‌بستند و روبه آفتاب می‌کردند و دستهایشان مماس بود . به آسمان می‌خندیدند و مهملاتی که از دهان آدم خوشحال و خوشبخت بیرون می‌آید به زبان می‌آوردند . در ایوان هتل غذا می‌خوردند و سواره به جنگل کاج و شهر زمستانی می‌رفتند و در کافه‌های لب دریا می‌نشستند و صدف مشهور آرکاشون می‌خوردند و با شراب سفید بردو آنرا هضم می‌کردند . در مغازه‌های مخصوص فروش هدیه و ارمان پرسی می‌زدند و برای مادام‌لو به مجسمه چینی سن‌فرانسوا که در صدف بزرگی نگهداشته بودند در آن نوشته شده بود « یادبود آرکاشون » می‌خریدند و می‌فرستادند . شب لذت هم آغوشی آنها را در خود می‌پوشاند و بامداد بدن‌های خسته از لذت آنها را در خواب می‌یافت .

اواخر ماه اوت موریس و رنه به آنها پیوستند . بعد از شام زن‌ها مشغول گفتگو درباره « مد » بودند و موریس نقشه‌های آینده‌اش را مطرح می‌کرد .

« برنامه نمایش تو در لندن همه آماده است . دو هفته در ماه مه شروع خواهی کرد . سال بعد در نیویورک . آقائی در آلمان به نام مورا که در

درسدن گالری دارد می‌خواهد کارهای ترابه نمایش گذارد . فروش ضمانت شده است . خرج حمل تابلوها را هم می‌دهد . هانری خیالت جمع باشد چند سال دیگر تابلوهای توری دست دگا خواهد زد . »

پس از رفتن دوستانشان هانری و میریام برنامه بیکاری خود را از نو آغاز کردند . آخرین گردشها و استراحتهای شب مهتاب در ایوان به سر رسید و حزن جدائی با تمام شدن مرخصی میریام بر فراز سرشان آویزان شد .

شب قبل از حرکت به پاریس کنار به کنار در ایوان نشسته بودند و فرو رفتن خورشید را در آسمان بی ابر تماشا می‌کردند . آخرین شناگران از آغوش امواج بیرون می‌آمدند و نمک آب دریا را از چشمان خود می‌ستردند . نسیم مرده بود .

میریام دست هانری را گرفت . « خوش‌ترین تابستان زندگی من بود . چهار هفته آسمانی گذراندیم که من هرگز فراموش نمی‌کنم . »

هانری جرأت نمی‌کرد سخن بگوید زیرا می‌ترسید که درد خود را افشاء کند . آینده وحشتناک در انتظارش بود و پاریس با هزاران رقیب مسلح در کمینش نشسته بود تا میریام را از دستش بر باید .

میریام به او نگاه کرد . « هانری تو مرا خیلی خیلی خوشبخت کردی و من می‌خواهم تو این را بدانی . »

« من هم خوشبخت بودم . » زمزمه کنان به دست او نگاه کرد . « و برای همین است که نمی‌خواهم این خوشبختی به آخر برسد . »

هانری سرش را به نشانه نفی تکان داد . « نه باور نمی‌کنم . در پاریس ترا در درشکه و رستوران خواهم دید . چند ساعت و روزهای یکشنبه ... »

« اما هانری با رسال هم‌همینطور بود و تو می‌گفتی خوشبختی . » میریام با نگاه سرزنش آمیزی به او نگریست . « یادت هست می‌گفتی که به آنچه داریم راضی هستی و بیشتر نمی‌خواهی ؟ »

« مقصودم این بود که غیر ممکن را نباید خواست . اما این آنقدر آسان است . »

« چه ؟ »

« پائیز را همینجا بمانیم و بعد از عید سال نو برگردیم » این کلمات بی اختیار و بر اثر جاذبه و تماس با دستش همان لحظه از دهانش خارج شد . احساس کرد که انگشتان دستش سست شد . « ببخش میریام ، نمی خواستم ... » « تو عاشق منی ، نیستی ؟ » و این بار سؤال نمی کرد بلکه حقیقتی را می گفت . « احساس کرده بودم اما اطمینان نداشتم . »

هانری که ناگهان از تظاهر خسته شده بود ، مانند گناهکارانی که به نحو غیر منتظره ای بر اثر خستگی روحی خود را تسلیم می کنند سرش را به علامت مثبت تکان داد .

« بله میریام ، عاشق تو هستم . راستش را بخواهی از همان اولین ملاقات وقتی قسم می خوردم که عاشقت نیستم عاشقت بودم . آن شب خوب دروغ گفتم نه ؟ دروغ گفتم چونکه تاب از دست دادن ترا نداشتم . اما امیدوار بودم که بتوانم از تو پنهان کنم و قسم خورده بودم که به تو نگویم . اما حالا که همه چیز را دانستی نمی خواهی از تو نگهداری کنم ؟ » سرش را بالا برد و ملتسانه به او نگریست .

« می دانم که عاشق من نیستی و انتظار آنرا هم ندارم . اما لااقل از من خوشتر که می آید ؟ آن فرصتی که به هر مرد دیگر ممکن است بدهی به من هم بده . زن به من گفته است که تو از زندگی چه می خواهی . من می توانم آنها را برای تو فراهم کنم . خواهش می کنم ، میریام ، خواهش می کنم ... »

همانطور که دستهایش را از دست او بیرون می کشید کلمات در دهانش خشک می شد .

« متأسفم که چنین اتفاقی افتاد ، خیلی متأسفم . » صدایش آرام و غمناک بود . « نه ، من از تو و از اینکه دروغ گفتمی خشنم نیستم . می فهمم . منم همان کار را می کردم . فقط خیلی متأسفم چونکه اعتراف تو چیزی را که به هر دو ما خوشبختی می داد نابود کرد و ما هر دو به خوشبختی نیازمدیم . هر دو از آن چندان برخوردار نبوده ایم . »

و پس از کمی مکث ادامه داد : « تومی گوئی که انتظار نداری من دوست

بدارم . اشتباه می کنی هانری . هر که دوست می دارد امیدوار است که دوستش بدارند . تو هم همینطور . نگو که نه . توهنوز عقیده داری که اگر مهربان باشی سخاوتمند و با حوصله باشی من عاشقت خواهم شد . یادت است که می گفתי درست را آموخته ای ؟ من آن روز حرفت را باور کردم ولی الان می بینم که تو هیچوقت نخواهی آموخت . هرگز . تودر تمام عمرت تسلیم نمی شوی و امیدواری که روزی زنی ترا دوست بدارد و همیشه هم نا امید می شوی و رنج میبری . رنج میبری عزیزم ، همینطور که من الان دارم ترا رنج می دهم . من و تو از پاره ای لحاظ در موقعیت خاصی هستیم . هر دوی ما چیزی را می خواهیم که به آن دسترسی نداریم . هر دو به عشق محتاجیم و هیچکداممان به آن دسترسی نداریم . من برای آنکه عشق را طرد کرده ام و تو برای اینکه زشت و افلیج هستی . »

این کلمات چون صاعقه بر او اثر کرد . حرفهای او قاطعیت تازه و نا امید کننده ای داشت . ناگهان آسمان خاکستری و هوا سرد و خلیج سربی رنگ شد .

میردام مشاهده کرد که خون از صورت او پرید معهذا عمداً ادامه داد :
 « بله هانری ، تو افلیج وزشتی . تمام عمرت می کوشی که آن را فراموش کنی و مردم آنرا فراموش کنند ولی بیفایده است . هیچ دختری آنطور که تو می خواهی دوست نخواهد داشت . اگر ممکن بود من دوستت می داشتم چونکه کوشیدم . اما دیدم نمی توانم عاشق تو بشوم . »

هانری دهانش را باز کرد که سخن او را قطع کند .

« نه ، حالا نه . » با لحن خسته ای ادامه داد . « و تو می دانی که چرا دوست نمی دارم و چرا هیچوقت دوست نخواهم داشت . چونکه هنوز آندره را دوست دارم ، همانکه درباه اش به تو گفتم ، همانکه می خواست با من ازدواج کند . اگر تو بهترین خانه ها و بهترین لباسها و بهترین پوستها و جواهرات را برای من فراهم کنی باز هم نمی توانم دوست بدارم . بر عکس ممکن است از تو کمتر خوشم بیاید و یا اصلاً خوشم نیاید ، و دیگر بهترین دوستم نباشی و تبدیل به مرد پولداری شوی که درمقابل آنچه که می گیرد پول می دهد . در آن صورت من

دیگر ترا نخواهم دید بلکه فقط پولت را خواهم دید. و شاید به خاطر پولت دشمنت شوم و از تو نفرت پیدا کنم. من همه آنچه که گفتم می‌خواهم امانه از تو بلکه از کسی که دوستش نداشته باشم. هانری تو باورت نمی‌شود، اما راست می‌گویم. من شاید بیش از آنچه الان به تو می‌دهم آنوقت ندهم، شاید هم کمتر. خیلی آسان می‌توانم بی‌رحمی کنم. بی‌رحمی نسبت به عاشق خیلی آسان است. چونکه عاشق بی‌دفاع است. من تلخی و ناکامی زیاد دیده‌ام و همانطور که می‌توانم به خود سختی بدهم قادرم نسبت به دیگران بی‌رحم باشم. ممکن است ترا رنج بدهم هانری، اما این را نمی‌خواهم. من آنقدر که بی‌عشق بشود کسی را دوست داشت ترا دوست می‌دارم و می‌خواهم دوست بمانم. پول روابط ما را مسموم و آنچه الان زیباست زشت می‌کند...»

مدتی به دست خود نگاه کرد.

«حالا چه کنیم؟ گمانم باید دیگر همدیگر را نبینیم. و این آن چیزی است که من با خود عهد کرده بودم که اگر تو عاشق من شدی بکنم.»
 بالبخند بیرنگی به هانری نگاه کرد. در تاریکی عمیق شب چشمانش مانند دو برکه نور به نظر می‌رسید.

«اما هانری من خیلی ضعیفم. خیلی به تو علاقمندم و آنقدر برایم عزیزی که نمی‌توانم ترا نبینم. زمستان گذشته خیلی باهم خوشبخت بودیم. یادت هست؟ باز هم می‌توانیم مثل سابق خوشبخت باشیم. اما نباید هرگز، هرگز از عشق صحبت کنی. هانری این بستگی به تو دارد. سعی کن بلکه بتوانی.»
 خورشید پشت تپه‌های ماسه فرو نشسته بود. دو قایق بادبانی به نرمی به آرامگاه خود باز می‌گشتند. هم اکنون خاموشی شب بر خلیج حکمفرما بود.

به پاریس بازگشتند.
 از بلائی که می‌ترسید سرش آمد و زندگی شکافی بین آنها ایجاد کرد. پس از نزدیکی و صمیمیتی که در آرکاشون با او پیدا کرده بود برایش

مشکل بود که شبها به دیدن چند لحظه‌ای او قناعت کند. به جای میریامی که نیم لخت در قایق او دراز می کشید و یا در لباس سفید دور او می پلکید زن خوش پوش و زیبایی را می دید که صورتش پشت تور کلاه غریبه و دور می نمود. چون مجبور بود صبحها زود بیدار شود و به خواب احتیاج بیشتری داشت وقت کافی برای عشق ورزی نداشتند. شهوت که مایه عیش شبهای تابستانشان بود واقعه اتفاقی‌ای بود که هر دو را ناراضی برجای می گذاشت. ولی هانری به وعده وفا کرد و دیگر سخنی از عشق نگفت. اما هر روز به میدان وندوم می رفت و در میان آمد و شد غروب خیابانها منتظر او می شد. باز با هم به کافه و رستوران و کنسرت و اپرا می رفتند و شبها کنار آتش در اتاق او می نشستند...

هانری می کوشید که مصاحب شاد زمستان گذشته او باشد ولی تغییر کوچکی در روابط ایشان حاصل شده بود. یکنوع ناراحتی زیر شادی آنها در کمین بود. در گفتگوهایشان ناگهان شکافهای سکوت پیدا می شد. شتابانه می کوشیدند که باخنده های ناراحت و موضوعهای نامربوط آن را پر کنند.

هانری دیگر از جمعیت رو گردان بود و دوست نداشت که مردم او را با میریام ببینند. وقتی دیر می کرد با خود می گفت که بامیلیونرها درمغازه خلوت کرده است و چون دیر می رسید علت دیرکردنش را می پرسید. حتی وقتی کنار آتش می نشستند به افکار او سوء ظن می برد. میریام حسادت او را حس می کرد و می رنجید. بیش از یکبار چشمان میریام را دید که دلتنگ و پریشان به او خیره شده است.

عشق نا بسامان مانند ناخوشی جسمی است، یا پیشروی می کند و بدتر می شود و یا بهتر و ناپدید می شود. هرگز ثابت نمی ماند. بر اثر گذشت زمان عشق یکجانبه هانری دقیقی را که نزد هم می گذرانند زهر آلود می کرد و لذت حضور میریام را می زدود. هانری از اینکه عاشق شده بود به خود لعنت می کرد و از اینکه مایه رنجش او می شد خویشتن را نکوهش می کرد. ولی همینکه با او تنها می شد همان کارهایی را می کرد که قسم خورده بودن کند.

هانری به تجربه دریافت که حسادت مانند شهوت راه نفوذ منطق و استدلال را می‌گیرد و قلب به اندازهٔ جسم می‌تواند مستبد باشد. فکر رفتن میریام و ترك کردن او آرامش او را سلب کرده بود. نیمه شب لرزان بیدار می‌شد و تصور می‌کرد میریام رفته و او را ترك کرده است. صبحها به نزد يك خانهٔ او می‌رفت که نظری به او بیندازد.

خشمگین نسبت به خود دوباره شروع به میخوارگی کرد. امانه‌زیادزیرا می‌ترسید که میریام آنرا بهانه کند و از او جدا شود. مانند روزگاری که با ماری شارله گذرانده بود اوقاتی که با میریام نبود انگار که زمان حرکت نمی‌کرد. روزها تمام نشدنی بود. باز به کافه‌های مونا مارتر میان دوستان قدیمی که هنوز به آکادمی لعنت می‌فرستادند و از کوری و بی‌سوادی مردم شکایت می‌کردند بازگشت. باز با درشکه‌سواری‌های بی‌هدف و سرزدن به خانهٔ دوستان وقت‌کشی می‌کرد. يك روز بعد از ظهر را با دبوسی که او پرائی می‌نوشت گذراند. به گازی سر زد و دریافت که دوست آتلیه‌ای او نامزد شده است و می‌خواهد ازدواج کند.

نزد هانری روسو رفت. تابلوهای او را دید. روسو برایش ویلون زد و نطقی که می‌خواست در کمیتهٔ عاملهٔ جمعیت ایراد کند برایش خواند. یکبار هم به دیدن دسبوتن پیر مرد رفت و او را در زیر زمین خود که در میان ابر دودسیگار و توتون بالباس منزل راه می‌رفت یافت.

«آه لوترک عزیز، چقدر مشغوفم، بنشین. راستی پنجاه فرانک نداری به من قرض بدهی! تابلوها کم‌کم فروش می‌رود اما این صاحب‌خانهٔ لعنتی...»

از این دید و باز دیده‌ها کمی آرامش می‌یافت. لااقل احساس تنهایی او را می‌زدود. تمام این مردم در تنهایی و بدبختی خود مستغرق بودند و مجال نداشتند به بدبختی او توجهی کنند. چرا خودش را به آنها تحمیل کند؟ دوستی جز موریس نداشت که او هم گرفتار بود. مگر تازه به او چه داشت بگوید؟ بگوید که از حسادت می‌میرد و از ترس جدائی با میریام زندگی ندارد و میریام را به علت حماقت خودش از دست می‌دهد؟

به این ترتیب پائیز به انتهی رسید . ماه اکتبر در میان ابرهای آبتن و شبهای گریان به پایان رسید .

یک روز صبح که هانری از خواب برخاست دسته گل و کارتی روی تخت خواب خود یافت . مادام لوبه کارت و دسته گل را به مناسبت روز تولد او فرستاده بود .

لحظه‌ای بعد هیجان زده وارد اتاق او شد .
« موسیو تولوز تولد شما مبارك . می‌دانید چه شده ؟ مردکه را بازداشت کردند . »

« کدام مردکه را ؟ » هانری خمیازه کشان از تخت برخاست .
« همان مردکه که پارسال زنی را در این محله خفه کرده بود . »
« کم کم دیگر موقعش شده بود . یک سال است که دنبالش هستند . »
« در مارسسی او را گرفتند . فکرش را بکنید در مارسسی هزاران هزار کیلومتر تا اینجا را هست . »

« نه مادام لوبه ، هزاران هزار کیلو متر نیست فقط هشتصد کیلومتر است . »

مادام لوبه بدون توجه ادامه داد . « می‌دانید او را چگونه گرفتند ؟ وقتی می‌خواست گوشواره او را بفروشد جواهر فروش پلیس را خبر کرد . »
سر صبحانه بقیه داستان را شنید . مادام لوبه در آخر اضافه کرد :
« و حالا او را به پاریس می‌آورند . اگر سرش را ببرند عدالت نیست . »

به عادت همیشگی آن روز که روز تولدش بود با مادرش ناهار خورد . و مانند معمول ژوزف و آنت و آشپز و مستخدم به او تبریک گفتند . منتهای کوشش خود را کرد که در مسرت زورکی معمول روز تولد شرکت کند و از اینکه شاهکار سی و چهار ساله شدن را انجام داده است به نظر شاد بیاید .

باران شروع شده بود و وقتی به میدان و ندیم رفت میریام دیر کرد . سیگاری

آتش زد و چند پك عصبی به آن زد . ناهار با مادر ، بد خلقی و بیزاری از خود را در او تشدید کرده بود . بیچاره مامان . همیشه مایهٔ عذاب او بود . آنروز هم احساس کرده بود که هانری شاد نیست . و نگران شده بود ولی او چه می توانست بکند ... مادرش از جدا شدن میریام و مشروب خوردن او آئندهٔ او نگران بود .. روز تو لدسال بعد کجاممکن بود باشد . تا آنوقت میریام او را ترك می گفت . و تازه بازار خوبی و مهربانی او بود که تا به حال تركش نکرده بود ، او سوء ظنش ، او و سؤالهایش ، حسادتش ...

از پشت شیشهٔ کالسکه که از باران تار بود آخرین کارمندان را دید که مغازه را ترك گفتند . چرا او نیامد ؟ چه شده که دیر کرده است ؟ شاید یکی از آن جوان های بی آبرو به بهانهٔ خرید لباس برای زنش دارد به گوش او روضه می خواند ! شاید او هم جواب خنده های وی را می دهد و کارت او را در کیفش می گذارد . اگر این کار را بکند چه ؟ تقصیر میریام چیست که او را دوست ندارد ؟ مگر بیش از هر کس دیگر آنچه داشته برای او در طبق اخلاص نگذاشته ؟ اما ، نه . آنهم کافی نبود . باید آنچه را هم که نمی توانست ؛ بدهد . از او تظاهرات عاشقانه و کلمات و نگاهها و سبك سربیهائی را می خواست که از عاشقان از زمان بابا آدم تا کنون سر زده است . حالا که از حماقت گرفتار عشق شده بهتر نبود لا اقل آنرا در خود خفه کند و یا بروز ندهد ! امانه ، باید بروز دهد و مانند پسر بچه ای که مریض عشق است راز خود را افشا کند . درس سی و چهار سالگی اینکار عیب دارد . آنروز صبح در آن روز صبح در آن لحظهٔ بهشتی در آرکاشون به میریام قول داده بود که هرگز منظرهٔ مضحك عاشقی را که از معشوق ظالم دست نمی کشد و خود را خوار و ضعیف می سازد به وجود نیاورد . پس چرا او را آزار می داد ؟ لعنت به او ، چرا این بلا را سرش می آورد ؟ چونکه عاشقش بود . همین ، عاشقش بود ...

عاشق ، عدالت نمی فهمد ، حتی شعورش را نیز از دست می دهد . به جای مغز با قلب فکر می کند و موجود ستمگری از آب در می آید ، خود خواه و احمق می شود . قلب تلمبه ای است که خون به بدن می فرستد . عضو اندیشیدن نیست ...

« هانری عذر می‌خواهم دیر کردم . »
آمدن او را ندیده بود . چند لحظه بدون اینکه او را ببیند به صورتش خیره شد .

« آه ، توهستی ؟ » آهی از روی آسایش کشید . « فکرمی کردم ... »
« خیلی عذر می‌خواهم ، مخصوصاً روز تولدت اینطور شد اما تقصیر ندارم . درست قبل از بستن مغازه زنی آمد که نمی‌دانست چه می‌خواهد . هر چه لباس بود نشانش دادم و بالاخره يك جفت دستکش خرید . آخ ، خیلی خسته‌ام . » از پشت توری کلاهش به هانری لبخند زد و دستش را گرفت .
« خوب ، تو امروز چه کردی ؟ »

با هم در رستوران برج نقره شام خوردند و هانری اصرار کرد که شامپانی سفارش کند . منتهای کوشش خود را کردند که شاد به نظر بیایند و با کمک شراب موفق شدند .

« باید جشن بگیریم . حالا کجا برویم ؟ »
« برویم منزل . برویم منزل و کنار آتش بنشینیم . من امروز خیلی خسته هستم . به اضافه يك خبر خوبی برایت دارم . » و لبخند سردی به اجبار بر لب آورد .

خبر خوش او عبارت بود از چاپ جدید « گلچین نقاشی‌های ژاپونی . » که با چرم آنرا جلد کرده بودند . هانری هر وقت تحت تأثیر موضوعی قرار می‌گرفت سخن دردهانش می‌خشکید . بغض‌گلویش را گرفت ، انگشتانش را روی جلد چرمی آن مالید و با چشمان مرطوب به او نگاه کرد .

سرانجام توانست همینقدر بگوید . « نمی‌بایستی ، نمی‌بایستی این کار را می‌کردی ! »

« نمی‌دانستم چه برایت بگیرم . تو همه چیز داری . آخر یادم آمد که روزی درباره نقاشی ژاپونی صحبت می‌کردی و از آن تعریف کردی . این را دیدم و برایت گرفتم . می‌پسندی ؟ »

هانری با مهربانی او را سرزنش کرد : « نمی‌بایستی این کار را می‌کردی . حتماً پول زیادی برای آن داده‌ای . چرا به جای آن چند تا

دستمال برایم نگرفتی؟»

«می‌خواستم هدیه‌ای بتو بدهم که همیشه نگهداری.»

«همیشه نگه خواهم داشت.»

و در حالی که گونه هایشان تقریباً باهم مماس بود زمزمه‌وار گفتگو می‌کردند.

بعد از چند لحظه برگشت و درگوش او گفت: «میریام من از تو خیلی متشکرم که اینقدر تحمل مرا می‌کنی. . . . عشق مرض است. . . . بحرانش می‌گذرد. . . .»

«مطمئنی؟» چشمانش از اثر غم و تردید سنگین بود.

آن شب یکی از آخرین شبهای پرلذتشان بود. هانری بسیار کوشید که حرکات و رفتارش منطقی و عاقلانه باشد و بامیریام طبیعی و خوش باشد ولی نتوانست. دردمندی از صورتش می‌بارید و غم از چشمان درشتش تراوش می‌کرد.

يك شب میریام شکوه کنان گفت: «عزیز دلم این وضع قابل دوام نیست، باعث آزار هم می‌شویم.»

هانری به شدت اعتراض کرد و التماس کنان قول داد که رفتارش را عوض خواهد کرد تا سرانجام میریام رضایت داد باز او را ملاقات کند و آن لذت تلخی که از حضور اومی برد همچنان ببرد. این بار سخت‌تر از همیشه کوشید. میریام خوشحالی ظاهری او را درد آورتر از دردمندی او یافت.

علیرغم کوششان شکاف بین آنها عمیق‌تر شد. لحظاتی که باهم می‌گذرانند پراز سرزنشهای پنهانی و نگاههای احتیاط‌آمیز بود سرشام همه حرکات و نگاههای میریام را می‌پایید. در تماشاخانه از او دور نمی‌شد. سؤالهای بی‌مورد می‌کرد. یکبار دیگر میریام خواهش کرد که از دیدار هم خود داری کنند و هانری باز التماس کرد و میریام او را بخشید و به دیدار او رضایت داد.

سرانجام میریام احساس کرد که صبرش تمام می‌شود. دیگر ممکن نبود شبی را کنار هم در صلح و آرامش بسر ببرند. هانری دریافت که اگر بخواهد به زندگی با او ادامه دهد باید او را با دیگران قسمت کند و یا او

را از دست بدهد. این بود که او را به دوستان خود معرفی کرد. او را باخودبه میهمانیهای آنها برود و میسیا، این دختر خوشگل و کم حرف و خوش لباس را که می دانست چه موقع سخن بگوید و چه وقت خاموش باشد باخوشروئی استقبال کرد. علاقمندی دوجانبه آنها شکاف اجتماعی آنها را پر کرد. باهم تفاهم داشتند. این بود که بایکدیگر دوست شدند.

شبی هانری میریام را به یکی از میهمانیهای میسیا برد. میریام در لباس شبی که خودش برای او خریده بود بسیار زیبا می نمود. هانری می خواست مانند شب فستیوال برامز به او بگوید که چه زیبا شده است.

در آن شب میریام از تعریف او خوشش آمده بود. سر به سر هم گذاشته بودند خوش بودند. ولی اکنون رفاقت آنها اصالت و سادگی خود را ازدست داده بود. هانری جرأت نمی کرد آنچه فکر می کند به او بگوید. زیرا فقط درباره موضوع هائی اندیشه می کرد که نمی بایستی می گفت.

وقتی از کنار طاق نصرت اتوال می گذشتند میریام پرسید. «فکر می کنی موسیو کلمانسو و موسیو زولا امشب آنجا باشند؟»

«به احتمال قوی. چونکه هر دو غذای خوب را دوست می دارند و تقریباً هر دو عاشق میسیا هستند. مگر آنکه این فضاحت دریفوس باز آنها را گرفتار کرده باشد. برایت گفته بودم که این دو سخت آلوده آن شده اند که بیگناهی دریفوس را اثبات کنند.»

بی اراده دست خود را روی دست او گذاشت. کاری که مدتی نکرده بود. «دلم می خواهد تو بدانی که من چقدر خود را مدیون تومی دانم که وسیله ملاقات با این همه اشخاص مهم را برای من فراهم کرده ای.»

«اگر از من بررسی در این اتفاق آنها باید از من ممنون باشند.» خنده ای مصنوعی کرد. «خیابانها پر از مردان بزرگ است ولی زن زیبا کمیاب است.» میریام بانگاهی از او تشکر کرد. «امیدوارم که این قضیه دریفوس زودتر تمام شود. اگر بیگناهیست...»

«نگو اگر بیگناهیست! او واقعاً بیگناهیست. هر آدم خوش نیتی به بیگناهی او اطمینان دارد.»

«امیدوارم. به هر حال دلم می‌خواهد که سروصدایش بخوابد.» میریام مکث کرد. «وضع من در مغازه مشکل شده است. نمی‌دانم تا کی مرا نگه خواهند داشت دیروز یکی از مشتریان بی‌رودربایستی از من پرسید که کلیمی هستم یا نه و چون گفتم هستم مدیر مغازه را صدا کرد و گفت دیگر به آنجا نخواهد آمد. انگار که من آن نقشه‌ها را به آلمانها فروخته‌ام.»

سخنان او احساسات مخلوطی در هانری ایجاد کرد. شاید اگر شغل خود را از دست بدهد بتواند کمکش کند... از طرف دیگر شاید آسانتر پیشنهاد مرد دیگری را بپذیرد...

«قطع دارم که شرکت به خاطر گفته یک پیره زن احمقی ترا بیرون نمی‌کند. اگر هم بکنند فوراً کار دیگری پیدامی‌کنی.»

«مطمئن نیستم. شرکت‌های دیگر هم حاضر نیستند به خاطر من مشتری‌های خود را ازدست بدهند. به هر حال امیدوارم که این سروصدای قضیه دریفوس هر چه زودتر بخوابد.»

هیچ چیز در خانه میسیا تغییر نکرده بود، همان راهروهای سنگ مرمر، همان پیشخدمتهای سیاهپوش، همان مهمانان پر زرق و برق، همان اتاق پذیرائی مجلل و پر از تابلوهای نقاشی... معه‌ها همه چیز تغییر کرده بود. هوا آمیخته به غم و آثار و علائم فاجعه‌ای بود که در حال تعلیق باشد. مردان قیافه سنگین و عبوس داشتند و آهسته باهم گفتگومی‌کردند. زن‌ها گوئی که عشو و طنازی خود را ازدست داده بودند - سایه فضاحت دریفوس بالای سر همه معلق بود.

هانری و میریام سرپله که رسیدند صدای زولارا شنیدند که با صدای آرام گرفته نوشته‌ای را می‌خواند. در آخر میان سکوت حضار خنده خفه کلمانسو به گوش آنها رسید که در دنبال آن گفت: «میسیای عزیز وقتی این مقاله منتشر شود تو دونفر از مهمانان دائمی خود را ازدست خواهی داد و ناچار خواهی شد که غذای آنها را به زندان بفرستی.»

میسیا به طرف تازه واردان آمد. «خیلی عذرمی‌خواهم. موسیو زولا مقاله‌ای را که راجع به قضیه دریفوس نوشته است می‌خواند و نتوانستم سخن او را قطع کنم.»

لحظه‌ای بعد هانری و میریام در میان جمعیت ناپدید شدند .

میسبا سرمیز شام‌نگاهی به دورمیز انداخت و گفت : « صحبت قضیه دریفوس دیگر تمام شد . آشپز من شکایت می‌کند که دیگر کسی به خوراکیهای او توجهی ندارد . خواهش می‌کنم راجع به هر چه می‌خواهید صحبت کنید غیر از سیاست . » سپس روبه‌آنا تول فرانس که دستمالش را باز می‌کرد نمود و گفت : « عزیزم ، تو این روزها مشغول چکاری؟ »

آنا تول فرانس آهی کشید : « نویسندگی میسبای عزیزم . در سن و سال من نویسندگی تنها لذتی است که برای شخص می‌ماند و باور کن ملال انگیزترین لذت‌هاست . »

شور و مسرت مهمانان سرمیز شام به نحو سحر آمیزی بازگشت . مردان بذله گوئی و زنان خنده و طنازی خود را بازیافتند . هانری در حالی که باغذایش بازی می‌کرد به گفتگوی همسایه‌های خود گوش می‌داد .

« آقای عزیز ، زن می‌تواند همسر یا رفیقه خوبی باشد ، اما نباید انتظار داشت هم همسر و هم رفیقه خوبی باشد . »

« میسبای عزیز ، هیچوقت کتاب قرض نده ، من الان از کتابهای امانتی کتابخانه‌ای درست کرده‌ام . »

« این ابزار تازه‌ای که اسمش را اتومبیل گذاشته‌اند دیگر چیست؟ »

« البته عیسی ز زنانی را بخشید چونکه آن زن همسر خود او نبود . »

« البته متوجه شده‌اید که آنهایی که نقاشی مدرن جمع‌آوری می‌کنند برای

ساختن پورتره خودشان دنبال نقاشهای قدیمی می‌روند . »

هانری پنهانی به میریام نگریست که کنار ژول دوپره ، مردگردن کلفتی که به ثروت هنگفتی رسیده ایستاده بود و با او گفتگو می‌کرد .

خوشبختانه به نظر می‌رسید که میریام از سخن او ملول شده است . هانری امیدوار بود که بلکه چشمانش در چشم او بیفتد ؟ در عوض موسیو دوپره متوجه او شد . به طرف او برگشت و گفت . « بامادموازل حثیم راجع به این پا اندازی که یکی از کارگرهای خودش را کشته صحبت می‌کردم . می‌خواهم داستان آنرا در روزنامه سلسله‌وار بنویسم . قضیه‌اش را شنیده‌اید؟ »

« شنیده‌ام : خانم سرایدار ما يك سال است با داستان آن سرم را

برده است . الحمدلله که دستگیر شد . »

« بله . خوانندگان ما از این نوع داستانها دوست دارند ، همینکه سلسله مقالات حاضر شد در ظرف یکی دوماه آنرا شروع خواهم کرد . میل دارید يك پوستر برای آن تهیه کنید ؟ »

هانری از تعجب دهانش بازماند . « من ! نه ، گمان نمی کنم . این روزها دیگر پوستر نمی سازم . به اضافه یکی دو ماه دیگر برای نمایش کارهایم باید به لندن بروم . »

میریام از آن طرف میز به او لبخند زد و او احساس کرد که در چشمان او اثر تشویق دیده می شود .

« نه صبر کنید - شاید بتوانم . مردی که به سوی گیوتین می رود . موضوع خوبی برای پوستر می شود . »



در مراجعت از مهمانی میساروحیه هانری بسیار عالی بود .

« بله پوستر بسیار مؤثری خواهد شد . فکر نمی کنی ؟ می گویند که داوینچی سر اعدام حاضر می شد تا قیافه محکومان به اعدام را مطالعه کند . البته قصد من این نیست که من داوینچی هستم . تابلو « روز قیامت » میکل آنژ بهترین تابلو است که وحشت را مجسم می کرده است . موضوع این تابلو مردیست که می داند محکوم به رفتن به دوزخ شده است . نیمی از صورت او بیشتر دیده نمی شود ولی همان نیم رخ خون انسان را منجمد می کند . راستی چرا با سر به من اشاره کردی ؟ »

« نکردم . فقط لبخند زدم چونکه امیدوار بودم تو آن پوستر را بسازی . حتماً چیز خوبی از آب در می آوری . دلم می خواهد وقتی نسخه اول آنرا تهیه می کنی من هم تماشا کنم . فکر می کنی بابا کوتل اعتراض کند ؟ »

« البته نه . ریشش را می کشد ، سرش را می خاراند و طوری وانمود می کند که تو خیال کنی مشکل ترین کارهای دنیا را انجام می دهد اما خوشحال

می شود . راستی از دوپره خوشست آمد ؟ »

« نه خیلی . آدم زیرکی است اما خشن و خود پسند است . و خیلی دوست دارد ثروتش را به رخ دیگران بکشد . تا به حال ده بار اصطبل اسبهای دونده و کشتی گردشی خود را که درمونت کارلو دارد به رخ من کشیده است . »

وقتی کالسکه نزدیک خانه اوسید شناس راروی دوشش انداخت و او را بوسید و گفت : « امشب خیلی به من خوش گذشت . اگر خیلی دیر نبود خواهش می کردم بیایی بالا در اتاقم . »

هانری که می کوشید و اخوردگی خود را پنهان کند گفت : « البته . در اینصورت فردا ترا می بینم . »

« نه، فردا نه . هانری جان روز دیگر . این هفته هرشب باهم بودیم و من می خواهم تلافی بی خوابی هایم را در بیاورم . امیدوارم ناراحت نشوی . »
« البته که ناراحت می شوم . » لبخند زد . « خیلی ناراحت می شوم . اما می فهمم . خدا حافظ عزیزم . جمعه در جای همیشگی . » دو روز بدون او چون ابدیت می نمود ...

او را که در پیاده رو پوشیده از برف به طرف منزل خود می رفت و دامنش در اطراف مچ پایش می چرخید تماشا کرد . مقابل در که رسید برگشت و به سوی اودست تکان داد . بعد از آن فقط شب بود و ظلمت و خلاء .

در هفته های بعد کمتر او را دید . گاهی عذر می آورد و در وعده گاه حاضر نمی شد . معهذاً به میدان و ندوم می رفت و ازدور مراقب او بود ، امیدوار و ترس زده بود . و ترسش از آن بود که میریام با دیگری ملاقات کند . ولی او هرگز کسی را ملاقات نمی کرد و یکسره به خانه می رفت . ولی وقتی با او تنها می شد نمی توانست سوءظن خود را پنهان کند ، نمی توانست سؤال نکند و می کوشید باسؤالهای ضد و نقیض او را به تله بیندازد .

ناگهان تاب تحمل میریام ازدست برفت .

شبى درحالى که باهر دودست به شقیقه هایش فشار می آورد گفت : « دیگر نمی توانم به این وضع ادامه دهم . دیگر نمی توانم . من به هیچ مردی حق نمی دادم که آنچه تو با من می کنی بکند . »

« چونکه دلت به حال من می سوزد . نه ؟ دلت می سوزد چونکه افلیجم ؟
بگو دیگر . بگو . »

« هانری ترا بخدابس کن . تو نمی فهمی چه می گویی . تو رابطه ما را خراب کرده ای . خیلی متأسفم که ما یکدیگر را ملاقات کردیم . بله متأسفم . و دیگر میل ندارم ترا ببینم . »

این سخنان او را به حال خود آورد . صورتش خاکستری رنگ شد .
« میریام خواهش می کنم . مرا از خودت نران . بی تو نمی توانم زندگی کنم . تو تنها چیزی هستی که در این دنیا دارم . دیگر سؤال نمی کنم . دیگر شک نمی کنم . اما ترا به خدا مرا از خودت دور نکن . »
ناامیدانه به چشمان دردبار هانری نگاه کرد . لرزش لبان و پاهای ترحم آمیزش را دید .

و ناله کنان گفت : « بسیار خوب . بیا از نو شروع کنیم . »
به هر حال چند لحظه مسرت انگیز دیگر با هم گذراندند . باز به لوور رفتند و به مجسمه ونوس دو میلو نگریستند ، و سرانجام داستان فیلیپولی و مادونای او را برای میریام بیان کرد .

« اسمش لو کر تسیا بوتی و اهل فلورانس و در دیرج تارک دنیا بود . جوان وزیا و موطلائی بود . لپپی میانه سن و کشیشی سرگردان بود . هنگامی که دیوار دیری را نقاشی می کرد او را دید و از مدیره دیر خواهش کرد که اجازه دهد که مدلس قرار گیرد . در این تماس عاشق هم شدند و چون نقاشی دیوار تمام شد با هم فرار کردند و همچنانکه در داستانهای گویند با هم ازدواج کردند و بچه آوردند و روزگاری به خوشی سر آوردند . »

يك روز به او گفت : « کتاب کلمانسو یادت هست ؟ تصاویر آنرا بالاخره شروع کردم . اگر یادت باشد گفتم که این کتاب مجموعه داستانهای کلیمی هاست . من هنوز به محله کلیمی هانرفته ام . خیلی دلم می خواهد مرا به آنجا ببری تا چند طرح تهیه کنم . »

به نظر هانری سفر به محله کلیمی ها سفر اسرار آمیزی بود در دنیای بیگانه و عجیبی که در قلب پاریس بنا کرده باشند . در آنجا علامات را به زبان عبری نوشته بودند و مردم زبانی به کار می بردند که او نمی فهمید . میریام خانه ای را

به او نشان داد که بچگی خود را در عسرت و تنهائی در آن گذرانده بود . و از خاطرات بچگی خود داستانها گفت . سر راهشان به خانه‌های کثیف و زهوار در رفته و مردم فقیر و افسرده و دکانهای فلاکت بار برخوردند . ناهار رادر رستوران کوچکی که غرق بوی پیاز و روغن داغ کرده بود خوردند ... بعد از غذای میریام داستانهای مربوط به یهودیان را برای او گفت . اولین بار بود که پس از هفته‌ها به آزادی و فارغ‌البال می‌خندیدند .

چون به خانه برمی‌گشتند میریام گفت: « چرا همیشه باهم اینطور نباشیم ؟ چقدر خوب بود . »

یکشنبه بعد باهم به ورسای رفتند . روز خوشی بود و باد ملایمی می‌وزید . پس از تماشای اتاقها و غرفه‌های قصر به باغ آمدند و روی سنگی نشستند . هانری با عصای ته‌لاستیکی خود به پنجره‌ای اشاره کرد و گفت : « آن پنجره را می‌بینی ؟ پنجره اتاق مادام پومپادور است . در پای همان پنجره نشسته بود که مرد . می‌دانی که نمی‌توانست دراز بکشد . چه مردن خوبی ! »

در یکی از روزهای تیره ماه مارس هانری به تماشای اعدام گیلت که زنی را خفه کرده بود رفت . قاتل را که باسر تراشیده و سیمای وحشت زده از زندان به سوی گیوتین قدم برمی‌داشت طراحی کرد . برق تیغه فولادین و فوران خون و حرکات تقدس مآبانه کشیش را دید . يك ساعت بعد روی سنگی در کارگاه محقر با باکوئل قوز کرده بود .

چند روز بعد نقاشی او تمام شد و میریام آمد تا اولین نسخه حاضر شده آن را ببیند . با هیجان مسرت آمیزی کار کردن صنعتکار پیر را تماشا کرد .

پوستر را مقابل دیدگان خود گرفته گفت: « خیلی زیباست . وحشتناک اما زیباست . هانری توهنر مند بزرگی هستی . »

چند لحظه بعد دوباره وارد شد و از دیر آمدن معذرت خواست و باران تعریف و تمجید بر هانری باریدن گرفت . « این بهترین پوستر شماست . وقتی از لندن برگردید آنرا روی تمام دیوارها می‌بینید . »

در اواخر ماه مه هانری میریام را به ارانی برد تا روزی را با کامیل

پیسارو بگذرانند. صبح زود با قطار راه افتادند. پیسارو در ایستگاه منتظر آنان بود. با شل بلند و کلاه گردش بیشتر از همیشه شباهت به چوپانی داشت که در کتاب مقدس وصف شده است. زیر درخت بلوطی ناهار خوردند و پس از ناهار هنرمند پیرپپ منحنی شکل خود را روشن کرد و در میان پکھائی که به آن می‌زدخاطرات روزهای اولیه نهضت امپرسیونیسم و شبھائی را که با مانوود گاوزولا و سزان و رنوار و ویسله در کافه گربوا Guerbois به سر آورده بودو بحثھائی که درباره هوای باز و سایه‌های آبی باهم کرده بودندو سالھائی که در فقر گذرانده بود تازه کرد.

« اما اکنون سالها از آن روزگار می‌گذرد. تو در آنوقت حتی به دنیا نیامده بودی » از آنطرف میز به هانری لبخند می‌زد. صورتش زیرابری از دود نیمه پنهان بود. « باخود فکر می‌کردم که کاشکه در منزلمان در جزیره سن تماس مانده بودم. راستی از گوگن نامه داشتم. در مارکسا Marquessas، دریک آلونک، دردمند و تنها زندگی می‌کند. بیچاره پل یکی از آن اشخاصی است که نمی‌توانند خود را بازندگی آشتی بدهند. و نسان هم همانطور بود. اینها روی آرامش رافقط در مرگ می‌بینند. »

پیاده از میان باغ پر از علف گذشتند و به استودیو استاد که میان درختان کهن بناشده بود رفتند. هنگام رساندن مهمانان خود به ایستگاه ناگهان روبه هانری کرده گفت: « اگر دگارا دیدی از قول من به او سلام برسان. از وقتی که این موضوع در بفوس پیش آمده ما همدیگر را نمی‌بینیم. جای افسوس است که یک دوستی قدیمی به این وضع از هم بپاشد. دگا فکر می‌کند که کلیمی‌ها همه جاسوس آلمانها هستند. آدم نمی‌تواند منطقی با او صحبت کند. دگا بیچاره خوشبخت نیست. چشمانش مثل من رو به خرابی است. تنهاست و تنها همنشینش بدینی اوست. بدینی همنشین خوبی نیست. »

هرچه هنگام عزیمت هانری به لندن نزدیک می‌شد بر بقراری و کم حوصلگی او می‌افزود. ترس مبهمی از تنها گذاردن میریام در پاریس او را گرفته بود. سه روز قبل از رفتن صریحاً به موریس گفت که به لندن نخواهد رفت. موریس از شنیدن آن خبر نفسش بند آمد. « نمی‌روی! » اول اضطراب

و سپس خشم در چهره‌اش ظاهر شد. « نمی‌روی! » و این بارگران فریاد کرد. « مگر دیوانه شده‌ای؟ »

« تابلوهای من که آنجاست! مگر غیر از این هم چیزی می‌خواهند؟ از ریختن من که حتماً خوششان نمی‌آید. پس چرا بروم؟ »

« چرا بروی؟ » چشمان آبی موریس از اضطراب می‌درخشید. « حالا خواهم گفت که چرا باید بروی. چونکه بیشتر از یکسال است که سر اینکار من وقت صرف کرده‌ام. چونکه ورود ترا روزنامه‌ها اعلان کرده‌اند. چونکه مصاحبه‌هایی ترتیب داده شده است. چونکه شامی به افتخارتو ترتیب داده‌اند. آقای مرچاند به تو احتیاج دارد که طرز آویزان کردن تابلوها را پیرسد. و بالاخره برای اینکه پرنس ویلز ... »

« آه بله. لعنت به من! یادم رفته بود که او نمایشگاه را افتتاح می‌کند. باعث خوشبختی است که او ... »

« خوشبختی! گوش کن هانری. مگر عقلت را گم کرده‌ای! تو نمی‌فهمی که وجود پرنس چه افتخاری نصیب تو می‌کند. »

« افتخار! » این بار نوبت هانری بود که از خشم سرخ شود. « موریس به من توجه کن. من آمدن پرنس را به نمایشگاهم يك التفات دوستانه تلقی می‌کنم. اما حالا که صحبت از افتخار شد می‌خواهم بدانم چه کسی مایه افتخار دیگری است؟ قسم به ریش سن ژوزف، موریس. تو می‌دانی من که هستم؟ تولوز لوترک هستم. وقتی جد من در جنگهای صلیبی فرمانده بود یکی از پسر عموهایم پادشاه انگلستان بود. اینها آن وقت که بودند؟ مشتی ساکسونهای دهاتی. »

نیروی موریس و میسیا و میریام مشترکاً لازم بود تا او را راضی به رفتن کند.

سرانجام غرغرکنان موافقت کرد. « بسیار خوب. اما فقط يك هفته، نه بیشتر. »

میریام با او به ایستگاه رفت و در کوپه‌اش تا موقع حرکت قطار نشست. « فقط يك هفته. » با چشمان خودزیبائی میریام را بلعید. « نامه بنویس. می‌نویسی؟ نشانی که یادت هست. اگر به من احتیاج پیدا کردی،

هر احتیاجی ، فوری تلگراف کن . فوری برمی گردم .»
لحظه ای خاموش نشستند و در حال اندیشه به تیک تاک ساعت که گذشت
زمان را نشان میداد گوش دادند .

«وقتی برگردم ، همه چیز فرق خواهد کرد ، خواهی دید ...»
میریام تکان نخورد ، انگار که سخنان او را نمی شنید . فقط با چشمان باز
به او خیره می نگریست ، گوئی که میخواست با چشمانش با او گفتگو کند.
« به زودی تابستان می رسد . » دستهای او را گرفت و فشرد . « به آرکاشون
برمی گردیم . خلیج وایوان و اتاق کوچکمان یادتهست ؟ خیلی خوشبخت بودیم .
نبودیم ؟ »

اشک بی اختیار از گونه های میریام به پائین غلتید . « آره عزیزم خیلی
خوشبخت بودیم . من هرگز فراموش نخواهم کرد . »
لوکوموتیو سوت نافذی کشید . لرزه ای با صدای چکچک تمام بدن قطار
را پیمود .

« خدا حافظ هانری... » لبان او را بوسید . خدا حافظ عزیزم... مرا فراموش
نکن . »

قطار که به حرکت آمد تا کمر از پنجره خم شد و به سوی میریام دستمالش را
تکان داد .

« فقط یک هفته . » و به چهره او که در ابر بخار محو می شد نگاه
می کرد .

بعد دیگر او را نمی دید ولی همانطور ایستاده بود و دست تکان می داد و به
هیچ خبره شده بود .

تالار نمایشگاه نقاشی گوپیل، يك مؤسسه اعیانی درجه اولی بود . نداران
و فقیران ممکن است به بهشت بروند ولی در آنجا راه نداشتند . دربان با ابهت
آن می توانست با يك نگاه حساب بانك هر وارد شونده ای را تخمین بزند .
داخل آن سکوت و جلال حکمفرما بود . سر و صدای خیابان شلوغ ریجنت
Regent از بالای پرده های مخملی کلفت به داخل نفوذ نمی کرد و نور
آفتاب می بایستی قبل از پشت شیشه شاهانه آنجا بگذرد تا بتواند محترمانه روی

تابلوهای قاب طلائی بتابد. فضای آنجا را هوای ملال آور رقیق و راکدی، هوای آسمانی کسالت آوری فرا گرفته بود و چنین به نظر می رسید که هنردرمیان چهار دیوار پرده پوشش به خمیازه ابدی گرفتار شده است. در تیرگی کلیساوارش معامله ها با زمزمه های بسیار رسمی برگزار می شد و فروشندگان با پیراهن های سفید یخه بلند و نیم تنه های چاک دار دراز و شلووارهای راه سوزنی با حرکاتی مانند اطوار مجسمه های معابد قدیمی با مشتریان گفتگو می کردند.

اما آقای اسپنسر داونسون مارچاند، مدیر مؤسسه گویپل مردی بود که چشم مردم فانی به جمالش روشن نمی شد مگر اینکه يك تابلو عتیق در برزخ فروش گیر کرده باشد. در آن موقع و فقط در آن موقع بود که با گونه های پشت گلی و چهره مرگبار از اتاقش بیرون می آمد. و با کله طاسی که فضل و کمال و چرب زبانی از آن تراوش می کرد با ظرافت خاصی مشتری مشکوک را دوره می کرد و خود پرستیش را غلغلک میداد و غرورش را نوازش می کرد و فکرش را با کلماتی چون توازن رنگهای تصویری و ترکیب مرموز موازین رنگ آمیزی افسون می کرد. سرانجام مبارزه ای که از ابتدا پیدا بود به نفع کدامیک تمام می شود در اتاق مدیر یعنی جائی که تابلوها باز بردستی به آنجا منتقل شده بود پایان می یافت. در آنجا میان رایحه خمارکننده بهترین کنیاکها و سیگارهای برگ ساخت هاوانا، ذهن هنردوست حیران به نور حقیقت روشن می شد و نهانی ترین انگیزه های نقاش را می دید و زیباییهای ندیدنی تابلوی که در شرف صاحب شدن آن بود کشف می کرد و مزه رشک بردن آتی دوستان و آشنایان را می چشید و چک را امضاء می کرد. و گویپل فروش دیگری کرده بود. روح آقای مارچاند در آن روز صبح بالاترین مدارج خشنودی را طی می کرد که هانری وارد دفترش شد.

«امیدوارم که از مسافرت خسته کننده دریا فراغت یافته به سلامتی استراحت کاملی کرده باشید. اگر اجازه بفرمائید می خواستم عرض کنم که دیروز قدری رنگتان پریده بود. از هلتان راضی هستید؟ بسیار خوب حالا می توانیم مشغول کار شویم. الان بارنامه تابلوها را دریافت کردم و همین امروز بعد از ظهر حمل خواهند شد. هیجان خود را در امید دیدن آن ها نمی توانم به

زبان بیاورم . »

هانری با تعجب پرسید . «هنوز تابلو ها را ندیده اید ؟ هیچکدام ؟»

«خیر ، متأسفانه ندیده ام . البته می دانم که سرکار متخصص تجسم زندگی شب های پاریس هستید ولی شکی نیست که در این زمینه قدری واقع بینی بیجان نیست . مخصوصاً که موضوع ها از فرانسه آمده باشد . . . ها ها ها . امیدوارم از شوخی ناچیز بنده ملول نشوید . . . البته مقصودم را می فهمید .. پاریس ... پاریس شاد و این نوع چیزها ... من در سال ۸۹ برای نمایشگاه به پاریس آمده بودم بنابراین می توانم تا حدی راجع به زندگی شب پاریس و وسایل تفریح و تفرج آنجا اظهار نظر کنم . چنانکه عرض می کردم بنده عقیده دارم که مؤسسه ما باید توجه خاصی نسبت به هنر و نقاشی جدید داشته باشد . مؤسسه مهمی چون گوپیل نمی تواند در اکتد بماند و بایستی علاقمندی مخصوصی به جنبه های مختلف هنری نشان دهد . خلاف عرض می کنم ؟»

هانری با پریشان فکری جواب داد . «نه ابدأ ، ابدأ .»

«وقتی شرح موفقیت نمایش شمارا در گالری ژوایان سال قبل خواندم و اطلاع پیدا کردم که اعلیحضرت پادشاه صربستان و هنر دوستان شهری چون کنت کاموندو تابلو هائی خریداری کرده اند دانستم که مؤسسه گوپیل محلی است که باید آثار شمارا در لندن معرفی کند . این بود که فوراً باب مکاتبه را باموسیو ژوایان باز کردم و الحق از هر لحاظ رضایت بخش بود . شرح کوچکی که در باره زندگی شما فرستاده بودند در روزنامه ها و مطبوعات انگلیسی انعکاس بسیار خوبی بخشیده و اثر بسیار گيرائی در میان طبقه هنر دوست بوجود آورده است . تمام لندن روز پنجشنبه به اینجا خواهد آمد ... البته لندن که به حساب می آید . وقتی یکی از آجودانهای مخصوص والا حضرت اطلاع دادند که شاهزاده موافقت فرموده اند نمایشگاه را افتتاح فرمایند که البته افتخار بزرگی برای ماست دانستم که موفقیت بی نظیری برای نمایشگاه احر از کرده ام . و حالا موسیو اگر میل داشته باشید برویم سر موضوع برنامه ملاقاتهائی که برای مدت اقامت شما در لندن در نظر گرفته شده است ..»

روزهای بعد برای هانری در گردابی از فعالیت و دوندگی گذشت . از

لندن خوشش می آمد ، شکوه و جلال بناهای قدیمی و نظم و نزاکت مردمش را دوست می داشت . دیدار مجدد جاهائی که قبلاً دیده و آشنایانی که ملاقات کرده بود به اولدت می بخشید . ولی بی خبری از میریام عیش او را منقض کرده بود . در بدو ورود از اینکه تلگرافی از وی دریافت نکرده بود ملول شده بود و باخود چنین استدلال می کرد که میریام زنیست کاملاً منطقی و تا ضرورت نداشته باشد تلگراف نمی کند ... دوزخ گذشته بود و بازهم از میریام خبری نبود . در نتیجه بی صبری او تبدیل به اضطراب شده بود . چرا نامه نمی نویسد ؟ چرا ؟ چرا از فرستادن گلی که قبل از حرکتش سفارش کرده بود تشکر نکرده بود . آیا گرفتاری مانع از نامه نویسی بود ؟ آیا مریض بود ؟

تشویش چون طلسمی او را در خود گرفته بود . روزنامه نگاران هنگام مصاحبه مجبور بودند سؤالهای خود را چندبار تکرار کنند و جوابی که دریافت می کردند پریشان و تقریباً نامربوط بود . سخنرانیهای پس از ناهار همه به گوش او صدای یکنواخت مغشوشی می آمد . « چرا ، چرا نامه نمی نویسد ؟ »

هانری چند لحظه از اینکه مارچاند نسبت به واقع بینی مفرط تابلوهای او نگران شده بود امیدوار شد که بلکه معامله بهم بخورد و او بتواند فوراً به پاریس بازگردد .

بهمارچاند موافقت کنان گفته بود . « صد درصد حق باشماست . نقاشیها بسیار مستهجن و حیوانی است . اصلاً با این گالاری سازگاری ندارد و بدون شك تبلیغات مخالفی در روزنامهها علیه آنها خواهد شد . به اضافه من تردید دارم که شما بتوانید حتی يك تابلو بفروشید . بهتر نیست اصلاً قرارداد را لغو کنیم ؟ من تمام مخارج حمل و نقل را خواهم داد . »

امیدواریش پس از اینکه تابلو فروش انگلیسی سرش را تکان داده بود دوباره از بین رفته بود . « خیلی دیر شده است موسیو . والا حضرت تشریف می آورند . نقادان می آیند . دعوتنامهها فرستاده شده . خیلی دیر است . آنچه که دیگر از ما ساخته است ، به قول ما انگلیسیها - اینست که گردن خود را شق نگهداریم و به روی خودمان نیاوریم . »

در روز افتتاح نمایشگاه اعصاب هانری تاب مقاومت را کاملاً ازدست داده بود. دو تلگراف دیگری که به میریام زده بود بی جواب مانده بود. تلگراف دیگری به موریس زده و پاسخی نشنیده بود. دیگر شکی نبود که اتفاقی افتاده است. چرا به این کشور لعنتی آمده بود؟ چرا پاریس را ترك گفته بود؟ شب پیش را در مهمانخانه تنها گذرانده و تمام شب ویسکی خورده بود و خود را با افکار مزاحمی شکنجه کرده بود. گاهی به نظرش می رسید که میریام او را فراموش کرده مشغول عیش و نوش با اعیان زاده ای است، گاهی او را به نظر می آورد که بیمار و بستری است و زمانی او را می دید که بر اثر تصادفی زخمی شده و در بیمارستان جان داده است.

بعد از ظهر روز بعد که به نمایشگاه رفت از اضطراب بیمار شده بود و در تب می سوخت. گلدانهای گل و پیشخدمتهای فراك پوش را ندید. عصا زنان وارد اتاق نمایشگاه شد. اتاق خالی بود و بوی عطر خفه کننده ای در سکوت پر انتظار آن معلق بود. حتماً اتفاقی افتاده بود. می بایستی در پاریس مانده باشد... خود را روی نیمکتی انداخت. فردا همه چیز را خواهد دانست. در ساعت شش قطاری به پاریس می رفت و او حتماً سوار آن خواهد شد. پس از نمایشگاه به مهمانخانه خواهد رفت فراك مضحک را عوض خواهد کرد و به ایستگاه راه آهن خواهد رفت و فردا به پاریس خواهد رسید... و دیگر خود را دچار شکنجه ای نخواهد کرد... چرا میریام نامه ننوشته بود... از او بعید بود... در آن لحظات آخر چه محزون و غمناک به نظر می رسید! چه محزون و چه زیبا! خداوند! چه اتاق گرمی است...

چشمانش را که بر اثر بی خوابی سرخ شده بود بالا برد و انگشتش را دور یخه اش گرداند. نه هوایی بود نه تهویه ای.... این اتاقها را همیشه زیادی داغ می کنند - حتی موریس... چون متوجه شد که کلاه لبه دارش را از سر بر ننگرفته با احتیاط آنرا برداشت و روی فرش گذاشت. بعد به ساعتش نگاه کرد. هنوز يك ساعت به وقت مانده بود. فردا هم می بایستی انتظار بکشد منتهی انتظار مطبوع بود. انتظار در میعادگاه و میریام؟

در آن لحظه تصویر میریام در مغزش ظاهر شد که از محل کارش بیرون می-

آید و به طرف درشکه پیش می‌رود. روی نیمکت لم داد. اکنون او را می‌دید که به‌طرف اومی آید و لبخند می‌زند و صورتش از شعف می‌درخشد. لحظه دیگر در کالسکه نشسته و می‌گوید که دلش برای او تنگ شده و می‌پرسد چطور نامه‌ها و تلگرافهای او را دریافت نکرده است اما حالا که کنار هانری عزیزش نشسته هیچ چیز اهمیت ندارد زیرا در غیبت او دریافته که چقدر به او علاقمند است و تا چه حد دوستش دارد.

آنچه که به‌صورت اندیشه شروع شده بود به‌شکل رؤیا ادامه یافت. لبخند بر لب در حالی که دستهایش صلیب وار بر سینه‌اش چسبیده بود به خواب رفت و آرزوهایش را در خواب دید.

« موسیو! موسیو! واقعاً تنگ آور است! به من گفته بودید که دائم - الخمرست. بایستی او را می‌پائیدم! خداوندا. این فرانسویهای لعنتی ... »

هانری نخست تکان خوردن بدن خود و زمزمه مبهمی را شنید. بعد فشار دستی را روی شانه خود حس کرد. شخصی با شدت او را صدا می‌کرد. از میان پلکهای نیمه بسته موج جمعیتی را دید که دور او جمع شده‌اند و مارچاند رویش خم شده و از خشم رنگش برافروخته است. چشمک زدو تقلاکنان راست نشست و چشمانش را مالید.

زمزمه کنان و درحالی که چشمانش را می‌مالید گفت: « خوابم برده بود. » ناگهان با حرکت شدیدی گفت: « خداوندا، والاحضرت! ... »

مارچاند خشمگین در حالی که آب دهنش را به هر طرف می‌پاشید جواب داد: « والاحضرت تشریف آوردند و رفتند. می‌شنوید! تشریف آوردند و رفتند. »

هانری به او خیره نگریست. « چرا بیدارم نکردید؟ »

لبخند پهن و پوچی لبان هانری را از هم گشود « ... چه مرد خوبی ... چه آدم با ملاحظه‌ای ... »

هنوز لبخند می‌زد و مردم را در اطراف خود تماشایی کرد. ناگهان فریاد زد. « آخ قطار رفت! ساعت چند است؟ درحالی که سؤال خود را تکرار می‌کرد به ساعتش نگاه کرد.

« یکی گفت : «ساعت پنج است .»

« پنج ؟ آخ خداوندا ! »

اکنون کاملاً بیدار بود . با سرعت کلاه خود را برداشت و عصایش را در دست گرفت و از روی نیمکت بلند شد .

دم در برگشت و به جمعیت تعظیم کرد .

« Mes excuses. medames and messieure, mais j' ai un train à prendre . A train to catch . . Vous comprenez' n'est ce pas ? C' est très important . . . very important... my respects ladies and gentlemen.... my regrets to his highness . .

« خیلی عذر می‌خواهم آقایان و خانمها . . . خیلی از والاحضرت عذر می‌خواهم ... »

تعظیم نیم دایره دیگری کرد و در میان کوچه ناپدید شد . پرده‌های مخملی پشت او کمی لرزید و آرام شد .

قطار از میان محله‌های اطراف پاریس به سرعت می‌گذشت . برج ایفل از دور مانند سایه‌ای به نظر می‌رسید . در حالی که هر دو دستش را به گونه‌هایش تکیه داده بود به تیرهای تلگراف که به سرعت فرار می‌کردند نگاه می‌کرد . برای اینکه فکر خود را مشغول کند شروع به شمردن آنها کرده بود ولی اکنون شمارش آنها از دستش خارج شده بود . نیمساعت دیگر به پاریس می‌رسید . وقت بقدر کافی بود که به منزل برود و لباس عوض کند و به میعادگاه برود .

ناگهان بدون مقدمه فکری در سرش راه یافت و تکانی که بر اثر آن در وجودش پیدا شد چنان عظیم بود که با دهان باز و چشمان حیرت زده به انعکاس خود در شیشه مات شد . احمق ، بی‌شعور چرا زودتر از آن فکرش را نکرده بود ؟ ولی البته راه حل همین بود . حق آن بود که به جای توهین کردن به او ، در آن روز غروب ، در آرکاشون ، اینکار را می‌کرد . حق این بود که به جای تعارف و پول بخشیدن به او از او خواستگاری کند ! از دست دادن او چنان وحشتی در دلش افکنده بود که به فکرش راه نیافته بود که بهترین

راه از دست ندادن او ازدواج با او است ... شاید او هم همین انتظار را داشت که پس از تعارف پول آنقدر رنجیده خاطر به نظر آمده بود . حق با او بود ، هزاران بار حق با او بود . پول روابط آنها را خراب و پست می کرد . نمی بایست به او وعده پول می داد . بلکه نام و عنوان او بود که میر یام می خواست . خدایا نگذار دیر شود !

امشب در اتاق کوچک او تلافی خواهد کرد . « میر یام . بیا کنار من بنشین . » لحظه ای دست در دست هم به آتش نگاه خواهند کرد . سپس با نرمش به او خواهد گفت : « میر یام ... » عنوان قدیمی و باشکوه او چه خوب بر ازنده اوست . میر یام ، کنتس دوتولوز لوترک . نامش کنار نام شاهزاده خانمهایی قرار خواهد گرفت که با تولوز لوترکها عروسی کرده بودند .

قطار سوت کشان وارد ایستگاه شد و با تکان محکمی ایستاد . هانری قبل از اینکه قطار به حالت ایست کامل قرار گیرد پیاده شده و در میان جمعیت روان بود . در نیمه راه یادش افتاد که کیفش را در کوپه جاگذاشته است ولی برنگشت که آنرا بردارد .

« شماره ۲۵ کوچه کولن کورت » به درشکه ران دستور داد و اضافه کرد . « پنج فرانک اضافه اگر تند بروی . »

از مراجعت احساس مسرت می کرد . ژاندارمهای سیلو و خرامیدن زنهای و گل فروشها و چادرهای راه راه دکانها و کافه ها ... پوسترتازه خود را روی دیوار دید ولی گرفتاری ذهنی مجال نداد که به آن توجهی کند .

وقتی کالسکه به درخانه اش رسید گفت : « صبر کن چند دقیقه دیگر برمی گردم . »

مادام لوبه در اتاقش نبود و نبودن او روحیه اش را برای چند لحظه ضعیف کرد . در استودیو هم او را نیافت . دیدن او آرامش می داد . در عوض اتاق پر از خالی و بخاری روشن نکرده بود . از میان پنجره بزرگ ، آفتاب غروب ، آسمان را قرمز کرده بود . شستشو کرده و لباس عوض کرده بود که صدای پای مادام لوبه را شنید .

در باز شد .

مادام لوبه نفس نفس می‌زد. «این پله‌ها هر سال پر نشیب‌تر می‌شود. معذرت می‌خواهم که شما آمدید و من نبودم. رفته بودم کلیسا که ...»
 «چه شده مادام لوبه؟» باخشونت پرسید.
 فهمید که اتفاق بدی افتاده. از صورتش دریافت. چشمانش به کف اتاق چسبیده شده بود ولی احساس می‌کرد که سر تا پا می‌لرزد، همانطور که ماری آن روز لرزیده بود ...
 «چه شده مادام لوبه؟» تکرار کرد.
 تازه مادام لوبه به او نگریست. چشمانش درشت و خشک و بسیار محزون بود.

«موسیو تولوز بهتر است بنشینید.»
 او هم آن روز به ماری همین را گفته بود. . . . نمی‌توانست حرف بزند فقط به او خیره شده بود و نگاهش جایی را نمی‌دید. مادام لوبه پاکتی از جیبش بیرون کشید. لرزش اندامش دندانهایش را به صدا انداخته بود. مردن همین طعم را دارد ...

«روزی که شما رفتید مادموازل این را آوردند.»
 نامه را پاره کرد و نزدیک چشمهای نزدیک بینش برد.
 «باموسیو دوپره امشب می‌روم.»
 عزیزم اینطور بهتر است ...»



پرده می افتد

« عرق . ترا به خدا ویکتور يك گیلای دیگر عرق بیاور زود باش . »
 ویکتور به مردی که جلوی پیشخوان ایستاده بود گفت : « معذرت می-
 خواهم ، دودو، خودت که می دانی که این دائم الخمرها چطور آدمهائی هستند. »
 سپس به طرف میز هانری برگشت و با صدای بلند گفت : « موسیو تولوز ، فکر
 نمی کنید کافی باشد ؟ »
 « بدبخت بی سرو پا . زود يك گیلای دیگر بیاور والا هرچه اینجا هست
 می شکنم و ... »

غرش او ناگهان با صدای خر و خری که کاملاً مفهوم نبود تمام شد. سرش خم شد و به يك طرف غلتید و با صدای ناراحت کننده ای روی سنگ مرمر کف میز خورد.

دودو با ناراحتی اظهار کرد: «نکند صدمه ای خورده باشد!»
 «آدم عرق خور به خودش صدمه نمی زند. و این یکی از همه کمتر. با اینهمه از ضربه هائی که تا به حالا دیده باید مرده باشد.»
 از روی شانه خود نگاهی به هیکل از هم در رفته هانری انداخت و اضافه کرد: «نگاه کن حالا خوابیده است.» آهی که توی گلوش گیر کرده بود کشید، شانه اش را بالا انداخت و به تمیز کردن گیلان مشغول شد.

«يك سال است که به او می گویم این معامله را جای دیگر ببرد ولی گوشش بدهکار نیست. باز برمی گردد. غم و غصه دارد. ولی همه غم و غصه دارند. مگر نه؟ وقتی اینطور می خوابد باز عیبی ندارد. فقط خدا به دور وقتی بلند می شود. گاهی می خواهد دعوا کند. حالا خوب نگاهش کن. اگر فوتش کنی روی زمین پخش می شود. اما انگار نه انگار. گاهی يك نامه را چندین بار می خواند و مثل بچه ها گریه می کند. آدم فکر می کند که تا به حال دانسته در آن نامه چه نوشته ولی خبر باز هم آنرا می خواند.»

دودو کلاه لگنی بوق شده خود را برداشت که سرش را بخاراند. «شاید پای زنی در کار باشد. هیچ چیز مثل زن اینطور مایه غم و غصه نمی شود.»
 ویکتور موافقت کرد: «واقعاً هم همینطور است. بعدگاهی آواز می خواند. این دیگر از همه بدتر است. هیچ نمی توانی حدس بزنی آدم به این کوچکی چه صدائی دارد. صدایش از ته کوچه شنیده می شود. مگر من چکار ازم می آید! والله هیچ. چرا؟ برای اینکه دوست پاتوست. می شناسی؟ پاتو به همه کافه ها سپرده، منجمله به من، که اگر کوچکترین بلائی به سراو بیاید پوست کله همه را می کند. خودت قضاوت کن کدام آدم عاقلی حاضر است با معاون کلانتری دریفتد.»

دودو که اکنون بینی اش را پاك می کرد موافقت کرد: «هیچکس.»
 ویکتور که از احساس ترحم به خود متأثر شده بود گفت: «بهت بگویم غم و

غصه زندگی تمامی ندارد . »

دودو درحالی که مشغول اکتشافات در سوراخ دیگر بینی اش بود موافقت کرد : « همه غم و غصه دارند . »

« آره . اما نمثل من ! واینهمه غم و غصه من . - » با انگشت به هانری اشاره کرد . « واین بدتر از همه . »
« عرق ! عرق ! عرق من کو ؟ »

هانری ناگهان بیدار شده بود وداشت عصایش را بهمیز می کوبید .
ویکتور آه کشان گفت : « می بینی چه می گویم ؟ »
سپس به سمت میز هانری رفت . « می دانی که من سر تو با پاتو یکبار در افتادم ... »

« پاتو ! پاتوی خوك ، پاتوی خرس . پاتو کیست ؟ زودباش يك گیلان عرق بده . نه بیا کارت دارم . بیا پاتو حرف دارم . بیا اینجا می گویم » غررش در هوا پیچید .

مردك بابی میلی به طرف میز او رفت .
« چه می گوئی ؟ »
هانری بادقت کامل او را نگریست .

« ویکتور ، من و تو باهم از قدیم دوست هستیم . تو آدم عاقل و بابصیرتی هستی . نگو نه . این که می گویم از صورت قشنگ و دهان طنازو چشمان براقیت پیداست . بین خودمان ، ویکتور ، عقیده تو راجع به زنها چیست ؟ »

« به عقیده من و اگر می خواهی فکر مرا بدانی ، زنها جز ایجاد غم و غصه فایده ای ندارند . مثلاً زن خود مرا بگیر . در خواب خرخر که می کند ، سوت که می کشد و حرف هم که می زند . خوابیدن با او مثل اینست که آدم بخواهد میان » اوپراکومیک « لعنتی پاریس بخوابد . »

هانری با اظهار همدردی خالی از نزاکت دائم الخمرها گفت : « خیلی وحشتناکست . هیچ سعی کردی که يك بالش روی صورتش بیندی ؟ یکی از دوستان من این کار را کرد و زنش شفا پیدا کرد . نه تنها دست از خرخر کردن کشید بلکه نفس کشیدن هم یادش رفت . حالا برو يك عرق دیگر برای من بیاور تا بعد باهم مفصلاً صحبت کنیم ... »

همانطور که صحبت می کرد آثار دردپایش درچین و چروکهای صورتش نمایان می شد . چند لحظه باچشمان گرد شده به ویکتور خیره شده انداز می - خواست شبح صورت او را که جلو چشمانش می چرخید دنبال کند . سپس بار دیگر سرش به يك سو خم شد و روی بالش دستش افتاد . ناگهان احساس کرد که عضلات گلویش منقبض می شود . تاریکی چرخانی او را در خود گرفت . صدائی شبیه به صدای غرغره کردن از گلویش برخاست . حالش بهم خورده بود و می خواست استفراغ کند ... مزه تلخ صفرا را دردهان احساس می کرد . سپس فشار عصبی گلویش کم شد و توانست بهتر نفس بکشد . ناله راحتی کشید و دنبال عینک گیره دارش گشت . « آه - خیلی تلخ بود . حتماً سوء هاضمه است ... » اما تا آن وقت ناشتائی نخورده بود - پس گرسنگی بود! آری همان بود . گرسنه بود . معده احساس گرسنگی نمی کرد ، اما شاید . . . بدنش حالت انجماد پیدا کرد و سخت شد . صفرا باهمان قدرتی که شامپانی ازدهانه لوله بیرون می جهد ازدهانش بیرون ریخت .

نادیده دنبال عصایش گشت و يك دست به جلو دهانش گرفت و به مستراح رفت . همینکه وارد مستراح شد بوی گند در جا میخکوبش کرد . چند لحظه دور خود چرخ زد، بعد به جلو خم شد و بالا آورد. ضربان قلبش چنان بود که احساس می کرد فشار آن در مغزش کاسه سرش را متلاشی خواهد کرد . زانوهایش خم شد. به کمک انگشتان دست آزادش و دیوار بدن خود را از افتادن بازداشت .

تشنج عصبی شکمش فروکش کرد و بعد از چند ثانیه با شدت بیشتری از نو آغاز شد . زمین زیر پایش گهواره وار حرکت می کرد و دیوارها دور سرش می چرخید . شانه اش جمع شد و گلویش گرفت و از میان آن صدای صغیر مانندی بلند شد . مقداری بلغم و صفرا ازدهانش خارج شد و سپس بند آمد و ریه هایش برای استنشاق به تقلا افتادند . باضعف پشت دستش را جلو دهانش مالید. عرق از پیشانی اش جاری و در ریشش ناپدید شد . چند لحظه همانطور برجای ماند و تلو تلو خوران در انتظار آن بود که استفراغ از نو شروع شود، و چون نشد با احتیاط کامل دستمالی از جیبش درآورد، دهان و صورتش را پاک کرد و روی لبه نیم تنه اش

که کثیف شده بود کشید .

لنگان به میز خود برگشت ، کوشش کرد دستش را بلند کند ولی نتوانست بازویش را تکان دهد . روی میز افتاد و سیاهی براو چیره شد. زمان از موجودیت افتاد ، زمان و درد و خاطرات .

زمانی دراز در فراموشی شناور بود. فراموشی کامل و بی جان چون مرگ.

سپس از میان آن نیستی ، صدائی آشکار ولی دور، برخاست .

« موسیو تولوز. برخیزید موسیو تولوز ! »

تکان نخورد . گرمی دستش روی گونه اش مطبوع بود .

« موسیو تولوز برخیزید - بیدار شوید ! »

صدا بلندتر می شد و آنهم به نحو نامطلوبی . شخصی شانه او را تکان می-

داد . چشمانش را با زور گشود ولی به جز نوک بینی اش که روی انگشتانش پهن شده بود و موی کوتاه سیاه پشت آنها چیزی ندید .

« موسیو تولوز شمارا به خاطر خدا ، موقع رفتن است . »

صورتش را بلند کرد ، پاتورا که کلاه لگنی و پالتو سیاهش را پوشیده بود

شناخت .

خنده احمقانه ای کرده گفت : « او وووو ... توئی ؟ »

« بله منم. » کار آگاه يك فنجان قهوه سیاه مقابل او گذاشت: « این را بخورید،

موسیو تولوز. طوری نیست . »

« اینجا ... چه ... می ... ؟ »

می خواست بگوید اینجا چه می کنی ولی کلمات در دهانش یخ بست .

پلکهایش بسته شد و سرش مانند درختی که در حال سقوط باشد دوباره با صدای درختهاش افتاد .

نستی دوباره او را در خود گرفت ، ولی این بار هوشیاری مبهمی ،

انگار که جزوی از او بیدار باشد ، هاله وار بر جای ماند . حس کرد که

صداهائی برخاست و کسی زیر بازوی او را گرفت و از جا بلندش کرد و بیرون برد.

سپس نفس سرد صبح صورتش را داشت و از لای درز آستین هایش به داخل نفوذ کرد.

حرکت ملایم درشکه را و سپس صدای تاراق تاراق سم را روی سنگفرش مانند قطرات درشت باران که در ظرفی فلزی بریزد شنید .

بعد از ظهر با سردرد و مزه ناگواری در دهان و احساس مبهم گناهکاری از خواب بیدار شد . اتفاقی روی داده بود ولی آن اتفاق چه بود ؟ چهره را در بالش فرو برد و کوشید که با خواب فراموشی رادوباره به دست آورد . ولی ماشین مغزش باهوشیاری کار می کرد و نمی توانست بخوابد .

بسیار خوب ، چه روی داده بود ؟ دستهایش را پشت سر حلقه کرد و به گفتگو با سقف اتاق مشغول شد و کوشید که وقایع شب قبل را از نو بنا کند. غروب از استودیو خارج شده و در کوچه کولن کورت به راه افتاده بود و....

« آه خدایا ، باز فراموش کردم . » از حواس پرتی خود ناراحت شد .

بارسوم بود که وعده ملاقات خود را با موریس فراموش کرده بود. و آنهم موریس ! واقعاً اقتضاح است . به سرعت دوستان خود را از دست می داد . میسبار پیش سخت از کوره دررفته بود . دسته گل و معذرت خواهی فایده نکرده بود . میزبانان صندلی خالی سر میزشان را دوست نمی دارند... مانند دندان شکسته می ماند. فراموشکاری . اینست نتیجه الکلی . باعث چه سردردهای بیچاره کننده ای که نمی شود و بهترین شفای این سردرد يك جرعه کنياك است ...

به طرف میز رفت و بطری را برداشت و گیلای برای خود ریخت . الکلی مزه تلخ دهانش را شست و گلوی آماس کرده اش را سوزاند و اشک در چشمانش آورد. اما سردردش بهتر شد . گیلای دیگر حالش را کاملاً خوب خواهد کرد . گیلای را برداشت که سر بکشد صدای در زدن بلند شد . آن ضربه اعصابش را تکان داد .

فریاد کرد : « بیاتو . بیاتو محض رضای خدا ، در زدنت برای چیست ؟ » موریس میان دو لنگه در ظاهر شد ، لبخندی بر لب نداشت و به او می نگریست. هانری به سرش داد زد : « خوب ، چه شده ؟ مگر در عمرت ندیدی کسی

مشروب بخورد ؟ » شرمناك از اينكه در آن حال ، بطري در دست باموي پريشانو لباس در هم ديده شده بر خشمش افزوده شد . « حالا مي آئي تو يا نه ؟ »

مي خواست به سوي او بدود ، دستش را بگيرد و پوزش بخواهد ولي خشم و رشك نهاني كه نسبت به تميزي و زيبائي و متانت دوست خود در دل داشت شعله ور شد . موريس نيز مانند مادام لوبه و بقيه مردم لعنتي اين دنيا با تحقير به او مي نگرستند زيرادر مصرف الكل قدری اصراف می کرد.

« لابد مي خواهي بداني كه چرا ديشب نيامدم . دليل كاملا مقنعي دارم - كاملا مقنع - اتفاق غيرمنتظره اي ... » فرياد زدن ، دروغ گفتن و فريب دادن موريس ، بهترين دوست ، برادر خوانده هميشگي - واقعاً زشت است . چرا او هم فرياد نمي كند ، چرا او هم عصباني نمي شود ؟ « گمانم آمده اي سرگوش آب بدهي كه ديشب چه ساعت به منزل آمدم . ترا به خدا حرف بزن . آنطور نايست و مرا تماشاكن . »

گيلاس مشروب راسر كشيد ، خالي آنرا روي ميز انداخت و به طرف نيمكت رفته روي آن پهن شد .

موريس در را بدون صدا پشتش بست و وارد استوديو شد . « من نيامده ام راجع به شب قبل صحبت كنم . آمدم كه ... مي بيني كه بهتر بود نمي آمدم . خيلي متأسفم . »

« خوب حالا كه آمدي ، چه مي خواهي ؟ »

« خانمي هست كه مي خواهد تصويرش را بسازي . سه هزار فرانك ... »
« با سه هزار فرانك چه كنم ؟ باز كنياك بخرم ؟ به اضافه خيلي گرفتارم كار زياد است ... نقشه هاي بزرگي دارم . »

موريس به نرمي گفت : « بسيار خوب ، ديگر مزاحمت نمي شوم . » سكوتي سنگين بر آنها افتاد . « خدا حافظ هانري ! »

وقتي در بسته شد هانري صورتش را با دستهايش پوشاند . با صدای شكسته ای انگار كه ناگهان از خبر مرگ دوستش مطلع شده باشد ناله كنان گفت :
« رفت . چرا به چه حقي با او اينطور صحبت كردم ؟ » آه ، الكل ! فوراً به ياد شب قبل افتاد . آه خدايا تا چه درجه سقوط کرده ! او ، هانري كنت -

دوتولوز اپدرش راست گفته . عاقبت دردناك وزودرسی در انتظارش است . آه ،
الكل !

روی نیمکت نشسته بود و درحالی که سر را میان دودست گرفته بود مدتی
برجای ماند . شاید هنوز دیر نشده باشد . بعضی ها دست از عرق خوری برمی دارند
و شفامی یابند . ولی در همان حالی که این افکار در سرش می چرخید احساس می کرد
که بدنش الكل می طلبد . فقط یکی - آخرین . آب دهانش بر اثر این فکر راه افتاد .
نه ، نمی بایست با آنهمه بطری مشروب در آنجا بماند . باید برود . اما کجا ؟
هرجا برود باز هست . ماما ! آنجا نزدیک اودرامان خواهد بود و خواهد توانست
مقاومت کند .

بادستهای لرزان بند کفشهایش را بست .

« باید مقاومت کنم ... باید مقاومت کنم . » هنوز این کلمات را باخود تکرار
می کرد که زنگ در آپارتمان مادرش را به صدا درآورد . درشکه سواری تا آنجا
برایش شکنجه آور بود . تمام کافه ها ، بارها و بیستروهای سرراه با يك كلمه او
هرچه می خواست به او مشروب می دادند . ولی در تمام راه با يك يك آنها نبرد
کرده بود . دقایق سپاه سپاه و ثانیه ها لشکر لشکر به نظرش آمده بود ولی سرانجام
به سلامت رسیده بود .

وقتی هانری وارد اتاق مادرش شد ، مادرش از روی صندلی دسته دارش گفته
بود : « هانری خوشحالم که آمدی . مدتی بود ندیده بودمت . محتاج به راهنمایی
تو بودم . اما اول باید چیزی بخوری . »

به ژوزف که در را باز کرده بود دستور داد : « يك فنجان دیگر و قدری هم
شیرینی برای موسیو تولوز بیاور . »

همینکه تنها ماندند هانری مادرش را بوسید و لبانش را چند لحظه روی گونه
اونگه داشت انگار که می خواست نیروی آزادی او را به خود جذب کند . زیر
گوشش گفت : « اوه - ماما چقدر خوشحالم که پیش تو هستم . دلم تنگ شده
بود . »

مادر بازو گشود و هانری را در آغوش کشید : « منم دلم برای تو تنگ شده
بود . » گرمی پوست و لرزش بدن او را حس کرد . بیچاره ریری ناخوش بود ،
درد می کشید ، ناراحتی داشت و پیشش آمده بود . به زودی به انتهای سفر بی معنایش

خواهد رسید ، سفر به سوی یأس ، و سپس باز خواهد گشت - و این باردیگر نزد او اومی ماند . « حتماً خسته هستی . کلاحت را بردار و روی چهارپایه مثل قدیم بنشین . » در باز شد و آنت چون باد ، سبك پا ، وارد شد . هیجان زده بود و دامن بالدارش صدا می کرد . فنجان و بشقاب را روی میز گذاشت و دست هانری را گرفت و چند بار بوسید و بالبخندی بر دهان بی دندانش از درخارج شد .

مادرش گفت : « بخور هانری . بخور . »

و اونیز آزمندانه يك نان شیرینی به دهان گذاشت . مادرهاچه موجودات عجیبی هستند . از کجا می دانست که او گرسنه است . چقدر از برگشتن نزد مادرش احساس شعف می کرد .

سپس يك فنجان چای برای او ریخته گفت . « و این راهم تا داغ است بنوش . »

در يك لحظه خاطرات میریام در ذهنش زنده شد . او هم در همان شب فستیوال برامز همین را گفته بود .

يك ساعت به سرعت گذشت . دو فنجان چای نوشیده و تمام بیسکویت هارا خورده بود و اکنون کنار آتش ، نزدیک مادرش احساس آرامش می کرد و همین به خوابش می برد . مادرش متظاهر به اینکه از هانری راجع به آنت کمک فکری می گیرد پرسید : « خیلی پیرو کرده . سر به سر آشپز و مستخدمه می گذارد و بازوزف که الان شصت و هشت سال از سنش می گذرد طوری صحبت می کند که انگار بچه و ده روز است وارد خدمت شده . »

حمله از نو شروع شد .

ابتدا عضلاتش منقبض شد . عطش سخت و ناراحت کننده ای که گلویش را خشک می کرد و پی های بدنش را می کشید به اودست داد . ناگهان اتاق در نظرش پراز بطریهای چرخان شد . صدای مادرش مبهم تر و مبهم تر شد . با اضطراب به خود تلقین کرد که باید مقاومت کند ، مانند روزهایی که گرفتار حمله می شد چشمانش را بست و بی اراده دست مادرش را گرفت . سپس بدون اینکه خودش متوجه شود لبانش حرکت کرد و این سخنان از دهانش بیرون آمد :

«مامان يك گيلاس مشروب.»

مادرش از لحن صدای او بضرورت احتیاجش پی برد. بدون اینکه سخنی گوید صندلی را ترك گفت و از اتاق خارج شد و فوری بایك بطری كنيك مراجعت کرد. «بیا هانری بنوش.» و كنيك را در فنجان خالی اوسرا زیر کرد.

هانری فنجان را بادودستش گرفت و چنان آزمندانه آن را در گلوی خود خالی کرد که قدری از آن روی نیم تنه اش ریخت. آنأ حالش بهتر شد سپس سرش را بلند کرد و به چشمان او نگریست. «حالا ديگر می دانی.»

«مدتی است که می دانم.»

«مرا ببخش مامان. توهمة چیز را می دانی ولی آنچه که نمی دانی اینست که چقدر معنادار شده ام.» صدایش شکست و شرمساری از اومی بارید. «من همیشه سعی کرده ام ترا گول بزنم که نفهمی دهانم بوی مشروب می دهد. در ابتدا به خودم مغرور بودم و فکرمی کردم می توانم مردانه مشروب بخورم. مشروب درد پایم را زایل می کرد و موجبی بود که بخود بیالم، تلافی خیلی چیزها را درمی آورد. دستکم من اینطور گمان می کردم. اما اکنون ديگر مشروب درد پایم را تسکین نمی دهد ولی مستم می کند. مست، مامان، مست لایعقل. دیروز در يك کافه حالم بهم خورد و مراروی دوش به خانه آوردند. بیش از نیمی از اوقات اصلانمی دانم در کجا هستم و یا چگونه به آنجا رفته ام. ديگر کار نمی کنم. وعده ها فراموشم می شود. اغلب دوستانم را از دست داده ام. قبل از آمدن به اینجا باموريس دعوا کردم... مامان خواهش می کنم بهمن كمك كن! مرا با خودت جایی ببر. هر جا - جایی که طیب باشد. در جایی خواندم که الكلی ها را می شود معالجه کرد. من می خواهم معالجه بشوم. برای این کار حاضرم هر کاری که لازم باشد بکنم - هر کار. بیابه بارژ برویم. نه، بارژ نه، برویم به الیران. به ادیان. ادیان یادست! یکبار آنجا رفتیم. آنجا می رویم و قایق رانی می کنیم...»

هانری را بادیدگان فریب نخورده تماشا می کرد و به سخنان اشتیاق آمیز دردناکش گوش می داد. چگونه می شود که شخصی به آن هوشمندی اینقدر

کور باشد؟ قسمتی از وجود او هرگز رشد نکرده بود. همیشه درباره پاهایش، درباره خودش، درباره زندگی دچار اوهام بود.

«الیران جای بسیارخوبیست. کی می خواهی حرکت کنیم؟» مادرش می کوشید که درشوق او شریک باشد. شاید حق با او بود. شاید پزشکان بتوانند علیرغم او کمکش کنند. «می توانی فردا حاضر شوی؟»

البته که می توانم! حرارت و اشتیاق هانری لبخندی به لبان او آورد. «دوساعته حاضر می شوم. فقط باید بروم باموریس و مادام لوبه خدا حافظی کنم. قطار راه آهن صبح حرکت می کند یا بعد از ظهر؟»

«فکرمی کنم برنامه ساعات حرکت قطار هارا در اتاقم داشته باشم. نه، بلندنشو. تو نمی دانی کجا دنبالش بگردی. خودم هم درست نمی دانم کجاست. يك دقیقه دیگر برمی گردم.»

همینکه تنها شد بر آتش اشتیاق خود بیشتر دامن زد. ادیان، حتماً بهشان خیلی خوش خواهد گذشت... باهم قایق رانی خواهند کرد، سواره به گردش خواهند رفت. مناظر اطراف زیباست. باهم...

چیزی در وجود او به خنده افتاد، خنده بی صدا و بی روحی که چندان آور بود، خنده بی شادی ای که به سراسر بدنش بسط یافت. ابله اگمان می کنی اینطوری می توانی دست از مشروب بکشی؟ فقط به مامان می گوئی که مرا الیران بیرواوضاع روبه راه می شود؟ قایق رانی با مامان! چه شاعرانه! وقتی که دلت هوای مشروب می کند، وقتی که دهانت خشک می شود و زبانت آماس می کند و حتی نمی توانی آب دهنت را پائین دهی چه خواهی کرد؟ و شب که احتیاج به زناداری و لافلور بلانشی در دسترس نیست؟ آنوقت چه می کنی؟ به قایق رانی می روی؟ روی دریاچه زیبا؟ و چون همیشه نمی توانی شنا کنی ناچاری ساعتهای طولانی روی ایوان هتل بنشیني و شکوه جبال آلپ را تماشا کنی... ابله نمی بینی که مالرومه به صورت دیگری است. وقتی طفل بودی تحمل این نوع زندگی را نداشتی حالا که الکلی و مسن شده ای چطور تاب آنرا داری. برو، به مونسارتر و کافه های برگرد. برو و تا عمل زشتی که مایه دلشکستگی مادت بشود نکرده ای از اینجا دور شو. عجله کن و گرنه دیر می شود. برخیز و فرار کن. قبل از اینکه

مامان برگردد و در تله بیفتی فرار کن .
عصایش را برداشت و از اتاق بیرون رفت . سپس مانند دزدها نفس در
سینه حبس کرد و از راهرو آهسته آهسته به طرف دررفت و چفت را بی صدا گشود و
گریخت .

مادام لو به باتکانی در بستر چشمانش را گشود . خودش بود . برگشته بود .
یا اینکه او را آورده بودند . البته مست بود . همیشه مست بود .
روی يك دست بلند شد و گوشش را تیز کرد . به سر کسی فریاد می کرد .
صدای او را میان صداهای سم اسبها و چرخهای درشکه روی سنگفرش شنید و
شناخت . مانند دیوانه ها فریاد می زد و همه همسایگان را بیدار می کرد . او که
آنقدر بانزاکت و مؤدب بود این بار دیگر چه کرده است ؟ خدا می داند چه شری
به پا کرده و در چه حال است . شاید باینی ، خونین و یا سرشکسته به خانه می آید و
شاید بایقه شکافته و موی پریشان و بدون کلاه . درشش ماه گذشته لا اقل يك دوجین
کلاه گم کرده بود . چگونه خود را به خانه می رساند ؟ ...
پتورا از روی خود کنار زد و چراغ را روشن کرد و به خارج پنجره نگریست .
شب یخبندان زمستان بود و از سرما لرزید ولی از پنجره به بیرون خم شد و گوش
داد . خودش بود .
خود را عقب کشید و ناامیدانه سرش را تکان داد و مشغول پوشیدن لباس
شد .

اگر موسیو پاتو نبود هرگز به خانه نمی رسید ... روی نیمکت یا روی
سکوئی می خوابید . مانند ولگردها . و برایش اهمیت نداشت . از وقتی آن نامه
را گرفته بود مانند دیوانه ها شده بود . به هیچ چیز اهمیت نمی داد . نه سرش را
شانه می کرد و نه ناخنهایش را می گرفت . لباسهایش پاره و کثیف بود و او بازحمت
و ادارش می کرد که لباسش را عوض کند . او - او که آنقدر خوش لباس بود . و
الان آنقدر بیمار و پیر به نظر می رسید که گاهی او را نمی شناخت . صورتش که از

سفیدی به ماه می ماند و چشمانش که دو برابر بزرگ شده بود ... این زندگی قابل دوام نبود ... در یکی از همین روزها اتفاق ناگواری خواهد افتاد .

مادام لو به لباس برتن کرد و دوباره کنار پنجره رفت . کالسه نزدیک خانه رسیده بود و هانری در آن دیده می شد که عصایش را تکان می داد و فریاد می زد . فریادهایش در سکوت شب طنین می انداخت .

« پاتو ، تو آدم مزخرف مزاحمی هستی . همیشه در کار دیگران فضولی می کنی . چرا دست از سرم بر نمی داری ؟ من برای خود آدم آزادی هستم . ورقه جلب مرا داری ؟ من شکایت می کنم . »

صدایش تبدیل به ناله درهم مستانه ای شد .

« به من نگاه کن پاتو . من و تو دوست قدیمی هستیم . نصیحتی که درباره ماری به من کردی هیچوقت فراموش نمی کنم . حالا نمی بینی که من نمی خواهم منزل بروم . خانه من پر از سوسک است . بیا با هم برویم یک گیلانی بزنیم و صحبت کنیم . چطور است ؟ » دوباره فریادگوش خراش بلند شد . « تو مثل خوک ، تو یک ژاندارم اکبری بیشتر نیستی . می فهمی احمق مزخرف . »

مادام لو به از پنجره او را دید که با مفتش پلیس تقلا می کرد و می خواست از کالسه بیرون بجهد . با عجله به آشپزخانه رفت و مقداری قهوه در فنجان ریخت . سپس شال پشمی قرمز خود را روی شانه انداخت و به کوچه رفت .

بازوی هانری را گرفت و کمکش کرد تا از کالسه بیرون بیاید . پاتو پول کالسه را داد . با هم او را کشان کشان از چهار طبقه بالا بردند و روی نیمکت دراز کردند و مشغول کردن لباسهایش شدند . هانری اعتراض می کرد و آنها را عقب می زد و بازوانش را در هوا تکان می داد معذرت آنها موفق شدند که لباس بلند خوابش را به تنش کنند و عینکش را بردارند و لحاف را رویش بکشند . فریادهایش به تدریج به غرشهای یکنواخت خفه و زمزمه نامعلوم و سرانجام به پیچ پیچ لبها تبدیل شد .

به خواب رفت ولی آنها جرأت ترک کردن او را نداشتند . این بود که

همانجا نشستند و به گفتگو پرداختند .

« این بار خیلی زحمت نداد . » مادام لوبه با نگاه های مضطرب به هانری می نگریست .

« نه ، نداد . » در نور خفیف چراغ صورت لاغر پاتو حالت اندیشناکی به خود گرفته بود . « مثل دیروز استفراغ نکرد . »

در حالی که گوشه سیلش را می جوید و به دستهایش نگاه می کرد ادامه داد :

« خانم، اگر فکر می کنید که حالش بهتر شده اشتباه می کنید. برعکس روز به روز بدتر می شود . می دانم که شما به او علاقه دارید . منم دارم . تصویر اولالی مرا کشید و من مدیون او هستم و خیلی برایش متأسفم . اما این وضع قابل دوام نیست. تقریباً هیچوقت هشیار نیست . همیشه مست است. با همه می خواهد بجنگد . در دسری که او بمن می دهد هیچ لات بی سر و پائی نداده است . هفته پیش می خواست با جاکشی که داشت شاگردش را کتک می زد بجنگد و اگر آدمهای من نرسیده بودند حسابش رارسیده بود .

و احمقانه ترین کارها را می کند . می دانید امشب چه کرد ؟ از مونا مارتر فرار کرد و جائی رفت به خیال اینکه من او را پیدا نمی کنم. به کافه ای رفت که نمی شناسند . هر چه مشروب بود سفارش کرد - ویسکی وروم و کنیاء وورموت و عرق وجین- همه را باهم مخلوط کرد و نوشید. توی توپ می ریختی می ترکید. اگر از من پرسید می گویم که با این کارها خیال خود کشی دارد . »

پاتو مانند کسی که بخواهد مطلب خود را بگوید و هر چه زود تر تمام کند به گفتار خود ادامه می داد . مادام لوبه لبهایش را به هم فشرد و چشمهایش را به زیر انداخته بود . « لوبه نباید خودمان را گول بزنیم . من آدم مست خیلی دیده ام . این یکی مست نیست دیوانه است. باور کنید . دیوانه است . »

دیوانه ! لغت دیوانه چون چاقوئی در بدن مادام لوبه فرو نشست . چشمانش را از زیر بر نمی گرفت که اشکهایش آشکار نشود. دیوانه! راستی دیوانه

است ! حقیقتش اینست که آدم نمی‌داند چه فکر کند . پس از دیدن کارهایی که در چند ماه گذشته از خود بروز داده بود - کارهایی که حتی پاتو نمی‌دانست . مردد بود که حکم به دیوانگی او بکند یا نه . یکبار نفت در استودیو ریخته بود که سوسکها را بکشد . ممکن بود تمام خانه را آتش بزند . یکبار دیگر سطل شن در اتاقش بالا آورده بود که آنجا را شکل لب دریادرست کند . و آن قورباغه وحشتناک که خدا می‌داند آنرا کجا پیدا کرده بود . يك ماه تمام آنرا در اتاق خودش نگهداشته بود و دائم برایش مگس می‌گرفت . چقدر آن قورباغه را دوست می‌داشت . « ما شبیه به هم هستیم ، تو و من . می‌بینی مادام لوبه ! حیوانکی چقدر زشت است ! هیچکس دوستش ندارد . » برای اینست که باید به او مهربانی کنم . و آن ماشین ورزش پا که می‌خواست توسط آن پایش را بلند کند . چطور يك آدم فهمیده این را باور می‌کند . اما او باور می‌کرد . « مادام لوبه ضمانت شده است . صد درصد ضمانت شده است . » شب و روز با آن ورزش پامی کرد . با زیر پیراهنی می‌نشست و در حالی که مثل لوکومتیو نفس نفس می‌زد و عرق از سر و رویش می‌ریخت ورزش می‌کرد که پاهایش بلند شود . « مادام لوبه ضمانت شده است . صد درصد ضمانت شده است . » آدم را گریه می‌انداخت . از همه غمناک تر موقعی بود که ساکت بود . روی نیمکت دراز می‌کشید و به سقف نگاه می‌کرد و معلوم بود که در فکر آن دختره است . حتی وقتی مست بود درباره او حرف می‌زد ...

مادام لوبه متوجه شد که پاتو به او می‌نگرد ، صورت خیس از اشک خود را به سوی او برگرداند . لحظه‌ای جز صدای نفس کشیدن هانری صدایی نشنید .

مفتش گفت . « می‌دانم که این حرفهای من شما را متأثر می‌کند . مطمئن باشید که من خودم هم متأثر می‌شوم . جناب رئیس دستور داده که مواظب او باشم و من هم به تمام افرادم سپرده‌ام که مواظب او باشند . ولی مواظبت از او دیگر از من ساخته نیست . حالا یاد گرفته‌است که از مونا تر خارج شود خدا می‌داند فردا چه خواهد کرد . حتماً باید قبل از اینکه اتفاقی بیفتد به مادرش بگوئید . اگر شما نگوئید من خودم می‌گویم اما اگر شما

بگوئید برای او راحت تر است . شما خودتان زن هستید و بهتر می توانید با زن دیگری صحبت کنید . »

مادام لوبه سرش را روی میز گذاشت و گریست . شانه هایش می لرزید .
پاتو در حالی که دست او را نوازش می کرد گفت : « خیلی خودتان را آزار
نکنید . به نفع خودش است . »

« آن وقت او را به بیمارستان بین یک عده دیوانه می برند . »
« بیمارستان ! نه ، ابداً . او را به بیمارستان نمی برند ، مادام لوبه . به
به آسایشگاه خواهند برد . اشخاص محترم را به بیمارستان نمی فرستند . در
آسایشگاه همه وسایل راحتی آنها فراهم است . فقط دو سه هفته بیشتر طول
نمی کشد . »

صورت مادام لوبه روشن شد و با چشمان ملتسمی که اطمینان بیشتری
می خواست به پاتو نگاه کرد .

پاتو اضافه کرد . « آنجا معالجه اش می کنند . »
« راستی ؟ و آن وقت دیگر مشروب نمی خورد ! »
« حتی یک قطره . طیبها می دانند چکار کنند . در عرض چند هفته مثل
روز اولش خواهند شد . »

مادام لوبه باخود اندیشید و از پاتو پرسید . « آزارش نمی کنند - کتکش
نمی زنند ؟ »

پاتو پاسخ داد : « نه مادام لوبه - این کارها را در آسایشگاه نمی کنند
مثل من و شما از او پرستاری می کنند با این فرق که می دانند چکار کند .
دو هائی به او خواهند داد که خوابش کند و خلاصه مشروب خواری را از سرش
بندازد . »

« و معالجه اش می کنند ؟ »

« البته . »

این دیگر ظاهراً او را قانع کرد ولی باز تسلیم نشد . « بینم فردا حالش
چطور است و اگر بهتر شد آن وقت ... »

« بسیار خوب . اما معطلش نکنید . گمانم بهتر باشد که من
دیگر بروم . »

« چه عجله‌ای دارید . برویم اتاق من قهوه‌ای باهم بخوریم . بعد من بر می‌گردم بینم حالش چطور است . » به زحمت ازجا پا شد و روی هانری خم شد و با محبت لحاف را روی گردنش کشید، و زمزمه کنان گفت : « قشنگ می‌خوابد . »

بی‌صدا پشت‌سر هم از در بیرون رفتند و از پله‌ها سرازیر شدند . به طبقه سوم که رسیدند صدای جیغی شنیدند و متعاقب آن در استودیو باز شد و هانری بالباس خواب وحشت‌زده بیرون آمد .

« مادام لوبه ، مادام لوبه ، کجائی ؟ باز برگشتند . سوسکها ؟ تو اتاق وول می‌زنند . »

عينك به‌چشم نداشت و بادست دنبال معجر می‌گشت .

« مادام لوبه اتاق پر شده از سوسک . کجائی ... آآآ - ! »

پاشنه پایش زیر دامن پیراهن بلندش گیر کرد . وحشت‌زده او را دیدند که سکنده‌ری رفت . خواست دیوار را با دست بگیرد نتوانست . روبه پائین سرازیر شد و صدای فریادش در صدای سقوط بدنش روی پله‌ها خاموش شد .

آسایشگاه دکتر سلامین در نواحی اشرافی خارج شهر پاریس بود و به همه چیز شباهت داشت جز به تیمارستان . ساختمان مجلل قرن هیجدهم آن‌متعلق به دوست ماری آنتوانت به نام شاهزاده لامبال می‌بوده که هنوز مجسمه نیم تنه او زینت افزای دربا شکوه قصر بود . باغ با صفا و باغچه‌های پر گل روح افزا و سکوت دلپذیرش آنرا به قصر ییلاقی مجلل و حزن آلودی شبیه ساخته بود . و دکتر سلامین نیز آنرا به همین نحو توصیف می‌کرد . رویهمرفته مکانی بود ییلاقی و دور از سرو صدای شهر که بیماران ثروتمندی که دچار اختلالات عصبی یا روحی بودند به آنجا پناه می‌بردند.

به نظر هانری مکان نفرت انگیز و دهشتناکی بود . در مدت سه هفته ای که در آنجا به استراحت مشغول بود به حد انزجار از راهروهای بی تجمل و یکنواخت و پزشکان متبسم و پرستارهای مرد سفید پوش و اتاقهای اسرار آمیزی که از پشت درهای قفل شده آنها صداهای شوم و شیطانی می آمد بدش آمده بود . شب که فرا می رسید به خانه کابوس و قصر خاموش و هم انگیزی که فریادهای جگر خراشی سکوت آنرا برهم می زد تبدیل می شد . قبرستانی بود بدون آرامش مرگ .

بعد از ظهر ماه مارس بود و هانری تظاهر به آن می کرد که از میان پنجره معجزه دار اتاق خود به آسمان می نگرد . ولی دردل نسبت به آن مکان سخت انزجار می ورزید . دلش می خواست فریاد بزند و کمک بخواهد . اما نگرهبانی که کنارش نشسته بود و در حالی که خلال دندانش را می جوید و روزنامه می خواند به سادگی می گفت : « هرچه می خواهی فریاد کن . صدایت به گوش هیچکس نمی رسد . » تنفر آمیزترین جنبه آن خانه این بود که وقتی کسی در آن زندانی می شد نه کسی فریادش را می شنید و نه می خواست بشنود . آدم در آنجا مرده بود ، با دیوانه ها محشور بود . اینها ، این آقایان متخصص که مغز مار دارند کی می خواهند بفهمند که او دیوانه نیست . الکلی است ولی دیوانه نیست .

نگهبان سراز روزنامه برداشت و از هانری پرسید : « چیزی گفتی ؟ »
« نه ، لابد صدای زنی بود که آن طرف راهروست . »

و فهمید که با خود حرف می زده است . علامت بدی بود . آدم نباید با خودش حرف بزند . اما لعنت بر این خانه شیطانی . يك ماه دیگر آنجا بماند دائم با خودش حرف خواهد زد . سه ماه بماند ادعا خواهد کرد که ناپلئون و یا روح القدس است ...

« امروز کسی بدیدن من نیامده بود ؟ »

« من اطلاعی ندارم . گر چه برای تو فرقی نمی کند . اجازه ملاقات نداری . »

خشمگین شدن فایده ای ندارد . چطور به این کودک سی ساله می تواند حالی کند که دیوانه نیست و هر که را دلش بخواهد می تواند ببیند . نه دکتر

سلامین و نه همکارانش این موضوع را نمی‌فهمیدند . همین هفته پیش بود که کوشیده بود این موضوع را به آنها بفهماند ولی باز با همان نگاه توخالی و لبخند بی‌اعتنای دیوانه کننده روبرو شده بود . داستان ورزش پا و ریختن نفت و آوردن ماسه در اتاق را از مادام لوبه درآورده بودند . حتی قضیه گدا شدن او و افتضاحی که در مقابل در دوراند روئل **Dourand Ruél** بالا آورده بود نیز شنیده بودند . از موضوع ماندن در لافلور بلانش و سوسکها و خوابیدن در حضور شاهزاده ویلز هم باخبر شده بودند . نیم تنه‌ای که از مخمل میز بیلارد دوخته بود و پیراهن قرمز و دستکش پشت‌گلی و غذای گوشت میمون را نیز می‌دانستند . مانند خوکی که دماغش را برای یافتن غذا توی زباله می‌کند اینها نیز به همه جا سر کرده بودند . این داستانها که روی کاغذ آمد وضع خوشی را نشان نمی‌دهد ، چه رسد به اینکه با کلمات لاتینی و طبی نوشته شود . دیوانگی او مسلم می‌شود .

از میان میله‌های معجر پنجره آسمان را تماشا کرد . هانری به معجر آهنی عادت نکرده بود . گرچه به وجود نگهبان در اتاق و امرو نهی او وساعت نه‌خوابیدن هم عادت نکرده بود ولی کم کم داشت به هشیار ماندن عادت می‌کرد . اما آن روزها و شبهای اول ! هیچ زبانی قادر به توصیف آن نیست . او را در رختخواب بسته بودند ، تکان نمی‌توانست بخورد ، و برای يك جرعه الكل می‌مرد و درد استخوان ترقوة شکسته‌اش نفسش را می‌برید . فریاد کرده بود ، ناله کرده بود ، جیغ کشیده و التماس کرده بود ولی در آن خانه همه داد و فریاد می‌کردند ... اکنون دیگر فریاد نمی‌زد و آنها نیز به پاداش آن او را به تخت نمی‌بستند . دیگر او را به چشم دیوانه زنجیری نمی‌نگریستند ... اکنون دیوانه بی‌آزاری بود ... سؤال او اکنون این بود که تاچه مدت او را دیوانه بی‌آزار می‌خواندند و در آنجا نگهش می‌داشتند ؟

نامیدانه به پیشانی خود دست مالید .

نگهبانش پرسید : « سرت درد می‌کند ؟ »

« نه ، نه . » با شتاب دستش را از پیشانی برداشت . « حالم خوبست .

خوب خوب . » به پنجره نگاه کرد « روز قشنگی است . نیست ؟ »

« اه . »

« ممکن است باهم در باغ قدم بزنیم ؟ »

نگهبان با سوء ظن او را بر انداز کرد . « گمانم مانعی نداشته باشد . اما خل بازی نمی خواهم دریاری . فهمیدی ؟ »

وقتی آدم دیوانه باشد با او به همین نحو حرف می زنند . هر چه آدم بگوید تعبیر و تفسیر می شود . دستت را روی پیشانیت کشیدی ؟ سرت درد می کند پس دیوانه هستی ... پیشنهاد می کنی در باغ قدم بزنی ؟ حتماً نقشه کشیده ای که از درخت بالا بروی و یا به طرف درفرار کنی ... خمیازه کشیدی ؟ پس دیوانه ای . حرف بزنی ، دیوانه ای . حرف نزنی ، باز هم دیوانه ای ...

« فکر می کردم که اگر در هوای آزاد قدری گردش کنم برایم خوب باشد ولی اگر فکر می کنید صلاح نیست ... »

نگهبان از جایش برخاست . « گمانم ، مانعی نداشته باشد . اما فقط ده دقیقه . »

بهار در غنچه های نرگس لبخند می زد . یاسمین تازه غنچه کرده بود . گلها دوستان خاموش و وفادار دیوانگان و بیماران و مردگانند . سایر بیماران بانگهبانان خود بی هدف راه می رفتند و یاروی نیمکتها نشسته بودند . خانم موسفید موقری به هانری لبخند زد و سپس زبانش را در آورد . باغ ارواح گمراه ... و نسان راست می گفت . تنهایی به اندازه نزدیکی بادیوانگان آزاردهنده نبود .

هانری روی زمین خم شد و پرسید . « اجازه دارم این را بکنم ؟ »

« برای چه می خواهی ؟ »

« برای اینکه بخورم . گلویم را با آن ببرم . » سه هفته پیش آنطور جواب داد . اما اکنون درسش را آموخته بود . اگر چنین چیزی می گفت این حیوان بی مغز به دفتر می دوید و حرفهای او را پیش دکتر سلامین تکرار می کرد و دکتر سرش را می جنبانید و زبانش را به صدا می انداخت ...

« می خواهم با آن طراحی کنم ، اگر کاغذ و مرکب داشته باشم می توانم خودم را سرگرم کنم . من قبل از اینکه اینجا بیایم نقاشی می کردم . »

نگهبان اخم کرد و در صورت او خیره شد ولی حرفی نزد .
هانری آن شب اولین طرح خود را در بیمارستان ساخت . اولین بار بود که
زمان با سرعت سپری شد . ابتدا نگهبان خصمانه به کار کردن او می نگریست ولی
به تدریج نگاهش با علاقه شد .

دوستانه به هانری گفت : « پیدا است که سیرك زیاد رفته ای . منم از رفتن به
سیرك خیلی خوشم می آید . روزهای مرخصی به سیرك می روم و از بند بازها خیلی
خوشم می آید . »

« منم همینطور . مورلیزها را دیده بودی ؟ »
« عالی بودند . اما ژوپینی ها چیز دیگرند . » نگهبان کم کم حیات می-
یافت . « فقط آنها بودند که سه پشتک می زدند و آنهم بدون تور . »
هانری او را به حرف زدن انداخت ، چا پلوسیش را کرد و تابلوی که ساخته
بود به او داد .

چند روز بعد هانری را به دفتر احضار کردند . دکتر سلامین و دو دستیارش
از پشت میز عظیمی به او لبخند می زدند .

پزشك تیمارستان در حالی که با ریش خود بازی می کرد به عنوان مقدمه
گفت : « خیلی خوشوقتم ، واقعاً خوشوقتم . عقیده من از ابتدا این بود که شما
محتاج استراحت هستید و حق با من بود . اشتهايتان خوب شده . فراموشی تان
بهبتر شده و عوارض ناخوشی که در ابتدا واقعاً ترس آور بود تقریباً برطرف شده
است . طرحهایی که اخیراً ساخته اید ما با کمال دقت مورد مطالعه قرار داده ایم .
و خواهش می کنیم که از کتابخانه ما برای هر تابلو دیگری که میل دارید نسخه
برداری کنید ، استفاده کنید . »

« نسخه برداری ؟ اما من نسخه برداری نمی کردم ... »
« نسخه برداری کمکتان می کند که حافظه تان بازگردد . چه گفتید ؟ شما
آن طرحها را نسخه برداری نکردید ؟ »

« البته نکردم . همه را از حافظه خودم کشیدم . »
« ممکن نیست . با وضعی که شما دارید . »
« با وضعی که من دارم ؟ » هانری بی عقلی کرد و سر پزشك داد زد .
« نمی فهمید که من حافظه ام را از دست نداده ام . درست است که من الکلی

بودم ، قبول دارم . اما حافظه ام را از دست نداده ام . هرچه می خواهید از من پرسید . چه می خواهید ؟ تاریخ ؟ پرسید . هرچه می خواهید پرسید ... »

« پرونده های ما نشان می دهد ... »

« بر پدر شما و پرونده هایتان لعنت . مگر کردید ، مگر کردید ؟ من به شما می گویم که فراموشی ندارم و اگر عظم از شما بیشتر نباشد کمتر نیست . شما را به خدا چرا از من امتحان نمی کنید ؟ می گویم دیوانه نیستم . ترا به خدا باور کنید . عاقلم . می شنوید ؟ عاقل ، عاقل ، عاقل !!! »

مایوس و دردمند متوجه شد که نمی تواند آنها را قانع کند . صورت پزشکها مانند ماسک منجمد بی اعتقادی بود . فقط دیوانگان فریاد می زنند که عاقلند .

« البته شما عاقلید » دکتر سلامین شیرین ترین لبخندها را تحویل او داد . « عاقل عاقل . فقط کمی بیشتر به استراحت محتاجید . چند ماه . »

« چند ماه ؟ » هانری فریاد زد . « چند ماه در این دیوانه خانه ؟ حالا می فهمم که شما می خواهید مرا دیوانه کنید . شما می خواهید که من بقیه عمرم را در اینجا بگذرانم و پیوسم . می گویم که عقل من سر جایش است . سؤال کنید ، هرچه می خواهید پرسید . بگذارید برایتان نقاشی کنم . بگذارید ثابت کنم ... » هنوز فریاد می زد که دو نفر نگهبان گردن کلفت او را از دفتر بیرون کشیدند .

در اتاق خودش روی تخت افتاد و گریه کنان و مشت کوبان مادرش را صدا زد . « ماما ! ماما ! »

روز بعد آرام بود . تسلیم نشده ولی آرام بود . فقط پدرش می توانست او را بیرون بیاورد . او خواهد فهمید که دیوانه نیست . تحت تأثیر حرفهای آن پزشکان احمق و پرونده هایشان و عوارض ترسناک ناخوشی و فراموشی قرار نخواهد گرفت .

آندروز بعد از ظهر نامه ای به پدرش نوشت و به نگهبان رشوه داد که نامه را در صندوق پست بیندازد و با اطمینان منتظر نشست تا کنت اقدام کند .

روزها گذشت . يك هفته ، دو هفته ، سه هفته . پدرش نیامد دريك ناامیدی رخوت آوری فرو رفت . روزها کنار پنجره معجزه دار می نشست و روی صندلی خود تکان می خورد . به دام افتاده بود و راه فراری نداشت ...

شگفتی آنجا بود که پزشك مر بوطه سكوت و خمودگی و اندیشناکی او را به بهبودی وضع او تعبیر کرد و اجازه داد مادرش به ملاقات او بیاید .

وقتی باهم تنها شدند مادرش گفت . « هانری جان ، خودت می دانی ، من چاره ای نداشتم . اگر اینجا نیاورده بودمت ترا به تیمارستان دولتی می فرستادند. » بدون اینکه چشمانش را بلندگفت : « بله مامان . می دانم . »

می خواست به دامن او بیاویزد و التماس کند که او را باخود ببرد و به او بگوید که دیوانه نیست اما اینکار به شکنجه او می افزود . حرف او در مقابل شهادت سه نفر پزشك برجسته چه تأثیری داشت ؟ ... به اضافه پرونده هارا دیده بود ... و شاید هم دیوانه بود و خودش نمی دانست . از آن گذشته آدم از کجا می فهمد که دیوانه نیست ؟

« مامان من خیلی مدیون تو هستم . » به فرش خیره شده بود . « تو اینکار را برای خوبی من کردی ، مانند همیشه . من به جای آن ترا شکنجه کردم . مامان مرا ببخش . »

او را در آغوش کشید و به سرش دست نوازش مالید . درست همان کارهایی که در زمان بچگی با او در قصر کرده بود . « ریری جان شجاع باش . شجاع باش ... »

با هم در باغ قدم زدند و زیر درخت پرشکوفه ای روی نیمکتی نشستند . بایی اعتنائی به سؤالهای مادر پاسخ گفت . بله استخوان ترقوه اش جوش خورده بود و دیگر درد نمی کرد ... اما معجزه بود که پاهایش نشکست ... دکترها خیلی مهربان بودند و به او خوب می رسیدند ... آه بله خیلی راحت بود و اجازه داشت کتاب بخواند ... نه ، تنهایی آزارش نمی داد .

« بازهم اجازه داده اند که نقاشی کنم . وقت می گذرد . »
 « سعی کن صبور باشی . ضربه روحی بدی خورده ای ولی تحمل داشته باش تا سلامتیت را به دست بیاوری . هر چند بار که دکترها اجازه بدهند به دیدنت می آیم . »

دم در خم شد و او را بوسید و درگوشش گفت . « پسرم دعا کن ، دعا آرامش می آورد . »

از پشت در مادرش را دید که سوار کالسکه شد. ژوزف در جایگاه کالسکه ران نشسته بود .

« مادرم نمی خواهد که ژوزف مرا به این حال ببیند » وقتی برمی گشت در این اندیشه بود .

موریس بود که به نجاتش آمد .

هانری وقتی او را دم در اتاقش دید گریه و ناله اش بلند شد .

« توئی؟ چطور توانستی... چطور راحت دادند ... چطور ... »

« بله منم » موریس لبخند زنان در را پشت سرش بست . « شام خوردن با ملکه انگلیس آسان تر است تا وارد شدن به این خانه لعنتی . آنطور که کارمند دفتر می گفت انتظار داشتم ترا در غل و زنجیر ببینم. اما باور کن که قدرت و نفوذ يك اسکناس پنجاه فرانکی در يك کارمند کم حقوق از حساب خارج است . به هر حال فعلا که در خدمت حاضرم . به نظر من که تو دیوانه نمی آئی . حالا بنشین و بگو ببینم چه بر سرت می آید. خیلی هم وقت نداریم. روزنامه ها پر از داستانهای عجیب و غریب است . قضیه اصلا چه بود ؟ نمی خواستم از مادرت چیزی پرسم . مادام لوبه هم که گیج شده و حرف حسابی ازش در نمی آید . تمام مدتی که نزد او بودم گریه کرد . شنیدم که گرفتار کابوس شده و از اتاق بیرون پریده و از پله ها افتاده ای ! درست است ؟ »

هانری آنچه به یاد داشت از وحشت از تیمارستان وزن همسایه که آن طرف دالان جیغ می کشید و از بی اعتقادی پزشکان نسبت به دیوانه نبودن خود همه را يك نفس تعریف کرد .

« نگاه کن » . به طرف میز رفت و طرحی که روی آن بود برداشت و گفت: « اولاً می گفتند که من اینهارا نسخه برداری کرده ام . بعد هم که فهمیدند نسخه برداری نکرده ام – نمی توانستم نسخه برداری کنم – اصرار می کردند که دیوانه ام. آخر موریس ، من چطور به این احمقها حالی کنم که دیوانه نیستم . خواهش می کنم به من کمک کن . تو آخرین امید منی . به پدرم هم نامه نوشتم . جواب نداد . »

موريس طرحها را يکي پس از ديکري با دقت نگاه کرد . سرانجام به دوستش نگريست . دهانش پر از تبسم مطمئي بود . « اگر نقاش اين طرحها را ديوانه مي خوانند پس من هم ديوانه ام . اين روزنامه هاي لعنتي مرا هم گيج کرده بودند و وقتي به ديدنت آمدم مردد بودم . البته از حق هم نبايد گذشت تو هم گاهگاهي خل باز يهائي در آورده اي ولي ديوانه نستي و خودم بيرون ت مي آورم . حالا به من گوش کن . فکري به سرم زده است منتهي مطمئن نيستم که صد درصد عملي باشد . اگر عملي نشد فکر ديکري مي کنم . در اين ضمن همينجا بمان و مثل فرشتگان رفتار کن و نقاشي را ادامه بده . تا چند روز ديگر خبرت مي کنم . مي توانم اين طرحها را باخود بيرم ؟ »

« البته ، هر چه مي خواهي بير . »

موريس هنگام رفتن دست در جيبش کرد . « بيا اين نامه ها نيست که براي تو به خانه مادام لو به آمده بود . خدا حافظ هانري ، نااميد نباش . فراموش نکن ، درمرگ و در زندگي . براي بيرون آوردن تو از اين زندان اگر لازم باشد آنرا منفجر خواهيم کرد . »

يکي از نامه ها به امضاي وزارت هنر هاي زيبا بود . با لغات قلمبه اداري به اطلاع او مي رساندند که نام او جزو صورت دريافت کنندگان مدال لژیون دونور براي امضاء خدمت رئيس جمهور فرستاده شده است . و از او خواسته بودند که موافقت خود را کتباً اطلاع دهد و گرنه مدال به او داده نمي شد و علت آن اقدام را زحماتي دانسته بودند که او در پيشرفت هنر فرانسه متحمل شده و موفقيت هائي که در زمينه هنري به دست آورده بود .

در سن سي و پنج سالگي يعني هنگامي که اغلب نقاشان نان شب نداشتند و در گمنامي کامل به سر مي بردند مدال لژیون دونور به او اعطا مي شد . موفقيت هاي پي در پي او واقعا عجيب بود ... شهرت تنها زني بود که بي ريا خود را در قدوم او افکنده بود . . . قبول کند يا نکند ؟ البته نبايد بکند . مخصوصاً پس از افتضاحي که منجر به تيمارستان رفتن او شده بود . اعطاي مدال افتخار به يك نقاش ديوانه ! روزنامه ها خيلي خوششان خواهد آمد . نه ، شهرت براي او کافي بود . هم شهرت خوب و هم شهرت بد . ديگر نمي خواست اسم خود را در

روزنامه‌ها ببینید . برای مامان فرق نمی‌کند . خوشبختی برای او معنائی ندارد . برای پاپا ؟ او هم غرغر خواهد کرد و لعنت به دوست ابلهی خواهد کرد که بزرگترین مدالها را به سینه نقاش احمقی که تابلوهای جنسی کثیف می‌کشد نصب می‌کند . اما میریام غرق لذت می‌شد . موفقیت را سخت دوست می‌داشت .

ناگهان در خیال او را دید که کنار آتش چمباته زده است . میریام دوباره در نظرش زنده شد . او را می‌دید که از خبر مدال گرفتن او هیجان زده شده است ...

خم شد و سرش را در دستهایش گرفت . یاد میریام هرگز از فکر او می‌رود ؟

نگهبان که با سینی غذا وارد شده بود پرسید . « خبر بدی رسیده ؟ »
 « نه ، نه » کمر خود را راست کرد . « مهم نیست . »
 به آهستگی نامه را پاره کرد و تکه‌های آن را در زباله‌دانی ریخت .
 يك هفته بعد موريس بازگشت و موسيو آرسن الکساندر ناقد هنری روزنامه‌
 فيگارو همراهش بود .

« موريس دیدی که ، هرچه تو گفتی کردم . » هانری لبخند زنان برخاست و به پیشواز آنها رفت . « در این مدت مرتباً کار می‌کردم . »
 ناقد روزنامه‌ فيگارو عينك دسته طلائی خود را روی چشمش جا به جا کرد و گفت ممکن است آنها را بینم چند لحظه‌ای کاملاً خاموش بود . سپس عينك را از چشمش برداشت و گفت : « گفتید که اینها را کاملاً از بر کشیده‌اید ؟ نه یادداشتی و نه طرح‌های قبلی در کار بوده ؟ »

هانری سرش را به علامت اثبات تکان داد « چطور می‌توانستم از یادداشت یا طرح استفاده کنم . همه در استودیوست . »

« باور نکردنی است . راستش را بخواهید من چنین قدر حافظه‌ای را در تمام تاریخ نقاشی نمی‌شناسم . اگر تو دیوانه باشی ، کاشکه صدمثل توئی دیوانه بود . »

به باغ رفتند . هانری که می‌دانست تحت نظارت و مراقبت است از حرکات زیادی دست و سر و حرف‌های تند شدید اجتناب می‌کرد . نزدیک عصر ناقد

اطمینان یافت .

دکتر سلامین مقاله الکساندر راسر میز صبحانه خواند و از هیچکدام خوشش نیامد . خلاصه مقاله این بود که الکساندر بعد از ظهری را با نقاشی به اصطلاح دیوانه گذرانده و کشف کرده بود که تمام حواس او کاملاً بر جا و در اوج قدرت و استعداد هنری خویش است .

وقتی هانری را وارد اتاق دفتر دکتر سلامین کردند ، پزشک سالخورده بر نفس خود مسلط شده و خویشتن داریش را بازیافته بود .

«من همیشه می گفتم که شما فقط به چند هفته استراحت احتیاج دارید .»

دکتر سلامین لبخند پدیده ای بر لب داشت و دستهایش را روی شکم بزرگش گذاشته بود . «اکنون حقایق امر اثبات کرد که تشخیص من درست بود . یکبار دیگر آسایشگاه کوچک ما معجزه کرد . حالا بهبودی کامل چمهزه ای دارد ؟ بهبودی کامل .»

هانری به بهترین وجهی که می توانست پاسخ داد . «خیلی خوب»

«البته که خیلی خوب مزه ای دارد .» پزشک روانشناس با صدای گره دارش اظهار کرد . «وضع مشکلی داشتید ولی کاملاً شفا یافته اید . پیروزی بزرگ دیگری برای علم پزشکی . حالا میل دارید به ملاقاتان بیایند و هر چه دلتان می خواهد نقاشی کنید و گاهی سواره به گردش بروید ..؟ البته همراه مراقبی . خیلی عالی خواهد شد ، اینطور نیست ؟ بله در دو هفته آینده برنامه شما از همین قبیل است ...»

هانری بر سر اینکه می خواهد همان دقیقه آزاد شود جدلی نکرد . در حقیقت چون دیگر به آزادی خود اطمینان داشت عجله ای به رفتن نداشت . اگر مرخص شود چه کند ؟ برگردد به همان زندگی سابق ، درشکه سواری و میخواری و از این کافه به کافه دیگر رفتن ؟ البته میخواری که نه ، در حقیقت دیگر لب به مشروب نخواهد زد . قدم به میخانه نخواهد گذارد و بدون آن زندگی ملال انگیز خواهد بود ...

اتاق نشیمن او تبدیل به استودیو شد . سه پایه نقاشی برایش فراهم کردند . موریس - همیشه موریس به دادش می رسید . رنگ و بوم فرستاد . اکنون که خبر سلامتی او در روزنامه ها منتشر شده بود همه جور مردم جالب به

دیدنش آمدند . اول مادام لوبه وارد شد . بهترین لباس مشکی خود را پوشیده بود و سنجاقی که او برایش خریده بود به سینه داشت . میسایو دوستان متشخص و متعینش باشکوه و جلال خاص خودشان در اتاق پذیرائی معجربدارش چای نوشیدند . از لافلور بلانش موسیو و مادام پوتیرون و برت به دیدنش آمدند . همه شان در لباس مشکی بسیار محترمانه و موقر به نظر می آمدند . کمیته عامله جمیعت نقاشان مستقل به سرکردگی هانری روسو وارد شدند . دسبوتن پیر خود را به دربان دوست او معرفی کرده درخواست دیدن موسیو تولوز لوترک را می کرد . طبق معمول کلاه نمدی بوق شده ای عقب سرش بود و چپش روی سینه اش آویزان و کفشهای دم پائی پایش بود . وقتی کارت خود را به دربان می داد بطری کنیاکی از جیب شنش افتاد و روی سنگفرش متلاشی شد . با وجود اعتراضشان مبنی بر اینکه نمی توانست بفهمد چطور همچو چیزی اتفاق افتاده است او را جواب کردند . هانری از پنجره نقاش پیر را می دید که اعتراض می کرد و دستهایش را در هوا تکان می داد و شغل بردوش بین دو نگهبان گردن کلفت یورتمه می رفت .

ژان آوریل که جوان بلند قد صورت دراز و با حرارتی همراه داشت نیز آمد .

« هانری دوست من کریستوف . آهنگ ساز است . »

پس از سلام و تعارف ، کریستوف اعلام کرد که در باغ منتظر خواهد شد . ژان در حالی که سیگاری آتش می زد گفت : « چه جوانی است . آهنگ ساز بزرگی است . هنوز چیزی انتشار نداده ولی دارد اوپرا می نویسد . وقتی یادش می افتم که نزدیک بود بازرژ ازدواج کنم بدنم می لرزد . در او چه دیده بودم ؟ آن رومانس نمی دانی چه آشغالی بود . آدم عامی و بی استعدادی بود . گمانم در عشق او عقلم گم شده بود . اما کریستوف ، کریستوف چیز دیگری است . »

هانری با اعجاب و تبسم به او نگریست . « عزیزم تو سر ابدی جوانی را یافته ای . »

مدتی با هم بدون ذکر نام میریام گفتگو کردند . هر دو وجود او را

میان خود احساس می کردند .

« خیلی متأسفم که اینطور از آب در آمد . » ژان وقتی دستکش را می پوشید اظهار کرد : « نیتم خوب بود . قسم می خورم . فقط می خواستم که تو ... »

هانری پاسخ داد . « متأسف نباش . تو تنها خوشبختی ای که من تا به حال به خود دیده ام به من دادی . » مادرش چند روز قبل از مرخصی او به دیدنش آمد .

باچشمان پر درد به او نگاه کرد و گفت : « وحالا هانری چه نقشه ای برای خودت ریخته ای ؟ چه خواهی کرد ؟ »

« من ! نمی دانم - » از جواب صریح طفره رفت و از چشمان مادرش پرهیز کرد . مانند همیشه از صراحت او یکه خورد . « شاید به مومنارتر برگردم . ظاهراً کار دیگر از من بر نمی آید . می خواهم سر کارم برگردم و یک تصویر از موریس بسازم . می دانی که تا به حال هیچ پورتره او را نساخته ام . عجیب است . نیست ! او هیچوقت چنین خواهشی از من نکرده است ولی حتماً خوشش خواهد آمد . »

« پس حتماً باید این کار را بکنی . موریس آدم نازنینی است . »
نکند فکر کنی که من نمی دانم . هیچکس بهتر از من نمی داند . من هیچوقت نمی توانم تلافی خوبیهای او را بکنم . »
« اما نقشه های را برای من نگفته ای . »

« گفتم . به مومنارتر برمی گردم . . . بعد از آن دیگر نمی دانم . نقشه ای ندارم . نمی دانم چطور است که نقشه های من هیچوقت عملی نمی شود . موریس صحبت از آن می کند که سال بعد نمایشگاهی برای من در نیویورک ترتیب دهد . شاید بتوانم او را قانع کنم که با من بیاید . امریکا حتماً خیلی جالبست . »

« اما تا آنوقت چه خواهی کرد ؟ »

« مقصود چیست ؟ البته کار می کنم . چند تا کار دارم که باید تمام کنم . در ماه ژوئن شاید به دیپ بروم . دیگر نمی خواهم به آرکاشون بروم . از آنجا خسته شده ام . »

افکار مادرش را از پشت صورت رنگ پریده اش خواند . «آه پس راجع به مشروب خوردن من نگرانی ؟ ماما خیالت راحت باشد . من دیگر لب به مشروب نخواهم زد ، قول می دهم .»

به آهستگی گفت : «هانری می دانم که تصمیم گرفته ای ، می دانم .» به او نگرست . چشمانش پر از مهر بود ولی فریب نمی خورد . «اراده تو گاهی بسیار قوی و گاهی بسیار ضعیف است . و به آسانی خود را گول می زنی . در حالی که در مقابل دیگران خیلی زیرکی . من از پاره ای لحاظ ترا بهتر از خودت می شناسم و می دانم که درباره آن دختر چه احساساتی داری . این احساسات و تنهایی ترا منحرف خواهد کرد و تو به تدریج به زندگی قبلی ات باز می گردی . و سوسه می آید و تو نمی توانی مقاومت کنی . نه پسر ، نمی توانی . فکرمی کنی که می توانی ولی نمی توانی . باز برای فرار به الکل پناه میبری ، و آنوقت ؟»

هانری چشمانش را متوجه پائین نگاهداشت و جوابی نداد .

و مادرش با همان لحن آهسته ادامه داد : «آنوقت در مشروب اسراف می کنی چونکه آنهم طبیعت توست . و طولی نمی کشد که به مرحله ای می رسی که وقت آمدنت به اینجا رسیده بودی . می خواهی زندگی را دائماً در این خانه و مومنا تر بگذرانی ؟ من خیلی در این مورد فکر کرده ام . اگر بنا باشد تو در مومنا تر تنها باشی من روی آسایش را نخواهم دید . اینست که از یکی از دوستان خانواده خودمان خواهش کرده ام که در پاریس با تو باشد . پلویو مجرد است و مرد مهربان تربیت شده است . حتماً از مصاحبت و معاونت او خوشت خواهد آمد .»

هانری به مادرش نگرست . «محافظ ؟»

«بله ریری ... محافظ .»

هانری يك سال تمام لب به مشروب نزد و مزه احساس ظریف تو به را چشید . پرهیزکاری مانند معشوقه ای که اغلب مورد بی وفائی قرار می گیرد همیشه

با قلب سخاوتمندی می بخشد او را در آغوش مقدس خود فشرد و هانری نیز با اشتیاق آن را پذیرفت. ماهها در بستر تقوی غنود، باهمان اشتیاق مزاج آتشین غیر عادیش زندگی پاک گناهکاری که پشیمان شده باشد در پیش گرفت و از گذشته پرافراط خود توبه کرد و از لذت بی شائبه زندگی مرتب و نعمت وجدان برخوردار شد.

«وقتی آدم به فکر میلیونها مرد وزنی که با الکل سلامتی خود و خانواده و اطفال خود را ضایع می کنند می افتد دلش می خواهد که جهادی علیه این بلای خانمانسوز به پا کند...»

این تغییر در وضع زندگی او کامل و همه جانبه بود. حتی تمنیات پست جسمی مقام شایسته خود را یافت. اگر گاهی فشار آن او را وامی داشت که به لافلور بلانش برود از پل ویو اجازه می گرفت و آن هم با تأسف و عذر خواهی کسی که می خواهد برای رفع حاجت غیر قابل ذکری از اتاق خارج شود.

در این حالت رفیع روحی پورتره موریس و چند پورتره دیگر کشید. همه آنها کارهای تاریک و مبهمی بود که شخص را به یاد روزهای محصلش می انداخت. و نیز رنه *Reneé* را کشید. رنه «مدیست» خوشگلی بود. نیمرخ ظریف و خرم من موی طلائی او که زیر انوار چراغ انگار که آتش گرفته بود نبوغ محض او را برانگیخت تا آخرین شاهکارش را بوجود آورد. دیگر تصویر زنهای لخت و هنرپیشگان و فاحشه ها را نمی کشید. پرهیزکاری عملا او را در پنجه خود گرفته بود و خفه اش می کرد.

ناقدان جدی و پر آب و تاب که از «لجام گسیختگی تهوع آور» هنر او ریمید بودند پیش پایش گوسفند چاقی سر بریدند و ورود او را به میدان هنر اصیل و سنگین خوش آمد گفتند. اکنون که هنرمند بزرگ و نامداری شده بود فروشندگان آثار نقاشی تا بلوهائی که هانری در جوانی به آنها داده بود یاد آوردند. آنها را در قابهای مجلل گذاشتند و در پنجره های مغازه ها نشانند. بدلتهائی از آثار او ساخته شد و به اسم نقاش سی و شش ساله بفروش رفت *.

* بدل آثار او فراوان است و موریس ژوایان صورتی از آنها را فراهم کرده است.

گاهی که همراه پلویو به کافه ای می رفت دانشجویان نقاشی می ایستادند و به هم آرنج می زدند و او را به یکدیگر نشان می دادند. آنهایی که با جرأت تر بودند سر میز او می آمدند و هانری حالت موقر و احتیاط آمیز اشخاص مهم را به خود می گرفت و درباره هنر و پشتکار و زندگی پاک و عظمی کرد.

مانند اغلب مردم صديق، تعارفات و تعريفهائی که از او می شد به خود می گرفت. تخته نقاشی خود را که مقوائی بود به دور انداخت و به جای آن چوبی خرید. اکنون که در زندگی خسته و فرسوده شده بود چشم به آینده و نسل جوان دوخته بود. مدت کوتاهی سیاه قلم کار کرد و چند تابلو ساخت.

شهرت یعنی معشوق با وفا و پایدارش باردیگر در خانه اش را کوفت. یکبار دیگر مدال لژیون دونور به او پیشنهاد شد و این بار به فکر بود آنرا بپذیرد. مقام ریاست جمهوری او را به سمت رئیس کمیته نمایشگاه بزرگ نقاشی پوستر که قرار بود شروع قرن بیستم را جشن بگیرد برگزید. باوقاری که شایسته مقامش بود صدها پوستر را مورد مطالعه قرارداد و درباره آنها اظهاراتی کرد که دهان به دهان گشت - در زمان حیات به شهرت می رسید و این از نوادربود.

قرن نوزدهم در ظلمت گریان شبی بارانی به آخر رسید. آن شب هنگامی که مولن روژ از صدای بوقهای مقوائی و شادمانی شب عید سال نو در جوش و خروش بود هانری به دیدن مادرش رفت. سرشام از اینکه محکوم به مراقبت دائمی بود اعتراض فراوان کرد و مخصوصاً چون مادرش به اعتراضات او پاسخ نمی داد رنجیده خاطر شد.

خسته و باموهای سفید و لبان بیرنگ به پسرش نگاه می کرد.
هانری با خود گفت: « باید خوشحال تر باشد. اما شاید نمی تواند از این خوشحالتر باشد. »

هنگام نوشیدن قهوه به مادرش گفت: « مامان فکر نمی کنی که کم کم از کمک های پل بی نیاز شده باشیم؟ پل آدم خوبیست و من از ورق بازی کردن و رفتن به باغ وحش با او لذت می برم. و کاملاً حق باتو بود که اصرار می کردی وقتی از بیمارستان بیرون آمدم پل بامن باشد... آن وقت ضعیف بودم و خیلی احتمال

داشت وضع سابق را از سر بگیرم . اما حالا قدرت اراده ام را باز یافته ام و به او
 احتیاجی نیست . »
 « شاید ... » صدایش از خستگی کش دار بود . « چند ماه دیگر درباره اش
 گفتگو می کنیم . »
 « اما ، ماما - اطمینان می دهم ... »
 « بل به این پول احتیاج دارد . » مادر به خاطر خاتمه دادن به گفتگو بیدرنک
 دروغ گفت .
 « خوب در این صورت ... »

۲۲

« ویکتور ، خواهش می کنم ! »
 صدای او در میخانه خلوت که رنگ خاکستری شیشه مانندی داشت به صورت
 ناله التماس آمیزی شناور شد .
 « ویکتور ، خواهش می کنم یک گیلان عرق دیگر به من بده ، فقط
 یکی . »
 ناله تضرع آمیز شد .
 « ویکتور خواهش می کنم . رحم کن . احتیاج دارم . » صورت خاکستری
 رنگ او حالت دردناکی به خود گرفت . « بیست فرانک می دهم ... صد فرانک ...
 پانصد فرانک ... »
 ویکتور ناله کنان گفت . « آه خدایا از دست این بدمستها ! »
 غرغر کنان شیشه مشروب را از قفسه برداشت و به طرف میز او رفت .
 « بیا . » گیلان او را پر کرد . « و ترا به خدا دست از سر من بردار . این
 آخرین گیلانی است که می دهم . آخرین ... »
 هانری جرعه بزرگی نوشید . سرگیجه مارپیچی درسرش تولید شد . کف
 اتاق بی ثبات بود . مرمر روی میز جلو چشمش به حال مذاب در آمد . صداهای
 ترسناکی درسرش طنین انداخت .
 لحظه ای روی صندلی تکان خورد و کوشید به کمک دست آزادش خود را

محکم نگهدارد . نفس در سینه حفظ کرد که آب دهانش راه نیفتد . آیا باز به استفراغ می افتد ؟

توازن خود را دوباره به دست آورد . میز آرام گرفت و کف اتاق از حرکت گهواره ای افتاد . فقط مغزش هنوز در تب و تاب بود و آنهم که تقریباً همیشه اینطور بود .

با احتیاط گیلان را عقب زد . بی اختیار به باران که مارپیچ از شیشه پنجره به پائین می لغزید متوجه شد . خیره به خیابان سرد و خاکستری رنگ نگاه کرد . واقعاً در پاریس باران زیاد می بارد . مادام لوبه راست می گفت . هوای پاریس منجر کننده است . به نظرش رسید که همه عمرش توأم با غلغل باران در ناودانها و شبهای بارانی گذشته است .

بیچاره ویو . حتماً الان خیس باران به دنبال او در هر کافه و میخانه ای می-گردد . همه کار از او بصرمی آمد جز مراقبت يك آدم بدمست . مگر نمی دانند که آدم دائم الخمر و قتی مشروب می خواهد به هر گونه دروغ و فریبی متوسل می شود ؟ حقش بود که مامان یکی از مستحفظ های تیمارستان را اجیر می کرد .

اما ویو به پاتو خبر می داد و آن ابلیس سرده دقیقه او را پیدا می کرد . باز سوار کالسکه اش می کرد و می فرستاد خانه . ویو و مادام لوبه برایش قهوه درست می کردند و لباسش را می کردند و می خوابانند . فردا باز متوسل به حيله ای می-شد و از خانه فرار می کرد و همان داستان از نو تکرار می شد .

و پس فردا ... و پس آن فردا هم همینطور .

خاطرات گذشته کار او را ساخته بود . سرانجام قوه مقاومت از او سلب شده و نتوانسته بود بر قول خود بایستد . ناگهان روزی احساس کرده بود که دیگر نمی تواند در مقابل خاطرات میریام ایستادگی کند . بدن او را می دید که در لذت شهوت تاب بر نمی داشت ، دهانش از بوسه نیمه باز بود و نوك پستانهایش سخت شده بود ... نمی توانست دوری او را تاب بیاورد ، مخصوصاً از فکر اینکه ممکن است در همین حال در آغوش مرد دیگری باشد و از نوازشهای او لذت ببرد بی تاب تر می شد .

همان روز از دست ویو گریخته و مست کرده بود . مست نه ، بلکه به استفراغ

افتاده بود. مسخره تر از همه نیز همین بود. دروغ گفته بود، قلب مادرش را شکسته بود و برای فراموشی عرق خورده بود و لی دیده بود که دیگر مشروب نمی تواند بنوشد. دوگیلاس، ودست و روشوئی! دل پیچه و سرگیجه و ترشح بزاق و فرو-ریختن سقف اتاق.

اکنون دوماه بود که زندگی به همین منوال می گذشت. خاطرات گذشته او را ترك نمی کرد و زندگی ادامه داشت؛ شرمسار و دردناك.

«آقا اجازه دارم بردارم؟»

هانری تکانی خورد و برگشت و درمقابل خود زن زنده پوشی که باچشمان قی دار به او می نگریست مشاهده کرد. موهای خاکستری و خیسش روی شقیقه هایش چسبیده بود. شال خیس سیاهی سینه اش را پوشانده بود.

«چی را برداری؟» هانری خیره به او نگریست.

زن به زیرسیگاری اشاره کرد. «ته سیگارها را آقا. اجازه می دهید؟ آنرا می فروشم.»

در وجود او يك نوع قاطعیت مایوسانه ای به چشم می خورد و انگار به عمقی رسیده بود که ماوراء آن جائی وجود نداشت. و شگفت آور آنکه سقوط در اعماق خواری حالتی به او داده بود که بی نیازی و بزرگ منشی فلاکت آمیزی از او می بارید. دیگر هیچ چیز در دنیا نمی تواند او را بیازارد.

«البته. هر چه می خواهی بردار.»

زیرسیگاری را به طرف او کشاند و دست در جیبش کرد.

«بیا اینها را هم بگیر.» قوطی سیگار طلای خود را در دست او خالی کرد.

«میل داری گیلای بزننی؟ بنشین. چه می خوری؟»

«اگر يك گیلای رم سفارش کنید خیلی ممنون می شوم.»

نشست. شالش را عقب زد و باوقار غیرمنتظره ای حلقه مویش را کنار زد.

چشمك زنان پرسید: «شما نقاش هستید؟»

«بله، نقاشم، یعنی بودم. از کجا فهمیدی؟»

«نقاشهارا خیلی زود می شود شناخت. روزی من بانقاشها خیلی رفت و آمد

داشتم.»

صبر کرد تا پیشخدمت گیلان را مقابلش گذارد .

«به سلامتی شما آقا.»

«به سلامتی شما خانم،» هانری گیلان را به احترام او بلند کرد .
زن گیلان مشروب را بین لبهای خود خالی کرد و چند بار در دهان گرداند و
سپس با عقب انداختن سرش آنرا غورت داد .

سپس گیلان را روی میز گذاشت و دهانش را بامپش پاك کرد و با خود
خندید . «بمن خانم گفت . خانم!»

در حالی که هنوز لبخند می زد آرنجش را روی میز گذاشت و با کنجکاو به
هانری نگریست و گفت . «اوهم مثل تو بود . حتی در رختخواب هم نزاکت داشت
آقای واقعی . شاید او را بشناسی ! اسمش مانه بود .»

«مانه ؟ ادوارد مانه ؟» و آنگاه در يك لحظه او را شناخت . «تو اولمپیا
هستی ؟»

«بله . اسمی بود که او روی من گذاشته بود . نمی دانم چرا . اسم من
ویکتورین است ولی اومی گفت «برای من تو المپیا» شاید تابلوی که او از من
ساخته دیده باشی !»

«دیده باشم!» به جهل او خندید . «همه آنرا دیده اند . همه . یکی از بزرگترین
تابلوهای جهان است .»

«خیلی به آنور می رفت . باید او را وقتی سر تا پای مرا بر انداز می کرد
می دیدی . لخت مادر زاد روی نیمکت دراز کشیده بودم . اول يك بالش زرد رنگ
زیر کمرم گذاشت . بعد يك گل بر سرم زد ، اما معلوم بود که خوشش نیامد . از
دریرون رفت و بایك تکه روبان سیاه برگشت ، و خنده کنان گفت ، حالا خوب شد
همین را میخواست . خودت که می دانی نقاشها چه حال و وضعی دارند . بیشتر اوقات
آدم نمی فهمد چه میگویند . باری ، روبان سیاه را دور گردن من بست و خوشحال
شد . گفت : «تکان نخور» و بعد مشغول نقاشی شد .»

اولمپیا ! این موجود بی کس مفلوک و اولمپیا ! وای که چه وحشتناک است
وحشت غیر قابل توصیفی که از هیبت آن این موجود گندیده حاصل می شد .
اضمحلال جوانی و زیبایی . هنر واقعاً از زندگی بزرگ تراست . فقط در

هنر زمان از حرکت می ایستد .

زن صندلی خود را کنار زد .

« باید بروم . باز هم باید ته سیگار جمع کنم و گرنه گرسنه می مانم . قبل از کیلوئی چهار فرانک می دادند اما حالا سه فرانک و نیم بیشتر نمی دهند . وضع هر روز بدتر می شود . اما چکنم ! زندگی همین است . آقا خیلی ممنونم که گیلانی مهمانم کردید . »

هانری اسکاسی در دست او گذاشت . « این را بگیر و از من تشکر نکن . خواهش می کنم . »

بدون آرز و حتی بدون تعجب به پول نگاه کرد .

« او هم مانند شما سخاوتمند بود . »

برگشت و شالش را دورش پیچید و لنگان از در بیرون رفت .

هانری عرق خود را در تنهائی تمام کرد . باز صدای سوت مبهم همیشگی را در گوشهای خود شنید و انقباض عضلات شکم و کشیده شدن اعصابش را حس کرد . درد صورت او را لحظه ای درهم فشرد .

گیلاس خالی در مقابل او قوس قزح وار می درخشید و انگار که بازبان بی زبانی او را استهزا می کرد .

هانری در دل گفت : « اشیاء هم گریه می کنند و هم می خندند . »

این جام ، این پیاله پلید به او می خندید . زیرا کار او را ساخته بود ... دیگر نمی توانست می بنوشد . می خندید زیرا باز هم بودند کسانی که خود را مضحکه او می ساختند و خویشان را به دست فراموشی رؤیائی و مرگبارش می سپردند .

زیر لبی با خود گفت : « ای عرق تو زهری . تف بروتو . »

سپس آب دهان به گیلان انداخت و با پشت دست آنرا از روی میز پرت کرد . گیلان روی زمین هزار پاره شد .

در خارج هوا تاریک شده و باران بند آمده بود .

لحظه‌ای دریاده رو ایستاد. نمی‌دانست که چرا آمده و نه اینکه کجامی خواهد برود. بی اراده پائین و بالای کوچه را نگاه کرد. برای اینکه بتواند درشکه‌ای پیدا کند تا سرخیابان برود. چه بهتر. راه رفتن کمی از وقت او را می‌گرفت و چند دقیقه کاری برایش فراهم می‌ساخت. همینکه سوار درشکه شود تصمیم خواهد گرفت کجا برود و چه بکند.

همانطور که چشم به زمین دوخته بود راه افتاد. عصارا محکم در دست می‌فشرده و هر چند قدم برای تازه کردن نفس می‌ایستاد. کوچه را تا به آخر پیمود و از سر پیچی گذشت و ناگهان خود را در کوچه‌گلوزل یافت. در آنطرف خیابان دکان بابا تانگی را دید که سردر آبی آنرا باران‌شسته و خاموش و متروک و تاریک بر جای ایستاده بود.

به آنطرف خیابان رفت و صورتش را به شیشه‌ی دکان گذاشت. پیشخوانی که روی آن مادام تانگی بسته‌های رنگ‌را برای او مهیا می‌کرد هنوز بر جای بود و خاک آنرا گرفته بود. روی دیوار، همانجائی که روزی تابلوهای سزان و ون‌گوک آویزان بود چهار گوشه‌های رنگ پریده‌ای نمایشگاه اشباح را مجسم می‌کرد چه آرام و مرگبار بود. تانگی را می‌دید که با سمة ژاپونی را در دست گرفته «چه شاهکاری، چه شاهکاری...» مادام تانگی را می‌دید که پیش بند بسته آشپزی می‌کرد. و نسان را می‌دید که صندلیش را تکان می‌داد و به چپ‌ش پک می‌زد.... همه مرده بودند. و چون همه مرده بودند، زنده‌ها تبدیل به اشباح شده بودند... در شب تیره، در آنجا، چه می‌کرد و به چه می‌نگریست؟ به خلاء نگاه می‌کرد. یخه نیم تنه‌اش را بالا زد و به راه رفتن دردآورش ادامه داد.

باران دوباره شروع شده بود که به خیابان مارتر رسید. البته درشکه‌ای دیده نمی‌شد. زندگی يك سلسله نو میدی‌های بزرگ و كوچك بود... لرزید و به رفتن ادامه داد.

هنوز نم‌نم می‌بارید که به میدان پیگال رسید. قطرات ریز باران روی کلاه لگنی او ضرب گرفته بود و گاهگاهی قطره‌ای سرد از یخه‌اش پائین می‌رفت. سر پیچ درشکه‌ای را دید.

«مسافرداری؟»

«نخیر آقا» درشکه ران دستش را به لبه کلاهش آشنا کرد . «هوای مناسبی برای قورباغه هاست . کجا بروم ؟»
هانری روی نیمکت درشکه افتاد و کلاهش را تکان داد .
درشکه ران افسار کشید و باز پرسید : «کجا بروم ؟»
«مرد حسابی یکبارگفتی شنیدم . بگذار فکر کنم . نمی بینی سر تا پاخیس شده ام !»

«کجا بروم ؟ واقعاً کجا بروم ؟ کجا می توانم بروم .» فکرش به جائی نمی رسید . در مغزش خلاء کامل بود . بهتر بود اول به خانه برود و لباس عوض کند . خوب نبود به پل بیچاره حقه بزند و ازدستش فرار کند . آیا هنوز در این باران دنبال او می گردد ؟ ولی اینست سرنوشت يك آدم دائم الخمر . بدون توجه به عواقب کار اقدام می کند بعد پشیمان می شود . تمام عمرش در پشیمانی می گذرد پشیمان از کارهایی که کرده و پشیمان از کارهایی که نکرده . پشیمان از رفتارش نسبت به مامان و نسبت به مادام لوبه و نسبت به پل ، پشیمان نسبت به خودش . آه لعنت بر این زندگی .

کتره ای گفت : «برویم به مولن روز»

«مولن روز؟ مولن روز که حالا بسته است .»

«بیخشید . پس به له لی برویم.»

«گمانم آقا در این شهر تازه واردند . له لی ساهاست تعطیل شده .»

«البته ، البته . داشتم راجع به جای دیگری فکرمی کردم .» و تصادفی گفت .

«برویم به گاردونورد .»

قو طی سیگارش را بیرون آورد . خوشبختانه هنوز يك سیگار باقی مانده بود کبریتی آتش زد و چند پك کشید و دود منحنی آنرا از سوراخهای بینی اش بیرون فرستاد . خدایا ، کم مانده بود که از روشن کردن سیگار صرف نظر کند . دستهایش بدتر از پیش از رفتن به تیمارستان می لرزید . این تکان خوردن درشکه . انگار تمام عمرش را در درشکه گذرانده . آیا هیچوقت از این نابسامانی خلاص خواهد شد ؟ خوب بر فرض که دستش می لرزید . می لرزید که بلرزد . چه کند .

مدتی با چشمان بسته سیگار کشید و به صدای سمهای اسب بروی سنگفرش خیس گوش داد. حالا بعد از گاردنورد به کجا رود؟ به لانوول؟ بد نیست. به لانوول خواهد رفت. خیلی وقت بود به آنجا نرفته بود. دیداری تازه خواهد کرد و به رفتنش می ارزد.

سرازینجره کالسکه بیرون آورد و به کالسکه‌ران گفت:

«تغییر عقیده‌دام. خواهش می‌کنم به میدان پیگال برگردیم. برویم به لانوول آتن.»

وقتی کالسکه مقابل کافه رسید هانری دلش نمی‌خواست وارد شود. چرا وارد شود؟ الان کاسب کارها نشسته‌اند و روزنامه می‌خوانند، شاگرد نقاشها بادستهای رنگی و آدمهای بیکاره مفت خور عرق می‌نوشند و درغصه بی پولی و عدم موفقیت زانوی غم در بغل گرفته‌اند... وارواح راشو و فانی و ژوالی و ونسان و خودش... لئوناردو... «تف به صورتت...» همه رفته و ناپدید شده‌اند... فضا پر از سخنان مرده بود.

کالسکه‌ران بی‌صبرانه روی نشیمن خود چرخید و گفت: «آقا رسیدیم. مگر اینجا نمی‌خواستید بیایید؟»

صدای اورا شنید. نه، آنجانی خواست برود. هیچ جانی خواست برود. اصلاً نمی‌دانست چه می‌خواهد. از آن هنگام - از هنگامی که آن‌نامه را گرفته بود هیچ چیز نخواست بود. هنوز در کیفش بود.

حالا که به لانوول نمی‌رود چطور است به دروانت برود و شامی بخورد. ساعتها بود چیزی نخورده بود. اما گرسنه نبود. شکم آزارش می‌داد. پس آخر کجا برود؟

پوزش خواهان به کالسکه‌ران گفت: «خواهش می‌کنم به گاردنورد برگردید. اما لطفاً آهسته برانید.»

کالسکه ران از حیرت شانه‌اش را بالا انداخت و کالسکه باتکانی به راه افتاد.

چطور است سری به ناتانسونها بزنند؟ ماهها بود میسیا ران دیده بود او را که می‌دید می‌گفت. «هانری، چه خوب کردی یاد ما افتادی. کجا قایم شده بودی؟» اما گذشته تکرار نمی‌شد. زندان و تیمارستان

جائی است که داغش همیشه بر انسان می ماند . در هر حال مردم خیال می کنند که آدم تیمارستانی ناگهان از جا می جهد و لگد پرانی می کند و یاروی زمین می غلند و یا ظرفهای نقره را به جیب می زند ... اسکار و ایلد مزه این زندگی را چشیده بود . مجازات واقعی او پس از آزاد شدن از زندان شروع شده بود ، این دنیای مسیحی چه قدرت عظیمی در ظلم و ستم دارد ! بیچاره اسکار اکنون مرده بود . دیگر مجبور نبود هیکل نحیف خود را از بیغوله ای به بیغوله دیگر بکشاند و مشروب گدائی کند . در تابوت ، با حلقه گلی که به دور گردن داشت و مدال سن فرانسیس که روی سینه اش بود چه آرام و نجیب به نظر می رسید .

نه به خانه ناتانسونها هم میل نداشت برود . پس کجا برود ؟ می بایست جائی می رفت . در این اتاق متحرک که تا ابد نمی توانست بماند . به لامولن چطور ؟ فولی برژه ؟ ال دورادو ؟ لاریش ؟ ماکزیم ؟ ... سیرک چطور ؟ ... این بد نبود . بند بازها و اسب سوارها و فیل های تربیت شده . نه از آن هم خسته شده بود . مگر چند بار می شود یک منظره را دید و از روی آن نقاشی کرد ؟ حتی دلقکها هم او را سرگرم نمی کردند .

چطور است به تئاتر برود ؟ صندلی لژ بگیرد و با شبیح میریام بنشیند . نه ، کلمه ای از گفتگوی بازیکنان را نخواهد شنید . باز در خیال او را خواهد دید و سعی خواهد کرد دستش را بگیرد و با او سخن بگوید . نه ، این منظره باز بدنامی جدیدی برایش به بار می آورد . . . به اضافه خاطره او آزارش خواهد داد . هر جا برود . در تئاتر و سالن کنسرت و حتی سالن سینما توگرافی او را خواهد دید . در پاریس همه جا هست . پاریس یعنی او .

لافلور بلانش ! آری لافلور بلانش . همینجا باید برود ... در آنجا هیچکس به او خیره نخواهد شد ... الکساندر پوتیرون ، خانمها ، جنده های بیچاره .. اما ، نه . آنجا هم نمی توانست برود . قدرت نداشت به کپل های خمیر مانند و پستانهای افتاده و دهانهای خسته آنها نگاه کند . او را به یاد لبان نوازش کننده و کمر باریک میریام و هنگامی که از لذت گوناگونی هایش رابه بالش می فشرد و صورتش را بر می گرداند می انداخت .

پس آنهم دیگر تمام شده بود .

بسیار خوب ، به لافلور بلانش هم نمی خواست برود . پس کجا برود ؟
شب را چگونه بگذراند ؟ فردا شب چطور ؟ هفته بعد و ماه بعد و سال بعدرا . چطور ؟
چطور ؟ چطور ؟

فریادکنان باخود گفت : «چطور؟»

چهره اش از دردی ناگهانی درهم پیچید . سیگار از لای انگشتانش افتاد .
صدای خفه ای از گلویش خارج شد و انگار که تیری به شکمش خورده باشد خم
شد و روی صندلی جلو افتاد . چند ثانیه ای به خود پیچید و از لای دندانهای کلید
شده اش نالید و ناخنهایش را کف دستش فرو کرد .

کم کم انقباض عصبی اش برطرف شد ولی همانطور قوز کرده برجای
ماند ، اگر تکان خوردن مضحك پاهایش نبود بیحال ، حتی بیروح به نظر
می رسید .

«مامان»

کلمه دردهانش میان بغض گریه آلودی خفه شد .

«مامان!» دوباره این کلمه را بر زبان آورد و انگار صدای آن آسودگی و
راحتی می آورد .

از اعماق بدبختی و ترس او را می خواند زیرا در حال مرگ بود ...
اطمینان داشت و این اطمینان مانند اطمینان کسی بود که برای اولین بار علائم
طاعون را روی دست خود می بیند . این انقباض عضلات داخل شکم برای اولین بار
نبود . طولی نمی کشید که مکرر و دردناکتر می شد . بدنش بر اثر سالها
بی توجهی در حال از هم پاشیدن بود . اطمینان به مرگ و اینکه چشمان از دیدن فرو
می ماند و ریه ها از تنفس و قلب از تپش می افتد و بدن در اعماق زمین یعنی جایی
که بوی گند فساد آن مزاحم زندگان نخواهد شد می پوسد چون پنجه توانائی
گلوی او را می فشرد .

احساس و علم به اینکه خواهد مرد حالت عجیبی در او ایجاد می کرد و این
احساس و اندیشه را در او برمی انگیزخت که هم اکنون مرده و از اجتماع زندگان
خارج شده است . ناگهان به چشم دیگری به هر چیز می نگریست . آنچه که تا
چند لحظه قبل مهم به نظر می رسید از اهمیت افتاده بود . مردی را که می شناخت

فراموش می کرد زیر آنها نیز او را فراموش می کردند .
 اما از طرف دیگر مسائل دیگری روشن بلکه محقق می شد .
 اول اینکه در مونا مارتا نباید بمیرد . نباید در جوی یا کافه و یا خیابان از پا بیفتد . تولو زلو ترك نباید در کوچه جان بکند .
 در ثانی باید تلافی بکند . نه تلافی زندگی . زندگی امان نمی دهد و تلافی نمی خواهد ، بلکه باید زحمات کسانی را تلافی کند که نسبت به او در زمان حیات مهربانی کرده بودند ، و این اشخاص عبارت بودند از موریس و مادام لوبه و پاتو و برت ...

فردا به آن مهم خواهد رسید . عذرگناه و تقصیری که نسبت به آن ها روا داشته بود خواهد خواست و از مهربانیهای آنها سپاسگزاری خواهد کرد . وقت تنگ بود . با عمل نمی توانست عذر گذشته بخواد و پاس مهربانی نگه دارد . فقط با پول می توانست و با کلمات ... البته موریس و پاتو پول قبول نمی کردند ، گرچه هر دو محتاجش بودند . پول چنان شهرت بدی داشت که مردم آنرا سوء تعبیر می کردند . مردم در تمام مدت عمر در راه به دست آوردن پول جان می کنند ولی از اینکه کسی پول رایگان به آنها بدهد منزعج می شوند ...

اما برت می فهمید که پول تقدیمی او اعانه یا اهانت یا تصفیه حساب نبود . مادام لوبه به نیز می فهمید . زیرا وی زنی سالخورده و از بسی لحاظ فرزانه بود و می دانست که ثروتمندان هم مانند فقیران بیش از آنچه که دارند نمی توانند بدهند . اگر چند هزار فرانك در پاکتی بگذارد و برایش بفرستد می تواند سالهای آخر عمرش را بدون زحمت نزد خویشان خود بسر برد . این کار ناچیزترین پاداشی است که به تلافی سالها زحمت و محبت او انجام می دهد . شاید هم مادام لوبه گمان کند که خدای بزرگ معجزه کرده است .

پس از آن می تواند به مادرش برسد . البته می دانست که هرگز نمی تواند تلافی همه نیکی ها و فداکاری های او را بکند و نیز خوب می دانست که هیچ چیز در دنیا جای شکنجه هائی که مادام لوبه به خاطر او کشیده بود نخواهد گرفت ولی اگر چند ماه زنده بماند و بتواند عشق بی ریا و کامل خود

را تقدیم او کند ، اگر بتواند آنطور که می خواهد به مادرش بگوید که چقدر از اینکه مایه رنج و شکنجه اوشده متأسف و دردمند است راضی خواهد مرد . گذشته را نمی شود برگرداند و اشتباهاتی که کرده نمی توان اصلاح کرد ولی دستکم می تواند از او طلب بخشش کند و دل دردمند و ریش و محرومش را به پای او بیندازد .

۲۳

قصر مالرومه به استثنای نوری که از اتاق هانری می تابید در تاریکی محض

بود .

« شاید امشب بخوابد . »

پزشک پیر در حالی که به کتس می نگریست نبض هانری را گرفت .

« حالا که فلج شده درد نخواهد کشید . لا اقل فلجی این خوبی را

دارد . »

دست استخوانی هانری را روی پتو گذاشت و از تخت دور شد .

« مادام لو کتس خواهش می کنم به اتاقان بروید و قدری استراحت کنید .

به خواب خیلی احتیاج دارید . »

نزدیک در برگشت که تعظیم کند و در چشمان مادر سؤالش را خواند .

از روی ناامیدی شانه اش را بالا انداخت . « مشکل است بگویم . دو و

شاید سه روز . شاید کمتر . جوانست و درس سی و هفت بدن هنوز می تواند مقاومت

کند . ولی به هر حال امشب حالش خوبست . صبح برمی گردم . »

با چشمانی که هنوز مهربان مانده بود به مادر نگریست .

و باز مزه غمخوارانه ای اضافه کرد : « سعی کنید بخوابید . »

در پائین پله ها ژوزف انتظار می کشید .

وقتی بارانی دکتر را تنش می کرد پرسید : « آقای دکتر حالش امشب

چطور است ؟ »

« همانطور . نمی دانم این حمله قلبی را چگونه خواهد گذراند . اما متأسفم

بگویم که چندان طول نمی کشد . از پدرش خبری رسیده ؟ »

ژوزف به علامت نفی سرش را تکان داد .
 طبیب پیرمحلی از پله ایوان به سمت درشکه خود پائین آمد .
 « اگر آمدنی است بهتر است عجله کند . »
 باناله ای از روی خستگی بدن جسیم خود را در درشکه ظریف انداخت .
 افسار را در دست گرفت و گفت : « کاری کن که خانم کنتس قدری بخوابد .
 شب به خیر ژوزف . »
 ژوزف ناپدید شدن درشکه را در خم خیابان سنگفرش باغ تماشا کرد . صدای
 چکاچك باز شدن در آهنی و خدا حافظی دربان را در تاریکی شنید .
 سپس خاموشی بود و هزاران صدای خفه ای که سکوت شب مهتابی را به
 وجود می آورد .
 با خستگی از پله ها بالا رفت .
 کنتس صدای ورود او را به اتاق شنید . بالای سر طفل خود ایستاده بود و
 یکبار دیگر تصویر صورت رنج کشیده و بدبخت او را در چشمانش حك می کرد .
 ریش خاکستری پریشان او گونه های فرورفته اش را پوشانده بود و نوک بینی اش
 رنگ مومی مرگ را داشت . در چشمان گود افتاده اش چینه های دردهائی که طی
 هفته گذشته متحمل شده بود خود نمائی می کرد . يك دستش روی پتو بود . زندگی
 از آن رفته بود و ورقه نازکی از پوست مانند دستکش لاستیکی شفاف روی
 استخوانش کشیده شده بود .
 سرانجام بازگشته بود و به تلافی خطاهای گذشته عشق بی ریا و مایوسانه خود
 را تقدیم کرده بود . ستایش يك عمر زندگی خود را در آن چند ماه فشرده و خلاصه
 کرده بود . از هر نگاهش ، از هر لبخندش پشیمانی و دلشکستگی می بارید . و اکنون
 روبه مرگ بود . آخر پس چرا آلفونس نمی آید ؟ آیا طاقت می آورد که فرزندش
 بدون يك نگاه ، آخرین نگاه و آخرین بوسه بمیرد ؟ دکتر گفته بود . « دو روز ،
 شاید سه روز و شاید کم تر ... » اینطور بهتر است . بقدر کافی شکنجه برده بود .
 دیگر درد قطع شده و روحش چون شعله منزله است و با خدای خود صلح کرده است .
 مرگ با او مهربان تر از زندگی است .

در آن تختخواب سبزچه کوچک و نحیف می نمود! مانند زمان کودکیش. در تمام مدت عمر همان طفل مشتاق عشق و گرسنه محبت باقی ماند، محبتی که هرگز به آن نرسید. در زندگی هرچه کرد جز خود کسی را نیازرد.

« خانم کنتس! »

برگشت و ژوزف را دید که پشتش ایستاده است. او هم به هانری می نگرست و چشمانش مرطوب بود.

« دکر دستور داد که شما حتماً استراحت کنید. »

لحظه ای به هم نگرستند. غم مشترکی داشتند.

« حق باتوست ژوزف. »

« من نزدشان می مانم که اگر اتفاقی افتاد ... »

بی اراده دست ژوزف را چسبید.

« ژوزف از تو ممنونم. » و در زمزمه اش حق شناسی از یک عمر وفاداری و

صمیمیت نهفته بود.



سپیده هنوز زنده بود که هانری چشمان خود را گشود.

در پنجره رنگ آسمان هنوز بنفش بود ولی پیدا بود که شب به آخر رسیده است. ستاره ها ناپدید می شدند. در همین لحظه بود که در روزهای پیش به درشکه ران می گفت: « موقع رفتن به خانه است. درشکه چی برو به کوچه کولن کورت شماره ۲۱. و به اولین بیسترو که رسیدی نگهدار ... » همان لحظه بود که پیشخدمتهای شبانه کافه ها و آخرین زنهای کوچه گرد روبه خانه به راه می افتادند و چرخهای دستی فروشنده های دوره گرد روی سنگفرشهای خیابان به صدا در می آمد. شاید ماری نیز یکی از آنها را می راند. شاید روی نیمکتی به خواب رفته است. در آن یازده سال هزاران اتفاق ممکن بود افتاده باشد. شاید مرده بود. غم می کشد ولی آهسته می کشد.

خانه چه خاموش بود؟ شمعدان کنار تخت می سوخت. ژوزف در صندلی چرت می زد. بیچاره ژوزف چه پیرو شکسته شده بود. در این سن و سال نبایستی روی صندلی به خواب رود. حق این بود که اجازه بدهد مادرش پرستار شبانه

استخدام کند . ولی او می‌خواست که وفاداری و صمیمیتش را نشان دهد و راه او این بود . مامان آنقدر خسته بود که نمی‌توانست روی پایش دوام بیاورد . درد و رنجی که در صورت او نقش بسته بود در صورت هیچکس نقش نبسته بود . شاید درد آورترین جنبه مرگ شکنجه ایست که انسان از ناخوشی و بهبود نیافتن خود به عزیزانش می‌دهد . کاش باور می‌کردند که او از مرگ نمی‌ترسد و حتی آنرا استقبال می‌کند . اما اینهم بیشتر آنها را می‌آزرد .

کاش دوهفته قبل در همان دوحمله قلبی مرده بودم . ژوزف روی صندلی آنطور چرت نمی‌زد و مامان آنقدر خسته نمی‌شد . مرگ آرامش می‌دهد ولی انتظار خسته می‌کند . پس از مرگ حزن می‌ماند ولی ناراحتی محو می‌شود . البته ناراحتی مادر هرگز از بین نمی‌رود . زندگان به سوی وظایف و نگرانیها و افسوسها و تغذیه و خنده و شادی خود بازمی‌گردند و مردگان نیز به سوی آنچه مرگ دربردارد می‌روند .

باری ، چندان دوام نخواهد کرد . طولی نمی‌کشد که بازندگی بدرودمی- گوید و مردم را از شر خویش خلاص می‌کند . شاید همین امروز ... حتی قلب دیوانه‌اش بایستی پوچی تبیدن را تا به حال دریافته باشد .

فقط آخرین شکنجه نزع مانده بود و دیگر هیچ . می‌گویند شخص هنگام مردن به خرخر کردن می‌افتد . انسان باگریه به دنیا می‌آید و باخروخر می‌رود ... چه حقارتی ، چه اهانتی ! اما ناخوشی که حقارت بیشتری دربردارد . گرچه ، دیگر هیچ چیز برای او مهم نبود . حتی غرور نیز در دم آخر از بین می‌رود . از مرگ دیگر نمی‌ترسید . آشنائی و نزدیکی با مرگ حتی تولید حقارت نیز نمی- کند . انسان آرزو می‌کند که مرگ کارش را تمام کند و آسوده‌اش بگذارد آماده رفتن بود .

با خدا آشتی کرده بود . نخست برای راضی کردن مامان که آن همه دعا کرده بود که او به سوی خدا بازگردد . و نیز هنگامی که شخص به دروازه مرگ می‌رسد چیزهایی می‌فهمد که قبلا نمی‌فهمید . در آن لحظه آرامش و امید می‌طلبد نه حقیقت . منطق می‌تواند شخص را به ستوه بیاورد . منطق حالت شاعرانه همه

چیز را می گیرد ، بی فایده می شود و نمی تواند آنچه که واقعاً ممکنست بیان کند و محقق آنستکه شخص در حال نزع را که شکنجه کشیده و دردمند افتاده است کمکی نمی کند . در آن لحظه استدلال کردن مانند آنستکه شخص روی پنجه پا بایستد . این کار در جوانی که نیرو و حیات هست امکان پذیر است ولی هنگام مرگ رختخواب پهن و گرم ایمان مطلوبست . دستی لازم است تا به کمک آن پل میان مرگ و زندگی در نور دیده شود.

این بود که شبی بعد از شام ، يك هفته پیش از حمله اول ، موقعی که مامان به اتاق خوابش رفته بود با آبه سولاک قدم زنان به ایوان رفته و به او گفته بود « آقای کشیش به اعترافات من گوش کنید » . شب تابستان خوش بوئی بود . درختان سپیدار چون فواره در مهتاب رو به آسمان بلند شده بودند . و در آنجا میان آوای زنجیره ها زندگی تنها و منزوی خود را بازگو کرده و گناهان خود را در مولن و کافه ها و فاحشه خانه ها اعتراف کرده بود . شگفت اینجا بود که آنهمه گناه چه بی مقدار و ناچیز به نظرش آمده بود.

به بر که کم عمق خوابی خزید . چون بیدار شد سپیده زده و آسمان گلگون شده بود . شب رفته و ستارگانش را با خود برده بود . خروسی در جایی می خواند . ژوزف چشمانش را گشود و به هانری که به او لبخند می زد نگریست .

« صبح به خیر ژوزف . خوب خوابیدی ؟ »

« متأسفم که چرتم برد موسیو هانری . نمی خواستم ولی ... »

« خسته ای . می دانم . همه در این خانه خسته شده اند . برو پائین يك فنجان

قهوه بنوش . برایت خوبست . »

« بعد می روم . آشپز هنوز بیدار نشده . هنوز خیلی زود است . خیلی وقتست

بیدارید ، موسیو هانری ؟ »

« چند دقیقه بیشتر نیست . بلندم کن ژوزف و عینکم را بده . »

درشکمران پیر به آرامی او را بلند کرد و نشان داد و عینکش را به دستش داد .

«هنوز يك دستم کار می کند.»

«موسیو هانری میل دارید پنجره را ببندم؟»

هانری به نرمی خندید. «توهیچ عوض نشده‌ای. یادت هست که وقتی مدرسه می‌رفتم مرا بیدارمی‌کردی و من تظاهر به خرخر کردن می‌کردم؟» زمزمه کنان اضافه کرد. «بیاروی تخت کنار من بنشین. می‌خواهم با تو گفتگو کنم.»

«موسیو هانری، خواهش می‌کنم. دکتر گفته ...»

«حرف‌زن، تا می‌توانم می‌خواهم چند کلمه با تو گفتگو کنم. خم‌شو که بشنوی.» به صورت چرم مانند و خسته ژوزف که نگاه کرد نورمجت وصیمیتی در چشمانش گردید.

«اول، می‌خواستم از آنچه که در حق من کرده‌ای تشکر کنم ... ساکت، حرف مرا قطع نکن. تو در حق من پدری کرده‌ای. البته زندگی تو تأمین است و محتاج هم نیستی ولی من دلم می‌خواهد چیزی بتو بدهم و تنها چیزی که الان به خاطر می‌رسد ساعت وقوطی سیگارم است. می‌دانم که سیگار نمی‌کشی ولی به یاد من آنها را نگهدار.»

چشمانش بسته و صدایش به زمزمه بسیار ملایمی تبدیل شد.

«حالا گوش کن.» دهانش را برای ادای کلمات به سختی باز می‌کرد. «وقتی مردم نگذار مادرم زیاد تنها باشد. بهر عذری می‌توانی متوسل شو و حتی اگر به تو احتیاج نداشته باشد نزدش برو. خودت را غم‌خورده نشان نده و چیزی بگو که خوشحال شود. سعی کن شاد به نظر بیایی. از اسبها برایش تعریف کن و روزهای آفتابی او را بگردش بیر.»

باز چشمانش بسته شد و نفسش به شماره افتاد.

ژوزف التماس کنان گفت: «موسیو هانری، ترا به خدا»

«يك چیز دیگر. ماما گل خیلی دوست می‌دارد — مخصوصاً گل سفید. با گل فروش قرار بگذار که خانه همیشه پراز گل باشد. حالا برو پائین آشپز حتماً بیدار شده است.»

تردید ژوزف را دید و لبخند رنگ پریده‌ای بر لبانش نشست.

«نترس پشت سرتو نمی‌میرم.»

آرروز حال هانری کمی بهتر شد. دکتر موره آمد و لبخند زدو تشریفات معمول را ادا کرد. ظهر هانری توانست چند قاشق شوربا بخورد. آنت آمد و کنار بسترش ایستاد وبا چشمان بی‌مژه‌اش به او لبخند زد. دستش را بوسیدو با لهجه محلی کلمات نوازش آمیز به او گفت و ناگهان زیر گریه زد و از اتاق بیرون رفت. پیشخدمت و آشپز هم سری به او زدند. آگوستین باغبان سرش را به داخل اتاق آورد و نگاهی طولانی به او انداخت و ناپدید شد. آبه سولاک خاموش کنار بسترش نشست و چون می‌رفت علامت صلیب بروی تختخواب او کشید.

زمان، زمان تهی، زمان پایان ناپذیر سپری می‌شد. انوار آفتاب از میان کرکره‌های نیمه باز پنجره کف اتاق را مشبك ساخته بود. وباز اوو مادرش تنها ماندند.

« مامان، امروز چه روزی است ؟ »

« یکشنبه هشتم سپتامبر پسر م . »

« متأسفم که به خاطر من نتوانستی برای نماز به کلیسا بروی . »

انگشتش را روی لبش فشار داد « ساکت، ریری جان. حرف نزن . »

« چشم مادر »

باز در بارژ بودند. بارژ، نیس، لامالو، آمه‌لی. طاقچه پراز دواهای بی فایده بود. بوی خنك ناخوشی در هوا پخش بود. کودکی بازگشته بود. پاریس، مونمارتر، استودیو، لانوول، کمیته عامله، لاریش، کوچه پتی‌شان، ناتانسونها وحتی آرکاشون... همه بسیار دورو غیرواقعی به نظر می‌رسید... شاید همه آن‌جز رؤیائی دور ودراز که اکنون با ریش خاکستری و نیمه فلج از آن بیرون آمده نبوده است. و مادرش هنوز کنار بسترش بود، منتهی پیرو شکسته شده بود.

« ریری، راحتی ؟ »

این بار مادر بود که سخن می‌گفت. چشمانش با همان حالی که او خوب می‌شناخت تبسم می‌کردند. آه صدایش چه نرمش وملاطفتی داشت !

« آره مامان . »

مکث شد.

بافتن اورا تماشا کرد . مادر و بافتنی ابدیش . درقصر ترمه دوزی می کرد .
آن روزی که تصویرش را ساخت و به او گفت باید به مدرسه برود خیاطی
می کرد . . . بافتن و خیاطی کردن را برای پنهان کردن افکار و نا امیدی که در
چشمانش بود به کار می برد . آن جورابه های بچگانه ، آن شالها و آن پتوهای
کوچک ؟ شاید برای یتیم ها می بافت . زیر پتویی که او می بافت کودک خردی
خواهد خوابید .

« ماما ؟ »

« چیه عزیز دلم . »

« دنیس چه شد ؟ ازدواج کرد ؟ »

« بله ، با یک افسر نیروی دریائی ازدواج کرد . حالا سه تا بچه
دارند . »

« مادر ، می دانی که من نمی خواستم ... »

بازانگشت بر لب گذاشت . می دانست که می خواست از گذشته و از آنچه
که به سراو آورده بود عذرخواهی کند .

چند لحظه کوشید که روزهای را که با دنیس گذرانده بود ، همنشینی ها ،
گردشها ، گفتگوهایش را به یاد بیاورد ولی دید که حتی چهره اش را نمی تواند
مجسم کند . فقط یادش بود که موهایش مانند موی ماما بور بود . درگذشت زمان
حتی خاطرات هم نابود می شود .

به آن وضع خوابیدن و انتظار کشیدن ، بامغزی سالم و بدنی بی درد و بی حسی
طرف راست بدن ، یعنی قسمتی که هم اکنون مرده بود ، چه عجیب و شگفت آور بود .
قسمت اعظم دنیا از موجودیت افتاده بود . مثلاً هم اکنون می دانست که دیگر باره
روی درخت های نارون باغ ران خواهد دید ، چشمش به گل های سرخ ایوان و تکه های
پراکنده ابر نخواهد افتاد .

مالرومه نیز برای او دیگر وجود نداشت . دیگر روی نیمکت راحتی
مورد علاقه اش دراز نخواهد کشید . دیگر احتیاجی به لباسهایش نخواهد
داشت و به عصای کوچکش تکیه نخواهد کرد ، عصائی که آنهمه مورد
طعن و لعن او قرار گرفته بود . راستی برسر آنچه می آمد ؟ شاید کودک افلیجی
آنها به ارث می برد ؟ دیگر دست به رنگ و قلم و مو نخواهد زد . مردگان که

نقاشی نمی کنند .

شاید در بهشت – تنها خاصیت مذهب اینست که به آدم قوه رؤیا دیدن را می دهد، شاید در بهشت مومنازتری باشد . چرا نباشد ؟ می گویند در بهشت کاخهای بسیاری هست . شاید محله هایی هم باشد . این مومنازتر بهشتی حتماً در خارج دروازه های بهشت قرار دارد ، و به اصطلاح بهشتی درجه سوم است که خدامردمی را که دلش نمی آید به دوزخ بفرستد و نمی داند با آنها چه بکند به آنجا می فرستد . این مردم عبارتند از اشخاصی چون هنرمندان ، مثلاً و نسان و هانری روسو و دسبوتن و اعضاء کمیته عامله . مردمی مانند آگوستینا و ژولی و بابا پودا ، و مدلهای و دختر کارگراها . مردمی مثل گاستون و ترمولاداو و تانگی و بابا کوتل و سارا و حتی لاگولو تمام فاحشه های بدبختی که به او مهربانی کرده بودند . برت که گفته بود : « آه خدای من ، این هانری است . » مردمی مانند آقا و خانم پوتیرون و زن ماریوس که فاحشگی می کردند که شوهرش موفق شود . و حتی ماری ، ماری عاشق دلشکسته . چطور ممکن است که خداوند کسی را به جرم دوست داشتن به جهنم بفرستد ... اگر بهشت چنین جایی باشد او به همانجا خواهد رفت .

« ماما ! »

« پسر حرف نزن . »

« ماما خیلی ترا دوست دارم . »

« می دانم . » و باز چشمانش لبخند زد . « منم ترا دوست دارم خیلی . »

« در قصر آن روزی که راجع به اسقف حرف می زدیم همین را گفتی . »

« خواهش می کنم حرف نزن . »

« فقط کمی ... حرف زدن برایم بد نیست . کتاب L'Antologie

de L'Estampe Japonaise یادت هست ؟ خوب از آن نگهداری کن ... همه تصویر های آنها را ندیده ای . باور کن کثیف نیست . بلکه عین حقیقت است و اغلب زشت است . بده به موريس . او می داند ، می فهمد ... »

صدها تابلو نقاشی ، صدها طرح مدادی ، آبرنگ ، لیتوگراف ، سیاه قلم ..

نسبت همه چیز به او میتوانستند بدهند بجز نسبت ولگردی .. از اینجا معلوم میشود که در اوقات بیکاری چکارها که نمی توان کرد ... و او هفته ها و ماهها و سالها بیکار بود ...

«مامان ا»

انگشت مادرش را دید که روی لبش نشست . و مانند زمان کودکیش خودش را لوس کرد : «یک خرده دیگر ... بگذار یک خرده دیگر حرف بزنم . بعد ساکت می شوم . تو وقتی بچه بودی همیشه دختر خوبی بودی ؟»
 بافتنی اش را روی زانویش گذاشت : «همیشه نه . منم کارهای احمقانه می کردم . همه بچه ها می کنند . حالا بخواب پسرم .»

چشمانش را بست و ناگهان خود را در آرکاشون دید . میریام لب بندر ایستاده بود و به اودست تکان می داد . صدها بار در خیال او را به این وضع دیده بود . و این بار واقعی تر از همیشه بود . آب سیال را زیر قایق و گرمای تابستان را توأم بانسیم صبحگاهی احساس می کرد . اما نخستین بار بود که نه احساس غم می کرد نه اشتیاق و نه حسرت . سرانجام قلبش به آرامش رسیده بود . کسی از خارج آهسته درزد .

ژوزف به نرمی گفت : «خانم کنتس تلگراف آمده .»

هانری از روی تخت پرسید : «چه بود ؟ تلگراف ؟ از بابا ؟»

صورت مادرش را که دیوانه وار پاکت را پاره کرد دید و متوجه شد که برافروختگی امید از چهره اش رخت بر بست .

«نه ، هانری . از موریس است . برایت بخوانم ؟»

صندلی خود را نزدیک تخت او کشید . چهره هاشان مماس بود . شروع به خواندن کرد .

«دولت مجموعه کاموندورا برای لوور پذیرفته . هانری وارد شدی ...»

هانری نفس زنان پرسید . لوور ؟ گفتی لوور ؟»

ناگهان مادر به گریه افتاد . بدون شرمساری می گریست و گونه های او را می بوسید .

« پسر م، جانم ، غلط کردم . کاشکه می فهمیدم ، کاشکه می دانستم . خیلی خوشحالم ... خوشحالم ... »
 « ماما حالا از من راضی هستی ؟ »
 « پسر م مایه افتخار منی ... »
 « لوور ؟ وارد شدن به لوور مهمتر از گذراندن امتحان نیست ؟ مادر جان کاش می دانستی چقدر دلم می خواست تابلو ایکاروسم را به تو نشان دهم . اما اینطور بهتر شد . تلافی آن درآمد . لوور ... لوور ... »
 صدایش خفه و تبدیل به خرخر واز ته گلو شد . لبهایش تکان می خورد ولی دیگر نمی توانست حرف بزند .

اکنون دیگر سپیده زده بود - ولی پدرش هنوز نیامده بود . ژوزف کنار پنجره ایستاده بود و سرش خم بود . آنت کنار تخت زانو زده بود و به نرمی می گریست و پیش دامنیش را جلو دهان تکیده اش گرفته بود . و مادرش روی او خم شده بود و عرق پیشانی او را مانند گذشته دور ، زمان کودکی ، پاک می کرد و می گفت .
 « پسر م حالا زود است ... نه هنوز ... پدرت می آید ... شجاع باش ... ریری جان ... شجاع باش . »
 صدای مادرش بطور متناوب به گوشش می رسید .
 محض خاطر مادرش باید چند دقیقه دیگر تنفس کند ، چند دقیقه دیگر زنده بماند ... « ای مرگ کمی درنگ کن ! »
 از بیرون صدائی برخاست .
 چهره مادرش را دید که در شکنجه انتظار منجمد شد . سپس صدای جیرجیر در آهنی راشنید و بعد از آن انعکاس ضربات پای اسب روی زمین سنگفرش باغ که هر لحظه نزدیکتر و بلندتر می شد .
 پدرش بود . سرانجام خود را رساند .
 آری جز پدرش کسی نبود . از صدای چهار نعل اسبی که می تاخت

پیدا بود . بدون شک با قطار سریع السیر از پاریس به بر دو آمده و منتظر قطار بعدی نشده و در آنجا اسبی کرایه کرده یا دزدیده و یا خریده و تمام شب تاخت کرده که فرزند خود را قبل از مرگ ببیند - فرزندی که آخرین فرد خانواده اش بود .

از پائین پله ها صدای ازدحامی به گوش رسید و از پس آن صدای آمرانه کنت شنیده شد .

« به موقع آمدم یانه ؟ »

تقریباً همزمان آن در اتاق خواب باز شد و کنت پریشان کنار تخت خواب رفت ، موهایش آشفته و کفشهایش از گل و خاك آلوده بود و شلاقی در دست داشت . نفس زنان روی پسرش خم شد . صورتش از دردمندی درهم فشرده شده بود .

« هانری ... هانری ، پسر ... » این کلمات با صدای هق هق گریه از دهانش خارج شد . « ببخش ... کاش می دانستی که جای تو چقدر پیش من خالی بود ... »

پیشانی او را بوسید و دريك لحظه گذران نگاهشان در هم افتاد . آه ، کاش پدرش اینقدر دیر نکرده بود . کاشکه به داشتن یک طفل افلیج رضایت داده و تسلیم شده بود . به جای آن هر دو زندگی خود را در انزوا گذرانده و سعی کرده بودند که خود و تنهایی خود را فراموش کنند . و اکنون دیگر خیلی دیر بود .

شاید مرگ او پدر و مادرش را به هم نزدیک کند . اکنون هر دو پیر و تنها بودند . شاید به یاد بود او تنهایی خود را با هم بیامیزند و غم مشترکشان را یکی کنند و آخرین روزهای زندگی را با هم سر آورند .

کنت کمر راست کرد و به طرف زنش برگشت :

« اول تو هم سعی کن مرا ببخشی . » لحن صدایش نرمی و مهربانی تازه ای داشت . سپس به عقب قدم برداشت و اشاره به تخت خواب کرده گفت : « پیشش برو . ترامی خواهد . »

اکنون فقط مامان بود و بس . چهره اش خیلی نزدیک و لبهایش مماس با لبهای او بود . مانند زمان کودکی هنگامی که می خواست پسرش را

بخواباند دست به موهایش می کشید .

« پسر ، بخواب . »

اشک روی گونه هایش می لرزید ، معهذا لبخند می زد . لبخندش کاملاً محسوس نبود ولی شاد بود. هانری آنرا می دید . و خشنود بود زیرا سرانجام توانسته بود او را از خود خشنود کند . اکنون دیگر می توانست از مبارزه با مرگ دست بردارد . مادر دیگر او را از مردن باز نمی داشت .

« ریری جان بخواب . »

نورروز در اتاق پخش می شد ولی صورت مادر ، صورت رنج دیده و مهربان مادر دور می شد و تیره و سایه آمیز می گردید . این بار تاریکی از داخل بر می خاست . ماما ... ماما ... خدا حافظ ...

پایان



